



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)



نویسنده: سیده منال هاشمی
سیدہ منال ہاشمی

سیگار ترک

سیدہ منال هاشمی



www.Novel98.Com
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه رمان

نام رمان : سیگار تُرک

نویسنده : سیده منال هاشمی عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ویراستار: نگار سلطانی

ژانر: عاشقانه ، جنایی

طراح جلد : شادی خلیلی

تعداد صفحه : ۶۴۲

خلاصه ی رمان : داستان دقیقا از جایی شروع می شود که « روحا » توسط یک مشت افراد مجهول دزدیده می شود. در این بین، غیر از او دختر جوان دیگری به نام « رزا » هم به واسطه ی همین افراد دزدیده می شود که روحا حتی از وجود او هم خبر ندارد. اما با گذشت زمان و به تدریج متوجه می شوند دزدیده شدنشان توسط نزدیک ترین شخص زندگی شان بوده! شخصی که روحا اصلا نمی شناخت و رزا فکرش را نمی کرد! اما این بخش کوچیکی از داستان است.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

کلید را داخل در فرو می کنم و با دست های لرزانم تلاش می کنم که در خانه را باز کنم، اما آن قدر شدید می لرزید و سکسه ای هم که افتاده بود به جانم شده بود مزیت بر علتش که کلید از دستانم روی زمین رها شد. خم می شوم تا آن را بر دارم که سرم به دوران می افتد و برای جلوگیری از افتادنم کف دست چپم را روی در می گذارم. خدا لعنتت کند روحا! آخر این چه کاریست که کردی؟ نونت کم بود، آبت کم بود، دیگر الکل نوشیدنت چه بود؟ آن هم برای اولین بار به آن لب زده ام! با خشم کلید را در آن تاریکی و روشنی که نورش به خاطر لامپ بالای در است، چنگ می زنم و گیج و منگ می ایستم. اینبار تلاشم برای فرو کردن کلید در، در بی نتیجه نمی ماند و در را باز می کنم. در را که بستم و پشتم را به آن تکیه دادم تا خواستم نفسم را رها کنم که صدای غرغروی خانم صالحی، صاحبخانه بلند شد و اعصابم را متشنج تر کرد.

_دختره ی خیره سر تا الان کدوم قبروستونی بودی که اینجوری آش و لاش برگشتی خونه؟ نگاش کن دختره ی پاپتی چه قیافه ای برای خودش درست کرده. این همه بزرگ و دوزک کردی باز بغل کدوم آشغال تر از خودت بودی؟ این لباس و این سرو وضع برای اعیونی هاست، نه تو که حتی دستت نمی رسه اجاره ی خونت رو بدی.

خانم صالحی می گفت و می گفت و می گفت، و من در عالم مستی در دلم به او می خندیدم و می خندیدم و می خندیدم. در گیجی و مستی هم می دانستم باید هرچه زودتر داخل بشوم و خودم را در تنهایی هایم غرق کنم و گرنه دهن به دهن شدن با خانم صالحی نه الان وقتش بود، و نه حوصله اش را داشتم. چشم هایم را باز می کنم و بی توجه به حرفش تلو تلو خوران سمت خانه راه می افتم و در را با کلید باز می کنم. سرم گیج می رفت. روحم در پرواز بود. جسمم سنگین بود و دهانم تلخ! در را که بستم، دیگر اجازه ندادم خانم صالحی بیش از آن ادامه دهد. کیفم را گوشه ای پرت کردم. لنگه ی کفشم را در آوردم و همانجا با در آوردن لنگه ی دیگر مشغول شدم. خوب شد رهام با دو تا سیلی و یک لیوان آب سرد که روی سرو صورتم ریخته بود، باعث شده بود از آن مستی اولیه خارج شوم، اما هنوز مستی کامل از سرم نپریده بود. کفشم را که در آوردم کجکی از جایم بلند شدم. مانتوی توری قرمز رنگ را از تنم کشیدم بیرون و همانجا جلوی در رها کردم و وارد اتاق شدم و مقابل آئینه ایستادم. آب دهانم را قورت دادم و همچنان با اکراه و انزجار به ریختن و قیافه ای که برای خودم درست کرده بودم خیره شدم. به موهای هایلایت شده ی زیتونی رنگم که

پریشان دورم رها شده بود. به آرایش تقریبا غلیظی که روی صورتم مالیده بودم. به رژ قرمز رنگی که مخصوصا زده بودم که لب هایم را گوشتی تر جلوه دهد. به خط چشمی که تا آن ور پلک هایم ادامه داشت و به سایه ی یاسی رنگی که پشت پلک هایم زده بودم. به لباس طلایی رنگ و دو کلتی که خط سینه هایم را به خوبی به نمایش می گذاشت و قدش هم تا زانوهایم بود و پاهای برنزه ام کامل پیدا بود. به این روحا خیره شدم که از اول همین بود و ... و تا آخر همین می شد خیره شدم. زیپ لباسم را می کشم. کمی سخت است و کلی با آن کلنجار می روم، اما آن را می کشم و لباس را از تنم بیرون می آورم. وارد حمام شدم و با همان لباس های زیر، زیر شیر سرد ایستادم و چشم هایم را بستم. سکسه همچنان ادامه داشت. سرم اندازه ی کوه بود و چرخیدنش همچنان ادامه داشت. سستی و کرختی بدنم همچنان ادامه داشت. اما بعد از گذشت چند دقیقه، از مستی دیگر خبری نبود. سکسه کم کم رفت. اما دلم یک خواب آرام می خواست. ولی گشنه ام بود و شکمم خالی بود. چرا که هر چه در آن مهمانی کوفتی خورده بودم و را بعد از بالا دادن چند پیک مشروب شصت درصدی، آن هم برای منی که برای اولین بار به آن لب زده بودم، باعث شده بود هرچه خورده بودم بالا بیاورم. آن هم کجا؟ درست موقع رقص و روی سینه ی رهام. هنوز هم آن نگاه غضبناکش را فراموش نمی کنم و تا یادم می آید از خنده غش می کنم. خودم را که شستم از حمام بیرون می آیم و حوله ای دور تنم می کشم و وارد آشپزخانه ی کوچک و لونه سگی می روم. از یخچال قابلمه ی غذای امروز را بر می دارم و و همانجا کف آشپزخانه قابلمه را می گذارم و با برداشتن یک قاشق به جان قابلمه می افتم و تا ته آن را می خورم. آن هم بدون چنگال! در همان حال هم به حرف های خانم صالحی فکر می کنم. به جمله ی آخرش. "این لباس و این سرو وضع برای اعیونی هاست، نه تویی که حتی دستت نمی رسه اجاره ی خونت رو بدی" دستم می رسید و خوب هم می رسید. بیشتر از آن هم دستم می رسید. اما با او لج کرده ام. همیشه ی خدا کارش فضولی کردن و موش دواندن در کار این و آن است. مخصوصا من! آن قدر بهانه می آورد که به سرم می زند یک چسپ بردارم و دور تا دور دهانش را ببندم و همان جا خفه اش کنم. برای همین کارها و غرغره های بی حد و اندازه اش بود که من هم با او لج کرده بودم و گاهی به سه ماه هم می رسید که اجاره را نمی دادم. وگرنه داشتم. به هر حال من با آن مدرک قلابی و داشتن آن پدری که دو ماه پیش سرش را زمین گذاشت و که خودش از آن دم کلفت ها بود و پارتیش قوی، و الان من که در بیمارستان به عنوان پرستار کار می کنم آن قدر پول دارم که اجاره ی این زنیکه باشد. ولی خرجی خودم را نه! این پول بیمارستان مرا راضی نمی کرد، کفاف

نمی داد. من ولخرج تر از این حرف ها بودم. که آن به لطف خدا و داشتن آن دوست پسر های خر پول، جور می شد. قاشق را در قابلمه انداختم و دستی به شکم که باد کرده بود زدم و از جا بلند شدم. شکم هم بیش از اندازه سنگین شده بود. خودم را روی زمین و زیر باد کولری که از صبح روشن گذاشته بودم انداختم و نفسم را آسوده رها کردم. به امید فردایی بهتر! نه آن فردای شوم ... !

از عصبانیت تلفن را روی میز کوبید. از خشم بود که سرتا پایش به لرزش در آمده بود. نباید اینطور می شد. نباید. باید جلویش را می گرفت. اما نه... شک بر انگیز بود! خشم در درونش شعله کشید. پنجه هایش را لای موهایش کشید و شروع به قدم زدن کرد. الان هیچ راهی نبود جز این که برود و با خواهر هایش که جناب خسروخان هر دو را کت بسته دزدیده بود، رو به رو شود! اگر نمی رفت و تسلیم احساسات و غیرتش می شد، باید ماستش را کیسه می کرد و دمش را روی کولش می گذاشت و می رفت. نه جوابی داشت که به سرهنگ بدهد و هم ماموریت پر پر شده بود. اگر هم پرسیدند چرا؟ لابد می گفت غیرتم اجازه نداد! نه...! اینطوری نمی شد. سرش را تکان داد و کتش را چنگ زد و از اتاقش بیرون آمد. در همان حال که می دوید که از پله ها پایین بیاید، کتش را هم به تن می کرد. هنوز به در سالن نرسیده بود که مهین خانم از آشپزخانه خارج شد و ابروهایش را بالا انداخت. گفت:

به به. بالاخره ما امروز رنگ شما رو دیدیم. چه عجب دل کندی از اون سولدونی. حالا کجا با این عجله؟

نیازی نبود به او جواب بدهد. برگشت سمتش و کوتاه گفت:
بیرون.

و فرصتی برای جیغ و داد کردن های مهین خانم نداد. در حالی که با عجله می دوید سمت ماشینش، رو به نگاهبان ها که هر دو طرف در ایستاده بودند داد زد:

در حیاط رو باز کنید. زود.

نگهبان‌ها هم از پسر خسرو اطاعت امر می‌کردند. داخل ماشین پرید و استارت را زد. ماشین با تیک آف از جا کنده شد و او با نهایت سرعتی که از خود سراغ داشت از خانه خارج شد. نصف شب بود و خیابان خیلی شلوغ نبود. اما باز هم از هر ماشینی که جلویش قرار می‌گرفت سبقت می‌گرفت و از کنارشان لایی می‌کشید. بعد از دقایق طولانی روبه‌روی خانه‌ای که آدرسش را داده بودند ایستاد. خانه‌ای ویلایی و شیک و امروزی! این هم یکی از املاک خسروخان بود. قرار بود چه شود در این خانه؟ نباید از کنترل خارج می‌شد. باید هر طور شده خودش را کنترل می‌کرد. هیچکس نباید هیچ بویی می‌برد. که اگر می‌برد حسابش با کرام‌الکاتبین بود. همانجا در ماشین با چند نفس عمیقی که کشید سعی کرد به روی خودش و احساساتش مسلط شود. ماشین را همانجا پارک کرد و چشم‌هایش را بست. پاهایش می‌لرزید خب. چطور می‌رفت؟ امارت. از ماشین پیاده شد و در ماشین را برای آنکه مثلاً خشمش فرو کش شود محکم به هم کوبید. اما نشد. دکمه‌ی آیفون را زد و یک قدم عقب رفت و مقابل دوربین آیفون ایستاد. در خانه باز شد و او وارد شد. با دلی آشوب. مدام ورد زبان دلش شده بود که "آرام باش ماهور، آرام باش!" اما نمی‌شد. نمی‌توانست که بشود. نگاهی به حیاط انداخت. دو طرف سبزه‌های رسیده و درخت‌هایی نه بلند که فقط محض تزئینی بودن آنجا کاشته شده بود و انگار باغبانی حسابی به آن می‌رسید که رنگ و رو داشت. وسط هم موزائیک سفید و شیکی کار شده بود به جای سنگفرش. در سفید رنگ سالن باز شد. مردی قد بلند و چهارشانه در لباس مشکی رنگی بیرون آمد و با دیدن ماهور سری به نشانه‌ی تعظیم خم کرد و گفت:

_آقا فرمودند که بیاین داخل. ظاهراً دیر کردید که متعجب شدند که چرا داخل نیومدید.

ماهور سر تکان داد و دست‌هایش را در جیب شلوار گذاشت و همانجا مشت کرد. دل در دلش نبود که قرار بود داخل برود و با چه صحنه‌ای رو به رو شود؟ نفس گرفت. اما این دل آرام بشو نبود که نبود. طاقت را از ماهور گرفته بود و باعث شده بود که صورتش کمی درهم رفته شود و اخم‌هایش جمع شود. داخل شد. سالن بیش از اندازه بزرگ بود و حس می‌کرد آن سالن بزرگ با آن لوسترهای بزرگ‌تر و پر نور دور سرش می‌چرخد. کم آورده بود؟ نه. هنوز که زود بود! صدای خسرو را انگار از دور می‌شنید:

_به به. آقا ماهور. بفرما جلو بابا!

در دل فحشی نثار خسرو کرد. صدای خسرو از آن‌ور سالن بود، پس او هم به همان سمت گام برداشت. اما با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو قلبش برای لحظه‌ای نزد. چشم‌های رزا با دیدن ماهور گشاد شد. لب باز کرد. اما صدایی از آن خارج نشد. بهت و ترس نگاه رزا دلش را به درد آورد. اما دهانش باز بود! اگر بی‌موقع چیزی می‌گفت..؟ مثلاً برادری، چیزی؟ چه می‌شد؟ بدون فکر رو کرد سمت یکی از آدم‌های سیاه‌پوشی که همه گوش به فرمان بودند و گفت:

زود دهندشون رو ببندین.

خدا می‌کرد آن چشم‌های گشاد شده کار دستش ندهد. اما روحا از همه جا بی‌خبر با شنیدن این حرف اخم‌هایش جمع شد و با ترس و لرز لب باز کرد و گفت:

یعنی چی؟.. که دهنمون رو ببندین؟ ما اینجا.. هم جیغ هم بزنیم، صدامون شنیده.. نمی‌شه!

مرد و زنده شد تا این حرف را کامل گفت. اما نه. باید بسته می‌شد. ماهور اخم کرد و دوباره محکم دستور داد:

همین که گفتم. زود باشین.

یکی از نوچه‌ها جلو رفت. با چسپ دور دهان هر دو دختر را بست. خسرو هم آنجا با همان ابهت خاصش روی یک صندلی نشسته بود و با پایی که روی پا انداخته بود، و با آن لبخند کریح و چندشش خیره شده بود به صحنه‌ی رو به رو. کلا چهار نفر از آدم‌هایش در آنجا حضور داشتند. دو نفر پشت صندلی‌ای که روحا روی آن نشسته بود و دست و پا و دهانش را بسته بودند، و دو نفر هم پشت صندلی رزا که دست و پا و دهانش را بسته بودند. رفت سراغ پنجره. آدم‌های خسرو همان‌طور که از خسرو و دستوراتش اطاعت می‌کردند از ماهور هم می‌کردند. خب ماهور پسرش بود، عزیز کرده‌اش، یکی یه دانه اش، عصای دستش، و به قول خودش وقتی سرش را زمین گذاشت و مرد، ماهور قرار است جایش را بگیرد. برای همین رو کرد سمت یکی از نوچه‌ها و گفت:

چطوری این رو آوردین؟

و به روحا اشاره کرد. اخم‌های روحا جمع شد و این از چشم‌های تیزبینش دور نماند. به او برخورد که گفت "این"، اما باید طبیعی رفتار می‌کرد. هر چند جواب این سوال را می‌دانست، اما دوباره پرسید و جوابش را همان‌طور شنید:

_ آقا همون‌طور که دستور دادین وقتی از درمونگاه قراره بیان بیرون و وارد کوچه‌ی خلوت می‌شه از پشت بزنیم به پشت گردنش و بیهوش که شد سوار ماشین بکنیمش و بیاریمش اینجا.
سرتکان داد:

_ صحیح. و این یکی.

و اینبار به رزا اشاره کرد. نگاه رزا پر از اشک شد. می‌دانست الان پیش خودش چه فکرها که نمی‌کند. اما هنوز وقت رفع ابهامات نبود. یکی از مردهایی که پشت سر رزا بود جواب داد:

_ این هم صبح که داشت از خونه خارج می‌شد بیهوشش کردیم و از صبح که اینجااست. کوچه خلوت بود و اون دور و ورا پرنده هم پر نمی‌زد.

از صبح بود که اینجااست؟ پس از صبح تا حالا بی‌بی چه می‌کشید؟ باید به بی‌بی خبر می‌داد و گرنه دق می‌کرد. به گفته‌ی خودِ مهور بی‌بی و رزا یک هفته ای برای عوض کردن آب و هوایشان از گیلان به تهران بیایند، اما همین امروز که اولین روزشان بود، رزا را در مسیر رفتن به خانه‌ی دوستش گرفته بودند و بی‌آنکه دیده شوند بی‌هوش کرده بودندش و او را آورده بودند اینجا. نفسش را فوت کرد و همزمان که سرش را تکان می‌داد رو کرد سمت پنجره. صدای کریج خسرو را شنید:

_ خب پسر. تو چی می‌گی؟

چرخید.

_ چی رو؟

خسرو از جا بلند شد. نگاهی به دختران انداخت و جلوتر رفت. رو به روی ماهور که قرار گرفت دستش را سرشانه‌ی ماهور زد و گفت:

_به خودت می‌سپارم ببینم چه کار می‌کنی. فقط خودت می‌دونی که اینا باید از روی زمین محو شن. می‌دونی که؟

سرش را که تکان داد خسرو هم با لبخند از او جدا شد. از پشت سر به او خیره شد که چطور با عصا از پله‌ها بالا می‌رفت. نفسش را عمیق بیرون فرستاد و به دخترها خیره شد. خب باوجود نوچه‌ها نمی‌توانست کاری کند و حرفی بزند. کمی فکر کرد و بی نیم نگاهی به جانب دختران در حالی که عقب گرد می‌کرد و از سالن بیرون می‌رفت گفت:

_بیاریدشون توی انباری. یالا.

و خودش از سالن خارج شد و در را محکم به هم کوبید. باید با آنها حرف می‌زد و بعد هم فکری برای نجاتشان می‌کرد. او که نمی‌خواست خواهرهایش را بکشد. پس باید آن‌ها را نجات می‌داد. خودش وارد انباری‌ای که ته حیاط ویلا بود شد و در را باز گذاشت. از بین کارتونها گذشت. آن وسط تنها یک صندلی بود. روی آن نشست و سیگاری از جیب بیرون آورد. دقایقی بعد سر و کله‌ی نوچه‌ها با دختران پیدا شد. بازوهایشان را گرفته بودند و هر دو در حالی که مقاومت می‌کردند و بی نتیجه می‌ماند آن دو را وارد انباری کردند و با خشونت آن‌ها را روی زمین پرت کردند. صدایشان بلند نشد. دهانشان چسپ زده شده بود چطور صدایشان در می‌آمد؟ رو به نوچه‌ها کرد و گفت:

_برین بیرون.

_آقا گفتن باشیم.

با غضب خیره شد به چشمانش. از روی صندلی جست.

_آقا بی‌خود کرده با شما. من می‌گم بیرون باشین بگین چشم.

_اما...

و با نگاه به چشمان ماهور حرفش را درسته قورت داد. هر دو سر جنباند و از انباری خارج شدند.

در انباری که بسته شد پسر برگشت به طرف ما. من که از ترس قالب تهی کرده بودم حتی جرات نداشتم به چشمان سیاه وحشتناکش خیره شوم. چه از جان من می‌خواستند؟ چه از جان این دختر کناری‌ام می‌خواستند که این‌طور مثل ابر بهار اشک می‌ریخت؟

_دهنتون رو باز می‌کنم ولی جیغ و داد راه نمی‌ندازین.

دختر کناری‌ام بی معطلی سرش را تکان داد. من هم با شک و پس از مکثی سرم را بالا و پایین تکان دادم.

_باید بعضی چیزها رو براتون تعریف کنم که روشن شین. وقت هم زیاد نداریم.

و بعد برگشت سمت در و در را باز کرد. نیم‌نگاهی به دو طرف انداخت و دوباره داخل شد و در را بست. دوباره نگاهی به اطراف اینجا انداخت. حتما می‌خواست مطمئن شود که کسی صدایمان را نمی‌شنود یا نه. نفسش را فوت کرد و سراغ آن دختر رفت. دهنش را باز که کرد صدای هق‌هقش بلند شد و خودش را بی‌محابا انداخت بغل پسر و سرش را روی سینه‌اش انداخت و زار زار گریست. چشم‌هایم جا نداشت بیش از این گشاد شود. پسر هم دستش را دور شانه‌ی دختر حلقه کرد و به رو به رو خیره شده بود و در همان حال هم از سیگارش پوک می‌گرفت. صدای گرفته و دورگه‌ی دختر بلند شد:

_چی شده داداش؟ این خسرو چی می‌گه؟ چی می‌خواین از من؟ تو رو خدا بگو داداش. من می‌ترسم.

داداش؟ او برادرش بود؟ چه برادری که دستور داده بود خواهرش را بدزدند؟ در ثانی، یک‌جوری می‌گویند من می‌ترسم انگار من نمی‌ترسم. انگار من دارم کیف می‌کنم از اینکه دست و پایم را بسته اند و گوشه‌ی انباری انداخته‌اند؟ آه. قرار نیست دهانم را باز کند؟ نکند فقط دهان او را باز کند و دهان مرا نه؟ صدایش را شنیدم:

_نترس. من نمی‌ذارم چیزیت بشه. از اینجا بیرون می‌برم.

چرا همه اش با اوست؟ یعنی مرا بیرون نمی‌برد؟ یعنی می‌گذارد من چیزیم بشود؟ پس چرا همه اش روی صحبتش با اوست؟ نکند می‌خواهند بلایی سر من بیاورند؟ آری دیگر. خود آن پیرمرد خرفت، یا همان عمو خسرو که عارم می‌آمد به او عمو بگویم، گفت باید از روی زمین محو شویم. چرا؟ به چه جرم و گناهی؟ هق هق دختر نمی‌گذاشت تمرکز کنم. صدایم هم به گوشش نمی‌رسید. خدایا چه کنم؟ او فقط می‌خواهد این دختر را نجات بدهد؟ دوباره صدایش بلند شد:

_بسه رزا. پاک کن اشکاتو. باید حرف بزنی و وقت هم نداریم.

پس اسمش رزا بود.. رزا سرش را تکان تکان داد و اشک‌هایش را با کف دست پاک کرد. او به سمت من آمد. مقابلم زانو زد، چشم در چشم. از چشم‌هایش می‌ترسیدم. یک‌جور وحشتناکی سیاه بود و خوف می‌کردم. دستش را جلو آورد و چسپ را به زور از روی لبم کشید. لبم سوخت، آتش گرفت. وحشی! نمی‌توانست مثل آدمیزاد چسپ را بکند؟ چسپ را گوشه‌ای انداخت. می‌خواستم حرف بزنی. می‌خواستم چیزی بگویم. اما نمی‌شد. انگار صدایم را گم کرده‌ام. چند دقیقه به چشم‌هایم خیره شد و از جا بلند شد. چرا دست و پایمان را باز نکرده بود؟ صدای عنترالصوتش به گوشم رسید و مرا از فکر بیرون آورد:

_خسرو سر به اتفاقی به این نتیجه رسید که باید دخترش از بین برن. که اگه باشن باید اونارو بفروشه!

گوش‌هایم سوت کشید. دخترهای خسرو؟ خسرو مگر دختر داشت؟ خسرو فقط یک پسر داشت و آن هم در خارج به سر می‌برد. اگر دخترهایش را نفروشد باید آن‌ها را بکشد؟ اصلاً چنین چیزی با عقل جور در نمی‌آمد. بعد هم، دخترهای خسرو به ما چه آخر؟ نگاه سوالی و بهت زده مان را که دید دوباره گفت:

_شما ها..

دستی لای موهایش کشید و کلافه از جا بلند شد.

_شما ها دخترای خسروئین!

چند دقیقه گیج و منگ و منگل وار به او که پشتش را به ما داده بود خیره شدم و پس از چند دقیقه چنان زدم زیر خنده که انگار جک سوال را برایم تعریف کرده باشند. این چه می‌گفت؟

دخترهای خسرو؟ آره لابد! اصلا چنین چیزی ممکن نیست. من خودم پدر داشتم، که همین دوماه پیش فوت شد. خسرو را کجای دلم بگذارم؟

_واسه چی می‌خندی؟

غیظ کرده بود. آخر حرفش خیلی خنده دار بود. جوابش را ندادم و دوباره ریز ریز خندیدم. با خشم برگشت طرفم.

_آره باورش برات سخته. وقتی فروختت هم خواهیم دید که اینطوری می‌خندی.

این یارو چه می‌گوید؟ مرا بفروشنند؟ مرا سنه نه؟ مگر من چه کاره بودم؟ خسرو برود دخترهای خودش را بفروشد. داد زد:

_با تو هستم به چی داری می‌خندی؟ الان وقت شوخی نیست.

کلامش را بریدم و با صدای لرزانی داد زدم:

_شوخی جالبی نبود آقا...

نگذاشت حرفم تمام شود گام برداشت طرفم.

_این قضیه شوخی بردار نیست. پای مرگ و زندگیتون وسطه. چه بخوای چه نخوای باید باور کنی دختر خسروئی و اونی که دو ماه پیش سرشو زمین گذاشت و مرد فقط نقش باباتو داشت. ملتفتی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

خنده از صورتم پر زد و کم کم رنگ بهت به صورتم برگشت. او جدی بود، خودش، کلامش! هیچ اثری از شوخی در نگاهش هویدا نبود. و این یعنی شوخی نیست و این قضیه کاملا جدی است. آخر مگر می‌شود؟ یک بارکی تو را بدزدند، بیاورند در چنین خانهای بعد هم دست و پایت را ببندند، بعد هم عمویت را ببینی، بعد چند قلچماق دور و برت که هی برای عمویت خم و راست می‌شوند، بعد هم یکی بیاید و بگوید او عمویت نبوده و پدرت بوده، بعد هم بگوید یا باید تو را بکشند یا بفروشند؟ باورش مثل این می‌مانست که بگویند در این شب، الان به جای ماه در آسمان، خورشید قرار دارد. نگاه مرا که دید سر به زیر شد و رو به من گفت:

_منم پسرشم.

گنجایش این حرف سخت تر بود. هنوز آن‌ها را هضم نکرده بودم. یعنی چه؟ اینجا چه خبر بود؟ اگر او پسرش است، و من هم دخترش، یعنی خواهر و برادریم؟ گفت شماها؟ پس رزا هم هست؟ یعنی رزا هم خواهر من است؟ او برادر ماست؟ وای! نکند همه‌ی این‌ها خواب است؟ آره. حتما خواب است. در واقعیت که چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد، می‌افتد؟ اما آره. دارد اتفاق می‌افتد! یعنی او همان پسری هست که خارج بود؟ صدای رزا بلند شد:

_داداش. صداتون می‌ره بیرون.

اکی هی! من داشتم جان می‌دادم او به چه فکر می‌کرد؟ او می‌دانست برادرش است. پس چرا من نمی‌دانستم؟

_نه نمی‌ره. اینجا عایق صدا داره در هم بسته هست.

او دوباره روی صندلی نشست.

_باید از اینجا نجاتتون بدم. منتها نباید خسرو و نه آدماش چیزی بفهمن.

صدای بی طاقت رزا بلند شد:

_چطوری؟

_اون رو بعدا می‌گم. ولی فعلا بذار اون از بهت خارج بشه.

راست می‌گفت. من هنوز در بهت بودم. نگاهش کردم. آرنج‌های دستش را روی زانویش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود.

_خسرو سر بازیِ قمار باخته. اون مرتیکه قلچماق هم دختراشو خواسته. ظاهرا اون دوست صمیمیش بوده و از همه‌ی اسرار خسرو با خبر بوده که فهمیده اون دو تا دختر داره. خسرو هم تصمیم می‌گیره اون دخترا رو بکشه و به اون مرتیکه نفروشه.

نفس گرفت.

_خسرو یه باند بزرگ رو داره اداره می‌کنه. سرهنگ من رو مامور کرد که توشون نفوذ کنم و بتونیم مدرک داشته باشیم و بندازیمشون گوشه‌ی هلفتونی. اونا این قدر کارشون تمیزه که مو لای درزش نمی‌ره. واسه خاطر همینه که از خودشون هیچ مدرکی از کثافت کاری هاشون به جا نمی‌ذارن. منم چند ماهی هست توی این باند دارم نقش یکی مثل خودشون رو بازی می‌کنم. و می‌بینی که! شدم دست راست خسرو.

به صندلی تکیه داد.

_ برای امروز کافیه. چیزایی که باید می‌دونستین رو فهمیدین. امشبو اینجا می‌مونین تا ببینیم فردا چی می‌شه. منم باید برم. خیلی موندم و امکانش هست که شک کنن.

از جا بلند شد. قبل از اینکه از در خارج شود رو کرد سمت من و گفت:

_جواب بقیه ی سوالت رو وقتی می‌فهمی که از اینجا بیرون رفتی.

و از در بیرون رفت. نگاهم به چشمان ترسانِ عسلی رزا گره خورد. قرار بود چه شود؟ خدا آخر عاقبت ما را به خیر کند. من توی مغزم نمی‌رفت. آن قدر سریع اتفاق افتاد که فرصت برای فکر کردن هم نمی‌شود.

*

رزا سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. هق می‌زد و یک دم داشت دعا می‌خواند زیر لب. من هم در دل هرچه آیه و سوره بلد بودم می‌خواندم. که خب فقط از بسم الله شروع می‌شد و در آخر هم به بسم الله ختم می‌شد. صدایش را شنیدم:

_آه. چرا این ماهور نمی‌یاد؟

ماهور کیست؟ به من نگاه کرد و وقتی نگاه سوالی‌ام را دید با حرص چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

_برادرمون!

اوه! بردرمان؟ آهان! همان پسر ترسناک! چه قیافه‌ی خشنی برای خودش درست کرده بوده! گوشه‌ی ابرویش هم تیغ زده بود. دماغی بلند داشت و لب‌های قلوه‌ای. چشم‌هایش خیلی سیاه و ترسناک بود. صدای رزا دوباره مرا از فکر بیرون آورد:

_تو نمی‌ترسی؟

این چه می‌گفت؟ فکر کرده من آدم‌آهنی هستم که احساسی نداشته باشم؟ عجب‌ها! نگاه عاقل‌اندر سفیه مرا که دید شرمگین لبخندی روی لب‌های خیسش که ناشی از بغض آب شده‌اش بود نشست و گفت:

_آخه گریه نکردی اصلا.

مثلا با گریه کاری از پیش می‌برم؟ آخر نه که با این همه فکر کردن توانسته‌ام به یک نتیجه‌ی درست و حسابی برسم و راهی برای نجات پیدا کنم! همه‌اش منتظر ماهور هستیم بیاید و نجاتمان بدهد. خیلی ساعت از رفتنش می‌گذرد. احتمالا الان باید صبح شده باشد، اما خبری از او نیست. نکند نیاید؟ صدای رزا دوباره بلند شد:

_یعنی تو واقعا خواهر منی؟

به او خیره شدم. واقعا هم! او خواهر من است؟ من هیچگاه خواهر نداشتم و همیشه تک فرزند بودم. حالا باور خواهر داشتن! چشم‌هایش حسابی درشت بود و عسلی رنگ. دماغ کوچکی داشت و لب‌های قلوه‌ای صورتی. صورتش گرد بود. قیافه‌اش تا حدودی بچه‌گانه بود. شبیه من نبود. به هیچ‌وجه. شاید کمی چشم‌هایمان، که مال من کمی بیشتر به سبز می‌خورد. سرم را تکان دادم و گفتم:

_اینطور که ماهور می‌گه!

آه کشید.

_همیشه می‌خواستم ببینمت. اما نه این‌طوری.

لبخند زد.

_اما بالاخره دیدمت.

یک چیزی شبیه لبخند روی لبم نقش بست. لب باز کرد و گفت:

_برای یک هفته ای اومده بودیم از گیلان به تهران که اینطوری شد و منو دزدیدن. اگه مامانم بدونه دق می‌کنه دور از جونش.

و سرش را پایین انداخت و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید. مادرش؟ نکند مادر او مادر من هم می‌شود؟ یا شاید فقط از طرف خسرو ما خواهر هم هستیم و مادرهایمان فرق دارد؟ وای! یعنی چه؟ آمدم دهان باز کنم و بپرسم این سوال را از رزا که شاید او بتواند جوابش را بدهد که در به یکباره محکم باز شد و دوتا از آن غول‌تشن‌ها یکی به سمت من و دیگری به سمت رزا رفتند و بازوهایمان را گرفتند و محکم و با یک تکان، از روی زمین جدایمان کردند. حس کردم بازویم کنده شد. تکانم داد. نگاهش کردم. با صدای خشنش گفت:

_راه بیافت.

مقاومت نکردم، خب قاعدتا بی‌نتیجه می‌ماند. سرم را تکان دادم و راه افتادم دنبالش. اول رزا را داشتند می‌بردند و من هم پشت سرشان. کجا قرار بود بیرتمان؟ وارد سالن که شدیم دوباره ما را به صندلی بستند. خدایا! دستم درد گرفته بود. آنها که کارشان تمام شد چند قدم دور ایستادند. حالا قرار بود چه شود؟ ما را آورده بودند که چه؟ ماهور مگر قرار نبود بیاید که نجاتمان دهد؟ در افکار خودم غوطه ور بودم که صدای رزا را شنیدم:

_هی تو. چرا ما رو آوردین؟

نه نگاهی به رزا انداخت، و نه جوابش را داد. همان‌طور سینه سپر کرده دست‌هایش را پشت گذاشته بود و به رو به خیره شده بود. رزا دوباره صدایش بلند شد:

-من واقعا نمی‌دونم نوچه ی بی‌زبون به چه درد آدم می‌خوره که خسرو داره.

همه همان ژست را داشتند، اما هیچ‌کدام از این چهار نفری که دو نفر دو طرف در ایستاده بودند و دو نفر پشت سر ما، صدایی ازشان بلند نشد. انگار کر شده اند یا رزا دارد با دیوار حرف می‌زند. خودم را تکان دادم و اینبار من مثلا از خودم شجاعت به خرج دادم و گفتم:

_خب با شماهاست. حداقل به چیزی بگین که بفهمیم کر و لال نیستین.

یکی از آنها لب باز کرد و به زور گفت:

_ما به شماها جواب نمی‌دیم. صبر کنین آقا بیاد.

_ای تو روح این آقاتون.

باز جوابی نیامد. مثل بت خشک شده بودند و به روبه‌رو خیره شده بودند. پس از چند دقیقه صدای تق تق آمد. سرم را به سمت صدا چرخاندم. خسرو خان عصا به دست با کمری خمیده داشت پله ها را یکی یکی به سختی پایین می‌آمد. با دیدنش رعشه افتاد به تنم. او پدرم بود؟ پدرمان؟ چه پدری که می‌خواست بچه‌هایش را بکشد؟ چون نمی‌خواهد بفروشتشان؟ به پاگرد که رسید به سمت ما آمد. با همان لبخند زشت و ترسناکش! آدم‌هایش هر کدام به نوبت با دیدنش سرشان را خم کردند، مثلاً تعظیم کردند. با دست اشاره کرد که نکنند. روی صندلی نشست و آه کشید. در همان حال هم گفت:

_پیریه دیگه دخترا. کمر درد طاقت آدم رو طاق می‌کنه. پا که به سن گذاشتی کم‌کم همه‌چیزت از کار می‌یوفته. اول کمر، بعد پاها، بعد زانو! دیگه می‌شه یکی مثل من. که باید با عصا راه برم. کمرم هم نمی‌تونم راست کنم. قبول دارین؟

هنوز لبخند روی لب داشت. به چشم‌های ما خیره شده بود و منتظر جواب. اما جیک از ما در نیامد. دوباره صدایش بلند شد، با همان لبخند، اما آمیخته با حرص:

_قبول دارین؟

جوابش را ندادیم. کسی که پشت سرم بود آهسته و پچ پچ کنان گفت:

_آقا خوشش نمی‌یاد سوالش بی‌جواب بمونه.

شانه بالا انداختم. نمی‌آید که نمی‌آید. اما عصایش را که محکم به زمین زد، با صدایش هر دو پریدیم. نگاهی بین من و رزا رد و بدل شد. صدای خسرو را شنیدم:

_من هیچ خوشم نمی‌یاد طرف صحبتتم فقط شنونده باشه.

دندان روی هم ساییدم. رزا با اینکه می‌ترسید ولی گفت:

_خب..خب به ما.. چه؟

به خسرو خیره شدم. لبخند داشت روی لب هایش. چشم‌های سیاهش برق می‌زد که از جا بلند شد و به آرامی سمت رزا گام برداشت. یکی از دست‌هایش هم پشت کمرش گذاشته بود.

_که به شما چه؟ شما می‌دونین الان چندتا راه جلوی پاتونه؟

دستش را جلو آورد و انگشت اشاره و وسطی‌اش را نشان داد و گفت:

_دو تا.

دوباره دستش را روی کمر خمیده‌اش گذاشت و درحالی که هر گام از قدم‌هایش تا یک ساعت تا بردارد، گفت:

_یا مرگ. یا اینکه فروخته بشین.

حرکاتش کند بود و این حرصم را در می‌آورد. و چیزی که بیشتر حرصم را در می‌آورد این بود که همه‌ی این‌ها را ما می‌دانستیم. چقدر کریح و نفرت انگیز بود. چقدر از او بدم می‌آمد! تاقتی رسید به پنجره انگار ساعت‌ها گذشت. دوباره برگشت سمت ما و ادامه داد:

_من نخواستم دخترام رو بفروشم. نه هم نمی‌شه گفت به این جماعت. تصمیم گرفتم بکشمشون بهتره از اینکه فروخته بشن.

او پدر ما نبود! کدام پدری از کشتن بچه‌اش این قدر راحت حرف می‌زد؟ از فروختن بچه‌اش؟ بعدش هم یک‌جوری حرف می‌زد انگار خودش آدم حسابی هست. اگر می‌دانست ماهور به ما گفته که رئیس یک باند است چه واکنشی نشان می‌داد؟ دوباره صدای نکره‌اش بلند شد:

_تا دو روز اینجا زندگی می‌کنین و فکراتون رو می‌کنین. تصمیمش با خودتونه!

و با لبخند روی صندلی نشست. به یکی از آن‌ها اشاره زد و گفت:

_بیا اینجا!

رفت جلو.

_بله آقا؟

خم شد. پیر مرد لب زد:

_برو یه زنگ به ماهور بزن و بگو بیاد دنبالم. می‌خوام برم پیش عهد و عیالم. زود.

مرد دوباره خم شد:

_اطاعت می‌شه قربان!

و با عجله رفت. بی‌اختیار از دهنم در رفت و پرسیدم:

_چرا.. تا حالا از ما مخفی کردین؟

نگاهم کرد.

_قرار هم نبود بدونین. اما با این اتفاقی که افتاد دیگه فهمیدین.

این جواب من نبود. کسی که پشت سر من بود دوباره پچ پچ وار زر زر کرد:

_آقا خوشش نمی‌یاد کسی ازش چیزی بپرسه.

داندان قروچه کردم.. صبر کن فقط! هی پشت گوشم می‌گوید آقا این خوشش نمی‌آید و آن خوشش نمی‌آید! فعلا دست و پایم بسته‌است، تا آمدن ماهور در سکوت سپری شد. ماهور که آمد خسروخان از جا بلند شد و رو به قلچماق هایش گفت:

_دست و پاشون رو باز کنین. دو روز تو این خونه بذار آزاد باشن.

با لبخندی بدجنس هم برگشت سمت ما و ادامه داد:

_خط و خش نمی‌خوام روشون بیوفته.

و با دو انگشت وسطی و اشاره اش به نشانه ی تاکید به سر شانه ی یکی از آدم هایش که نزدیک به او ایستاده بود زد و به سمت در رفت. در را باز کرد و داد زد:

_احمدی!

یکی دیگر با عجله خودش را به خسرو خان رساند. او کمی پیرتر و جا افتاده تر بود. مثل اینها جوان نبود.

_بله آقا؟

_بریم.

و خودش زودتر از در رفت و احمدی هم دنبالش. در که بسته شد نفسمان را آسوده رها کردیم. هر دو مرد که پشت سر ما بودند خم شدند و اول دست ها و بعد هم پاهایمان را باز کردند. طناب را از دور دست هایم کندم و به آن طرف پرت کردم. و با خشم طنابِ باز را دور پاهایم دور کردم و از جا بلند شدم. .

**

از ماشین پیاده شد و در را برای خسرو خان باز کرد. پیرمرد به سختی از ماشین پیاده شد و به سمت در سالن خانه اش راه افتاد. ماهور هم در را بست و پشت سرش راه افتاد. در سالن را باز کرد و راه را برای خسروخان باز گذاشت. او وارد شد و ماهور هم پشت سرش و در را بست. مهین خانم در حالی که یک من آرایش روی صورتش مالیده بود، و یک باد بزن دستش بود و خودش را باد می زد، و گوشه ی لباسش را گرفته بود و با ناز و هزار من عشوه در حالی که موهای مش کرده اش را پشت گوشش انداخته بود از پله ها پایین آمد. رو به روی خسروی مشتاق قرار گرفت و با لبخند گفت:

_سلام تاج سرم. شما خوبی؟

ماهور در دل غرید: "پیرزن انگار نه انگار سنی ازش گذشته، عین دخترای دبیرستانی رفتار می‌کنه". سپس چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و روبه خسرو خان گفت:
_بابا با اجازه تون من برم اتاقم. خیلی خستم می‌خوام بخوابم.

خسرو با لبخند سرش را تکان داد و ماهور زن و شوهر را تنها گذاشت و به اتاقش رفت. در را به هم زد و دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد. در حالی که دکمه‌های لباسش را باز می‌کرد زیر لب هم غرغر کنان سمت موبایلش رفت و شماره‌ی سرهنگ را گرفت. پس از چند بوقی صدای سرهنگ را شنید و گفت:

_سلام جناب سرهنگ.

اتاق عایق صدا بود و صدایش هم به بیرون درز نمی‌کرد و از این جهت خیالش راحت بود. اما محض محکم کاری از اینکه شماره‌ی اصلی اش چک شود توسط این گروه، با شماره‌ای که سرهنگ به او داده بود، با خود سرهنگ تماس گرفته بود.

_سلام سرگرد فرامرزی. در چه حالی؟

ماهور دستی لای موهایش کشید.

_خسرو دیشب دستور داده دختراشو براش بدزدن، یا اینکه بفروشتشون، یا اینکه بکشتشون.

_دختر؟ خسرو مگه دختر داره؟

_آره. داره.

_چطوری آخه؟

_قصه اش مفصله. بعدا در این مورد با هم حرف می‌زنیم.

_پس با این اوصاف دخترا می‌شن خواهرت، درسته؟

_بله.

_خب؟ چه کار می‌خوای کنی؟

ماهور از جا بلند می‌شود و سمت پنجره می‌رود. اما آن را باز نمی‌کند و تند تند نقشه‌اش را برای جناب سرهنگ تشریح می‌کند.

مطمئنی جواب می‌ده؟

نمی‌دونم. اومدم از شما بپرسم.

خب. فکر نمی‌کنم راه دیگه‌ای جز این هم باشه.

پس برم؟

جناب سرهنگ آهسته و مردانه خندید:

چه عجولی تو. آره. برو. خدا به همراست.

ماهور تند تند خداحافظی کرد و موبایلش را در جیب گذاشت. دستش را به زیر چانه‌اش زد و به ماه خیره شد. اول باید بی‌بی را به گیلان می‌فرستاد و بعد هم دخترها را. اما فعلا گیلان برای دخترها امن نبود. هر آن امکانش بود آدم‌های خسرو آنجا بروند. اما فعلا خوب بود. نگاهی به ساعت انداخت. ده صبح بود. محکم با کف دست به پیشانی‌اش کوبید. از دیروز رزا را از بی‌بی دور کرده بودند و احدی هم به او خبر نداده بود. عجله‌ای دکمه‌های باز پیرهنش را بست و از اتاق خارج شد. خوب بود که خسرو آمده بود و مهین خانم دیگر نبود که به پرو پایش بیچد. سوار ماشین شد و یکی از نگهبان‌ها که ماهور را دید با عجله در حیاط را باز کرد. ماهور هم ماشین را از حیاط بیرون برد و به سمت آپارتمانی که بی‌بی و رزا قرار بود در آن ساکن بمانند، حرکت کرد. وقتی رسید ماشین را با عجله و شتابان پارک کرد و پیاده شد. زنگ در آپارتمان را زد. اما بی‌بی در را باز نکرد. آپارتمان بعدی را که زد صدای زنی را شنید:

بله؟

حالا چه می‌گفت به زن؟

سلام. ببخشید شما از ساکنین طبقه ی چهارم خبر ندارید؟

علیک سلام. شما چه کارشونید؟

زن فضول! ماهور جواب نداد. در عوض دوباره پرسید:

_می‌دونید یا نه؟

_خب وقتی من ندونم چه کارشون هستین که نمی‌تونم بهتون چیزی بگم.

راست می‌گفت. ماهور کارتتش را بیرون آورد و مقابل دوربین آیفون گرفت و گفت:

_من سرگرد فرامرزی هستم. اگر خبر دارید بگید.

صدای هول زن را شنید:

_الان میام پایین.

در با تیکی باز شد و زنی چادر به سر عجله عجله ای به داخل حیاط آمد. ماهور داخل حیاط آمد و در را بست. حتم داشت باید بی بی خانه ی یکی از این همسایه ها باشد، بی بی که جایی را نداشت.

_در خدمتم.

ماهور دست به سینه وسط حیاط ایستاده بود. عینک آفتابی را روی موهایش گذاشت و با چشمانش به زن خیره شد.

_خبر دارید؟

زن آب دهانش را قورت داد و چادر را جلو تر کشید.

_والا جناب سرگرد دیروز حدودا عصر بود که داشتم می رفتم خرید که دیدم روی یکی از پله ها نشسته و زن بیچاره عین ابربهار گریه می کنه. ازش پرسیدم چی شده و اون فقط می گفت دخترم و دخترم. بهش گفتم دخترت چی شده می گفت نمی دونم، فقط تلفنش رو جواب نمی ده. بردمش توی خونه و یه آب قندی بهش دادم که حالش جا بیاد بعد هم هر چی ازش پرسیدم دخترت چی شده و کجاست؟ می گه نمی دونم. فقط تلفنش رو جواب نمی ده. جواب درست درمون نمی‌داد...

_الان کجاست؟

صدای محکم ماهور حرفش را برید. زن دوباره آب دهانش را قورت داد و گفت:
_تو خونه.

_خیلی خب. به پلیس خبر دادین؟

زن سرش را زیر انداخت.

_خواستم بزنم ولی زن بیچاره تا اسم پلیس رو شنید از هوش رفت.

_کل روز رو که تو بی هوشی نبود که!

_آخه می گفت دخترش پیداش می شه و احتیاجی نیست.

_خیلی خب. می‌خوام ببینمش.

زن سرش را تکان داد و گفت:

_پس می‌گم بیاد.

ماهور سرش را تکان داد. دست هایش را به درون جیب زد و سربه زیر شد و با کفش هایش با سنگ‌ریزه‌ها بازی بازی کرد. بعد از چند دقیقه صدای بی بی لرزان و بهت زده ی بی بی را شنید:

_ماهور!؟

ماهور با لبخند سرش را بالا گرفت.

_جان ماهور؟ ماهور فداتون بشه الهی! این چه کاریه با خودت کردی مادر من؟ چشم‌هات رو دیدی؟

و نزدیکش شد و چشم‌های سرخ بی بی را بوسید و بعد پیشانی‌اش را.

_آخه ... رزا ... !

و زد زیر گریه.

_رزا جاش امنه!

دروغ محض! آره جان خودش! چه قدر هم جایش بین نوچه های خسرو امن بود! این را فقط محض دلخوشی بی بی گفت. نیم نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی کسی را ندید و رو به بی بی گفت:

_کجا می تونیم حرف بزنیم؟

بی بی که از شنیدن خبر امن بودن جای رزا انگار روحی دوباره به جانش برگشته باشد در لحظه گریه ی غمگینش بند آمد و اشک شوق از چشمانش شروع به باریدن گرفت.

_جاش امنه مادر؟ کجاست؟

اگر می گفت پیش خسرو چه می شد؟ یا اگر می گفت که خسروی بی ناموس قرار است دخترش را بفروشد یا بکشد چه کار می کرد بی بی؟ سر تکان داد و گفت:

_می گم. فقط بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

بی بی تند تند سرش را تکان داد و گفت:

_دنبالم بیا.

ماهور آمد دنبالش بیاید که تلفنش زنگ خورد. لعنتی..! لابد خسرو است. با خشم دندان هایش را روی هم سایید و رو به بی بی گفت:

_شما برو تو. نمون اینجا هوا گرمه. من میام.

بی بی سرش را تکان داد و رفت. موبایلش را بیرون آورد. اما خسرو نبود. با تعجب جواب داد:

_بله؟

صدای سردش در گوش هایش رسوخ کرد:

_چطوری سرگرد؟

_تو؟

_بله. من!

صدا همان صدا بود. به همان سردیِ قدیم!

_دیشب هواپیما نشست زمین. من تازه دیشب بعد از سال‌ها پام رو گذاشتم توی خاک ایران!

_کجایی الان؟

صدایش می‌لرزید. صدای اوپی که پشت خط بود هم! گفت:

_تهرانم.

می‌توانست ببیندش؟ چرا نشود؟

_شنیدم خسرو خواهراتو دزدیده!

او در چه فکری بود و ماهور در چه فکری! یعنی نمی‌توانست لحظه‌ای زبان در کام نچرخاند و اوقات تلخی نکند.

-می‌خواد بدشون دست بابای من!

او هم حال خوبی نداشت!

_خب!

_نه سرگرد. نمی‌گم الان. می‌خوام ببینمت. ندیدمت خیلی وقته.

ماهور سر تکان داد و گفت:

_خیلی خب. امشب خوبه؟

سکوتش را که شنید ادامه داد:

_همون قهوه خونه؟

صدای آه سردش را شنید.

_آره! همونجا.

وگوشی را قطع کرد. دلش برای دیدن رفیقش لک زده بود. باید حتما او را می‌دید. موبایلش را در جیب گذاشت و به سمت آسانسور پا تند کرد. طبقه ی چهارم که رسید وارد اتاق شد و در را بست. بی بی روی پاهای دردناکش ایستاده بود و برای ماهور آبمیوه می ریخت.

_فداتون شم آخه شما چرا زحمت می‌کشی؟ بشین خودم میارم.

_نه مادر. تو بشین بخور که توی گرما بودی.

ماهور سمت مادرش رفت و آبمیوه را از دستش برداشت و در حالی که شانه های نحیف پیرزن را می گرفت گفت:

_شما بشین روی مبل که باهات گپ دارم که بزنم.

بی بی با خجالت خندید. ماهور لیوان را از روی کابینت برداشت و به بی بی داد.

_اینو برای خودت ریختم پسرم.

_شما اینو بردار بخورید جیگرتون حال بیاد. منم برای خودم می‌ریزیم.

بی بی با دست های چروکیده و لرزانش لیوان را برداشت و ماهور گفت:

_نوش جونتون.

سپس به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی را از جا لیوانی ها برداشت و در همان حال که می رفت برای خودش آبمیوه بریزد گفت:

_می دونین کی بود پشت خط؟

بی بی جرعه ای از آبمیوه اش را نوشید.

_کی؟

ماهور با شیطنت یک تای ابرویش را بالا انداخت و نگاهی به بی بی انداخت:

_اگه گفتین؟

بی بی نگاهش کرد.

_اذیت نکن پسر. بگو کی؟

ماهور لبخندی بزرگ روی لب هایش نقش بست.

_آرشاویر.

گل از گل بی بی شگفت:

_واقعا؟ چرا به من نگفتی؟

ماهور سر آبمیوه را بست و خودش روی کابینت نشست و در همان حال گفت:

_اومده ایران.

و لاجرعه نصف آبمیوه را یک نفس سر کشید. نصف باقیمانده اش را هم همانطور، سپس پشت کف دستش را روی لب هایش کشید و "آهی" که نشانه ی همان لذتی بود که از آبمیوه ی سرد برده بود، گفت. بعد هم با نیش باز ادامه داد:

_آخیش. بد چسپید معصومه خانم!

وقتی شیطنت می کرد او را معصومه خانم صدا می زد.

_نوش جونت مادر. آرشاویر اومده که بمونه؟ من می خوام ببینمش!

پشت کله اش را خاراند.

_خب معصومه جون، تازه اومده. بذار یکم خستگی و گردو غبار سفر از تنش دور شه مرد گنده.

بی بی اخم کرد:

_آره راست می گی.

و با اخم به چشم های ماهور خیره شد. اینطور خواست بفهماند که مرد گنده نگوید. ماهور هم با انگشت اشاره ای به گردنش کرد و گفت:

_این گردن من از مو هم باریک تر.

بی بی به خنده افتاد.

_از دست تو! بیا اینجا بگو چی شده و چه اتفاقی افتاده برای بچه ام.

ماهور آه کشید و از روی کابینت جست. روی مبل نشست و گفت:

_برای فردا براتون بلیط می گیرم که برین گیلان.

بی بی تعجب کرد:

_یعنی چی مادر؟ خودت گفتی بیاین اینجا آب و هوا عوض بکنین بعد هنوز به روز دوم نرسیده

می خوای مارو بفرستی دوباره همونجایی که بودیم؟

ماهور سرش را پایین انداخت.

_موندینتون اینجا امن نیست.

پیرزن گونه اش را چنگ زد.

_یا فاطمه ی زهرا. یعنی چی که امن نیست مادر؟

ماهور کلافه در دل فحشی نثار خودش کرد.

_ببین. مادر. شما نباید اینجا بمونین. همین. من نمی تونم از اسرار ماموریتم بهتون چیزی بگم.

بهترین حرف فعلا همین بود. نمی خواست به بی بی دروغ بگوید، راستش را هم که نمی شد

بگوید. پیرزن غر غر کنان گفت:

-صد بار بهت گفتم پلیسی چیه که می خوای بری، ولی به خرجت نرفت که نرفت. فردا پس فردا

زبونم لال اگه اتفاقی برات بیوفته من چه خاکی تو سرم بریزم؟

بحث های همیشگی. پوفی کشید و آرنجش را روی زانوش گذاشت کمی به جلو خم شد:

_مامان. حالا وقت این حرف ها نیست. حالا تنها کاری که شما باید بکنی اینه که بری وسایل خودت و رزا رو جمع بکنی. همین. بقیه اش رو هم وقتی بلیط واسه سه تا تون گرفتم می گم چی کار کنین.

_واسه سه تامون؟ مگه به غیر از من و رزا کس دیگه ای هم هست؟

سپس روی پشت دستش کوبید و ادامه داد:

_آخرش نگفتی بهم که بچه ام کجاست.

ماهور دستش را گرفت.

_آره. هست. روحا. خواهر من! اون یکی دختر خسرو! خواهر رزا!

بی بی نمی دانست چه بگوید. فقط با چشم های غمگینش به ماهور خیره شد و دستش را فشرد. چند لحظه سکوت کرد و سپس از جا بلند شد.

_باید برم مادر. مواظب خودتون باشین. حرفام رو فراموش نکنین.

بی بی هم از جا بلند شد.

_چشم مادر. برو به امون خدا!

پیشانی مادرش را بوسید و از در بیرون رفت.

دستش را روی دستانم می گذارد و می فشرد. با لبخند می گوید:

_هر سوالی دوست داری بپرس، جوابش رو بهت می دم.

آب دهانم را قورت دادم.

_تو می‌دونی چرا خسرو از من پنهون کرد این قضیه رو؟

چند دقیقه به چشمانم خیره می‌شود و بعد با آهی که کشید گفت:

_نمی‌خواست بهمون بگه. داستان داره که بر می‌گرده به خیلی سال پیش. مربوط به مامانم می‌شه، مربوط به مامانت می‌شه. چند سال پیش ماهور و بی‌بی وقتی دیدن حق دارم بدونم بهم گفتن.

او هم آب دهانش را قورت می‌دهد. سعی می‌کرد کوچک‌ترین لرزشی در صدایش نباشد، اما بود.

_بی‌بی و مادرت مهتاب، دختر خاله بودن. این وسط یه پسر خاله ای هم بود به اسم خسرو که سال‌ها اون ور آب زندگی می‌کرد. بعد از بیست و اندی سال بر می‌گرده. اما خودش تنها نه، با یه آقای به اسم علیرضا. ظاهرا اون آقا پدر و مادرش رو از دست داده بوده و سال‌ها تنها زندگی می‌کرده تا اینکه توی دانشگاه با خسرو آشنا می‌شه و با هم دوست می‌شن و خلاصه اینجوری می‌شه وقتی خسرو برگشت ایران اون هم همراهش بود.

علیرضا؟ پدر مرا می‌گفت؟ نه!

_مهتاب و بی‌بی برای اولین بار پسر خاله‌شون رو می‌بینن و با یه نگاه عاشقش می‌شن. خب مهتاب یکم آزاد تر بوده. راحت تر بوده و بعد از یه اتفاقی که می‌یوفته اون خیلی راحت از عشقش پیش خسرو می‌گه. خسرو هم که خودت می‌دونی. نمی‌خواست از دخترخاله اش سوءاستفاده کنه، اما مهتاب پایبند می‌شد. هی اصرار پشت اصرار، اون هم آخرش بر می‌گرده و می‌گه باشه اشکال نداره. اون طور که بی‌بی می‌گفت حتی قول و قرار عقد و عروسی رو هم می‌ذارن. خسرو هم از باباش می‌خواد که برن برای مهتاب خواستگاری. و این درحالی بوده که خسرو دلش پیش بی‌بی بوده. به چشم‌هایم خیره شد. هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستم. مادرم برایم تعریف نکره بود.

_اونا به خوبی و خوشی با هم ازدواج می‌کنن. بعد از چند سال مادرت تو رو حامله می‌شه از خسرو. خسرو هنوز نمی‌دونسته. مهتاب می‌خواسته بهش بگه که همون شب خسرو مست و پاتیل بر می‌گرده خونه و از بس مست بوده و تو حال خودش نبوده می‌بینه که مهتاب داره به پرو پاش می‌پیچه اونم دستش رو روی زنش تو عالم مستی بلند می‌کنه.

چشم‌هایش را با انگشت اشاره و سبابه‌اش می‌فشرد.

_مهتاب هم می‌ره و با خانواده اش درمیون می‌ذاره. خب خودت حساب کن. خسرو مست بوده، دستش رو روی زن پایه ماهش بلند کرده، به نظرت چی می‌شه؟
آه کشید و ادامه داد:

_خانواده اش هم پاشون رو تو یه کفش می‌کنن که الا و بلا باید از خسرو طلاق بگیره. مهتاب نمی‌خواد. می‌گه از شوهرم طلاق نمی‌گیرم. ولی خسرو نه، دقیقا برعکس، انگار نه انگار!
نفس گرفت:

_مهتاب به کسی نمی‌گه که حامله هست. اما اون دوست خسرو، علیرضا؛ عاشق مهتاب بوده. بهش نزدیک می‌شه و هی نزدیک می‌شه. می‌خواد دلیل اینکه چرا مثل افسرده ها شده رو بدونه. خب از شوهرش طلاق گرفته بود، حق داره! اما علیرضا هم زرنگ تر از این حرفا بود. از زیر زبونش می‌کشه که مهتاب حامله هست و دو ماهشه.

موهایش را پشت گوشش زد و ادامه داد:

_علیرضا می‌گه که اینطوری نمی‌شه. قبل از اینکه به خود مهتاب بگه می‌ره و اجازه ی خواستگاری می‌گیره و مهتاب رو از باباش خواستگاری می‌کنه. بعد هم می‌یاد به مهتاب می‌گه. مهتاب باید یه جوری می‌پوشوند حاملگیش رو یا نه؟ از طرفی هم اصلا دلش نمی‌خواست بچه ی خود خسرو رو بهش برگردونه. نمی‌خواست بهش بده. می‌دونست بچه‌شه و حق داره ببینتش، اما نمی‌خواست دیگه. می‌گفت یه یادگاری که از طرف خسرو براش مونده رو بذار بمونه و خودش ندونه. خیلی زود اینا با هم ازدواج می‌کنن. اما خب آدم که هفت ماه حامله نمی‌شه، پس از اون دو ماهش چی شده؟

از جا بلند می‌شود و پشتش را به من و رویش را به سمت پنجره ی اتاق می‌چرخاند.

_می‌گن که قبل از عقد با علیرضا رابطه داشته و..خب اینم شد نتیجه اش. باور می‌کنن.

سکوت می‌کند و دستش را به لبه ی پنجره می‌گیرد و همانجا مشتم می‌کند.

_و اما مامان من..!

پنجره را باز می‌کند. اما همین که باد گرم تابستانی به صورتش می‌خورد صورتش را جمع می‌کند و در پنجره را می‌بندد. دختره پاک عقلش را از دست داده‌ها! در این چله‌ی تابستان پنجره باز کردنت چیست؟ صدای بغض‌آلودش را می‌شنوم:

خسرو بعد از طلاق از مهتاب سراغ بی‌بی می‌ره. عاشقش بوده و می‌خواسته باهاش ازدواج کنه. اما خوانواده‌ی مامانم راضی نمی‌شن که نمی‌شن. مامانم هم هرچی باباش می‌گفت اونم می‌گفت چشم.

حرکاتش به یکباره عصبی می‌شود و موهای مشکی و لختش را محکم می‌کشد. به سمتش خیز بر می‌دارم و مشتش را در مشت می‌گیرم.

این چه کاریه رزا؟

آرام نشد! آن یکی دستش را مشت کرد و محکم توی سرش کوبید. حالا اشک گونه‌هایش را نقاشی کرده بود. آن یکی دستش را هم گرفتم و خیره به چشم‌های پر شده از اشکش لب زدم:

آروم تر دختر. این چه کاریه؟ چرا موها تو می‌کشی؟ چرا می‌زنی خودتو؟

چند دقیقه به چشم‌هایم خیره می‌شود و بعد بلند می‌زند زیر گریه. آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالی که متعجب شده بودم از رفتارهای یهویی‌اش او را در آغوش گرفتم. او هم آرام شروع به گریه کردن کرد. در همان حال هم با صدایی که می‌لرزید و حتی به سختی به گوش می‌رسید، گفت:

خسرو وقتی پافشاری‌های مادرم رو می‌بینه ... یه شب.. یه شب... هق زد و گریه کرد. از گریه یک‌هو راه نفسش تنگ شد و دستش را به گلویش برد و همانجا چنگ زد. دور خودم چرخیدم. به دنبال یک لیوان آب! نبود. یک لیوان آب در آن اتاق درپیت نبود. با دو به طرف در رفتم و در را باز کردم. رزا داشت می‌مرد! خواهرم داشت می‌مرد! خدایا! با عجله از پله‌ها سرازیر شدم و در آن خانه‌ی دراندشت به سمت آشپزخانه پرواز کردم. آشپزخانه هم به قدری بزرگ بود که پیدا کردن یخچال هم زمان برد! به سمت یخچال رفتم و بطری آب معدنی را کشیدم و در حالی که یک نفس می‌دویدم به سمت جا لیوانی رفتم و دوباره با دو به طرف اتاق از پله‌ها بالا رفتم. رزا گلویش را چنگ زده بود و روی زمین افتاده بود. مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد نفس نفس می‌زد به دنبال قطره‌ای آب! با دست‌های لرزانم برایش در لیوان آب ریختم و به سمتش رفتم. خدایا

چیزیش نشود! آخر چرا این طور شد؟ نکند .. نکند...؟ لیوان را روی لب هایش گذاشتم و وادارش کردم آب را بخورد. اما آب را پس زد. نتوانست بخورد؟ لیوان از دستم افتاد و شکست و آب هایش ریخت! وای رزا! تو چه شد یک‌هو آخر؟ به سختی لب باز کرد و بریده بریده با نفسی که به تنگنا آمده بود گفت:

_اسپی...اسپری!

چشم‌هایم گشاد شد. حدسم درست بود. او آسم داشت! آب دهانم را قورت دادم و دور خوردم چرخیدم و در همان حال هم با استرس لب زدم:

_کج...کجاست؟

به زور فقط توانست شانهاش را بالا بیاندازد! نمی‌دانست؟ دوباره به طرف در دویدم، وقتی داشتم می‌دویدم بطری آب را که روی زمین گذاشته بودم را ندیدم و محکم آن را لگد کردم، و چون سرش باز بود، آب هایش ریخت! آه. به درک! روی پله ها ایستادم و داد زدم:

_آهای! کسی نیست؟

صورت‌م از استرس و ترس جمع شده بود و تمام بدنم می‌لرزید. رزا چیزیش نشود! چیزیش نشود! پا کوبیدم و اینبار اشکم چکید. دوباره داد زدم:

_کسی توی این خراب شده نیست؟

به گریه افتادم و استرس باعث شده بود حالت تهوع بگیرم. آه. لعنت به تو خسرو، لعنت به تو! زیر لب تند و پشت سر هم فقط دعا می‌کردم که رزا چیزیش نشود! کل آن ویلای گنده را گشتم. اشپزخانه، اتاق‌ها، در حیاط. انگار همه آب شده بودند رفته بودند توی زمین. اثری از هیچکس نبود. اینبار علنا صورت‌م پر شده بود از اشک! اگر رزا چیزیش بشود...؟ یعنی واقعا هیچکس نبود؟ ناراحت و غمگین دوباره به سمت بالا دویدم. اما با چیزی که دیدم چشم‌هایم از حدقه بیرون آمد. خدایا! خواب نبود؟ یک خانم مسنی دستش را دور شانهاش را حلقه کرده بود و اسپری را روی دهانش گذاشته بود و رزا هم با چشم‌های بسته نفس‌های عمیق می‌کشید.

یک‌هو سرم داغ شد و با خشم با پشت دست روی گونه‌ی خیس‌م کشیدم و یک قدم جلو رفتم و عصبی رو به خانمی که نمی‌دانستم هم چه نام دارد گفتم:

من کل این خراب شده رو گشتم دنبالتون ولی اثری از یک‌کدومتون نبود.

زن سرش را زیر انداخت:

کسی به جز من و شما اینجا نیست خانم! آقا همه رو فرستاده.

دستم را مشت کردم:

من یه ساعت داشتم حنجره ام رو پاره می‌کردم، کجا بودی اون موقع بیای به داد این بررسی؟ داشت می‌مرد می‌فهمی.

سربه زیر تر شد:

خانم تا صداتون رو شنیدم فوری اومدم. ولی شما پایین بودی.

کی آمد که من متوجه نشدم؟ دندانم را روی هم ساییدم:

اسپریش رو از کجا آوردی؟

لبش را گزید:

آقا ماهور سفارش کرده بودن که رزا خانم آسم دارن. اسپریش رو بهم داد.

سرم را تکان دادم و روی تخت نشستم. واقعا نگران حال و روز رزا بودم که نکند بلایی سرش بیاید! آن هم من! به قول الهام یک سبب زمینی بی‌رگ و تهی از هر حس و احساسی! مرا این‌طور می‌شناخت، من هم نیاز نمی‌دیدم به او توضیح بدهم، اما واقعا هیچوقت به یاد نداشتم که نگران کسی بوده باشم. آن هم این‌طور که برایش گریه هم کنم! رزا اما خواهرم بود! واژه‌ی غربی هست. من هیچوقت خواهر و برادر نداشتم، اما یک صبح از خواب بیدار شدم و بر سر یک اتفاق، دیدم هر دویشان را دارم! اما حس قشنگی هست که خواهر داشته باشی! صدایش باعث می‌شود که اجازه‌ی بیشتری به افکارم ندهم که جولان بدهند:

هی روحا! این چه طرز برخوردی؟

سرم را بالا می‌گیرم و با تعجب نگاهش می‌کنم:

چطوری برخورد کردم مگه؟

چشم‌هایش را گشاد می‌کند و در کاسه می‌چرخاند و سپس از جایش بلند می‌شود و در حالی که اسپری را روی عسلی می‌گذاشت، گفت:

اون از تو بزرگتره روحا. سرش داد زدی.

و روی تخت نشست. چه می‌گفتم؟ عصبی شده بودم و بی‌اختیار. کنترل روی اخلاق و رفتار و صدایم نداشتم. اما قبول داشتم که کمی تندی کرده بود و بعدا هم باید عذر خواهی می‌کردم!

باشه حالا. بقیه اش رو می‌تونی بگی یا نه؟

نگاهش غمگین می‌شود. سرش را پایین می‌اندازد و دستش را به سرش می‌گیرد.

یکم سرم درد می‌کنه. بذار استراحت کنم بعد.

بر خلاف میل باطنی‌ام گفتم:

باشه.

خواستم از جا بلند شوم که مچم را گرفت:

کجا می‌ری؟

برگشتم طرفش:

خب برم توی اون یکی اتاق که استراحت کنی.

ابرویش را بالا انداخت.

نرو. بمون.

من هم جفت ابروهایم بالا می‌پرد:

چرا؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و در حالی که دراز می‌کشید روی تخت گفت:

—همینجا بمون. نرو. تو هم دراز بکش.

کنارش دراز کشیدم. هر دو به سقف زل زده بودیم. یک‌هو لبش به خنده‌ای با نمک باز شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

—به چی می‌خندی؟

اشاره‌ای به لیوان شکسته و بطری‌ای که افتاده بود و آبش ریخته بود انداخت و گفت:

—به این.

من هم خنده‌ام گرفت. بی‌صدا خندیدم و چیزی نگفتم. آن موقع به حدی عصبی شده بودم و می‌ترسیدم که حواسم اصلاً به این نبود. همان زن مسن با پارچه و جارو و خاک‌اندازی داخل اتاق آمد. شیشه‌های شکسته را جمع کرد و آبی که روی موزائیک ریخته بود را با پارچه گرفت. بعد هم پس از اتمام کارش یک "با اجاز ای" گفت و از اتاق بیرون رفت.

**

سرش رو روی زانویم گذاشته بود و آرام آرام اشک می‌ریخت. دستم را نوازش‌گرانه روی موهای ابریشمی‌اش می‌کشیدم و در همان حال هم دلم از غصه پر بود. چه سرنوشت غم‌انگیزی داشت بی‌بی! مادر رزا! خسرو وقتی دید او راضی به ازدواج نمی‌شود یک شب به او تجاوز می‌کند و آن موقع هم برای جلوگیری از رسوایی‌ای که ممکن است اتفاق بیوفتد، مادر رزا هم جفت پاهایش را در یک کفش می‌کند و می‌گوید که الا و بلا باید زن خسرو بشود و توی روی آقاچانش می‌ایستد. آقاچانش هم می‌گوید بعد از ازدواج با خسرو، می‌روی و پشت سرت را هم نگاه نمی‌کنی و آقاچانی هم دیگر نداری و تو هم دختر من نیستی. بی‌بی که پس از آن تجاوزخسرو ماهر را حامله شد، پس از چند سال بعد هم رزا را حامله شدند. چند سال می‌گذرد تا اینکه کم‌کم بی‌بی متوجه کارهای خلافش می‌شود و در یک چشم به هم زدنی زندگی‌اش را نابود می‌کند. هر طور شده از خسرو طلاق می‌گیرد. اما رفتار خسرو عجیب غریب تر بود. ظاهراً کارش برایش اهمیت

بیشتری از زن و بچه هایش داشت که مخالفتی برای طلاق نمی‌کند. خسرو اصرار داشت دخترش رزا چیزی از این قضیه نداند. بی بی هم در اوج عصبانیت می‌گوید که مهتاب از خودِ خسرو من را حامله بوده و به کسی چیزی نگفته به جز علیرضا. پیش مهتاب می‌رود و می‌گوید دخترم نباید از چیزی بویی ببرد. خسرو هم بچه هایش را نمی‌خواهد و زن و بچه هایش را که به گیلان برده بود، به ارباب آن روستا، که رفیق گرمابه و گلستانش بوده می‌سپرد که حسابی حواسش را به آنها بدهد و خودش می‌رود. اما همه‌اش این نیست و بقیه‌اش مربوط به ماهور می‌شود که رزا گفت ماهور خودش اگر صلاح بداند می‌گوید. آه کشیدم. رزا یک عمر بدون پدر بزرگ شد، و من یک عمر با پدری که پدر واقعی‌ام نبود، اما برایم هیچ‌وقت، از هیچ‌چیز کم نداشته بودند.

سه دونگ حواسم به حرف‌های رزا بود و سه دونگ دیگه‌اش به دوبینی که تازه دیده بودمش. غر می‌زد:

_ماهور گفته بود واسه یک هفته لباس و خرت و پرت با خودتون بردارین بیاین اینجا یه آب و هوایی عوض کنین، نگو آقا نقشه داشته و ما خبر نداشتیم. همون موقع هم فکرم به این نرسید که کسی توی گرمای گرم تابستون بلند نمی‌شه بره تهران توی اون آب و هوای خوبش که پرنده از آسمون میوفته بریم آب و هوا عوض کنیم. هی مهگل. حواست با منه یا نه؟

و با دستش به بازوم زد. سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

_آره. حواسم با توئه!

نبود. حواسم به دوربین بود. از همان اول چرا متوجه نشدم؟ چه کسی دارد ما را نگاه می‌کند؟ رزا متوجه شده است یا نه؟ حرف هایمان را شنیده‌اند؟ خب بشنوند. چیز خاصی نگفته‌ایم که! دوباره به بازوم زد:

_حواست با من نیست. چرا اون‌ورو نگاه می‌کنی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

_نگاه کن تا بفهمی!

نگاهش را به پشت سرش چرخاند. روبه‌روی من نشسته بود و پشت به دوربین. دوربین را که دید متعجب به طرفم برگشت و گفت:

_چیه این؟ دوربین مخفی؟

با حرص نگاهش کردم.

_نه. اسباب بازی!

تک خنده‌ای زد و بعد جدی شد. دیگر چیزی نگفت!

از ماشین پیاده شد و نگاهی به قهوه خانه انداخت. با دلی بی‌قرار در دل خدا را صدا زد و داخل قهوه خانه راه افتاد. نگاهش را دور تا دور قهوه خانه چرخاند و وقتی آرشاور را نیافت روی یکی از صندلی‌ها نشست. هیجان داشت. می‌خواست بعد از چند سال رفیقش را ببیند. همبازی بچگیش را. بی‌اختیار لبخندی محو هم روی لب‌هایش نشسته بود. بعد از چند دقیقه که گذشت صدای سرد و آشنایی از پشت در گوشش پیچید:

_هنوزم مثل قبل وقت شناسی سرگرد!

نفسش را حبس می‌کند و با لبخند از جایش بلند می‌شود و بر می‌گردد. با دیدنش بی‌اختیار او را در آغوش می‌کشد. دست‌های آرشاور هم محکم و مردانه روی شانه‌هایش می‌نشیند. بعد از چند دقیقه عقب می‌رود و نگاهش را جزء جزء اجزای صورت آرشاور می‌چرخاند. با لبخند می‌گوید:

_اصلا عوض نشدی آرشاور!

لبخندی مات روی لب‌های آرشاور نقش می‌بندد. در حالی که می‌رفت روی صندلی بنشیند، گفت:

_در عوض تو هیچی از اون ماهور قدیمی تو ظاهرهت نیست. خیلی عوض شدی!
لبخند می‌زند و می‌نشیند. با دست اشاره‌ای به گارسون می‌کند و خیره به چشمان آرشاویر می‌گوید:

_خب. چی شد که برگشتی؟ فکر می‌کردم رفتی که واسه همیشه همونجا بمونی.

آرشاویر ابروهایش را بالا می‌اندازد. نگاهش سرد بود. مثل همیشه! اما ماهور به این سرمای رفیقش عادت داشت. طبعش سرد بود دیگر!

_واسه یه تصویه حساب کوچیک برگشتم..

_چه تصویه حسابی؟

لبخند کجی روی لب‌های آرشاویر نشست.

_کلی کار دارم اینجا. اولیش این‌که اگه خدایی ناکرده خواهرات افتادن دست بابام، نذارم خطری تهدیدشون کنه.

و با زدن این حرف پوزخند زد و سرش را زیر انداخت. ماهور هم آه کشید. کمی فکر کرد و یک‌هو با جرعه‌ای که به ذهنش زد لب باز کرد و گفت:

_باید کمکم کنی. باید کمکم کنی.

سرش را بالا گرفت.

_واسه همین برگشتم ماهور.

ماهور آه کشید..

به کمک یک نفری نیاز داشت. خودش تنهایی هم می‌توانست خواهرهایش را نجات دهد، اما آمدن آرشاویر باعث شده بود که به کمک آرشاویر فکر کند. هر چند که آمدن آرشاویر و کمکی که او از آن حرف می‌زد فرق می‌کرد، اما ماهور دنبالش را نگرفت. به گمانش همین بود! چون در آن لحظه نمی‌توانست چیز دیگری باشد. آرشاویر سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید و نگاهش

را چرخاند. موهایش را به طرف راست زده بود. و درست روی چشم راستش را پوشانده بود. و این طوری بیش از اندازه جذاب شده بود. ماهور گفت:
_دلم برات تنگ شده بود.

آرشاویر نگاهش کرد. او هم لبخند زد. و به این یعنی که "من هم". ماهور لب باز کرد که چیزی بگوید، که گارسون قهوه‌یشان را آورد و پس از رفتنش، ماهور شروع کرد به حرف زدن:
_رزا و روحا الان توی اون خونه‌ی خسرو هستن. دو روز بهشون فرصت داده که بین مرگ و فروختنشون یک کدوم رو انتخاب کنن. بهشون گفتم می یام خودم نجاتتون می‌دم. و...

تند تند کاری که می‌خواست بکند را برایش شرح داد. و پس از اتمام حرف‌هایش نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. آرشاویر متفکر به قهوه‌ای که دستش بود خیره شده بود و لام تا کام حرفی نمی‌زد. داشت فکر می‌کرد. همیشه خونسردی‌اش را دوست داشت و اینکه در مقابل اتفاقات احساساتش را کامل خاموش می‌کند تا بتواند منطقی راه چاره‌ای پیدا کند قابل تحسین بود. جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخش را نوشید و سپس صدای سردش در گوش ماهور پیچید:

_خوبه. ولی کجا می‌خوای ببریشون؟

_گیلان!

سرش را آرام آرام تکان داد و دوباره جرعه‌ای دیگر نوشید.

_کی بریم؟

_همین امشب! سگاشو هم باز کردم برن خونه شون.

منظورش به آدم‌های خسرو بود که مثل مور و ملخ در آن خانه‌ی دراندشت درحال رفت و آمد بودند.

_ساعت چند؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

_چهار به بعد دیگه می‌ریم.

_بعدش می‌خوای وانمود کنی فرار کردن؟

ماهور سرش را تکان داد.

_پیدا کردنشون براشون کاری نداره ها!

ماهور پنجه هایش را لای موهایش کشید.

_اونجا می‌مون تا وقتی آبا از آسیاب بیوفته.

آرشاویر در حالی که ابرویش را بالا می‌انداخت، زیر لب "نچی" گفت و قهوه‌اش را هم روی میز گذاشت.

_خودت خوب می‌دونی خسرو چه کله گنده‌ایه. بذار برن جای دیگه تا وقتی آبا از آسیاب بیوفته برگردن گیلان. یا که نه. همونجا بمونن. اما فراموش نکن! یه جای امن، یه جای دور، پیش کسی که خسرو نشناستنش! اما چندان فرقی هم نمی‌کنه بشناسه یا نه. همین که ندونه کجان، همین که ردی از خودمون به جا نداریم خودش فرجه.

ماهور به فکر فرو افتاد. بعد از چند دقیقه‌ای که زیر چشمان تیز آرشاویر به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و آرشاویر هم چشم از او بر نمی‌داشت گفت:

_مثلا کجا؟

آرشاویر با همان لبخند مات گفت:

_مثلا مشهد. پیش شاهد!

جفت ابروهای ماهور یک‌هو بالا پرید. بعد از چند دقیقه لبخند گل و گشادی روی لب هایش نشست و گفت:

_ بگو یک درصد من به فکرم می‌رسید.

_بهش خبر بده.

ماهور دوباره سرش را تکان داد و اینبار با ولع تا ته قهوه‌اش را نوشید. دیگر تا آخر حرف هایشان حول حرف های معمولی چرخید.

*

کنار یکدیگر روی تخت خوابیده بودیم و رزا داشت همچنان غرغر می‌کرد که خیلی یهویی تمام برق ها قطع شد و رفت. سیخ سر جایم نشستم و دست رزا را گرفتم. کم مانده بود جیغ بکشم. همیشه از تاریکی می‌ترسیدم و وا همه داشتم، و حالا بدبختی اینجا بود که در این کاخِ بزرگ جز من و رزا کس دیگری نیست. نمی‌دانم. شاید آن زن مسن باشد، شاید هم نباشد. اما بود و نبودش هیچ فرقی به حال ما نداشت. فقط نمی‌دانم قرار است چه شود. برق رفته است و دو دختر در خانه تک و تنها! حالا اینکه ما را دزدیده بودند را فعلا سعی می‌کنم فراموشش کنم. صدای لرزان رزا را شنیدم:

-روحا!

و دستش روی دستم نشست. بی‌اختیار هر دو دستم را در آن تاریکی که چشم، چشم را نمی‌دید بند دستان رزا کردم و فشردم. من هم با صدای لرزانی که سعی می‌کردم لرزشش را پنهان کنم گفتم:

_ب..بله؟

_تو هم ترسیدی؟

ترسیده بودم. مخصوصا اینکه در آن هوای گرم تابستانی، اول هوا روشن شد و سپس با یک غرش عظیم، آسمان ترکید و آب شد. باران شهریوری بود! باران تابستانی! اما خدایا، چرا الان؟ در آن تاریکی نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم. فقط مثل منگل‌ها دور و برم را که تاریکی محض بود نگاه می‌کردم و این در حالی بود که هیچ چیزی هم نمی‌دیدم. وقتی دوباره آسمان غرید، جیغ من هم در آن گم شد. صدای رزا پچ پچ وار بلند شد که غر می‌زد:

_تو روحت روحا. من دارم از ترس می‌میرم تو داری جیغ می‌زنی؟
دستش را فشردم و کمی خودم را به او نزدیک کردم.
_خب یهویی شد.

نگاه عاقل اندر سفیه اش را حس کردم. ولی صدایی از رزا بلند نشد. می‌دانستم اگر می‌خواست بگوید، خیلی قشنگ مرا کف می‌کرد و در دهانم را می‌بست، چنین شد که ترجیح داد چیزی نگوید.

_روحا. تا کی باید صبر کنیم؟
صدایش بدجور می‌لرزید.

_از ترس یهو نفست بند نیاد! اسپری رو کجا گذاشتی؟
چیزی نگفت. با آرنج به تنه اش زدم و گفتم:

_هی. رزا؟

_هوم؟

_چرا جواب نمی‌دی؟

_چی بگم؟

خواستم چیزی بگویم که یک‌هو محکم در باز شد و با برخورد به دیوار صدای بدی ایجاد کرد. آن قدر در آن شرایط ترسیدم که سرپا ماندنم متعجبم کرد. اما با باز شدن در جیغ من و رزا هم بلند شد.

*

چراغ قوه را با احتیاط به روبه‌رو گرفته بود. وارد حال شدند و هر دو ایستادند. صدای آرشاور پچ‌پچ وار بلند شد:

_عجله کن. ممکنه هر آن یکی شون سر برسه. باید بتونیم زودتر از اینجا خارجشون کنیم و بعد هم فیلمایی که گرفته شده رو حذف کنیم.

ماهور سرش را تکان داد و به سمت راه پله پا تند کرد. آرشاویر هم به دنبالش. در اتاق را محکم باز کرد، اما نمیخواست آن را ول کند، ولی از بس عجله و استرس داشت، دستگیره از دستش در رفت و محکم به دیوار اصابت کرد. جیغ دخترها را که شنید در دل خودش را لعنت کرد و چراغ قوه را دور تا دور اتاق چرخاند که آن دو را روی تخت یافت. رنگ هر دو حسابی پریده بود. چند دقیقه به آن صورت آن دو خیره شد که آرشاویر با آرنج به پهلویش کوبید و زیر لب از لای دندان های کلید شده اش غرید:

_ماهور. عجله کن. امکان اومدنشون هست.

ماهور رویش را سمتش برگرداند:

_نمی یان.

آرشاویر چیزی نگفت و اینبار او چراغ قوه را سمت دخترها گرفت. نگاهی دقیق به چهره ی هر دو انداخت اما چقدر شبیه همان زن بود! روحا را که تا به حال ندیده بود، ولی رزا خیلی عوض نشده بود. جلو رفت و گفت:

_اگه میخواین از اینجا جون سالم به در ببرین باید هر چه زودتر از اینجا برین بیرون.

سپس برگشت سمت ماهور و با بدجنسی چراغ قوه را روی صورتش گرفت و ادامه داد:

_زود باش. باید برم فیلمارو حذف کنم.

ماهور سرش را تکان داد.

_بیاین دنبالم.

رزا از جا پرید. اما روحا همچنان خشکش زده بود. آرشاویر دندان قروچه کرد. صدای رزا بلند شد:

-روحا!

شانه‌هایش پرید و در آن تاریکی و روشنی ای که حاصل از نور چراغ قوه بود، به برادرش و آن پسر خیره شده بود. رزا پا کوبید.

_بیا دیگه.

روحا هم از جا پرید. با عجله از اتاق بیرون رفتند و در را بستند. آرشاویر نور را در سالن انداخت و پس از چرخاندن دوباره گفت:

_خب. کدوم اتاقه؟

ماهور با چراغ به اتاقی که پایین بود و فاصله ای هم با در سالن نداشت اشاره زد. آرشاویر گفت:
_زود برین بیرون.

اول ماهور از پله ها پایین دوید و پشت سرش دخترها. آرشاویر هم به سمت همان اتاق دوید. هیجان داشتند و نفس نفس می‌زدند. ماهور مطمئن بود کسی نمی‌آید، اما باید عجله می‌کردند و می‌رفتند تا مبادا سر یک اتفاق غیر منتظره و ناخواسته ردی از خودشان باقی بگذارند و بعد هم دستشان رو شود و باقی قضایا. دستگیره را که چرخاند در به آرامی باز شد. جالب بود که قفلش نکرده بودند. هرچند کار او را راحت کرده بودند، اما این بی‌خیالی برای این گروه عجیب بود. داخل شد و برای ماهور پیامک زد که برق ها را که خودشان قطع کرده بودند روشن کند. بعد از چند دقیقه برق ها روشن شد و او به سمت مانیتور هجوم برد و روشن کرد. انتظار کشید تا روشن شود و سپس به سراغ فایل فیلم هایی که از تمامی دوربین مخفی ها گرفته شده بود رفت و فیلم آمدنشان به داخل حیاط که خیلی هم چهره‌هایشان واضح بود و سه سوت می‌شد فهمید که ماهور و آرشاویر هستند، پاک کرد. باقی فیلم ها هم به این عملیاتشان مربوط نمی‌شد که دستشان را رو کند کاری نداشت. در ضمن اگر پاک می‌کرد که شک همه را بر می‌انگیزد. دیگر دوربین را روشن نکرد. باز هم اگر می‌کرد شک بر انگیز بود. مثلا برق ها قطع شده بود، برق که بیاید دوربین خود به خود که روشن نمی‌شود! حتما یک نفر در این ماجرا دست داشته! دوربین ها را روشن نکرد و پس از اتمام کارش مانیتور را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. در سالن را هم به هم زد و به سمت در حیاط دوید. چراغ‌قوه‌ای که دستش بود هم حین دویدن به سمت در حیاط خاموش کرد. اما هنوز چند قدم مانده بود که به در حیاط برسد که در باز شد. با نگاهی به

این طرف و آن طرف، خودش را تر و فرز پشت یکی از درخت ها انداخت و همانجا قایم شد. همین را کم داشت. نفس نفس می‌زد که سرش را چرخاند و از پشت درخت سرک کشید. دو تا از آدم های سیاه پوش خسرو بودند. قوی هیکل و هر دو در یک فرم لباس پوشیده بودند. نگاهی به در حیاط کرد که بسته بود. زیر لب "لعنتی‌ای" گفت و نگاهی به دیوار انداخت. از دیوار نمی‌شد بالا رفت. هم سیم‌های خاردار بود و هم اینکه زیادی بلند بود. باز هم اگر سیم خاردار نبود می‌شد کاری‌اش کرد، اما با وجود این سیم های مزاحم هرگز! با حرص لبش را جوید. اگر این‌ها داخل می‌رفتند و دوربین ها را روشن می‌کردند که سه سوته او را می‌دیدند. نگاهش را روی دیوار چرخاند، اما در کمال تعجب دوربینی نیافت. ولی وجود سیم خار دار ... دست‌هایش را مشت کرد. نمی‌شد هم با آن‌ها گلاویز شود. چی کار باید می‌کرد؟ اگر عجله می‌کرد هم ریسک داشت. اما نه ... نباید ریسکش را بپذیرد دیگر آن موقع حساب خودش و دخترها و ماهور همه با هم در آمده بود. دوباره به شانس گندش لعنت فرستاد. تا کی باید پشت آن درخت می‌بود؟ گوشی موبایلش در جیبش لرزید. ماهور پیام داده بود:

«دیدیشون؟ اومدن تو»

لبش را کج کرد. دوباره ماهور برایش زد:

«الان چه طوری می‌خوای بیای بیرون؟»

زد:

«یه کاریش می‌کنم»

«من اینجا منتظرم. می‌خوای بیام؟»

«مثلا چیکار کنی؟ بمون همونجا خودم می‌یام.»

دیگر ماهور چیزی نگفت و آرشاور هم موبایلش را در جیب گذاشت. آن‌ها احتمالا آمده بودند به دخترها سر بزنند، و وقتی آن‌ها را نبینند، حتما با خسرو تماس می‌گیرند. و بعد سراغ دوربین‌ها می‌روند تا ببینند دخترها کجا هستند! یا نه! احتمالش هم بود از توی دوربین دخترها را چک کنند، اما روشن کردن مانیتور کمی زمان می‌برد. می‌شد از این زمان استفاده کرد و از در رفت؟ زمان کمی بود، اما نه برای آرشاور! صدای به هم خوردن در سالن را که شنید دوباره از پشت

درخت سرک کشید. آنها داخل شده بودند. حتما الان داخل رفته بودند که در را به هم زدند. آرشاویر تند و فرز از پشت درخت بیرون آمد و به سمت در حیاط پا تند کرد و دوید. در را باز کرد و بیرون رفت و سعی کرد بی سر و صدا آن در بزرگ و آهنی را ببندد. ماشین ماهور جلوی در نبود. باید می‌رفت تا ته کوچه. ماشینش گاو پیشونی سفید بود و اگر آن دو نفر می‌دیدنش تعجب می‌کردند که در این وقت از شب، یا نه، صبح، آنجا چی کار می‌کند؟

آن پسر جذاب که موهایش را یک طرف صورتش ریخته بود و کامل بلندی‌اش را تا نزدیک گوشش پوشانده بود، از جلو هم چشمش را کامل پوشانده بود، داخل ماشین که پرید ماهور هم ماشین را از جا کند و حرکت کرد. یک طرف ذهنم داشتم به این فکر می‌کردم این موهایش که جلوی چشمش است او را اذیت نمی‌کند، و یک طرف ذهنم هم داشتم به این فکر می‌کردم ماهور می‌خواهد کجا برود. به من و رزا چیزی نگفته بود! فقط گفته بود نجاتمان می‌دهد که داد. نیم نگاهی به رزا می‌اندازم. با من فاصله داشت. به صدلی ماشین تکیه داده بود و در حالی که رویش را سمت پنجره چرخانده بود. تاریک بود و نمی‌توانستم تشخیص بدهم خواب است یا بیدار. می‌خواستم از ماهور بپرسم کجا می‌رویم. داشتم می‌ترکیدم. باید حرف می‌زدم. باید می‌دانستم. برای همین خودم را کمی جلوتر کشیدم و با صدایی گرفته سکوت محض در ماشین را شکستم و گفتم:

_ الان کجا می‌خوایم بریم؟

موهایش را که صاف بالا داده بود را به هم می‌ریزد و زیر لب می‌گوید:

_ مشهد. پیش شاهد.

قبل از آنکه بتوانم دهان باز کنم و چیزی بگویم صدای جیغ رزا هم بلند شد:

_ پس مامان چی می‌شه؟

ماهور دنده عوض کرد و بی آن که سرش را به جانب رزا برگرداند لب زد:

_ اونم می‌یاد. گیلان نمی‌رید. مستقیم می‌رید مشهد.

صدای غر غر رزا بلند می‌شود:

_اه. شانس که نداریم. کس دیگه ای هم نه و شاهد؟

داشت از رفتن ما حرف می زد و این یعنی خودش نمی آید. حتما به خاطر کار و موقعیت حساسی که در آن بود که نمی آید.

رزا پس از اتمام غر غر هایش رو به ماهر دوباره می گوید:

_یعنی کس دیگه ای نیست که بریم پیشش؟ حتما باید شاهد باشه آخه؟

شاهد دیگر کیست؟ ماهر ما را می خواست پیش چه کس ببرد؟ چرا به من چیزی نمی گفتن؟ خودشان می دوختند و می بریدند و تنمان هم می کردند. خب مگر تمام نشده بود؟ الان مگر نباید برویم خانه هایمان؟ بس است دیگه ... یک روز و شب دزدیده شدیم. کافیت. تمام کنید. عصبانی شدم. دست خودم نبود. شرایط بد بود و فشار آورده بود. دهانم را باز کردم و گفتم:

_یکی به منم بگه اینجا چه خبره. چرا باید بریم مشهد؟ تموم شد دیگه. بریم خونه هامون. من ...

با صدای سرد و محکم پسر که تا آن موقع لب از لب باز نکرده بود که پرید بین حرف هایم و رشته ی کلامم را پاره کرد خفه شدم:

_متوجه موقعیت هم هستی سرکار علیه؟

صدایش چه سرد بود. چه سوز داشت!

_واقعا نمی فهمی؟

می فهمیدم. خیلی خوب هم می فهمیدم. فقط نمی خواستم قبولش کنم، نمی خواستم باورش کنم، همین! نمی خواستم به این فکر کنم این بازی تمام نشده و سر دراز دارد. یا یک جورهایی تازه دارد شروع می شود. نمی خواستم فکر کنم ... نمی خواستم. من همیشه از مشکلات زندگی فرار می کردم و نمی خواستم و نمی توانستم با آنها کنار بیایم. همه اش یکی مثل پدرم پشتم بود. تا تقی به توقی می خورد او می آمد و نجاتم می داد. شاید لوس شده بودم. اما گاهی مقابل همچین مشکل بزرگی نایستاده بودم. راستی، گفتم پدرم؟ پدرم که خسروست. نمی خواهم. نمی خواستم خسرو پدرم باشد، اما اگر انتخاب پدر و مادر به دست فرزندانمان بود که خوب بود. صدای ماهر از فکر بیرونم می کشد:

_متاسفانه چه بخوای چه نخوای، برای نجات جونت هم که شده، همراه آرشاویر و رزا می رین سمت مشهد. اونم خونه ی شاهد. فردا هم با یه بلیط بی بی رو می فرستم.

اینبار نه تنها من، که رزا هم مبهوت برگشت و به ماهور خیره شد. آرشاویر که بود؟ نکند این پسر ه هست؟ با این برویم؟ من اگر نمی پرسیدم دق می کردم.

_شاهد کیه؟

و نفس کلافه ی ماهور و پوف بی حوصله ی آرشاویر. نیم نگاه غضب ناکی در آن تاریکی حواله اش کردم که خب متاسفانه نمی توانست ببیندش.

_رفیقم!

چشم هایم گرد شد.

_رفیقت؟ ما رو می خوای بفرستی پیش رفیقت؟ تو ...

می خواستم دهانم را باز کنم و ادامه دهم : "تو مردی؟ غیرت داری؟ چطور می تونی خواهراتو بفرستی پیش رفیقت؟ یا با رفیقت حواله یشان کنی سمت مشهد؟"، که آرشاویر دوباره با همان صدای سرد و خونسردش کلامم را برید و انگار ذهنم را خوانده باشد و بداند که چه در آن می گذرد محکم و کوبنده گفت:

_شاهد مورد اعتماد ماهوره، و گرنه صد سال سیاه ماهور حاضر نمی شد بفرستون پیشش.

دوباره دهانم را بست و خفه ام کرد. حرصم گرفت. اما دیگر چیزی نگفتم و دست به سینه با حرص به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به بیرون و هوای تاریک خیره شدم. بگذار هر کار دوست دارد انجام بدهند! در مقابل این دو نفر در همین چند ساعت خلع سلاح شده بودم. ماهور با سکوتش و آرشاویر با صدای سردش. می توانستم با جیغ و داد حرف هایم را بزنم، اما اگر این دو نفر، این قدر خشک نبودند. همیشه با اینجور آدم ها مشکل داشتم و آبشان با من در یک جو نمی رفت. اما اینبار ... عجیب است که ساکت نشسته ام!

با قطار؟ از تهران به مشهد؟ فکر می‌کردم با ماشین می‌رویم. اما در آن صبح تابستان باید سه نفری سوار قطار می‌شدیم و به مشهد می‌رفتیم. خدایا! چرا از زمین و زمان برایم می‌بارد؟ مارو هم هم می‌بینی خدا؟ پام را توی زمین می‌کوبم و زیر لب غر می‌زنم:

ای تو روح تو روحا با این شانس نداشته‌ات که پشت سر هم بدبیاری و بدبیاری. آخه خدا، یعنی نمی‌شد با قطار نمی‌رفتیم؟ حاضر بودم چندین ساعت توی ماشین بمونم و از کمر درد هیچی ازم نمونه، ولی حتی تحمل کردن یک ساعت هم توی قطار موندن رو نداشتم. بدبختی من اینه که نمی‌دونم وقتی داشتن شانسارو تقسیم می‌کردن من کدوم قبرستونی بودم که الان این طوری آلاخون والاخون نشم. دیگه خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که من توی قطار می‌شینم عزرائیل رو قشنگ رو به روم حس می‌کنم. اون خاطره و اتفاق بد قرار نیست از ذهن من بیرون بره؟ سپس با چندش لبم را کج کردم و ادامه دادم:

آه. آه. آه. دیگه بدتر از اینکه اون پسره ی لال و عنترالصداهم باشه باهامون؟ خب مگه چی می‌شد خودمون با رزا تنهایی بریم؟ اوها! چه غلطا! یکم سرعتت رو کم کن روحا جون. با رزا تنهایی بری کجا؟ خونه ی شاهد؟ خونه ی رفیق برادری که چند ساعته از وجودش آگاه و با خبری، و رفیقی که هیچوقت هم تا حالا ندیدیش. و ازش یه اسم بیشتر نمی‌دونی.

یک هو محکم توی سرم کوبیدم و ادامه دادم:

وای. بریم اونجا بگیم چی؟ رزا می‌شناستشون؟ فقط رفیقشه؟ یا خانواده اش هم هست؟ وای نکنه

تموم نشد این همه اختلالات؟ خسته نشدی؟

چشم‌هایم را تا آخرین حد گشاد می‌کنم و به سمت ماهور بر می‌گردم. او از کی آنجا بوده؟ تمام حرف‌هایم را شنیده؟ دست در جیب پشت سرم ایستاده بود.

توی دوربین که تماشات می‌کردیم که خیلی آروم و کم حرف بودی!

آره! چون الان تحملم را از دست داده ام. و اگر سر خودم غر نزنم، دیوانه می شدم. نمی دانستم چه کنم و هر چقدر هم توی خودم می ریختم آخر سر می ترکیدم. اینگونه! اما این فقط یک بخشی از آن بود! من دختر کم تحملی بودم و این به من ثابت شده بود، اما قرار نیست کسی از آن بویی ببرد. مثلا همین برادرم ماهورا! نمی خواستم بدانم کمی فشاری که رویم آمده زیادی سنگین است. برای همین جوابم سکوت بود که عایدش شد. اینبار رو به رویم ایستاد. چشم در چشم. همان چشم های ترسناک داشت مهربانی را داد می زد!

_دوست نداشتم این طوری بینمت. می دونستم یه روزی می بینمت اما این طوری نه. می خواستم بیشتر بشناسمت و بیشتر باهات حرف بزنم. تو خواهر منی و هم خون من! توی این سفری که من نیستم به عنوان خواهر بزرگ تر مراقب رزا باش و همین طور خودت.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. یعنی نمی دانستم چیزی بگویم. جانم برای رزا می رفت! خواهر کوچیک من بود! او هم از خون من بود! ماهور یک هو دستش را از دو طرف باز کرد. دوباره چشم هایم را گرد کردم. یعنی بیا بغلم الان این حرکت؟ بروم؟ درست است؟ سر خودم داد زدم " چرا درست نباشه احمق؟ اون برادرته " و چیزی در درونم فریاد کشید " اگه درست نبود و ماهور هم نامحرم بود آیا یه ذره خجالت هم می کشیدی؟ لش می شدی بغلش. مثل همیشه " گذشته ای سیاه در حاله ای گنگ چنان پیش چشم هایم تیره و تار شد که از خودم متنفرم کرد. آن صدا را چطوری خفه کنم؟ آن صدا آزار دهنده بود. عذابم می داد. باید خفه می شد. وگرنه تکه تکه ی وجودم را می خورد. با آرامش به داخل بغلش خزیدم. چه گرم بود و آرام. او برادرم بود و آغوشش حمایتگرانه و برادرانه. چیزی که یک عمر در حسرتش می سوختم و می ساختم و در موردش با احدی حرف نمی زدم. من همیشه آرزویم بود برادر داشته باشم. که پشتم باشد. اما الان داشتم و در آغوشش آرام بودم. روی سرم را بوسید و صدایش بلند شد:

_خیلی مراقب خودتون باشین این چند مدت!

کمی عقب رفت.

_آها. مخصوصا بی بی. اون قلبش مریضه. هر گونه هیجان براش سمه. مراقب اون بیشتر باش.

و خم شد و دوباره پیشانی ام را بوسید. در مقابل حرف هایش تنها فقط سرم را تکان دادم و لبخند زدم. بوسیدنش حس خواهرانه ام را که مخفی بود و هیچگاه خودش را نشان نداده بود قفلک داد و فقط باعث شد خواهرانه شانه هایش را نوازش کنم. من بلد نبودم مثل خواهرها رفتار کنم، اما همین خواهرانه نبود؟ بود دیگر! بود! مهم این است برای او خواهرانه بود، برای دیگران و به نیت های دیگر مهم نیست!

دست به سینه روی صندلی نشسته بودم و از پنجره ی قطار به بیرون خیره شدم. با اخم های در هم و افکارهای در هم و بر هم تر. چشم هایم بیرون بود، اما انگار می دیدم و هیچ چیز نمی دیدم. چیزی در خاطر نمی ماند. هر چی می دیدم پیش چشمانم نقش می بست و می رفت. رزا هم با استرس و تشویش و نگرانی با رنگی پریده کنارم نشسته بود و سرش را به پشتی صندلی قطار تکیه داده بود و چشمش به سقف بود. نگرانی از سر و رویش می بارید. نگران برای چه؟ باز در دل سر خودم داد زدم "نگرانی نداره به نظرت یعنی مهگل؟" صدا تمسخر آمیز بود! چشم هایم را بستم! دستم را مشت کردم و زیر لب از لای دندان های کلید شده ام آهسته طوری که صدایم فقط به گوش خودم برسد غر زدم:

_لعنتی! لعنتی! لعنتی!

اما هم رز

ا شنید هم آن پسر ی اخمو و بد عنق مقابلم، چون با سری که روی موبایلش خم شده بود، نگاهش را بالا کشید و چند دقیقه زل زد به من و دوباره به کارش مشغول شد. با آن قیافه ای که برای خودش ساخته بود، در آن شرایط داشتم از این حرص می خوردم که چرا نباید آن یکی از چشم های جذابش ببینم؟ چشمش سرد بود، اما چیزی داشت که اگر در آن زل می زدی دیگر نمی توانستی دل بکنی. غرقت می کرد. در سیاهی محض چشمانش غرقت می کرد. اما به شدت از او بیزار بودم و بدم می آمد. دست خودم نبود. گفتم که! با آدم های سرد آبم در یک جو نمی رفت.

مخصوصا اینکه دوبار هم وسط حرف هایم پریده بود و نطقم را بریده بود و قشنگ حالی ام کرده بود من دیگر حرف نزنم که او باز هم از این طرفند زیباییش را به کار می گیرد و استفاده می کند.

خسته از دیدن صحنه ی پیش رویم پوفی می کنم و چشم هایم را می چرخانم. فقط چند لحظه آرامش خدا...! آرشاویر انگار از سفر قندهار برگشته است که این پسر، شاهد، این طوری او را در آغوش گرفته است و از هم جدا نمی شوند. تازه اینکه اشک هایش را هم نتوانسته کنترل کند بماند که تا چه اندازه باعث حیرتم شد! بالاخره دل کنند از یکدیگر و افتخار جدا شدن از هم را دادند. البته بازم سردی رفتار آرشاویر شوکه ام کرد! فقط به زور لبخندی روی لب هایش نشانده بود. آن هم مات سرد! عجب آدمی بود. خب زورت می آمد یک لبخند ملیح تحویلشان بدهی دلشان شاد شود؟ رزا اول با شاهد سلام و احوال پرسى کرد که او هم با لبخند گرم و صمیمی جوابش را داد. من پشت سر رزا داشتم با خودم کلنجار می رفتم که صدای "سلام" بلندش مرا به خودم آورد. دستش را جلویم دراز کرده بود و من هم با او دست دادم. خودم را معرفی کردم که گفت از طرف مهور معرف حضورم هست. با من هم گرم و صمیمی سلام کرده بود. شیطنت و شرارات از سرو رویش می بارید. ابرویم بالا پرید. از آن پسر های تخاص و شیطان بود! از همان ها که دیوانه شان بودم! اما ... او رفیق برادرم بود! یا این طور که مهور به او اعتماد دارد، رفیق کم است، باید بگویم، برادر برادرم بود و ... لعنت به این شانس! ای خاک بر سرت روحا! خاک بر سرت! مثلا همین دو ماه پیش پدرت فوت شده. در دل غریدم "اون پدر من نیست". دوباره ندایی از درونم بلند شد "ولی برات پدری کرده، چی برات کم گذاشته؟ این قدر بی انصاف نباش". خود درگیری هایم تمامی نداشت. صدای بلندش مرا به خودم آورد و تازه متوجه شده ام چقدر بد به او خیره شده بودم و حتی پلک هم نمی زدم.

_روحا خانم. شما با چشم های باز و ایستاده هم خوابتون می بره؟

چند دقیقه گیج به او خیره شدم و وقتی نگاهم به چشم های خندان و نیش بازش افتاد و تا متوجه منظورش شدم حرصم در آمد. ولی آن لحظه جوابی درخور حرف او پیدا نکردم و خدا را شکر آرشاویر بی حوصله و کلافه گفت:

_خسته مونه. بریم خونه. می خوام استراحت کنم.

و این طور شد که من نتوانستم جوابش را بدهم. نه حتی آن ابرویی که با شیطنت برایم انداخت و نگاه برزخی من را تا نشستن پشت فرمان هم دنبال کرد. بیش از اندازه که فکر می کردم پرو بود. در ماشین هم آن قدر حرف زد و حرف زد که حوصله ام را به حد مرگ سر برد. رزا هم آن ور نشسته بود و با من حرف نمی زد و خودش را با دیدن شهر مشهد مشغول کرده بود. و گاهی به مزه پرانی های شاهد می خندید. پوف کشیدم و به طرف آینه برگشتم. چند دقیقه ای گذشت که چشمم به گنبد طلایی افتاد و دلم را لرزاند. پشتم را هم! همه ی وجودم را! تمام تنم شده بود چشم و خیره به گنبد خشکم زده بود و تمام حواسم هم آن حس قشنگ و آرام بخش! صدای زمزمه ی ریز رزا از خیلی آهسته از بیخ گوشم شنیدم، اما انگار دور بود:

_السلام علیک یا علی بن موسی الرضا!

و لرزان تر، دوباره مرا لرزاند:

_السلام علیک یا ضامن آهو!

از ماشین که پیاده شدیم، رزا با لبخند برگشت سمت آن دو مرد که در ماشین نشسته بودند و با مهربانی گفت:

_چرا اینجا پارک کردی؟ مگه نمی یای تو؟

شاهد کله اش را خاراند و با حالت بامزه ای گفت:

_والا خواهر محترم، کل آشپزخونه ی این خونه رو که هیچی، کل خونه رو هم زیر و رو کنی، یه تیکه نون خشک و خالی هم نمی تونی پیدا کنی. الان هم باید از خدمتتون مرخص بشیم و با این بستنی یخی، بریم و خرید کنیم!

رزا ابرویش را بالا انداخت و لبخند زد.

_خوبه! برین.

آرشاویر بی آنکه سرش را چرخاند، از گوشه چشم نیم نگاه سردی به رزا انداخت و دوباره با پوف بی حوصله ای که کشید دست به سینه و اخمو به روبه رو خیره شد. او دیگر کیست! اصلا حال و حوصله ندارد انگار! این قدر بدم می آمد. بدم نمی آمد کمی حالش را بگیرم، او زیاد از حد دیگر خشک بود و شورش را در آورده بود! واقعا دلپیش را نمی دانستم! پشت چشمی نازک کردم و در حالی که رویم را بر می گرداندم گفتم:

_والا من موندم چطوری با این بستنی یخی یخ نمی زنن. من اگه بودم توی این گرمای گرم هم قندیل می بستم!

پخ زد زیر خنده. آرشاویر اما انگار نه انگار! حرصم را در آورد. کاملا بی توجه بود. شاهد تا خواست چیزی بگوید رزای فضول پرید وسط و گفت:

_خب بسه دیگه. برین. من گشمنه، دیر می شه تا بخواین بیاین و غذا درست کنیم و آماده بشه.

شاهد با خنده گفت:

_ای به چشم. فعلا ...

و گازش داد و رفت. کلید را دست رزا داده بود. مگر کسی نبود که در را باز کند؟ خودش تنهایی زندگی می کرد؟ عجب! آن هم در چنین خانه ی شاهانه ای؟ باز هم عجب! خانه که از دور بیش از اندازه بزرگ بود. یک خانه ی سه طبقه ای. باید رفت و داخلش را دید! یک پسر عمرا اگر بتواند چنین خانه ای را نترکاند!

_بیا دیگه. به چی خیره شدی تو؟

و آستین مانتویم را گرفت.

_خیلی خب. اومدم.

کلید را در در انداخت و باز کرد. اول خودش و بعد هم من وارد شدم و در آهنی بزرگ را که رویش طرح و نگار داشت، و پشتش یک شیشه ای گذاشته بود که از دور که نگاه کنی، چیزی را از داخل نخواهی دید، بست و راه افتاد سمت در سالن و در همان حال گفت:

اینجا زیاد اومدم. خیلی وقت پیش ها با مامان می اومدیم و می رفتیم. چه روزایی بود اون روزا ...

حرفش را همانجا رها کرد و در را کامل باز کرد و با لبخند گفت:

بیا تو!

و در سالن را هم بست. نگاهم به سفیدی خانه افتاد و فکم روی زمین افتاد. خانه از تمیزی برق می زد! مخصوصا آن که تمام اجزا، از مبل و دکوراسیون و دیوارش گرفته، تا راه پله ای که به بالا منتهی می شد همه سفید محض بود! تنها چیزی که رنگش مخالف همه بود، آن تلویزیون سیاه رنگ بزرگ بود که وسط روی دیوار نصب شده بود. رزا با دست به بازویم زد و با خنده از کنارم گذشت و گفت:

چرا خشکت می زنه هی!

و به سمت اپن راه افتاد و کلید را روی آن انداخت. کمی خودم را جمع و جور تر کردم و گفتم:

رزا. این شاهد خودش تنها زندگی می کنه؟

سرش را بالا پایین کرد و در حالی که شال را از روی موهایش به روی شانه هایش انتقال می داد و دکمه های مانتویش را باز می کرد، و خودش را روی مبل می انداخت گفت:

آره. یه چند سالی هست خانواده اش رفتن اونور آب شاهد نرفت اینجا مونده. برای همین هم کسی رو نداره جز ما رو!

ابرویم را بالا انداختم و با کنجکاوی روی مبل مقابل رزا نشستم. سوال ها در ذهنم بالا و پایین می شد اما نمی توانستم به زبان بیاورم. به من ربطی نداشت! به پشتی مبل تکیه دادم و نفسم را رها کردم و چشمانم را بستم. باد کولر که به سرو صورتم می خورد روحم به جانم بر می گشت. دستم را

بالا آوردم و دکمه های مانتویم را باز کردم. مانتو که نبود، لباس شب بود! همه‌اش تور بود فقط! چشم‌هایم بسته بود و در عالمی دیگر به سر می‌بردم که با صدای رزا به خودم آمدم:

—روحا. خوابی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

—خسته‌ای؟

معلوم نبود؟ حال نداشتم زبانم را بچرخانم. برای همین سرم را به بالا و پایین تکان دادم. چند دقیقه‌ای گذشت. هیچ صدایی از او در نیامد. چشم‌هایم را باز کردم تا ببینمش که سرش را پایین انداخته بود و با انگشت‌هایش ور می‌رفت.

—چی شده؟

سرش را بالا گرفت. کمی من و من کرد و بعد به هرجایی خیره شد به جز چشمانم گفت:

—روحا؟ یه سوال ... بپرسم؟

سرم را تکان دادم.

—تو ... چه قدر تنهایی ... زندگی کردی؟

و بعد سرش را پایین انداخت. منظورش چه بود؟

—دو ماه! بعد از مرگ بابا که تنها شدم.

زبانم نمی‌چرخید او را "پدرم" خطاب نکنم.

—خانواده‌ی مامان اینا ... هیچوقت نیومدن بیان سراغت؟

شانه‌ام را بالا انداختم.

—تو این دو ماه شاید دو سه بار. بیشتر نه. کلاً ازم خوششون نمی‌یومد. مادر جون بین و من و بقیه نوه‌هاش، نه تنها مادر جون، که هم خاله و هم داییم، که خب اونو زیاد نمی‌دیدم، فرق می‌

داشتن بینمون. که خب حالا می فهمم چرا! البته بهتر بود. اصلا خوشم نمی یومد کسی تو کارام دخالت کنه.

_چه کارایی؟

کم کم داشتم متوجه می شدم رزا می خواهد وارد چه بحث هایی شود و هدفش چه بود. من هم شانه ام را بالا انداختم و جواب را دو دستی در کف دستش گذاشتم:

_خب من آزادی برام از همه چیز مهم تر بود. خوشم نمی یومد کسی رفت و امد هام رو با دوست پسرام چک کنه. یا کسی توش دخالت کنه و سرک بکشه.

سرش را پایین انداخت.

_چندتا بودن؟

دوست پسر هایم را می گفت؟ حالا چرا سرش را پایین انداخته؟ وای! شرم و حیایش مرا کشته! خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

_نمی دونم. زیاده!

_روحا!

_هوم؟

دوباره من و من کرد. تردید دارد در پرسیدنش، نوعی خجالت. اما جوابش را می خواهد! .

_هنوز هم ... هستن؟

دوباره شانه ام را بالا انداختم.

_هستن. یا بهتره بگم هست. منتها از وقتی دزدیده شدم خبری ازش ندارم.

چشم هایش غمگین شده بود. زنگ در را که زدن، شال را روی موهایش انداخت و رفت که در را باز کند. نمی توانست راحت بیاید بپرسد چندتا دوست پسر داشتی؟ این همه آسمان و ریسمان بافتن چه بود دیگر! پسر ها وارد شدند. شاهد با سر و صدا و آرشاویر بی صدا! او را که می دیدم

ها، تمام بدبختی هایم را پاک فراموش کرده می کردم و حرص تمام وجودم را در بر می گرفت که او چرا همیشه روی سایلنت است! شاهد داشت می گفت:

_الان دیگه نمی خواد چیزی درست کنی خاله خانم. آماده ای گرفتیم. الان خسته ای باید استراحت کنی!

خاله خانم را با رزا بود؟ نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آهسته و بی صدا خندیدم. در را بستند و رزا با لبخند با نمکی، دو تا پلاستیک از انبوه پلاستیک هایی که دست آرشاور و شاهد بود برداشت و هر سه به سمت آشپزخانه راه افتادند. صدای آرشاور بلند شد:

_لازم بود این همه خرید حالا؟

و صدای حرصی رزا:

_بله. نیازه!

شاهد تکیه به کانترا داد و در حالی که هلویی برای خودش از پلاستیک خرید هایشان در آورده بود و شسته بود گفت:

_منم می گم نیازه. شکم که این حرفا حالیش نمی شه.

اشاره ای به آرشاور که به در یخچال تکیه داده بود و داشت آب را در لیوان می ریخت و می نوشید کرد و ادامه داد:

_همه مثل تو نیستن که از غذاشون نوک بززن که!

دندانی به هلویش زد و در حالی که آن هلوی آب دار و بزرگ را با ولع می خورد رو به رزا گفت:

_راستی خاله خانم. هر چی دیگه نیاز بود بگو. اصلا تعارف نکن ها. منم مثل ماهور. چه فرقی داره؟

و روی اپن نشست.

_چشم. حتما.

شاهد هسته ی هلو را در زباله ای که زیر این گذاشته بود انداخت و رو به رزا گفت:

_خاله خانم. یه شربت تگری می دی به این بنده ی حقیر؟

آرشاویر در حالی که بیرون می آمد با دست اشاره به پای شاهد که دراز کرده بود زد و گفت:

_جمع کن پاتو! کلید طبقه ی بالا رو بده!

شاهد گفت:

_چی کار به پاهای من داری؟ راهتو که نگرفته. در ضمن، بذار یه چیزی بخورم خودم می یام باهات.

_لازم نکرده. می خوام استراحت کنم. خسته ام.

_نمی دونی که کوه نکندی؟ چقدر تنبل شدی جدیداً! اینا همه اش عوارض اونور آب رفته ها.

_کلیدو بده این قدر حرف نزن!

شاهد اشاره ای به میز وسطی که روبه روی من گذاشته بود کرد و گفت:

_باشه. در برو برادر من، در برو. روز منم می رسه در برم.

آرشاویر زیر لب چیزی به شاهد گفت که شاهد با پایش زد به آرنج آرشاویر و گفت:

_اه. گمشو اونور. اون ور آب بری همین می شه دیگه، ادب و آب برده حیا رو هم قی کردی به سلامتی!

نیم نگاهی به جانب شاهد انداخت و بی هیچ حرفی آمد طرف میز که کلید را بردارد که نگاهش به من افتاد. موهای لجنی رنگم را پریشان روی مبل سفید انداخته بودم و مانتویم را، کنارم روی مبل انداخته بودم و خودم با یک تاب و یک جین تنگ نشسته بودم و به آنها و کل کل هایشان نگاه می کردم. نگاهش آن قدر تیز بود که ته ته وجودم را یک جوری سوزاند! چیزی شبیه ... تمسخر یا تحقیر! جوری که باعث شد صاف بنشینم. کلید را از بین چند دسته کلیدی که روی میز قرار داشت برداشت و رفت. و من ماندم و دنیایی از بهت که معنای این نگاهش چه می توانست

باشد؟ اه. چه من هم از نگاهش حساب بردم! محکم کوبیدم توی سرم. کوبیدن توی سرم همانا، و صدای شاهد هم همان:

چرا می زنی توی سرتون روحا خانم؟

اه. از این بهتر نمی شد. با خشم به نگاه خندان و سیاهش خیره شدم و از جا بلند شدم و با همان تاب و شلوار راه افتادم سمت آشپزخانه. تاب قرمز رنگ فقط تا زیر نافم بود. رو به رزا گفتم:

زود یه چیزی بیار دارم می میرم از گشنگی!

و دوباره صدای شاهد:

من توی نوبتم روحا خانم.

نگاهش که کردم برایم ابرو بالا انداخت. خنده ام گرفت. رزا در چهار لیوان شربت ریخته بود و دو تا از آن را برداشت و یکی را به من و دیگری را به شاهد داد و خودش هم یکی را برداشت. قبل از آن که به لیوان لب بزند گفت:

آرشاویر رفت. اینو براش ببر شاهد.

شاهد سرش را تکان داد و یک نفس تا آخر لاجرعه سر کشید. از روی اپن پرید و در حالی که دست هایش رابه هم می کوبید گفت:

رزا خانوم من گشنه نیستم، فکر هم نمی کنم اون عصر یخبندان گشنه بوده باشه. اگه باشه که خودش می یاد. شما خودتون بخورین، ما یکم استراحت بکنیم و بعدا می یایم. راستی شما خانوما این طبقه می مونین و من بعدی و آرشاویر هم بعدی ترش. کار داشتن حتما بگین. با اجازه ...

و سری برای جفتمان تکان داد و رفت. لیوانم را مزه مزه می کردم که نگاهم به رزا افتاد. او به یکی از کابینت ها تکیه داده بود و مرا غمگین نگاه می کرد. ولی چیزی نمی گفت. دلیل نگاهش را فهمیدم. شربتی را که زیاد هم نخورده بودم روی اپن کوبیدم و از آشپزخانه خارج شدم. صدای بهت زده اش را شنیدم:

صبر نکردم و با برداشتن مانتو و شالم به داخل یکی از اتاق ها رفتم و در را با پاشنه ی پا کوبیدم. بدم می آمد کسی از پوششتم ایراد بگیرد، رزا مثل من نبود درست! چیزی هم نگفت درست! اما نگاه غمگینش می دانستم بیانگر چه حرف هایی است. چشم هایش غم را داد می زد، و این یعنی روحا از دست رفتی. من از دست نرفته بودم که چشم هایش اینگونه داد می زد و نمی توانست کنترلش کند. من فقط در پوششتم آزاد بودم، در رابطه با محرم و نامحرم آزاد بودم، مثل رزا و امثال او سرخ و سفید نمی شدم. یک عمر هم در قصری زندگی کرده ام که هر چه اراده کرده ام داشته ام. یک عمر جوری مرا بار آورده بودند که کسی جرات نداشت بگوید بالای چشمتم ابروست. همیشه ی خدا هم آزاد بودم. در هر جور مهمانی ای هم جولان می دادم. با هر جور پسری هم دوست شده بوم. اما همیشه از شرفم محافظت می کردم. دوست نداشتم و نمی خواستم دنیای دخترانگی هایم را از دست بدهم و به تاراج ببرند. و من فقط به خاطر این ها شادی ام را می خواستم. خوشی را! با این کار ها شاد می شدم. سر زنده می شدم. اما امروز ... امروز به خاطر پوششتم از دو نفر به خاطر نگاه هایشان تحقیر شدم. به خاطر پوششتم! فقط پوششتم خدا! نگاهشان مرا سوزاند! یکی خواهرم، و دیگری هم دوست برادرم. آن مجسمه ی بلاهت عنترافکر چه فکری پیش خودش کرده بود؟ آن قدر خشمگین شده بودم که محکم و پر غیظ پایم را به سطل زباله زدم. از بس هم درونم خشم ولوله می کرد فرصت نشد درست و حسابی اتاق را نگاه کنم اصلا! داخل حمام پریدم و بعد از شستن خودم دوباره بی آن که خودم را خشک کنم همان لباس ها را پوشیدم و پریدم توی تخت. به امید یک خواب آرام!

**

انگشت شستش را روی لبش گذاشته بود و با چشمان ریز شده در حالی که پایی روی پایش انداخته بود و در دلش برای تلاش های آدم های خسرو ریشه می رفت، نگاه می کرد. یکی از آدم های خسرو که داشت با خسرو تلفنی حرف می زد را زیر نظر گرفت.

_آقا ما به فرمایشات آقا ماهور اونجا نبودیم وگرنه ما کی باشیم که بخوایم سر پیچی کنیم؟
پوفی کشید و چشم هایش را چرخاند. صدای "چشم" گفتن های مرد را شنید و سپس مرد تلفن
را به دست ماهور داد و گفت:

_آقا خسرو می خواد با شما حرف بزنه.

سرش را تکان داد و تلفن را برداشت.

_بله؟

_ماهور. یعنی چی که نیستن؟

_یعنی نیستن دیگه!

_چطوری؟ فرار کردن!

_ظاهراً!

و در دلش پوزخند زد. چند دقیقه بعد صدای خسرو بلند شد:

_می گن نشسته بودن توی اتاق و داشتن حرف می زدن که یهو برق قطع می شه. خودشون که
اومدن دیدن برق روشنه، ولی دوربین نه. دوربین رو که روشن می کنن می بینن هیچ خبری
ازشون نیست. و توی دوربین هم هیچ مورد مشکوکی پیدا نشده.

ماهور در دل ریسه می رفت. ولی هیچی نمی گفت. دوباره صدای خسرو بلند شد:

_می فرستم آدم بگردن دنبالشون. تهرون رو که هیچی، لازم باشه کل ایران رو هم می گردم.

در دل شمارش معکوس را شروع کرد. "سه ... دو ... یک ... بازی از همین جا شروع شد جناب
پدر! شروع کن!" و ماهور به زبان آورد:

_حتما همین کارو بکن.

و با نیشخندی روی لبش تلفن را قطع کرد. مطمئن بود خسرو نمی تواند دخترها را پیدا کند.

صدای در بلند شد:

–روحا. می شنوی صدامو؟ چرا جواب نمی دی؟

زیر لب با غیظ "اه"ی گفتم و دوباره سرم را توی بالش کوبیدم. دوباره صدای چند تقه به در بلند شد و پشت بندش صدای رزا:

–روحا خوابی؟

خب وقتی شب رفته ام در اتاقم و صبح خورشید بیرون نزده هنوز در اتاقم هستم، به غیر از خواب، می تواند چه معنی دیگری داشته باشد که رزا پشت در اتاق من بست نشسته است و هر چند دقیقه صدایش به گوش می رسد و من جواب نمی دهم؟ خب اگر خواب نیستم پس مرض دارم که جواب نمی دهم؟ جیغ زد:

–روحا!

ای ... ناسزایی تا نوک زبانم آمد و بعد پشیمان شدم و آن را بلعیدم. پتوی نرم و لطیف را کنار زدم و با حرص از روی تخت پریدم. تاری از مویم را پشت گوشم زدم و در را با خشونت باز کردم. رزای بیچاره تا چشمش به من می افتد چشمانش گشاد می شود:

–خواب بودی؟

به در تکیه می دهم.

–نه.

چشمانش را ریز می کند.

–پس چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با کلافگی چشم هایم را از چشم هایش گرفتم و گفتم:

_سرمو بکوبم به این در خوبه؟ راضی می شی؟ دست از سر ما بر می داری دو دقیقه کپه ی مرگمونو بذاریم؟ بابا بس کن دیگه ... یه بار در زدی دیدی جواب ندادم بدون خوابم دیگه.

اخم کرد. خواستم عقب گرد کنم که بازویم را چسپید:

_خوبه تو هم. مگه چی گفتم حالا؟ شب نگرانت شده بودم!

_نگران؟ واسه چی؟ من خوبم!

سپس به سر تا پایم نگاه کردم و اشاره کردم. سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید. یا بهتر است بگویم برای گفتن چیزی تردید دارد. دهانش را باز و بسته می کند اما صدایی از آن در نمی آید. کلافه یک پایم را توی زمین می کوبم و می گویم:

_کاری داری بگو نداری برم ...

توی حرفم پرید و گفت:

_نه. ندارم. خوب بخوابی.

و دست پاچه عقب گرد می کند و می رود. فکر می کنم که دلیل آمدنش این است که فهمیده آن نگاه عذاب آورش ناراحت کرده، خواسته است معذرت خواهی کند، اما نکرد و تنها سر در گریبان انداخته بود و با خودش کلنجار می رفت. آخر هم عقب گرد کرد و رفت. شانه ام را بالا می اندازم و در را می بندم و دوباره توی تخت می پریم. اما خوابم نمی آید. آن خواب شیرین دیگر به سراغم نیامد. چهار زانو توی تخت نشستم و بعد از چند دقیقه ناله وار سرم را به طرف آسمان گرفتم و زیر لب گفتم:

_ می تونی یه خواب آروم واسه ما ببینی!

از جایم بلند شدم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم به داخل حمام می روم و دست و صورتم را می شویم و بعد از اتاق خارج می شوم. داشتم چشم هایم را می مالیدم و در همان حال هم به طرف آشپزخانه می روم. رزا را می بینم که سرش را زیر انداخته و روی صندلی شش نفره ی میز غذا خوری آشپزخانه نشسته است و با انگشت هایش ور می رفت. در این دنیا نبود انگار. مخصوصا سرفه می کنم تا به خودش بیاید. سرش را که بالا گرفت و چشم هایش را به چشم هایم دوخت،

متوجه اشک شفافی که در چشم هایش موج می زد شدم. روی صندلی مقابلش نشستم و هراسان گفتم:

_چی شده؟ واسه چی گریه می کنی؟

چشم هایش را بست و سرش را به طرفین تکان داد. صدایش گرفته بود:

_نه. گریه نمی کنم.

_بچه خر می کنی؟ بگو ببینم چی شده!

دوباره با همان صدای گرفته لب می زند:

_هیچی نشده. فقط دلم گرفته!

دستش را می گیرم:

_واسه چی؟

او هم فشاری به دستم وارد می کند و می گوید:

_همین طوری.

شانه اش را بالا می اندازد و ادامه می دهد:

_یکم تنگ شده واسه مامانم.

هیچی نمی گویم. یعنی، خشکم می زند و چیزی به ذهنم نمی رسد که به زبان بیاورم. دلش برای مادرش تنگ شده است؟ طی همین چند ساعت؟ مگر می شود آخر؟ من در دوران دبیرستان تا یک هفته با دوستانم به مسافرت می رفتم و یک ذره هم دلم برای مادرم تنگ نشده بود. مگر خودش زنگ می زد و احوالم را جویا می شد، ولی من اصلا دل تنگشان نمی شدم. چطور می شود یک همچین چیزی آخر؟ مشکل از چیست که رزا طی چندین ساعت از مادرش دور است و دلش تنگ است، و من طی یک هفته از مادرم دور بودم و انگار نه انگار؟ البته این یک هفته، حتی نمی تواند بخش کوچکی از آن باشد، دوران دبیرستان و دانشگاه و بعد از آن حتی مدت های طولانی تری هم می شد که اگر زنگ نمی زد، من دلم تنگ نمی شد! البته بسته به شرایطمان باید قضاوت

بکنم. مادر رزا هم در شرایط مناسبی قرار نگرفته بود. حق داشت نگرانش باشد! اشکش را پاک می کند و از جا بلند می شود. به طرف سینک ظرف شویی می رود و شیر آب را باز می کند و چند مشت آب به صورتش می پاشد. شیر را می بندد و به طرفم بر می گردد و در حالی که با ریشه های شالش بازی می کرد گفت:

_امروز می یاد. دل تو دلم نیست.

همچنان نگاهش می کنم و چیزی برای گفتن ندارم. بعد از چند دقیقه تا می خواهد چیزی بگوید صدای بشاش شاهد هر دو نفرمان را از جا می پراند:

_به به. خاله خانم و روحا خانم. سحر خیز بودین و ما نمی دونستیم؟

صندلی ای برای خودش کشید و تکه نانی از توی سبد روی میز برداشت و در همان حال که آن را در دهانش می انداخت دوباره رو به رزا گفت:

_خاله خانم یه آبمیوه واسه من می یاری؟

رزا تند سرش را تکان می دهد و مشغول ریختن آبمیوه در لیوان ها می شود. شاهد دوباره می گوید:

_امروز ساعت هشت ماهور مامانت رو با قطار می فرسته اینجا.

آبمیوه در دستان رزا می لرزد. لیوان را به وقت می گیرد تا محتویات لیوان روی کابینت خالی نشود. در همان حال هم نفسش را فوت می کند و زیر لب با خوشحالی می گوید:

_وای خدایا شکرت. صبر ندارم برم نماز شرکتو به جا بیارم.

مگر قرار بود نیاید رزا اینگونه شده بود؟ درکش نمی کردم به هیچ عنوان. تند و خوشحال در هر چهار لیوان آبمیوه های زرد رنگ را ریخت و روی میز گذاشت و خودش نماند و مثل سرعت نور از جلوی دیدگانمان دور شد. رزا که رفت چشمانم را سمت شاهد چرخاندم. داشت آبمیوه اش را سر می کشید. نگاهم را که حس کرد چرخید طرفم و سرش را به نشانه ی "چیه" تکان داد و ابرویش را هم بالا انداخت. شانه ام را بالا انداختم و آبمیوه ام را برداشتم و آن را جرعه جرعه و با ناز نوشیدم. دست خودم نبود. به این ادا و اطفارات عادت کرده بودم و یک جور هایی با من خو

گرفته بودند. الان هم در هر کاری که انجام می دهم عشوه و ناز مخصوص به خودم را دارم. شاهد اما بی تفاوت تر از این ها بود. البته من که برای شاهد ناز نیامدم، اما بی تفاوتی اش، یا این نادیده گرفتنش، آتشم می زد. من عادت کرده بودم به اینکه جلوی چشم همه بدرخشم و مرکز توجه همه باشم. اما شاهد انگار مرا نمی دید. او مثل برادرم بود و ... پس حتما مرا به چشم خواهرش می دید! پس این نادیده گرفتن ها کار هر کسی نیست! در هر صورت او هم مرد بود. با حرصی آنی لیوان را روی میز گذاشتم و تکه ای نان برداشتم و کره به آن کشیدم. باز هم با ناز. سفره ی رنگین را حتما رزا چیده بود. چون دیروز روی این میز هیچ چیز قرار نداشت، حتی یک گلدان! اما الان نه. سفره رنگین بود و صبحانه ی مفصلی هم ترتیب داده بود. من هم بی تعارف و بی خجالت مشغول شکم چرانی شدم. چند دقیقه که گذشت، صدای شاهد بلند شد:

_آخیش. بعد عمری یه صبحونه ی درست و حسابی به ما چسپید.

و به صندلی تکیه داد و دستش را روی شکمش کشید. شکم صافش! تکه ای نان و کره و عسلی که برای خودم کشیده بودم را در دهان گذاشتم و با ناز آن را جویدم و آرام گفتم:

_اون یه عمر مگه چی شده بود که صبحونه بهت نچسبید؟

صدایش را نشنیدم، ولی نگاه سنگینش را حس کردم! به خدا خودم را می کشتم اگر نگاهش مشابه نگاه آرشاویر باشد، یا مثل نگاه رزا باشد. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اما نه. نگاهش ... نگاه او مثل آن دو نبود. گفت:

_کسی تا حالا نپرسیده!

سپس با نفس عمیقی که کشید، شانه اش را بالا انداخت و از جا بلند شد و در همان حال گفت:

_براشون مهم نبود در واقع. نوش جان.

و از آشپزخانه خارج شد و من ماندم با دنیایی از سوال. در ذهنم یک سوال می پرسیدم، وقتی بی جواب می ماند، سوال های بی جواب دیگری هجوم می آوردند. شانه ام را بالا انداختم و دوباره شروع کردم به خوردن. وقتی سیر شدم از جایم بلند شدم و دهانم را شستم و داخل سالن رفتم. کسی نبود. نه خبری از رزا بود، و نه شاهد. و نه آن پسره ی عنترالصوت! پاکوبان خودم را روی مبل انداختم و کنترل را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. در همان حال هم داشتم به این فکر

می کردم که بقیه حتما در اتاق هایشان هستند! صبر نداشتم مادر رزا را ببینم. اگر او مرا با این وضع ببیند ...! سرم را تکان دادم و این فکر را از سرم بیرون ریختم.

شبکه ها را بالا و پایین کردم. کانال های خارجی را هم گشتم. اما هیچ موقع میونه ام با فیلم های خارجی جور نبود، مخصوصا از فیلم های ترکی به شدت متنفر بودم. زدم کانال سه. فوتبال می خواستم ببینم. من دیوانه ی فوتبال بودم. همیشه نگاه نمی کردم، اما عاشق فوتبال بودم. دریغ از اینکه بدانم چی هست اصلا. اما الان نداشتم. زیر لب ناله ای کردم و تلویزیون را خاموش کردم. رزا کجا بود؟ از جایم بلند شدم و راه اتاقش را در پیش گرفتم. دو تقه ای به در زدم و وقتی جواب نداد در را باز کردم. تفاوت آدابمان را تو رو خدا! او در زده بود و وقتی حتی دیده بود جواب نمی هم خودش منتظر مانده بود تا در را باز کنم، و من در زده بودم و بعد از دو ثانیه وقتی دیدم در را باز نکرده است، خودم سرم را پایین انداختم و وارد شدم! او را دیده که روی سجاده نشسته است. پشتش به من بود. دست هایش رو به آسمان. چادر سفید و گل گلی اش بوی خوش تا اینجا هم می آمد. نمی دانم، چه نیرویی بود، چه حسی بود، که همانجا مرا خشک نگه داشته بود و قدم از قدم بر نمی داشتم. در را آهسته بستم و همانجا ایستادم. خیره به رزا. گذشت. دقایقی طولانی گذشت. شاید تقریبا نیم ساعت که رزا سجده کرد و بعد از فرستادن سلام، دوباره روی سجاده چهار زانو نشست و تسبیح به دست گرفت. بی اختیار جلو رفتم و کنارش نشستم. پریدا! به معنای واقعی پریدا و رنگ از صورتش رفت. با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و او گفت:

_کی اومدی؟

مرا مسخره می کرد؟ نفهمید یعنی؟

_می خوای بگی نفهمیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با لبخند گفت:

_نه. نفهمیدم.

با مسخرگی لبخندی تحویلش دادم:

_صدای در اومد. چطور نفهمیدی؟

و او با مهربانی و لبخند گفت:

نه. نشینیدم. چون فقط حواسم اونجا بود و پیش اون.

پیش کی؟

آه کشید:

خدا!

مثل ابر بهار در بغل مادرش زار می زد مادرش هم او را به خود می فشرد و او را می بویید. سرم را پایین انداخته بودم و گوشه ای ایستاده بودم و هرازگاهی زیر چشمی آنها را می پاییدم. دلیل اینکه رویم نمی شد سرم را بالا بگیرم را خودم هم نمی دانستم. داشتم به این فکر می کردم که من تا به حال هیچوقت رابطه ام با مادرم آن قدر قوی نبوده که در بغلش زار زار بگیرم و او را به خودم بفشارم، یا او مرا! مثل این دو مادر و دختر! و چیزی ته دلم به غلیان در آمد. کمی حسادت! یک جور رنجش! من از این بغل های مادرانه محروم بودم. من کسی نبود سرم را نوازش کند، مثل مادر رزا، رزا را! من مادرم تا به حال روی سرم را اینگونه پر محبت نبوسیده بود، حتی اگر می بوسید، آن هم گونه ام بود که سرسری خود را کنار می کشید که مبادا رنگ رزش خراب شود! من به حال آن دو غبطه خوردم. اصلا ... اصلا من هم مادرم را می خواستم که اینگونه مرا در بغلش بگیرد، و با مهر و محبت ببوسد و مرا ببوید و قربان صدقه ی قدو بالايم برود. بغض مثل خار تا گلویم ریشه دواند. صدای مادر رزا فشار آن را بیشتر کرد:

دخترم. سرتو بگیر بالا ببینمت.

چقدر مهربان بود! چقدر صدایش مهر داشت. چقدر محبت داشت. مرا دخترم خطاب کرد! سرم را بالا گرفتم. رویم نمی شد به چشم هایش نگاه کنم. برای همین کمی نگاهم دو دو می زد. مادر رزا جلو آمد و رزا در را پشت سرش بست. به غیر از ما سه نفر کسی در سالن نبود. ظاهرا پسر ها مادر

رزا را همینجا پیاده کردند و خودشان رفتند. دستش که به روی صورتم نشست، تا حد و الامکان سعی کردم جلوی لرزش تنم را بگیرم. انگار برقی هزار ولت به من وصل کرده باشند. به چشم های مهربان رنگی اش خیره شدم. به قهوه ای مهربان و روشن چشمانش!

_بیا بغلم ببینم.

و تا به خودم بیایم و بتوانم حرفش را حلاجی کنم خودم را در بغلش احساس کردم. اصلا ... اصلا او مگر الان نباید از من متنفر باشد؟ نا سلامتی من دختر شوهرش بودم. باید از من متنفر می شد قاعدتا! اما او مرا مثل رزا بغل گرفت! و این خیلی حرف هست ها!

روبه روی آئینه خودم را انداز و انداز می کردم و با حرص و دست به سینه به خودم خیره شده بودم.

_رزا.

_باز چیه؟

چرخیدم طرفش.

_آخه این چه لباسیه دادی من بیوشم؟ دستش اذیتم می کنه.

دستش بلند بود و روی مچ هایم هم پوشیده بود و این مرا اذیت می کرد. من در طول عمرم بیرون هم می خواستم بروم لباس هایم دستشان کوتاه بود، حتی مانتوهایم همه سه ربع. ولی الان من با یک تونیکی که تا روی ران هایم بود، و آستین هایش هم بلند بود، باید در خانه می چرخیدم. آن هم منی که همیشه با یک تاب یا یک نیم تنه در خانه ی مان جولان می دادم. رزا برگشت طرفم و با مهربانی گفت:

_شرمنده عزیزم. دیگه ندارم.

ما بقی لباس هایی که بی بی آورده بود همه پوشیده تر بودند. انصافا آن ها را در خانه می پوشید؟ خفه نمی شد؟ سرم را تکان دادم و روی تخت نشستم.

_اشکال نداره حالا.

خوبی لباس این بود گشاد بود و در تنم زار می زد و من راحت بودم. البته مدلش این بود. رویش هم عروسک می کی موز کشیده شده بود و رنگش هم صورتی بود. به سرم زده بود موهایم را از دو طرف بگیرم و خرگوشی آن را ببندم. اول که خودم را در آینه دیدم پخ زدم زیر خنده. شده بودم شبیه آن دختر بچه های دوازده-سیزده ساله ی شیطان. آن هم اینکه صورتم آرایش نداشت. با آن شلوارکی که فقط تا روی ساق پاهایم بود و به رنگ یاسی بود، که مال خودم بود و رزا از آن شلوارک ها نداشت، دیگر مرا یک دختر بچه ای بیش جلوه نمی داد. البته اگر ساق برنزه ی پاهایم که در معرض نمایش بود را نادیده بگیرم تکمیل می شدم. صدای رزا بلند شد:

_هر وقت خواستی لباس اینجا هست.

از آن لباس ها لابد؟ عمرا! شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_من با اینا حال نمی کنم، خفه می شم. باید یه روز بریم مغازه کلی واسه خودمون لباس بخریم.

سرش را تکان داد و با پلاستیک شیکی که دستش بود کنارم روی تخت نشست و گفت:

_آره باید به ماهور بگم.

حرص زده چشم هایم را چرخاندم. باید اجازه می گرفت؟ دندان روی هم ساییدم.

_روحا.

رویم را به طرفش چرخاندم و منتظر نگاهش کردم.

_ببین. اینو ماهور فرستاده دست بی بی. یکی دست تو، یکی من! خط جدید توش گذاشته و فقط خودش داره. گفته به غیر از آرشاپور و شاهد اون هم در صورت لزوم، احدی نباید این خط هارو داشته باشن.

با قیافه ای آویزان نگاهی به دو جعبه ای که دستش بود کردم. موبایل خودم ... نمی دانم کجاست! آخرین بار گذاشته بودمش توی کیفم. دیگر خبری نه از موبایلم داشتم و نه از کیفم. حتما آن عوضی ها برداشته بودنش. در هر صورت من دیگر از آن خبر نداشتم. قیافه ام از این

بابت آویزان بود که به غیر از خط های ماهور و در صورت لزوم آن برج یخ و شاهد، نباید خط کسان دیگری را داشته باشم. آخر چرا؟ مگر چه می شود خط رهام را می داشتیم؟ خیلی وقت بود از آن خبری نداشتم.

چرا نباید خط کسای دیگه رو داشته باشیم آخه؟

خب روحا. ما در شرایط خوبی قرار نداریم ها. هر آن ممکنه آدم های خسرو رد مون رو بزنی. نباید شماره مون رو به کسی بدیم.

آخه با یه شماره مگه می شه؟

بله. می شه.

چطوری آخه؟

این دیگه من نمی دونم. دستور از ماهور بوده و از ما اطلاعات.

با چشم هایی که از آن آتش زبانه می کشید به رزا خیره شدم. حرصم گرفته بود از اینکه در همه صورت و در همه حال باید از ماهور اجازه می گرفت، باید به او خبر می داد، باید از او اطاعت می کرد. مگر او بیشتر از یک برادر بود؟ خب نبود دیگه. قرار هم نبود برای هرکاری باید از او اطاعت کنیم و از او اجازه بگیریم و او را مطلع کنیم. رزا با دست زد به بازویم و به شوخی گفت:

باز کن اون سگرمه هاتو خب. واسه چی حرص می خوری؟

اگر به رزا می گفتم درک می کرد؟ نه. نمی کرد.

واسه هیچی.

لبخندی تحویلیم داد و جعبه ی آیفون ۸ را به دستم دادم. باز کردم و موبایل را به دست گرفتم. مال قبلی خودم مدل ۶ آن بود که الان اثری ازش نیست. و آن را یکی از دوست پسرهایم برایم خریده بود. برای تولدم. تقریباً یک سال پیش. خیلی دوستش داشتم. اما با این ... آخر وقتی که

شماره ی هیچ کس را نباید داشته باشیم، به جز ماهور و آن دو نفر، که می خواهم صد سال سیاه نداشته باشم، دیگر به چه دردم می خورد و به چه کارم می آمد؟ موبایل را روی لحاف تخت پرت کردم و از جایم بلند شدم.

_! کجا می ری؟

_می رم تو اتاق خودم.

و آرام و بی سرو صدا از اتاق خارج شدم. بی بی روی تخت خوابیده بود و ما هم سعی می کردیم کمترین صدا ها را ایجاد کنیم. کمی بابت اینکه نباید شماره های کس دیگری را داشته باشم حالم گرفته بود. در را که بستم خواستم به طرف اتاق خودم بروم که راه پله توجهام را جلب کرد. نیم نگاهی به اطراف انداختم و وقتی کسی را نیافتم و با فکر به اینکه شاهد و آرشاویر هنوز بیرون هستند و نیامده اند، آهسته به سمت راه پله ها گام برداشتم. تند تند از پله ها بالا رفتم و به پاگرد که رسیدم دور خودم چرخیدم. شاهد خودش گفته بود که در این طبقه می نشیند. اما در کدام اتاق؟ سه تا اتاق اینجا بود. یکی منتهای راه پله سمت چپ، و دیگری کنارش، و راه پله ای که به طبقه ی سوم راه داشت هم از این طرف بود. و در سوم هم روبه روی آن در دیگری بود. اما با فاصله ی طولانی. در همین طبقه یک کاناپه ی سفید رنگ دو نفره قرار داشت، با دو طرفش که مبل های یک نفره بودند. وسط اما یک میز سیاه رنگ شیشه ای گذاشته بود و یک گلدان با گلی قرمز رنگ. دیوار ها و درها هم همه از دم سفید بودند. همه چیز با هم همخوانی داشت. اول به سمت همان اتاقی که تنها همان گوشه بود و با فاصله ی طولانی و روبه روی آن در بود گام برداشتم. نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی کسی را ندیدم با استرس دستگیره را کشیدم. اما در قفل بود و باز نشد. دو سه بار بالا و پایین کردم اما نه. انگار واقعا قفل شده بود. اما آخر چرا؟ چرا باید قفل شده باشد؟ مگر چه چیزی در این اتاق بود؟ مگر این سالن، سالن مهمان نبود که یکی از درهایش قفل است؟ همین قفل بودنش باعث شده بود بیشتر راغب شوم و بدانم در آن چیست. اما آخر چطوری؟ با حرص مثنی آهسته به در کوبیدم و عقب گرد کردم و سمت آن اتاق روبه رویی اش رفتم. دستگیره ی آن را که کشیدم، آهسته باز شد. و تنها چیزی که تا پایت را در آن بگذاری، موجی از بوی عطر Allure home به مشام رسید و بعد از آن هم عکس بزرگ و قاب شده ی شاهد بالا تختش. عطر آشنا بود و اگر با کلی فشار به مغزم باز هم نمی توانستم بفهمم شاهد از این بو استفاده می کند، از آن عکس قاب شده می فهمیدم. رایحه اش گرم بود و شیرین.

نفس که می کشیدی آن را تا ته ریه ات می فرستادی. بویش آرامت می کرد. یک قدم جلو رفتم. اگر این اتاق شاهد باشد، که مسلما هست، پس این سالن، سالن مهمان نمی تواند باشد. به عکسش خیره شدم. به چشم های بادومی و میشی رنگش که در نور آفتاب روشن شده بود. به موهای پریشان و لختش. به دماغ باریکش. به لب های کوچک و ریزش. به فک مردانه و سه تیغش، و به دندانش. دندانش مرا بیشتر یاد پسر بچه ها می انداخت. لپش یک چال بزرگ داشت، از آن هایی که دلت می خواهد انگشتت را در آن فرو بکنی. نگاهی به اتاقش انداختم. همه چیز های معمولی در آن قرار داشت. اما رنگ اتاق ترکیبی از سفید و خاکستری بود. خاکستری آرام. این بی ادبی بود که بروم و در وسایلیش سرک بکشم، برای همین هم عقب گرد کردم و آهسته از اتاق خارج شدم. در اتاق کناری را هم باز کردم. اما اینجا حمام بود. با حرص در را به هم کوبیدم و پا کوبان سمت پله گام برداشتم و بدو بدو از آن بالا رفتم. اما این پله، طولانی تر بود. خدایی بود که به پاگرد رسیدم. نفس نفس می زدم. مگر چه قدر طولانی بود؟ دور خودم چرخیدم. اما اینجا فقط یک اتاق قرار داشت. یک سالن بود با اجزای معمولی که روی همه ی آن ها ملحفه کشیده شده بود و ملحفه ها هم گرده هایی از خاک روی آن را پوشانده بود. دو و دیوار باز هم همه سفید بودن

د، اما اینجا انگار دست نخورده بود. آرشاور اینجا می آمد و شب ها در این اتاق می خوابید؟ به سمت اتاق رفتم و در را باز کردم. بوی عطرش که مثل زهرمار بود به مشام رسید. خنک بود، ولی تلخ. معلوم بود عطر خودش است. همان یک بار دوباری که او را دیده بودم این بو را می داد. از Himalaya استفاده می کرد. این بو را دوست داشتم، اما چون او از آن استفاده می کرد اصلا! اگر نمی دانستم او در این اتاق است، بی شک با شنیدن این بوی تلخ و خنک می فهمیدم خودش است. دور اتاق چرخ زدم. پنجره ی بزرگی قرار داشت که پرده کشیده بود و اتاق در آن وقت از عصر را تاریک و دلگیر کرده بود. پتو گوشه ای روی تخت گلوله شده بود. بالش هم پایین تخت افتاده بود. شلخته! این اتاق هم با تمام اجزا و اسباب اساسیه اش کامل سفید بود. ولی روی عسلی یک پاکت شکلات بود. چشم هایم برق زد و هجوم بردم سمت آن و آن را باز کردم. شکلات های کوچک و ۹۹% چشمک می زد. من عاشق این شکلات ها بودم. دیوانه ی تلخی شان بودم. بی فکر یکی از آن ها را از داخل جعبه برداشتم و دوباره سر آن را بستم و همان جا گذاشتم. وای

خدای من! آن قدر به خاطر آن شکلات ذوق زده شده بودم که نمی دانستم کارم دزدی هست. پوستش را باز کردم و انداختم در دهانم. اما تا خواستم بجوم، صدای صحبت کردنش آمد. وحشت زده سرم را بالا گرفتم. داشت بلند بلند حرف می زد. قلبم بنای تپیدن گرفت. دور خودم چرخیدم. حالا چه کار کنم. چه کار کنم. هراسان دور خودم می چرخیدم و صدای صحبت کردن او نزدیک تر می شد. باید می رفتم بیرون. اگر مرا داخل اتاق می دید دیگر وا مصیبت. ترسان و پر ریسک از اتاق بیرون آمدم و در سالن دور خودم چرخیدم که کنار راه پله، یک راهرویی پیدا بود. سریع و با استرس و هیجان رفتم داخل آن راهرو. اما اینجا ... بالکن بود. در بالکن را باز کردم و سرک کشیدم. صدای صحبت های آرشاویر دیگر خیلی نزدیک شده بود، معلوم بود داخل سالن شده است. اما نترسیدم. من که در این راهرو سنگر گرفته بودم پیدا نبودم. از اینجا کل حیاط را می شد دید. از اینجا می شد تمام همسایه ها را دید. از اینجا می شد تمام خیابان را دید. با لبخند داخل بالکن شدم و اینبار با عشق و لذت بیشتری بی آن که ترسی داشته باشم شکلات داخل دهانم را جویدم. هوای تابستان این آخری ها خوب شده بود و باد خنک می وزید. وای خدا! چه حال خوبی دارم من! دستم را به نرده ها گرفتم و بی اختیار بلند سوت کشیدم و بعد از آن هم با شوقی وافر قهقهه زدم. چطور شد حال این طور خوب شده بود نمی دانم. اما می دانم خوب بودم و این حال را دوست داشتم. به دور دست ها که نگاه کردم گنبد طلایی را دیدم. و با دیدن آن، آرامش با تمام لشکرش به سمت من هجوم آوردند. چشم هایم را بستم.

_وای خدا! هیچی نمی تونه حال رو خراب کنه.

_مطمئننی؟

شکلاتی که در دهانم مانده بود و هنوز آن را نجویده بودم در گلویم ماند و به سرفه افتادم. اوه خدای من! یعنی یک خوشی به ما ندیدی ها! این یخچال اخمو و برفی دیگر یکهو از کجا پیدایش شد خـــــــدا! سرفه می زدم و به زور شکلات تلخ را قورت دادم. نمی خواستم از دهانم بیرون بیندازم، هم دوست نداشتم و دلم نمی آمد، هم دلم نمی خواست جلوی این آن را از دهنم بیرون بیاندازم. پس با یک جان و مرگی آن را قورت دادم و سعی کردم در چشم هایم نگاه کنم و تا می توانم جلوی اینکه شکلات تلخ گلویم را زد توجه نکنم. به در بالکن تکیه زده بود و با آن یک دستش را به درون جیبش فرو کرده بود و با یک نیشخند زشت و پلیدی به من خیره شده

بود که خواه نا خواه باعث شد نگاه از دو گودال عمیقش بگیرم و به جای دیگر خیره شوم. اما دوباره نگاهش کردم. نگاهش همان نگاه سرد بود، صدایش هم همان:

_رفته بودی تو اون اتاق من، نه؟

از کجا فهمید؟ یک تای ابرویم را بالا انداختم و طلبکار دست به سینه شدم و گفتم:

_از کجا فهمیدی؟

یک قدم جلو آمد. عطرش تا ته بینی ام نفوذ کرد، آن قدر شدید بود که حس کردم در گلویم رفته و با طعم تلخ شکلات در هم آمیخت. حالم به هم خورد. قدش از من بلندتر بود. خیلی بلند تر. باید برای آن که بتوانم چشم هایش را ببینم کله ام را بالا بگیرم.

_بوی شکلات تا اینجا هم می یاد. در ضمن ...

صبر کردم تا بگوید و وقتی دیدم قصد ندارد دهانش را باز کند گفتم:

_در ضمن چی؟

به سمت لبه ی بالکن گام برداشت و سیگاری بیرون آورد. و در کمال تعجب یکی را به من تعارف کرد. وقتی نگاه مبهوتم را دید ، دستش را تکان داد یعنی بردار، و سرش را به نشانه "چیه" هم همان موقع تکان داد. برداشتنش درست بود؟ من سیگار می کشیدم گاهی اوقات. اما نه خیلی. ولی ... نتوانستم جلوی وسوسه ام را بگیرم و سیگار Marlboro filter plus Extra را از بین انگشتانش کشیدم. فندک را هم به سمتم پرت کرد که آن را در هوا قاپیدم. خب چه اشکالی داشت؟ هیچ اشکالی نداشت. او هم تا یک مدتی هم خانهاش شده بود دیگر. در ضمن من از کی تا حالا به درست و غلط بودن کاری که می خواهم انجام دهم توجه می کردم که این بار دومی باشد؟ سیگار را آتش زدم و فندک را هم روی بالکن گذاشتم. پکی از سیگارش گرفت و من سیگار را به طرف دهانم بردم. گفت:

_اگه بر نمی داشتی تعجب می کردم.

چرا؟ اما به زبانم نرفت که بپرسم. تا حدودی جوابش را می دانستم. شاید حدس زدن شخصیت او کاری بس دشوار باشد، اما نمی شد منکر تیزی و ذهن باهوشش شد. قطعاً با یک نگاه به

ظاهرش متوجه می شدی. پکی از سیگار گرفتم و دودش را با حرص به هوای آلوده اضافه کردم. بعد از چند دقیقه سکوت را شکست و با همان صدای سرد و روی مخی اش گفت:
_اگه صدای سوت نبود، عطرت منو اینجا می کشوند.

اینبار نوبت دود سیگار بود که موقع فرو فرستادن آن در ریه ام، در گلویم باقی بماند و دوباره به سرفه بیوفتم. حرفش غیر منتظره بود. با پوزخند گفت:

_گлот این قدر کوچیکه که حرفای من توش گیر می کنه و باعث می شه به سرفه بیوفتی؟
دود را بیرون فرستادم و با حرص گفتم:

_نه خیر. فقط بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی و ظاهر شی.

بر می گردد به طرف من. آرنج دست راستش را لبه ی بالکن گذاشته است و سیگار هم در همان دستش بین دو انگشت میانی اش است. با همان چشمان درشت و سیاهش به چشمانم خیره می شود و سرد می گوید:

_قبل از هر چیزی باید بفهمی باادب باشی و درست حرف بزنی.

او می خواست به من بگوید که بلد نیستم با ادب باشم؟ می خواست به من بگوید چگونه رفتار کنم؟ چشمان گرد شده ام را که دید یک قدم جلو آمد و گفت:

_بعدش هم باید بفهمی که اگه اون اتاق، اتاق شخصی خودم بود الان پوستتو کنده بودم که بی اجازه وارد شدی. فقط شانس اوردی که هیچ چیز توی اون اتاق نیست.

بعد هم در مقابل چشمان بهت زده ام از بالکن بیرون رفت. قبل از اینکه از بالکن خارج شود، دهانم را باز کردم و با صدایی که سعی می کردم زیاد از حد بلند نباشد و همه ی اهل خانه را با خبر نکند، گفتم:

_اولا که بی ادب خودتی و جد و آبادت. بعدش هم تو کسی نیستی به من بگی چی کار کنم و چی کار نکنم و چه جوری رفتار کنم. من هر کاری که دلم می خواد می کنم و به هیچ احدی هم مربوط نمی شه. یاد بگیر به من نگی چی درسته چی غلط. در ضمن خیلی هم بیجا کردی منو تهدید

کردی. و در مقابل چشمان خندان، یا همان خنده ی پر از ایستزایش سیگار را با لبه ی بالکن خاموش کردم و همان جا پرت کردم و با تنه ای که به او که مثل سنگ همانجا ایستاده بود زدم از همان پله ای که آمده بودم پایین رفتم. پسره ی یابو عنترالماشینی برفی! داشت به من می گفت اگر اتاق شخصی خودم بود پوستت را کنده بودم. بی شعور! مرا تهدید می کرد؟ روحا را؟ پوستم را بکنی؟ کسی تا حالا جرات نداشته است بگوید بالای چشمت ابروست، آن وقت این پسره ی عوضی به من می گفت پوستت را می کندم. آن قدر حرصم را بالا آورده بود که با مشتت محکم روی لبه ی پله کوبیدم و دوباره دوان دوان پایین رفتم. من زود جوش بودم و زود حرص می خوردم. اما آن نکره الصوت دیگر دستش را روی همان دکمه ی قرمز گذاشته بود و ول هم نمی کرد. آن از صدای سردش، بعد هم از اینکه اینگونه با من حرف زد. به پاگرد که رسیدم وارد آشپزخانه شدم. از بعد از آن صبحانه دیگر چیزی نخورده بودم. الان شدیداً گشنه ام بود، اما به جای غذا داشتم حرص می خوردم فقط. وای خدا! کاش می توانستم یک جوری حرصم را خالی کنم. آن همه هارت و پورت کردنم به هیچ جا نرسید و حرصم را خالی نکرد. می خواستم آن موهایش که یک طرف صورتش را پوشانده بود را بکشم از ته دل! در یخچال را باز کردم. پر بود از غذا. چشمم به آب اناری که در یخچال بود خورد. آن را برداشتم. من عاشق آب انار بودم! دیوانه وار عاشق آب انار و ترشی اش بودم. وای خدا! چه قدر خوب که موردعلاقه های من در این خانه پیدا می شد. لیوانی برداشتم و آن را برای خودم ریختم. دیگر پاک حرصی که از جانب آرشاویر خورده بودم را فراموش کرده بودم. یک لیوان را که خوردم، با لذت بیشتری لیوان دوم را هم برای خودم ریختم. اما نتوانستم از خیر سومی هم بگذرم. باز هم برای خودم ریختم و تا به خودم آمدم دیدم هم شکمم دیگر گنجایش غذای دیگری نداشت و باد کرده بود، و هم بطری پر و دست نخورده قطره ای از آن نمانده بود!

سیگار ترک:

هر دو چادر هایشان را محکم دور خودشان پیچیدند و رزا با لبخند برگشت به طرف مادرش و گونه‌ی پرچین و چروکش را بوسید.

_الهی من فدای شما بشم الهی. ماه شدین، ماه!

با لبخندی تلخ به آن دو خیره شده بودم و چیزی نمی‌گفتم. نمی‌دانستم کجا می‌خواهند بروند که شال و کلاه کرده بودند. دو سه باری خواستم بپرسم اما گفتم شاید درست نباشد. اما آخر سر طاقت نیاوردم و خودم را روی تخت پرت کردم و روی پهلو به طرف مادر و دختر برگشتم و گفتم:

_کجا می‌خواین برین؟

رزا با لبخند برگشت به طرف من و گفت:

_می‌خوایم بریم حرم آقا. می‌یای؟

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد خودم را بی‌حوصله روی تخت انداختم و نپرسیدم این موقع از شب؟ ساعت ده؟! گفتم:

_نه. حسش نیست.

بی‌بی رو به رزا گفت:

_چادر تو درست کن، روی زمین نکش این قدر! چرا باید هر بار بهت بگم؟

سپس برگشت به طرف من و با مهربانی گفت:

_تو هم حسست نباید تو رو بیاره، دلت باید بیاره!

و با خداحافظی هر دو از اتاق خارج شدند. پوفی کشیدم و مقابل پنجره ایستادم و به حیاط خیره شدم. اصلاً بیکاری بد دردی هست ها! نمی‌دانستم باید چه کار کنم دیگر! واقعا نمی‌دانستم. از بیکاری دیگر کارم افتاده بود به این که تار تار از موهایم را بشمارم. کش موهایم را که از دو طرف بسته بودم را باز کردم و پنجه‌هایم را بین موهایم فرو کردم و حرکت دادم. موهایم را تا بین کمرم بود. سال‌ها بود کوتاهش نکرده بودم و منتظر بودم دراز شود. هایلایتش را دوست داشتم. چیزی بین لجنی و زیتونی رنگ! پوفی کردم و از فکر رنگ موهایم بیرون آمدم. می‌خواستم برم بیرون و

هوا بخورم. یادم آمد که باید برای خودم لباس بگیرم! اما هیچ پول در بند و بساطم نبود! یعنی هیچ ها! روی تخت نشستم و دستم را زدم زیر چانه ام. خب قاعدتا باید به ماهور خبر می دادم. خب حتما می گفت که تنها نرم، پس قطعاً می گفت باید با یکی از این دو نفر بروی! محکم کوبیدم توی سرم. نمی خواستم. نمی خواستم. نمی خواستم. اما لباس می خواستم. بالش را از روی تخت برداشتم و با حرص توی آئینه قدی که رو به رویم گذاشته بود و مرا نشان خودم می داد کوبیدم. امشب از خیرش گذشتم. دیر وقت بود. با حرص از جا بلند شدم و از اتاق رزا خارج شدم. از اتاق که خارج شدم شاهد را دیدم که پایش را روی پایش انداخته بود و در حال تماشای تلویزیون بود. آن هم سریال ایرانی. رویم را برگرداندم. اما باید می رفتم داخل اتاقم؟ اه. اصلاً حوصله اش را نداشتم که بخوابم. خوابم نمی آمد این وقت از شب. ساعت ده شب! پس من هم روی مبل روبه رویی اش نشستم. نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی تحویلیم داد و از حالت لم دادگی خارج شد و کمی صاف تر نشست و دوباره به تلویزیون زل زد. من هم دستم را زدم زیر چانه ام و به تلویزیون زل زدم تا بفهمم برنامه چه قدر می تواند جالب باشد. اما از یک سریال ایرانی می توان چه انتظاری داشت؟ گفتم:

_انصافاً این کجاش خوبه که نگاه می کنی؟

نگاهم کرد و فقط لبخند زد. شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_نمی گم خوبه. اما واسه سرگرمی خوبه.

به نشانه ی چندش صورتم را جمع کردم. خانه سوت و کور بود بیش از حد.

_می گم شماها الان می خوابین؟

دوباره نگاهم کرد.

_من آره. آرشاویر رو گمون نکنم. من چون خستهام و از سرکار اومدم، یه چیزی که بخورم می رم بخوابم.

موهایم را پشت گوش انداختم و گفتم:

_خب پس چرا چیزی نیاوردی که بخوری؟

تک خنده ای کرد و در حالی که تلوزیون را با کنترلش خاموش می کرد گفت:

صبر می کنم بی بی و رزا بیان. همه دور هم باشیم بهتره.

چند دقیقه نگاهش کردم و سپس پوفی کردم و صورتم را روی دسته ی مبل کوبیدم. با صدایی که رگه ای از خنده در آن موج می زد گفت:

چی شده؟ چرا می نالی؟

و من بی آن که سرم را بالا بیاورم و یا تغییر حالت بدهم گفتم:

من خیلی بیکارم.

آن قدر با افسوس و سوز و گداز گفته بودم که اینبار صدای آرام خندیدنش بلند شد. از جا بلند شد و رفت. و بعد از چند دقیقه دوباره آمد و سر جایش نشست. شطرنجی که دستش بود را وسط گذاشت و با لبخند و چشمکی که زد گفت:

هستی؟

لبخندی بزرگ روی لبم نشست و با شوق و ذوق دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

آره.

مهره های سفید طرف من بود، و مهره های سیاه برای او. شروع کردیم به چیدن مهره هایمان. مهره ی شاه را در ستون e قرار داد. وزیر را هم کنارش و در خانه ی d. رخ ها را در ستون های a و h چیدم. اسب ها را هم در ستون b و g. فیل ها را در c و f. هر هشتا پشیاده و یا سرباز ها را هم رو به روی مهره های سوار قرار دادم. پایی روی پا انداخت و با دست اشاره کرد که شروع کنم. چهار زانو روی مبل نشستم و مهره ی سرباز را رو به جلو حرکت دادم. او هم مهره ی سرباز سیاه را حرکت داد. شروع کردیم و آن قدر غرق در بازی کردن بودیم که صدای بلند آرشاویر از داخل آشپزخانه هردویمان را پراند:

این لعنتی چرا خالیه؟

با چشم های گرد شده خیره شده بودم به او که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و پاکت خالی آب انار در دستش بود و اخم هایش را در هم کشیده بود و به طرف ما نگاه می کرد. شاهد نیم نگاهی به او انداخت و در حالی که مهره ی اسبش را حرکت می داد، گفت:

_حتما باهاش دوش گرفتن.

آهسته و بی صدا خندیدم. آرشاویر با چشم غره ای به جانب شاهد پاکت را با حرص در زباله انداخت و سمت راه پله رفت. زیر لب غرغر کردم:

_انگار مال باباشه واسه یه پاکت آب انار اخم و تخم و داد و بی داد می کنه.

شاهد لبخندی روی لبش نشست و در حالی که چشمش به صفحه ی شطرنج و فکرش پی کیش و مات کردن من، گفت:

_آرشاویر جونش به جون آب انار بنده. اینو هم خودش گرفته بود، فکر می کرد کسی اهلش نیست.

آن آب انار را آرشاویر گرفته بود؟ برای خودش؟ واقعا؟ ته دلم عروسی برپا شده بود و قیلی ویلی می رفت. من آب انار آرشاویر را ندانسته خورده بودم، و حالا ... تمام حرص هایی که از او داشتم همه را فراموش کرده بودم. آن قدر ذوق زده شده بودم و حالم جا آمده بود که شاهد با حرکت دادن چند مهره راحت به آرزویش رسید و مرا کیش و مات کرد. اما دیگر مهم نبود. آخری هایش دیگر انگار خودش فهمیده بود که یک مرگی ام شده که دیگر با دل و اشتیاق مثل قبل بازی نمی کنم، راحت تر مرا شکست داد.

**

دست به سینه به رزا خیره شده بودم و تمام سعی ام را می کردم که مکالمه ی ماهور را از آن ور خط بشنوم. اما شدنی نبود. صدایش درست به گوش نمی رسید. فقط جیغ جیغ های رزا بود که پرده ی گوشم را داشت می ترکاند. پوفی کشیدم و از کنارش بلند شدم. بی بی در آشپزخانه بود. از اتاق رزا، که توی این یک-دو روز همه ی وقتم را اینجا می گذراندم بیرون آمدم و به سمت

آشپزخانه راه افتادم. بی بی داشت چیزی را در قابلمه هم می زد. از پشت سرش رفتم و با خنده و شوخی بلبل زبانی کردم و بی بی را به حرف کشیدم. طوری که صدای خندیدنش بلند شد، و در آخر هم یک "از دست تو دختر"ی تحویل می داد و من پرو تر از قبل دوباره برایش شروع کردم به حرف زدن. در همین گپ و دار که من نیم تنه ام را به کابینت تکیه داده بودم و کنار بی بی که داشت قاشق را در قابلمه هم می زد صدای رزا را شنیدیم:

_خب مامان. با ماهور حرف زدَم.

هر دو برگشتیم به طرف رزا که داشت کش چادرش را روی سر مرتب می کرد. او چادر می پوشید بیرون می رفت؟ خدایی؟ آن هم در این گرمای گرم؟! بی بی گفت:

_چی گفت دخترم؟

رزا دستی به مانتویش که زیر چادر سیاهش بود کشید و آن را مرتب کرد گفت:

_گفت می فرسته برامون.

با ذوق گفتم:

_پس پولمون هم جور شد.

سپس مجال ندادم و در همان حال که می دویدم تا از آشپزخانه خارج شوم گفتم:

_من می رم حاضر شم.

وارد اتاق رزا شدم و سراغ ساکش رفتم. دانه دانه لباس ها را زیر و رو کردم. این قدر بدم می آمد که همه ی لباس هایش پوشیده بود. تمام شال هایش همه از دم مشکی. مانتوی لجنی رنگش را بیرون کشیدم و روبه روی آینه ایستادم. جلو باز بود. برایم عجیب بود که رزا مانتو جلو باز بپوشد. آن را پوشیدم و شال را هم روی موهایم انداختم. دلم می خواست آرایش کنم، کم پیش می آمد بیرون بروم و آرایش نداشته باشم. داخل ساک رزا یک برق لب بود که آن را روی لب هایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. همین. ساده! رزا سوئیچ را در دستانش تاب داد و چشمکی تحویل می داد و گفت:

_بدو عجله کن.

صورتش حسابی شیطان شده بود. رزا می خواست رانندگی کند؟ او؟ پس کی! کفش هایم را پوشیدم و در حالی که در سالن را به هم می زدم به رزا که داشت می رفت سمت در حیاط گفتم:

_وایسا ببینم. کجا داری می ری؟ تو می خوای بشینی پشت رل؟

در را باز کرد و برگشت:

_پس کی؟ تو؟

از پوشیدن کفش هایم فارغ شدم و من هم از حیاط خارج شدم و گفتم:

_بله پس چی؟ نکنه فکر کردی می ذارم تو برونی؟

خندید.

_هیچی نگو روحا. بعد یه مدت ماشین داره میوفته دستم باید از فرصت استفاده کنم دیگه.

در حیاط را به هم کوبیدم و به رزا که داشت با ریموت در گاراژ را باز می کرد خیره شدم.

_چند وقته ننشستی پشت فرمون؟

شانه ام را بالا انداختم.

_دو سه روز پیش. قبل از اینکه دزدیده بشم.

تنها یادگاری که از پدر مرحومم به جا مانده بود همین ماشین بود. صدای رزا دوباره بلند شد که با خنده می گفت:

_پس بشین اینور بابا. من نزدیک یک ساله که ننشستم. الان ذوق و شوقم رو نمی تونی درک کنی اصلا.

می توانستم. اما دست به سینه شدم و گفتم:

_باشه.

رفت داخل گاراژ و من هم به دنبالش. او پشت فرمان نشست و من کنار راننده. قبل از اینکه استارت را بزند زیر لب چیزی خواند. شبیه بسم اللهی یا یک همچین چیزی. و بعد هم استارت را زد و آرام با احتیاط دنده عقب گرفت و ماشین را از گاراژ بیرون آورد. دوباره با ریموت در گاراژ را بست و اینبار لاک پشت وار تر شروع کرد به حرکت. با دست و دلی لرزان هم. بابا تو که می ترسی بیا بشین یک روز که خیابان ها خلوت تر شده باشند پشت فرمان بنشین. نه الان، آن هم بعد از یک سال! چیزی نگفتم و کلافه به مشهد شلوغ و خیابان هایش خیره شدم و اصلا هم به رویم نمی آوردم که از این آرام راندنش روی مخ من است. تا پاساژ همان طور آرام راند و تا چیزی می گفتم هی اخم و تخم می کرد. یعنی باید موقع برگشتن هم همین اوضاع را تحمل کنم؟ عمرا! ماشین را که پارک کرد و بعد از خاموش شدنش یک نفس آسوده ای کشید که انگار چه کار شاقی انجام داده است و در آن موفق شده است. استرس داشت و دست هایش می لرزید.

_وای روحا. مردم!

دستگیره را کشیدم و قبل از پیاده شدنم گفتم:

_حقته!

**

چند دقیقه چیزی نگفت که دوباره صدای غرغراش بلند شد:

_ای روحا. اگه می دونستم یه بازار اومدن واسه دوتا دونه مانتو و لباس و این خرت و پرتا با تو، این قدر دنگ و فنگ داره من قلم پاهام بشکنه که بیام، زبونم لال شه که بگم می یام ایشالله. اصلا من غلط کردم اومدم. بذار من برم تو ماشین، هر چه قدر دلت می خواد برگرد تو مغازه ها اصلا. اهای روحا. با توام.

پلاستیک خرید هایم را در دست هایم جابه جا کردم و در حالی که بین مغازه ها چشم چشم می کردم به هدف پیدا کردن چیزی که می خواستم، خطاب به رزا گفتم:

_من نمی دونم چطور زبونت اینقدر خوب کار می کنه موقع راه رفتن توی این گرمای گرم. راه بیوفت دنبالم این قدر حرف نزن. هنوز که چیزی نگرفتم.

چادرش را کمی جلوتر کشید و او هم دو تا از پلاستیک هایی که دستش بود را جابه جا کرد و گفت:

_چیزی نگرفتی؟ هنوز چیزی نگرفتی؟ بابا نزدیک هفت، هشت تا کیسه خرید کردی، باز می گی چیزی نگرفتی؟

نگاهم روی مغازه ی لوازم آرایشی و بهداشتی ثابت ماند.

_من فرق می کنم. من اینجا بی لباسم، تو لباس داری. بیا اینجا ببینم.

صدای ناله اش بلند شد:

_ای خدا! لوازم آرایشی آخه؟ هیچی هم نه و اینجا؟

غرغر می کرد ها، دنبالم هم می آمد. با عشق وارد مغازه شدیم. دختر جوانی نشسته بود که تا ما را دید لبخندی زد و از جا بلند شد و با هر دویمان با خوشرویی سلام کرد. و از جانب من، خوش رو تر جوابش را گرفت. من مغازه ی لوازم آرایشی که می آمدم ها، دیگر خودم را هم نمی شناختم. آنجا یک صندلی گذاشته شده بود که خرید هایم را روی آن گذاشتم و مشغول واری لاک ها شدم. دیوانه می شدم اگر نمی گرفتم. معلوم نبود تا کی اینجا می مانیم اما من دیوانه ی لاک بودم و عمرا اگر این ها را می دیدم و نمی گرفتم. داشتم لاک قرمز رنگ را روی ناخنم تست می کردم که صدای پچ پچ وار پر از حرص رزا پشت گوش هایم شنیدم:

-روحا. معلوم نیست ما تو چه وضعیتی هستیم، اون وقت تو نگران رنگ ناخننتی؟

دلش می خواست چیزی بارم بکند، مثلا فحشی چیزی، اما نکرد و احترام را نگه داشت و فقط با چشم های عسلی اش برایم چشم غره رفت. من هم ابرویم را برایش بالا انداختم و در حالی که رنگ های خاکستری و مشکی لاک را بیرون می کشیدم و روی میز شیشه ای می گذاشتم، به قصد خرید البته، آهسته طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

_می دونم تو چه وضعیتی هستیم.

و سپس بلند و با لبخند در حالی که رنگ قرمز و فیروزه ای و بنفش سیر و بنفش پر رنگ را هم بیرون می کشیدم گفتم:

_بله که نگران هستم عزیزم. اگه نباشن که من هم می میرم.

کلافه پوفی کشید و زیر لب گفت:

_اصلا هر کاری که می خوای بکنی بکن. فقط زودتر لطفا! به خدا افتادم از کت و کول!

رنگ طلایی را هم بیرون کشیدم و آن را هم روی پیشخوان بین لاک هایی که انتخاب کرده بودم گذاشتم گفتم:

_خب حالا توام. یک دقیقه دندون سر جیگرت بذار خب.

نگاهی به خط چشم ها انداختم. نیم نگاهی به رژ ها. نگاهی به ریمل ها و نگاه کوتاه تری به جانب بقیه ی لوازم آرایشی ها که به زیبایی صف داده شده بودند و از فروشنده درخواست کردم که یک سرویس کامل از لوازم آرایشی هایش را به من بدهد که برند Maybelline. با لبخند آورد. باز کردم و پس از رضایت کاملم از این محصول، همین را گرفتم و پنج رنگ مختلف از رژ هایش خرید کردم. صورتی، قرمز پررنگ حجم دهنده، یک براق کننده ی لب، و دو تای دیگر هم چیزی بین صورتی مات و کم رنگ و ملایم بودند. خرید هایم را در یک پلاستیک گذاشت و با لبخند به دستم داد. من هم با عشق پلاستیک را از دست گرفتم و پس از پرداخت انعام از آن مغازه با دل و روانی شاد، و جسمی که خستگی اش را به کل فراموش کرده بودم از مغازه بیرون رفتیم.

_آرومتر روحا.

لبخند خبیثی روی لب هایم نشست و ابرویم را بالا انداختم و فشار بیشتری به گاز وارد کردم.

_چرا؟ می ترسی؟

_معلومه که آره. یواش تر برو مه—....

و دوباره جیغ زد. چرا که سرعت ماشین را بیش از پیش کرده بودم. از گوشه ی چشم به قیافه ی رنگ پریده اش نگاه کردم و بلند خندیدم.

_وای. تو رو خدا آروم تر! تو چرا زبون آدم نمی ره تو سرت؟

با خنده بلند گفتم:

_من کرم دارم. حالا بگیر خودت رو.

و پایم را روی گاز فشردم و اینبار با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم از بین دو ماشینی که روبه رویم آهسته می راندند، لایی کشیدیم و جیغ گوش خراش رزا را به جان خریدم. دست هایش را روی داشبورد گذاشته بود و در همان حال هم زیر لب دعا و ورد می خواند، و هم به من خواهش و التماس می کرد. سرعت ماشین را آهسته آهسته کم کردم و خودم هم ریز خندیدم. رو به رزا گفتم:

_حال کردی؟

_دیگه قرار نیست منو سخته بدی، هست؟

شانه ام را بالا انداختم.

_شاید باشه. شاید نباشه. کسی چه می دونه؟

و خودم هم خندیدم. نفس نفس زنان با دست به بازویم زد و گفت:

_زهرمار. من سخته کنم تومی خوای جواب مامانمو بدی؟

ابرویم را تند تند برایش بالا و پایین انداختم.

_تو پوست کلفت تر از این هایی. حالا جواب سوال منو بده.

نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد و چادرش را جلوتر کشید.

_چه سوالی؟

_من تا حالا اینجا نیومدم. کجا سراغ داری بریم یه چیز تگری به بدن بزنیم جیگرمون حال بیاد؟

کمی فکر کرد و سپس آدرس جایی را داد.

_عقل کل. دارم می گم من اینجا نیومدم. بلد نیستم هیچ جای این شهر. بگو کدوم ور برم.
_باشه.

رزا مرا پیر کرد تا به همانجای مورد نظر که می خواستیم رساند. یک بستنی فروشی. بد نبود. حداقل حالمان را در این عصر جا می آورد. هر دو فالوده سفارش دادیم و اینبار آرام تر و با احتیاط تر از قبل تا مسیر خانه ی شاهد راندم.

کف اتاقم بین انبوه لاک هایم که همه دور خودم گذاشته بودم نشستم و لاک قرمز رنگ را باز کردم. اول با احتیاط و لبخندی که روی لب هایم بود، همین طور با نازی که حین لاک زدن به روی ناخن هایم داشتم، روی انگشتان دستم زدم، و بعد هم روی انگشت های پایم. سر لاکم را بستم و پشتم را به تخت تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم، در همان حال هم گوشی ام را برداشتم اینستاگرام را چک کردم. چهار روزی می شد آنجا فعالیت نداشتم. رژ قرمز رنگ را هم از کیفم بیرون آوردم و محکم روی لب هایم کشیدم. بلند شدم و روی تخت پریدم. موهایم را افشان کردم و موبایلم را بالا آوردم و از خودم سلفی گرفتم. نگاه کردم. خوب شده بودم. همان را پست کردم و کپشن آن را فقط یک قلب قرمز گذاشتم. کامنت ها را بستم. چون اصلا حال و حوصله ی فحش هایشان را نداشتم و باعث می شد حال خوبم از بین برود. چند دقیقه ای هم توی فضای مجازی چرخ زدم و بعد هم موبایل را خاموش کردم و از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. این روزها که می گذشت، به شدت خسته کننده و کسل کننده شده بودند. هیچ کاری هم نداشتم و این حرص در آورتر از همه بود. وارد آشپزخانه شدم. بقیه معلوم نبود کجا بودند. شاهد که همان صبحی دیدم که شال و کلاه کرده از خانه بیرون می زد، آرشاویر را هم که غیر از آن شب در آشپزخانه که آب انارش را خورده بودم ندیده بودمش، رزا و مادرش هم در اتاق رزا بودند احتمالاً. در یخچال را باز کردم و دست به سینه اجزا به اجزایش را چک کردم. هوس شکلات تلخ ها کرده بودم. هوس آب انار کرده بودم. در یخچال را بستم و آهسته از آشپزخانه خارج شدم. کنار پاگرد

ایستادم و به این فکر کردم نکند آرشاویر داخل اتاقش بوده باشد. که اگر چنین باشد باید از خیر شکلات ها بگذرم. اگر هم نباشد که چه بهتر. هر دو احتمال را در نظر گرفتم و از پله ها بالا رفتم، دیدم نوری داخل آن راهروی کوتاه و تنگ تابیده می شود. نگاه که کردم دیدم در بالکن باز بود، اما کسی آن جا نبود. راهم را سمت اتاق آرشاویر کج کردم. دو تقه به در زدم. احتمال می دادم آرشاویر داخل اتاقش باشد. در باز شد آرشاویر تا مرا دید جفت ابرو هایش بالا پرید. من هم بودم تعجب می کردم. نگاهم نا خودآگاه از چشم هایش پایین تر کشیده شد تا به نیم تنه ی ل*خ*تش رسید. دوباره بی پروا به چشم هایش نگاه کردم. دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و بازویش را به در تکیه داد. با آن صدای سرد و مزخرفش گفت:

_فرمایش؟

چشم هایم را چرخاندم. از صدایش تا به حد مرگ متنفر بودم. من هم از عمد بازویم را دقیقا همانجایی که او به در تکیه داده بود تکیه دادم و خیره در چشم هایش که هیچ تغییری نکرده بودند گفتم:

_اومدم روی نحست رو ببینم. آخه نه که چند روزه ندیدمت و صدای نکرت رو نشنیدم، واسه همین گفتم خودم بیام یه سری بهت بزنم و حالی از احوالت بگیرم.

لبش کج شد، به خنده! خدا به سر شاهد است الکی نمی گویم. او هم بلد است بخندد مگر؟ دستی لای موهای خیسش کشید. تازه متوجه حوله ای شدم که یکی دور نیم تنه زیرش پیچیده بود و دیگری روی شانه هایش انداخته بود. کمی جلوتر آمد.

_خوب کاری کردی.

تمام اجزای صورتش پر از تمسخر بودند. به چشم هایش که خیره شدم، حس کردم سخت است از آنها دل بکنی و چشم از آنها برداری. گودال سیاه چشمانش برای اولین بار مرا در خود غرق کردند. به طوری که اگر حواسم نبود که به لب هایم خیره شده است، محال ممکن بود متوجه شوم. به لب هایم که آن ها را زیر رژ قرمز رنگ پوشانده بودم خیره شده بود و چشم از آنها بر نمی داشت! خواستم قدمی عقب بردارم که بازویم را چسبید. دستش که به بازوی ل*خ*ت من برخورد

کرد، پریدم و من هم بی اختیار، دست هایم را روی سینه اش مشت کردم. این بار به چشم هایم خیره شد. صدایش علاوه بر سرد بودنش، طور خاصی ملایم و زیر بود:

_مطمئنی اومدی واسه احوال پرسى فقط؟

معلوم بود که برای احوال پرسى نیامده ام. مى خواستم بگویم شکلات مى خواستم، اما تپش قلبی که به طور عجیبی داشتم این اجازه را نمى داد و مرا کلافه ام مى کرد. اه. چرا مرا ول نمى کند؟ این بار آهسته تر و یواش تر گفت:

_با توام.

خدایا! این چه وضعش است؟ چرا یک‌هو تمام تنم داغ شد؟ سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه. واسه احوال پرسى نیومدم.

دست به سینه شد.

_واسه چی؟

در اتاقش سرک کشیدم و انگشتم را به طرف شکلات ها گرفتم.

_واسه اونا.

کنار رفت.

_برو بردار.

چشم هایم گرد شد. فکر مى کردم نمى دهد. صدایی از درونم داد زد"آخه مگه بچه هست که نده؟" سرم را به نشانه ی تفهیم تکان دادم و قدمی داخل اتاق برداشتم. به سمت شکلات ها پرواز کردم و قبل از اینکه دستم به پاکت برسد صدای قفل شدن در را شنیدم. در را قفل کرد؟ چرا؟ حس کردم آنی قلبم در جایش ریخت. ای کوفت. این هم امروز برای من فرصت پیدا کرده است و از خودش ادا اطفار در مى آورد! یک بار مى لرزد، یک بار مى ریزد، یک بار خالی مى شود! ول کن دیگر! دستش که دوباره روی بازویم

نشست برق از سرم پراند. قبل از اینکه بفهمم چه شده است صدایش را درست کنار گوشم و با ولوم پایین شنیدم:

_تو دست ما امانتی. ماهور تو رو سپرده دست ما. نمی شه که به امانتش خیانت کرد.

گنگ خیره شده بودم به او. منظورش از این حرف ها چه بود؟ آهسته مرا به عقب هل داد. پشتم تخت بود که افتادم روی تخت. قبل از اینکه بتوانم بنشینم، خودش هم کنارم دراز کشید و روی تن من رو به سگته خیمه زد. خدایا! او داشت چه کار می کرد؟ چه کار می خواست بکند؟ آب دهانم را قورت دادم و با چشم های گشاد شده و بهت زده به او خیره شدم. دوباره در گوشم گفت:

_نمی ذاریم بفهمن. نه؟

و لبخند ماتی تحویلیم داد. آرنج دستم را روی تخت گذاشتم و خواستم خودم را عقب بکشم، اما نشد، جانی در تنم نبود، تمام تنم حس می کردم فلج شده است. افتادم دوباره همان جا و موهام روی نصف صورتم را پوشاند. با دستش آن ها را کنار زد و دوباره با لبخند به چشم هایم خیره شد. مرگ همین جاست. درست همین جایی که من نمی توانم حرف بزنم و چیزی بگویم. لال شده بودم به معنای واقعی! حتی به سختی آب دهانم را قورت می دادم. بغض خار شد در گلویم. برای جلوگیری از ریزش اشک هایم چشم هایم را بستم. چشم هایم را بستم و او گذاشت پای رضایتم! چشم هایم را بستم و حرارت بوسه ی او روی لب هایم، لب هایم را سوزاند!

با خشم اشک ها را از روی صورتم پاک کردم. بس است! بس کن! نگاهم از پشت سر به او بود. رو به پنجره ایستاده بود و پک پک سیگار دود می کرد. آن هم با دست هایی لرزان! پنجمین سیگار را هم آتش زد. از بعد از آن معاشقه، همان طور تند و پشت سر هم سیگار می کشید. دست هایم روی ملحفه ی خونی مشت کردم. خدایا این چه کاری بود من کردم؟ چه کاری بود؟ تنها نقطه ی سفیدی که در تنم مانده بود هم به سیاهی محض بدل شد. لعنت به من که نتوانستم حرف بزنم و چیزی بگویم و از بکارتم دفاع کنم، از دختر بودنم دفاع کنم. لعنت به من که با خیره شدن به چشم هایم لال شدم و نتوانستم حرف بزنم. لعنت به من که به او بی میل نبودم! لعنت به منه لعنتی که پا گذاشتم به دنیای زنانه! صدای پر از لرزشش را شنیدم:

_من ... نمی دونستم ... باکره ای!

فشار مشتم روی ملحفه بیشتر شد. چیزی نگفتم. نمی توانستم حرف بزنم. فقط به روبه رو خیره شده بودم. صدایش را شنیدم، جالب است که دیگر سرد نیست، جالب است که پریشان است:

_اصلا ... تقصیر خودته دیگه!

اینبار مثل ماده ببری وحشی به او نگاه کردم. رویش سمت من بود. سفیدی چشمانش شده بود رنگ خون! به زور لب از لب باز کردم و گفتم:

_من؟ چی ... کار کردم من؟

با حرص پوزخند زد. سیگار را خاموش کرد و به سمت آمد. روبه رویم روی تخت نشست و با حرص گفت:

_معلومه دیگه. وقتی با این لباسا و این سرو وضع تو خونه ای که دو تا پسر هم توش هست راه بری، همین می شه. وقتی توی خونه رنگ لباتو بکنی مثل لباست همین می شه. نباید بهتر از این انتظار داشته باشی. حداقل انتظار داشتم اگه باکره ای بهتر لباس بپوشی. من هم ... من هم منطقم رو به کل از دست دادم. گفتم امانتی ماهوری دست من، ولی نمی ذاریم کسی بفهمه. اون لحظه، بوی عطرت، لباسات، آرایشات، و حتی دلبریات و نازها، تمام حواس مردونه ام رو زنده کرد. فکر نمی کردم اولین بارت باشه. فکر نمی کردم دختر باشی! من ... من متاسفم!

سرش را بین دستانش گرفت. با بغض گفتم:

_تاسف تو دیگه به چه درد من می خوره آرشاویر؟ من زن شدم. می دونی؟ زن! دیگه دختر نیستم. می تونی بفهمی این واسه یه دختر یعنی چی؟

سرش را بالا گرفت. انگار چشم هایش دیگر قصد نداشت سفید شوند!

_چرا همون موقع نگفتی؟ چرا نگفتی دختری؟ من که قبل از این کارم بهت گفتم چه قصدی دارم. چرا نگفتی لعنتی؟ تو اینقدر حرفه ای عمل کرده بودی که من یک در صد هم احتمال ندادم که ...

هق هقم اوج گرفت.

_نمی دونم. نمی دونم. نگام کردی ... و افسونم کردی. من این طوری نشده بودم. من با یه نگاهت از خود بی خود شدم. می تونی بفهمی؟ نه. نمی فهمی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و همزمان هم زیر لب می گفتم " نمی دونی". ولی او به من خیره شده بود. بدون پلک زدن! چند دقیقه ای گذشت که از جایش بلند شد. بلیزش را برداشت و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت:

_لباست رو بپوش بیا بیرون. دیگه هوا تاریک شده. رزا و بی بی حتما تا الان متوجه شدن نیستی اون طبقه.

دو قدم بیرون رفت و قبل از اینکه در اتاق را ببندد گفت:

_در ضمن من پای کاری که کردم ایستادم.

سرم را بالا گرفتم. چند دقیقه نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد و در را بست. مثل مار دور خودم پیچیده بودم. ملحفه را از دور خودم کنار زدم و بلند شدم و تاب تنگ و مشکی رنگی که روی زمین افتاده بود برداشتم و آن را پوشیدم. با گریه و هق هق شلوارک قرمز را هم به پایم کشیدم. پاهایم سست شد و جان بی جانم را دوباره روی تخت انداختم. من چه کاری کرده ام خدا! تقصیر من نبود. من هم زن بودم دیگه، با حس های زنانه. او هم مرد بود و با حس های مردانه! بیست و پنج سال بود اجازه نداده بودم کسی از این خط قرمزی که برای خودم تعیین کرده بودم، رد شود. اما حالا چه؟ شاید می توانم بگویم که با میل خودم، پایم را داخل این خط قرمز گذاشتم! خدایا کسی نفهمد! کسی نفهمد! رسوایی اش چگونه است؟ اه. ممکن نیست. گریه ام شدید تر می شد و تمام نمی شد. نگاهی به ملحفه ی کثیف انداختم. آن را با حرص برداشتم و گلوله کردم. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و از اتاق آرشاور بیرون زدم. اما یک چیز خیلی جالب است! از او متنفر نشده بودم، او که مرا زن کرده بود، از او متنفر نیستم. در عوض، از خودم مثل سگ متنفرم! از پله ها پایین رفتم و با دو به طرف آشپزخانه دویدم. ملحفه ی کثیف را داخل لباسشویی انداختم و لباسشویی را روشن کردم. خواستم صاف بایستم که صدای رزا را شنیدم.

_روحا. چقدر عجله!

همین را کم داشتم در این هیری ویری. بی آنکه بر گردم به طرف سینک رفتم و شیرآب را باز کردم و صورتم را با آن آب زدم. نباید به چشم های رزا خیره می شدم. از آبرویم پیش او که سیر نشده بودم!

_آره دیگه. ملحفه کثیف شده.

_کثیف؟

دستی به موهایم کشیدم:

_اهوم. عادت شده بودم.

_خب. پد داری؟

_نه!

_بیا بهت بدم.

_بیا بهم بده تو اتاق خودم.

_باشه.

نفسم را فوت کردم و چشم هایم را بستم. سرم گیج

می رفت! وارد اتاق خودم شدم و در را بستم. قبل از اینکه بنشینم رزا در زد و وارد اتاق شد. پد را به دستم داد و گفت:

_خواب بودی این همه وقت؟

_اهوم.

_هر چه قدر در زدم دیدم جواب ندادی گفتم لابد خوابی.

چقدر خوب است رزا این عادت را دارد!

_آره. بیکار بودم، خوابیدم.

_ناهار نمی خوای؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

_واسه چی؟

چشم هایم را با حرص بستم. کفم را کم کم داشت در می آورد. من حوصله نداشتم. نمی خواستم کسی دم پرم بپرد و سوال پیچم کند در این اوضاع. می خواستم برود داخل اتاق خودش. نمی خواستم دور و بر من باشد. اما خونسردی ام را حفظ کردم و با بغضی که بلعیدم شانه ام را بالا انداختم و به روبه رویم خیره شدم.

_چرا نگام نمی کنی؟

با این سوال پرسیدن های مداومش، کمر همت بسته بود تا دیوانه ام کند. کاش برود. کاش برود! صدایم به خاطر بغض می لرزید:

_رزا؟ تو رو مرگ من بذار برو از اتاق! من الان اول عادتمه، اعصاب معصاب درست حسابی ندارم جون تو. برو!

چقدر خوب بود که این بهانه را داشتم. بازوی ل*خ*تم را نوازش کرد و آهسته گونه ام را بوسید. با درک گفت:

_چشم عزیزم!

از اتاق که بیرون رفت، پریدم پیش در و قفلش را زدم. حالا که اینجا راحت بودم، آزاد بودم و کسی هم نبود. تا می توانستم به بدبختی خودم زار می زدم. بدبختی ای که مسبب اصلی اش خودم بودم و کارهایم. پد را پرت کردم همانجا. لباس ها را از تنم بیرون آوردم و بغضم ترکید و آب شد. دلم پر بود اندازه دریا. دلم گرفته بود اندازه دنیا! روبه روی آئینه ایستادم. جای بوسه های وحشی اش مانده بود! خوب شد رزا متوجه نشد! اگر می شد ... چه می شد؟ دست هایم را مشت کردم. حالا چه کار کنم؟ چه کار کنم خدا! یک گوشه چشمی به طرف من هم بیاندازی هم بد نیست ها! از این بدبختی و مفلوکی نجات پیدا خواهم کرد. کاش نرفته بودم سمت اتاقش! کاش

هوس شکلات تلخ ها نکرده بودم! همانجا نشستم. یک چیزی می خواستم که آرامم کند! مثل ... سیگار! سرم را به دیوار تکیه دادم و آهسته آهسته اشک ریختم. کی این شب صبح می شود؟ کی! آخ خدا ... صبر!

*

دود سیگار در سیاهی شب گم می شود. عصبی و پر حرص از سیگار کام می گرفت! چندمین سیگار بود؟! نمی داند ... ساعت چند بود؟ این وقت از شب مگر نباید خانه پیش دخترها و امانتی ماهور باشد؟ پوزخندش به خنده‌ای عصبی بدل شد. سیگار بی نوا را بین انگشتانش گرفت و روی خاک گذاشت و راحت خاموش کرد! همان امانتی ای که ... آه کشید و چشم هایش را که می بست و هم زمان سرش را هم به سپر ماشین تکیه داد. صدای غمگین خواننده در گوش هایش طنین انداخت:

-دست و پا بسته، دهان بسته، جهان هم بسته

ثانیه می رود و باز نمی گردد هیچ

لحظه وقتی برود تا که به پایان برسد

ته نشین می شود، آغاز نمی گردد هیچ

دندان قروچه ای کرد و پاکتی دیگر سیگار را از جیبش بیرون آورد. آتش زد و روشن کرد و کام گرفت! پک زد و پک زد و آن قدر پک زد که سیگار به فیلتر رسید و آرشاویر خوب نمی شد! آرشاویر آرام نمی شد! دیگر رنگ آرامش را نخواهد دید! دیگر عذاب وجدان تا آخر وباله ی گردنش است. دیگر عذاب وجدان تا خرخره فشار می آورد و مجال نمی دهد نفس بکشد! عذاب وجدان دست از سرش بر نمی داشت! بر نمی دارد! تا آخر ... تا همیشه!

-مرگ من، دل به طلوع شب جانکاه نده

روبه این خنده ی در گریه ی گهگاه نده

دل بر تصویر بر آب آمده ی ماه نده

بخت نامرد بزن بد به دلت راه نده

باد پاییزی می وزید و با موهایش بازی بازی می کرد. اول پاییز بود امروز! حال و روز آرشاویر هم عجیب پاییزی! با انگشت هایش پلک هایش را فشرد. چشم هایش می سوخت! از بی خوابی! شاید فقط از آن روز، در هر روز، دو سه ساعتی می خوابید، اما شب که می شد، دیگر نه خبری از خستگی بود، و نه هیچی! عذاب وجدان بود که مثل بختک روی گلویش چمبره می زد و گلویش را می فشرد! روزش از عذاب وجدان هایش شروع می شد و شب ها دوباره تا صبح، به پیشمانی منتهی می شد! کف هر دو دستش را کلافه روی صورتش کشید و یکی از دست هایش را بالا برد و لای موهای پریشان و رها شده اش در باد، فرو کرد.

-ما چه کردیم که در آینه مرگ هنوز

هوس حق کشی و حق خوری آینده ماست

تا دم مرگ خطر ناک ترین حال جهان

باعث رخوت و دلبستگی و خنده ماست

داد زد! این بار کنترلش را از دست داد و تا می توانست داد زد. در آن بیابانی که بود، در حالی که خودش هم نمی دانست کجاست، صدای داد بلندش را فقط خدا می شنید و بس! پر غیظ و غمگین از جا برخاست. زندگی داشت با او شوخی می کرد حتما! سربه سرش می گذاشت. سنگ محکمی که زیر پایش بود را لگد کرد. تمام تنش می لرزید. او چه کرده بود، چه کرده بود! با کاری که او کرده است، جفتشان مجازات می شوند، جفتشان تاوان پس می دهند! همین عذاب وجدان لعنتی بزرگ ترینش است، همین خودخوری هایشان، مرگ را تا پیش چشم هایشان می آورد! وای از آن روزی که ... که ماهور هم بفهمد! محکم با مشت توی سرش کوبید. دوباره ... سه باره ... مشت کوبید و داد زد. مشت کوبید لعنت فرستاد. بر خودش. بر نامردی اش. بر خیانتی که به اعتماد رفیقش کرده است. زمین و زمان را به باد لعنت گرفت. سزاوار همین خاک های سرد بود او اصلا!

-با توام مرگ پس از زنده به گوری و جنون

با توام گوش بده حرف زیاد است هنوز

*

*

ثانیه ها مثل حرکت نور می گذرند و می روند. دقایقی مرگ بار جایشان را پر می کنند؛ آن ها می آیند و به نوبه ی خودشان می ماند و می روند. جایشان را به ساعت ها و روزها می دهد! روزهای قاتل! همین روزها با آمدنشان دیوانه ام می کنند. ای کاش نیابند. من دیگر نمی خواهم نفس بکشم. من دیگر نمی خواهم زندگی کنم. به خدا بس ام است. بریده ام دیگر. به گلویم رسیده. خواب را از چشمانم گرفته و فقط آب است که از این چشم های لعنتی می ریزند، روزها هم مثل یک مرده روبه روی این پنجره به طلوع و غروب خورشید می نگرم. به حرم می نگرم. کاش می شد خودم همان طور که خودم را بدبخت و بی سیرت کرده ام، خودم هم خودم را بکشم و خلاص بشوم. من این چند روز را زندگی نکرده ام. نمی دانم اصلا چطور گذشت! من این چند روز را حتی، مردگی هم نمی کنم. فقط به این امید نفس می کشم که روزهای پایانی ام برسند. نفسم قطع شود، زندگی پایان یابد و تمام ... هه! کاش مرگ هم به همین آسانی بود. من دیگر نمی خواهم نفس بکشم. من دیگر نمی خواهم زندگی کنم. خدایا! خودت ببر این این نفس را! دستم را روی گلویم که باز راه نفسم را گرفت، گرفتم و چد نفس عمیق کشیدم. این روزها تا بغض می کردم دیگر نمی توانستم نفس بکشم. چند تقه ای به در خورد. سریع اشک هایم را پاک کردم. هر چند که رزا متوجه این در اتاق نشینی ام شده است. متوجه این افسردگی ام شده است. متوجه شده است که من یک مرگی ام هست. اما با درک فقط یک بار پرسیده بود و من هم به یک نحوی او را پیچاندم. دیگر نپرسید و فقط نگاهم می کرد! از همان نگاه ها هم ها!

_بیا تو!

رزا بود. طبق معمول این چند روز برایم در یک سینی، کامل غذا کشیده بود و خودش هم نصفی از غذایش را آن جا می خورد، نصفی دیگرش را می آورد و پیش من می خورد! عدل می کرد. سینی را وسط گذاشت و اشاره کرد بروم و بنشینم. بی روح و بی حال، با پاهایی که نمی دانم چطور تکانشان می دادم، خودم را همان جا رساندم و نشستم. قاشق را برداشتم. میل نداشتم. غذا را می دیدم دلم می خواست بالا بیاورم، دلم می خواست بزخم زیر غذا و سرش داد بکشم این قدر برایم غذا نیاور. نمی بینی نمی خورم؟ اما هیچ نگفتم. با بغضی چمبره زده در گلویم قاشق را بالا آوردم. حالم به هم می خورد. به خدا نمی توانستم چیزی بخورم. قاشق را به سختی بالا آوردم و تا آمدم آن را داخل دهانم بگذارم که نگاهم به نگاه پر از اخم و غمگین رزا افتاد. خیلی چیزها در نگاهش موج می زد. ولی من آن لحظه حال و حوصله اش را نداشتم خط نگاهش را تفسیر کنم! عصبی از این نگاه خیره اش قاشق را داخل بشقاب انداختم.

_این طوری نگام نکن لطفا!

و سرم را پایین انداختم تا مبادا بر آشفتگی صورتم را ببیند. تا مبادا ببیند بالاخره مقاومتت شکست و جلوی او اشک هایم ریخت.

_تو چه ت شده روحا؟

سریع از جایم برخاستم، با برخاستن من، او هم برخاست. سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم.

_من؟ من هیچیم نشده. تو فکر می کنی چیزیمه.

و اشک هایم را با کف دست پاک کردم. جای اشک های قبلی هنوز خشک نشده بود که اشک های جدید روانه ی صورت خیسم می شد! من با خودم چه کرده ام!

_چرا! به من دروغ نگو! من می دونم تو یه چیزیت شده!

خب معلوم است که یک چیزی ام شده، اما نمی دانی چه چیزی! قرار هم نیست بدانی چه ام شده است.

_آره. یه چیزیم شده.

–چی؟

چشم هایم را روی هم می گذارم. کاش خفه شود! کاش خفه شود.

–رزا!

با چشم های خیسام برایش خط و نشان می کشم. سعی می کردم صدایم بیرون از اتاق درز نکند، بلند و شمرده شمرده می گویم:

–دست ... از ... سر ... من ... بردار! فهمیدی؟ برو از اتاق بیرون. می خوام تنها باشم.

کله اش را بالا می اندازد.

–نمی رم. تا نگی چی شده و چه اتفاقی افتاده نمی رم.

چند دقیقه خیره می شوم به چشم هایم. مثل این که اشتباه می کردم. شاید هم نه ... نمی دانم! در وضعیتی قرار گرفته ام که نمی دانم چه چیزی درست است، و چه چیزی غلط! روی تخت می نشینم. باز مقاومتم شکست و اشک هایم روی گونه ام ریخت. رزا هم سریع کنارم می نشیند و دست هایم را می گیرد.

–آخه چه ت شده تو! تو که خوب بودی. یه هفته هست بست نشستی تو اتاق و بیرون هم نمی یای. این از تو، اون هم از آرشاویر که دیگه کسی تو خونه نمی بینتش! ولی شاهد می گه شب ها دیر وقت بر می گرده خونه! هان روحا؟ چه اتفاقی افتاده؟

با ملایمت و غصه حرف می زد. وحشت زده سرم را بالا گرفته بودم و به چشم هایم خیره شدم. نکند فهمیده باشند هر چیزی هم که شده است بین من و آرشاویر است؟ سرم را تکان دادم. نه! نباید بگذارم! اما چگونه؟ دوباره صدایش را می شنوم:

–همیشه وقتی عادت می شی تا این حد داغون می شی؟

سرم را در سینه اش پنهان می کنم. هر چند که حرفاش به مزاجم خوش نیامده بود، اما من نیاز داشتم سرم را در سینه اش پنهان کنم و آرام بگیرم. می خواستم او پناهم شود. با گریه و هق هق لب زدم و گفتم:

–رزا! نپرس چی شده. نذار هم کسی از بیر

ون بفهمه من اینجا گریه می کنم. فقط ... فقط می خوام گریه کنم!

نفس می گیرم. مرا از خودش جدا می کند و می گوید:

–نمی شه که این طوری. مگه می شه نپرسم و نفهمم چی شده روحا؟ فکر می کنی این طوری دل من آرام می گیره؟

خودم را در آغوشش انداختم و باز گریه‌ام را از سر گرفتم. نمی خواستم حرف بزنم. چند دقیقه گذشت. دقایقی طولانی. او آرام آرام شانه ام را نوازش می کرد و من آرام آرام اشک می ریختم. بلاخره سکوتش را شکست و گفت:

–می خوای بریم حرم؟

چند دقیقه در جایم خشک ماندم و بعد از او جدا شدم.

–بریم چی کار؟ شما چی کار می کنین اونجا اصلا؟

لبخند زد. اشک هایم را با دست هایش گرفت و گفت:

–می ریم اونجا دعا می خونیم. اونجا از آقا طلب می کنیم گره ی مشکلات رو باز کنه. هیچ زائری رو نا امید بر نگردونده روحا!

نگاهم را از چشم هایش گرفتم و به حرم خیره شدم. در این چند روز به قول رزا یک هفته، که نمی دانم کی یک هفته شد و کی گذشت، من به گنبد خیره می شدم و آرام آرام، آرام می گرفتم. اما رزا گفت هیچ زائری را نا امید بر نگردانده! یعنی چه؟ من از او بخواهم بکارتم را پس بدهد پس می دهد؟ آره حتما. بی اختیار خندیدم. این رزا هم یک حرف هایی می زد ها. آخر چطور امکان دارد یک همچین چیزی؟

–به چی می خندی؟

خنده ام آرام آرام از صورتم پر کشید. سرم را زیر انداختم و با انگشت هایم بازی کردم.

_من ... نیام بهتره!

صدای حیرت زده اش را شنیدم:

_چرا؟

اب دهانم را قورت دادم.

_آخه ... آخه ...

چگونه بگویم من را چه به آنجا؟ چگونه بگویم من که الان نجاست از سر و رویم می چکد، پایم را داخل آن محلی که همه پاک هستند بگذارم؟ اصلا مرا قبول نمی کند! من نمی یام. نمی یام. سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

_من نمی یام. تو برو. اگه ... اگه خواستی برای من هم دعا بخون.

دستی لای موهایم می کشم و از اتاق خارج می شوم. نصف شب بود و همه جا تاریک به جز اتاقی که من داخل آن بودم و آن را روشن نگه داشته بودمش. می خواستم بروم داخل حیاط کمی هوا بخورم. دور از چشم همه البته. وارد پاییز شده بودیم و من دیوانه وار عاشق شب های پاییز بودم. نمی خواستم یک کدامشان را از دست بدهم. در سالن را باز کردم و دمپایی ای که گذاشته بود را به پا کردم. کاش داخل حیاطشان گل و گیاه داشتند. فقط یک گوشه ی حیاط، به صورت تزئینی یک درخت کاشته شده بود. یک تاب سفید رنگ دو نفره هم گذاشته شده بود، همین! باد آرام آرام می وزید. آرام برای خودم قدم می زدم و با دست هایم بازام را در آغوش گرفته بودم. دیگر خسته شده بودم از آن همه فکر و خیال. از آن همه شب زنده داری و بساط آبخوره گیری هایم. از آن همه خودخوری و خود آزاری هایم. فقط داشتم خودم را نابود می کردم. نابود که شده بودم. داشتم نابود تر می کردم خودم را. باید بپذیرم که کاری هست که شده و کاری اش هم نمی شود کرد. دیگر باید تا آخر عمرم با این کنار بیایم. کافی هست. هر چقدر اشک ریختم و غصه ی

پوچ خوردم کافی هست. هر چقدر خودم را آزار دادم و هیچ سودی هم برایم نداشت کافی هست. هر چقدر با شکم گرسنه و گشنه خوابیدم کافی هست. باید عوض کنم این عادت ها را. از فردا باید بشوم همان روحای سابق. همین. زیاد هم سخت نیست. با گریه ها و ناله مویه ها هم کاری از پیش نمی رود. صدای چرخش کلید داخل در آمد و بعد از آن ظاهر آرشاویر. خشکم زده بود و به هیچ عنوان قادر نبودم به خودم یک تکانی بدهم تا از بهت زدگیم خارج شوم. این پسره مگر نباید داخل خانه باشد؟ آه. رزا گفت که شاهد می گوید نصف شب ها بر می گردد خانه. سفیدی چشم هایش سفید نبودند، سرخ بودند. نگاهم می کرد، البته در نگاهش یک نوع بهت و شرمندگی هویدا بود. بیش از آن ماندنم را آنجا جایز ندانستم و عقب گرد کردم و وارد سالن شدم. در را هم پشت سرم بستم و پا کوبان وارد اتاقم شدم. قلبم کار دستم می داد آخر. لعنت!

*

_نخوردی که.

بغضم را قورت دادم. کاش رزا بس کند.

_خوردم.

_چی چی رو خوردی؟ فقط نوک زدی.

کاش خفه بشود! کاش خفه بشود که دارم خفه می شوم! نفسم را بیرون فرستادم. اشک به چشمم نیش زد اما نگذاشتم بریزد. همین مانده است زیر این همه چشم اشک هم بریزم! صندلی را کنار گذاشتم و آهسته و گرفته دوباره گفتم:

_خوردم.

و از جایم بلند شدم. شاهد گفت:

_بشین بخور ببینم. هیچی نخوردی. چند روزه از اتاقت بیرون هم نیومدی. این بود اون روحایی که ماهور تحویل مون داد؟ چی شد پس اون همه خنده؟ یک شبه از این رو به اون رو شدی. اصلا نگامون هم نمی کنی که. اصلا بیا بشین! بیا بشین باهات حرف دارم.

رویم را به طرفش برگرداندم. اما از نگاه کردن مستقیم به چشم هایش پرهیز کردم.
_بگو.

_بیا بشین ببینم!

پوف کشیدم. من تنهایی ام را می خواستم. حرف های شاهد به بغض فشار می آورد. همان بغضی که یک هفته هست بیخ گلویم جا خوش کرده است و هر چه قدر هم آب شود، تمام نمی شود. نمی خواستم با شاهد حرف بزنم. به احتمال قوی با شنیدن یک حرف دیگر از او بغضم بترکد و رسوای عالم و آدم شوم. من این را نمی خواستم. اصلا ... اصلا من مادرم را می خواستم!

_مگه با تو نیستم؟ بیا بشین!

اینگونه محکم حرف نزن! دل من طاقت نمی آورد این روزها. بغض من طاقت نمی آورد و می شکند و آبرویم را می برد! سرم را بالا انداختم و دو قدم عقب رفتم.
_نه.

او هم از روی صندلی بلند شد. با ملایمت، اما محکم گفت:

_چرا نه؟ من می خورمت؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. همچنان نگاهش نمی کردم. نمی خواستم با او حرف بزنم. نمی فهمید؟

_خب پس مثل یه دختر خوب بیا بشین. باهات حرف دارم.

ای خدا! در چه مخمصه ای هم گیر افتاده بودم. حرف زدن با شاهد برایم کمی سخت بود. او یک آدم معمولی نبود! یعنی منظورم است، تا به چشم هایت نگاه می کند، تو را راحت تسخیر می کند. به آرامشی عجیب دعوتت می کند. در حرف هایش، یک منطق و تحکم خاصی، به همراه یک آرامش و ملایمت خاص تری وجود دارد که وادارت می کند دقیقا همان کاری را بکنی که او می گوید! اما من نمی خواستم زیر بار بروم. چون می دانستم راحت دستم رو می شود. برای رزا دستم رو شده است کافی هست، اینکه هم نرفته است و کف دست مادرش نگذاشته است را خدا به خیر

کند و امیدوارم این کار را نکرده باشد. اما می دانم کلمه ی اول شاهد به دوم نرسید اشکم می ریزد. من می دانم. می دانم.

_هر چی هم که نباشه من در قبال تو مسئولم! متوجهی که؟

بی آنکه به چشم هایش نگاه کنم سرم را تکان دادم.

_خیلی خب. برو اونجا. تا پیام.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. روی آن مبل وسط سالن. سرم را تکان دادم و بر خلاف میل باطنی‌ام که می خواستم در آن چهار دیواری خودم را حبس کنم، به طرف مبل سالن حرکت کردم و همان جا نشستم. در خودم جمع شده بودم. مثل روز اول که خودم را روی همین مبل پهن کرده بودم ننشسته بودم. زانوهایم را به هم چسبانده بودم و با انگشتانم بازی می کردم و سرم را هم پایین انداخته بودم. بعد از چند دقیقه صدای قدم هایش را شنیدم و بعد یک سینی کوچکی که داخل آن یک لیوان چای و دو عدد بسکوئیت گندمی گذاشته بود را جلویم نگه داشته بود.

_بفرما!

آن را برداشتم و روی میز گذاشتم. عمرا اگر لب به بسکوئیت گندمی ها بزدم! چای را شاید بتوانم بخورم.

_خب. قبل از هر چیزی بگم که من و آرشاور، در قبال شما و رزا خانم و بی‌بی مسئولیم. یعنی همین طور که ماهور شما رو تحویل ما داده، همون طور هم تحویلش بدیم.

اگر توانستید مرا همان طور که بودم تحویل بدهید!

_پس من هم دلم نمی خواد شما رو این طوری تحویلش بدم.

و اشاره ای به سر تا پایم کرد. کمی در خودم جمع تر شدم و با صدای گرفته ای در حالی که بغضم را قورت می دادم گفتم:

_چطوری؟

هرچند می دانستم. اما پرسیدم. نفس عمیقی گرفت و این بار مستقیم در چشم هایم خیره شد. اه. لعنتی من نمی توانم در چشم هایت خیره شوم.

_نگاهت دو دو می زنه، می خوای زودتر از اینجاست بری! زیر چشمت گود افتاده و معلومه تا تونستی گریه کردی. آب به صورتت نخورده، خشکه خشکه، رنگت هم پریده! این که دیگه قشنگ واضحه و هر ابلهی متوجه می شه. رگه های قرمز توی چشمت مشهوده. چشمت حسابی خسته هست، انگار ساعت ها خواب به خودش ندیده. یک هفته هم توی اون اتاق چپیدی پس این، این ها رو تایید می کنه و نمی تونی انکار کنی. بغض هم کردی همین الان! دلیلش چی می تونه باشه؟

بابا او دیگر کیست. شانه ام را بالا انداختم.

_هیچی!

_می تونم با اسم کوچیک صدات کنم؟

اصلا باورم نمی شد این شاهد جدی، همان شاهد شیطان چند روز قبل باشد! اصلا باورم نمی شود. دوباره شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

_آره. اشکال نداره.

_خب روحا خانم. تو می دونی شغل من چیه؟

عاقل اندر سفیه به چشم هایش نگاه کردم. خب من از کجا بدانم؟ در ثانی، الان شغل او این وسط چه ربطی داشت به من؟ با حرص نفسم را فوت کردم. بابا بگذار بروم.

_نه!

_من روان شناسم!

زیر چشمی نگاهی به او انداختم که خیره شده بود تا عکس العمل را زیر نظر بگیرد. روان شناس هست که هست! خب به من چه ربطی داشت؟ کاش آن قدر عالم بد نبود که نتوانم همه ی آن ها را به او بگویم.

_ که چی؟

آرنج هایش را روی زانویش گذاشت و به طرف من خم شد و دوباره به چشم هایم خیره شد.

_بین روحا. من نمی خوام این آدمی که روبه روم نشسته رو تحویل ماهور بدم. متوجهی؟

_مگه چمه؟

_پیرس چت نیست. همین الان هم بهت گفتم. البته این ظاهر قضیه بود. خدا می دونه توت چه خبره.

سرم را پایین انداختم. او روان شناس بود و راحت از توی صورتم فهمید که هم آن قدر خسته ام که نخوابیده ام، آن قدر گریه کرده ام که زیر چشم هایم گود افتاده است، بغض هم کرده ام که به زور نفس می کشم، توی اتاق بودم و این می توانست این ها را تایید کند که من نخواستم در بیرون و بلکه در خفا همه ی این بلاها به سرم آمده است. پس با این اوصاف نمی توانستم به او دروغ بگویم که راحت از چشم هایم بخواند. پس دلیل همه ی این ها این بود. اینکه در چشم های او خیره نمی شوم و اجتناب می کنم یک دلیل دارد، اینکه در چشم های آرشاویر هم خیره نمی شدم زیاد و اجتناب می کردم هم دلیلی دیگر. اه. زهرمار. آرشاویر و مرگ! دو دقیقه نمی توانی به او فکر نکنی؟ پس چه دلیلی دارد که راحت در چشم های پسرهای دیگر خیره می شوم؟

_حواست اینجاست؟

وای خدا خیرت بدهد! اگر چیزی نمی گفتی معلوم نبود افسار افکارم تا کجا پیش خواهد رفت. خب. حالا این همه حرف زد که بگوید او روان شناس است؟ خب. خارج از تمسخر این نمی تواند باشد.

_آره. چی می گفتی؟

_بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم. از این به بعد می تونی من و آرشاویر رو مثل برادر خودت بدونی. ولی حالا که اون نیست، من هستم و می خوام اگه برات امکان داره من رو به چشم برادرت ببینی و راحت حرفت رو بزنی. نه روان شناس!

تو را شاید. ولی آرشاویر را عمرا! سرم را دوباره زیر انداختم.

_خب ... خب من هیچوقت برادری نداشتم. نمی تونم ...

کلامم را برید و گفت:

_فکر کن حالا داری!

او از من می خواست حقیقت را بگویم؟

_خب؟

_خب داره؟

_آره دیگه. حالا فکر کردم برادر دارم و اونم تویی، چی کار کنم؟

_بازی می کنیم. لی لی، گرگم به هوا، سنگ کاغذ قیچی، و از این بازی های بچگونه. کدوم رو

بیشتر دوست داری تا همونو بازی کنیم خواهر برادری؟

آهسته خندیدم. ولی او بیش از اندازه جدی بود. طوری که باعث شد آهسته آهسته خنده از

صورتم محو شود و با یک نگاه زیر چشمی به چشمانش، آب دهانم را قورت بدهم و سرم را پایین

بیاندازم و مشغول بازی با ناخن هایم شوم. اثر رنگ لاک که هفته ی پیش به ناخن هایم زده

بودم خیلی کم روی بعضی از انگشت هایم مانده بود. این یک هفته سراغ لاک هم نرفته بودم.

انگشت هایم برای اولین بار برای یک هفته لاک نداشت.

_تعریف کن چی شده.

_باور کن هیچی نشده!

_یه آدم سالم توی یک هفته از اتاق بیرون نمی یاد و وقتی هم بیاد اینه وضعش؟

دوباره به صورتم اشاره کرد.

_بگو شاید بتونم کمکت کنم.

... هه

_نمی تونی! هیچ کس نمی تونه!

_یعنی چی؟ ممکن نیست! برای هر مشکلی یه راهی هست.

_شعار نده آقای روان شناس. واسه این مشکل هیچ راهی نیست.

_تا نگی معلومه که نیست.

_بگم نیست.

پوف می کشد.

_آخه مگه می شه؟ محال ممکنه نباشه. بگو. شاید بتونم کمکت کنم.

نفس می کشم. اشک می چکد و چشم هایم می سوزد. اما عجیب است که دیگر بغض رفته است. ابروهایم را بالا می اندازم. یعنی که نه. نگاه او رنگی به خود می گیرد، رنگی تازه! چیزی شبیه این می مانست که برایش این قطره ی اشک من اهمیت دارد. نگاهش رنگ نگاه ماهور می شود! برادرانه! چیزی نمی گوید. از جایم بلند می شوم و با یک بیخشید داخل آشپزخانه می روم. رزا و بی بی رفته بودند داخل اتاقشان. اشکم را پاک کردم و یک لیوان آب برای خودم ریختم و آن را تا ته سر کشیدم. حس می کردم سرم می خواهد منفجر شود. می خواستم آرام بگیرم بخوابم. آن همه قول و قراری که دیشب به خودم دادم چه شد؟ چشم هایم را بستم و لیوان را روی کانتر گذاشتم. اول باید با این درد و روسیاهی کنار بیایم، و بعد هم باید خودم را جمع و جور کنم. شاهد فهمید! رزا هم فهمید من یک مرگی ام هست. حتما برای بی بی هم گفته است. آرشاویر هم که مسببش! همین مانده ماهور بداند!

_چرا از وقتی تو رفتی تو اتاقت و بیرون نیومدی، آرشاویر هم هر روز صبح زود حدودا طرفای پنج صبح از خونه بیرون می زنه و شب طرفای سه برمی گرده؟

وحشت زده سرم را بالا می گیرم. همین مانده است بداند یک چیزی بین من و آرشاویر است! وای نه! نباید بگذارم! سریع به حالت عادی بر می گردم، از چشم هایش پنهان نمانده است البته، گفتم:

_من از کجا بدونم؟

جلو آمد. روبه رویم و آن ور کانتر ایستاد.

سرم را بالا و پایین تکان می دهم و او با چشم هایی دقیق و موشکافانه نظاره گر من است. با سری پایین افتاده از مقابلش می گذرم و وارد اتاق می شم و در را هم می بندم و همانجا نفسم را رها می کنم.

*

بازویش را گرفت.

_یعنی چی آرشاویر؟ درست حرف بزن ببینم چی شده. الان چه وقته خونه اومدنه؟

آرشاویر کلافه پوفی کشید و دستش را از دستان شاهد بیرون آورد.

_کجاش بده؟ مگه سه تا زن نامحرم تو خونه نیست؟ مگه نباید من و شما بیرون باشیم که اونا راحت باشن؟

شاهد اخم کرد.

_این چرت و پرتا چیه سر هم می کنی. زده به سرت؟ در ضمن، از کی تا حالا شما به محرم و نا محرم بودن اهمیت می دی که این بار دومت باشه؟

و دست به سینه شد. آرشاویر دوباره پوف کرد و اینبار به طرف پله ها راه افتاد.

_کجا داری می ری؟ مگه با تو نیستم آرشاویر؟

_دارم می رم توی قبر خودم. می خوام بیا.

شاهد حرصی نفسش را بیرون فرستاد و پشت سر آرشاویر راه افتاد.

_آرشاویر. من چرا باید یک هفته باهات هم کلام نشم و جز نصف شب ها، و فقط دو سه شب، توی این هفته ببینمت؟ کجا می ری روزا؟ شبا تا دیر وقت کجا می مونی؟

همان طور دست به جیب و سر به زیر از پله ها بالا می رفت.

_بس کن آرشاویر. بابا منم یه تحملی دارم. یک هفته هست ندیدمت درست و حسابی مرد! نمی خوام بگی چی شده؟ بابا منم مثل برادرت. یکم به من هم اهمیت بده. هر روز مثل مرغ سر کنده دارم بال بال می زنم تو بیای و باهات حرف بزنم. ولی نمی‌آی.

همان طور به راهش ادامه می داد. زیر لب آهسته گفت:

_بهتر. نمی خوام بیام. اصلا می خوام برم گم و گور شم و دیگه اینجا نیام.

_یعنی چی؟ می فهمی چی می گی؟

_آره می فهمم.

به پاگرد رسیدند. آرشاویر به جای آن که وارد اتاق شود راهش را سمت آن راهرو تنگ و کوچک کج کرد و وارد بالکن شد. شاهد هم با کلافگی و پریشانی پشت سرش.

_درست حرف بزن ببینم.

سیگارش را بیرون آورد و آن را آتش زد. کاری که این روزها جز آن کاری نداشت.

_شاهد. اگه می خوام حرف بزنی، برو پیش یکی دیگه حرف بزن. من نمی خوام صدایی بشنوم.

شاهد سیگار را از بین لبان آرشاویر بیرون کشید و با اخم آن را خاموش کرد.

_د به اون لامصب چیکار داری؟ اه ...

چرخید و پشتش را به لبه بالکن تکیه داد.

_نیومدم اینجا سیگار کشیدنت رو تماشا کنم آرشاویر. اومدم باهات حرف بزنم.

_من نمی خوام بزنم

شاهد نفس گرفت. از خشم می لرزید.

_از کی این قدر خود سر شدی تو؟

آرشاویر برگشت به طرفش.

از کی شدی دایه ی مهربان تر از مادر برای من؟

شاهد لبش را مکید. اگر او آرشاویر و رفیقش نبود، حتما مشتی حواله ی چانه اش می کرد.

چرا دوست داری بری روی مخ من؟

شانه اش را بالا انداخت.

من هیچ علاقه ای به پیاده روی روی مخ تو ندارم!

چشم هایش را با خشم بست.

پس تعریف کن.

آرشاویر کلافه نفس اش را فوت کرد و گفت:

ببین شاهد، داداشم. من، بچه نیستم که نگرانم باشی. من حالیمه چی شده و چی کار دارم می

کنم. شما نمی خواد نگران باشی.

شاهد لبخند زد.

نه دیگه. من نگرانم. کارات منو نگران کرده. کاراتون.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به شاهد انداخت.

کارهامون؟

شاهد با دقت به او خیره شده بود.

بله. کارهاتون.

کارهای من و کی؟

کارای تو و روحا؟

خودش را نباخت.

_خب کارای اون ربطی به من نداره. نگران نمی خواد باشی.

_آرشاویر، این نصف شب اومدن و رفت هاتو توجیه کن. بگو کجا بودی!

_گفتم دیگه. قبرستون!

چشم هایش را بست و کف دستش را روی محکم بالکن کوبید. سعی کرد صدایش بلند تر از حد معمول نشود:

_د مرد حسابی. مگه بچه گیر اوردی نصف شب داری باهام کل کل می کنی؟

سیگاری دیگه بیرون آورد و اینبار جواب نداد. شاهد دوباره سوالش را تکرار کرد و اینبار بی جواب ماند. آرشاویر کمر همت بسته بود او را دیوانه کند. باید روی اعصابش مسلط می شد. بعد از چند دقیقه لب باز کرد و پرسید:

_چی بین تو و این دختره اتفاق افتاده؟

برای چند ثانیه، فقط چند ثانیه دستان آرشاویر حین بردن سیگار به سمت لب هایش در هوا خشک شد. ولی دوباره به حالت اول برگشت. با نگاه گوشه چشمی پرسید:

_کدوم دختره؟

_طفره نرو آرشاویر.

_خب نمی دونم کدوم دختره رو می گی!

می دانست!

_خواهر ماهور. روحا!

شانه اش را بالا انداخت.

_هیچی!

_محض رضای خدا یه بارم شده جوابم رو بده آرشاویر. من آخرش از دست تو دق می کنم.

_من که دارم می گم هیچی. خودت باور نمی کنی.

پوف کشید. آرشاویر از سیگارش پک گرفت.

_آرشاویر. دقیقا از شبی که تو دیر به دیر می یای خونه، روحا هم از اتاقش بیرون نیومده بود تا همین امروز سر نهار. یک هفته من رنگش رو ندیدم. اونم مثل خواهرم. هیچ فرقی برام نداره! من نگرانشم! نگران توام داداش! بفهم لطفا!

آرشاویر شانه اش را بالا انداخت.

_لابد مشکلی چیزی داره.

_بله. یه مشکلی داره که فقط تو می دونی و خودش.

عمیق به چشم های شاهد خیره شد.

_پس من حاضر نیستم فک بجنبونم. اگه خودش دلش خواست می گه.

و در مقابل چشمان متعجب شاهد سیگارش را روی لبه ی تراس خاموش کرد و دوباره با نگاهی عمیق تر و معنا دار تر، از بالکن خارج شد. شاهد نفس اش را بیرون فرستاد و رویش را سمت آسمان گرفت و چشم

انش را بست. سردرد امانش را بریده بود. می خواست بخوابد، اما کدام خواب؟ خوابی نبود که به چشم هایش بیاید.

_خدا خودت خطم به خیر کن.

**

موهایش را پشت گوشش زد و لبخندی روی لبش نقش بست.

_چشم داداش. حواسمون هست.

_می گم رزا؟

_جانم داداش؟

ماهور پس از مکثی کوتاه گفت:

_روحا چرا تلفنش رو جواب نمی ده من باهاش حرف بزنم؟ همه اش خاموشه.

رزا به من و من افتاد. اصلا و ابدا قصد نداشت بگوید روحا یک هفته است که داغون شده است، اما دروغ هم نمی توانست بگوید، راستش را هم که هرگز.

_نمی دونم داداش. موبایلشو خاموش کرده. شایدم خاموش شده. نمی دونم.

_اون چطوره؟ خوبه؟

خوب؟ ماهور کجا بود ببیند جنازه ی متحرکش را؟ صدای رزا غمگین شد، با آه گفت:

_اهوم. اونم خوبه.

ماهور از آن ور خط لبخندی زد و گفت:

_خداوشکر.

_داداش. کی می ریم از اینجا؟

_چرا مگه؟ چیزی شده؟

_نه. نمی خواد نگران باشی. آخه صبر ندارم برگردیم خونه. مامان هم بی طاقتی می کنه.

ماهور آه کشید.

با اخم هایی در هم صبحانه را روی میز چید و خودش هم روی صندلی نشست.

_چته مادر؟ این همه اه اه و پیف پیف چیه می کنی واسه برکت خدا؟! خدا قهرش می گیره.

_با اینا نیستم که.

_پس چی؟

با بی حوصلگی پوف کشید:

-خیلی خسته ام. می خوام هر چی زودتر بریم .

مادرش هم آه کشید و دستش را روی دست سفید دخترش گذاشت.

-امیدت به خدا باشه دخترم. ان شاءالله که همه چیز درست می شه.

رزا دوباره آه کشید.

-هست مادر، هست.

دکمه های پیراهنش را بست و به خود در آینه خیره شد. دستی لای موهایش کشید و آن ها را بالا داد. اما لجبازانه باز روی پیشانی و شقیقه هایش ریختند. ساعت مچی را به دست چپش بست و ادکلن مخصوصش را برداشت و زیر گلو و دور مچ هایش پاشید. و پس از اطمینان حاصل کردن از ظاهر خود، با نفس عمیقی که کشید، موبایل و سوئیچ ماشینش را برداشت و از اتاق خارج شد. پله ها را طی کرد و به آشپزخانه رسید. رزا و بی بی را دید که آرام مشغول صبحانه خوردن بودند. آهسته سلام کرد و سوئیچ و موبایلش را روی کانتتر گذاشت و صندلی ای برای خودش کشید و نشست. رزا برایش چایی ریخت و روبه رویش گذاشت. تشکری زیر لبی کرد و مشغول چایی نوشیدنش شد. مثل هر روز سر و حال و قبراق نبود. کمی پکر بود و خسته. رزا شانه ای بالا انداخت و در دل گفت که به او مربوط نمی شود و دوباره مشغول شد. شاهد پس از خوردن چند لقمه نان و پنیر و عسل به همراه گردو، و سر کشیدن یک فنجان چای داغ، از جایش بلند شد و با تشکر و خداحافظی از آن ها دور شد و سپس از خانه خارج شد. ماشینش را از گاراژ بیرون آورد و به سمت کلینیک راه افتاد. امروز خیلی خسته بود. دیشب خواب به چشم هایش نیامده بود. حرف های آرشاور و اول انکار کردن هایش، و حالا اتمام حجتش از اینکه به او چیزی نمی گوید، و از طرفی حرف های روحا مبنی بر اینکه این اتفاق هیچ راهی برای گریز ندارد آشفته

اش کرده بود و روانش را بر هم زده بود. روحا را مثل خواهر خودش می دانست! از طرفی امانتی بود. نباید یک خط و خش روی او افتاده باشد. صحیح و سالم باید او را پس می داد. اما ... نبود! خط و خشی رویش افتاده بود که فقط خودش می دانست و آرشاویر. دستی لای موهایش کشید و سرعت ماشین را بیشتر کرد. به محل کارش که رسید ماشین را پارک کرد و آهسته پیاده شد. کیفش را هم برداشت و به سمت ساختمان راه افتاد. داخل آسانسور، چشم هایش را بسته بود و فقط به نوای موسیقی که پخش می شد گوش می داد. سعی می کرد افکارش را از سمت آرشاویر و روحا دور کند. آسانسور ایستاد و او وارد شد. منشی با لبخند و احترام بلند شد و سلام کرد. جواب سلامش را داد و وارد اتاقش شد. قبل از اینکه در را ببندد روی پاشنه ی پا چرخید سمت منشی و آهسته گفت:

_ قبل از اینکه کسی رو بفرستی اتاقم، بگو برای من یه فنجون قهوه بیاره مش رحیم!

منشی چشمی گفت و شاهد وارد اتاقش شد. کیفش را روی میز گذاشت. سرش رسماً داشت می ترکید. بعد از مدت ها دوباره یک شب نخوابید و بعد از آن واویلا و مصیبت. تقه ای به در اتاق خورد و مش رحیم داخل شد. پس از سلام و احوال پرسی های روز فنجان قهوه را روی میز گذاشت و رفت. شاهد جرعه جرعه قهوه را نوشید. پس از چند دقیقه که قهوه اش را خورد، به منشی خبر کرد که می تواند مراجعینش را داخل کند و در همان حال هم گفت که مش رحیم برای بردن فنجان خالی بیاید.

**

کلافه لباس هایم را زیر و رو می کنم. با خشم طره ای از مویم را که هی اذیت می کرد را پشت گوشم می زنم و پس از برداشتن لباسی مناسب و راحتی برای خانه بلند می شوم و داخل حمام می شوم. یک هفته بود که حمام نرفته بودم! همه ی بدنم چسبناک شده بود و امروز کمر بستم که یک آبی به بدن خودم بزنم. دیگر داشت حالم از خودم به هم می خورد. زیر دوش آب سرد چشم هایم را بسته بودم و پشتم را به سنگ سرد حمام تکیه داده بودم. هر چند کنترل اشک هایم از دست من خارج شده بود. اشک هایم غیرارادی و بی اراده از چشم هایم می ریختند. صورتم را پاک کردم و شیر آب را بستم. با حوله خودم را خشک کردم و از اتاق خارج شدم. همیشه عادت

داشتم با حوله از حمام خارج شوم. به سمت تخت گام برداشتم و موبایلی که ماهور برایمان خریده بود و پای تخت افتاده بود را برداشتم و به شارژ زدم. سپس پرده ی تیره ی اتاق را کشیدم و اتاق را خالی از روشنایی کردم. سپس چسبیدم به موبایل و همه ی اکانت هایم را از فضای مجازی حذف کردم. زده بود به سرم اصلا. کسی نمی دانست ولی خودم می دانستم که دلم به همین دوستان مجازی خوش بود. من که در دنیای واقعی هیچ دوستی نداشتم. وقتی کارم از فضاهای مجازی تمام شد و همه را از دم پاک کردم برای خودم آهنگ گذاشتم و بلند شدم. باید خودم یک کاری برای خودم می کردم. اینگونه اگر ادامه می دادم حتما تا چند مدت دیگر کپک می زدم. بلند شدم و همراه آهنگ خارجی ای که گذاشته بودم شروع کردم به رقصیدن. اولش که حسش نبود. کم کم با تند شدن آهنگ و گرم شدن من، حسش آمد و با ریتم تند آهنگ خو گرفتم. آن قدر در رقصیدن غرق شده بودم که حواسم به زمان نبود. آن قدر رقصیدم و رقصیدم که حسابی خودم را خسته کردم. آن قدر رقصیدم که عرق از سر و رویم دیگر می چکید. دوباره بلند شدم و حمام رفتم. اینبار فقط آبی به تنم زدم که عرق ها را از بین ببرد و اینبار لباسم را پوشیدم و با همان موهای خیس از اتاق خارج شدم. غروب شده بود و ظاهرا همه خانه بودند به جز آرشاویر. اسمش که می آوردم قلبم به درد می آورد. از او دلخور نبودم. فقط نمی دانم چطوری این حس نفرتی که به خودم داشتم را از بین ببرم. نمی دانستم کی و چطوری اینقدر ضعیف شده بودم. تقصیر خودم است. الان هم خودم کردم که لعنت بر خودم باد. پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم تا این افکار را از سرم دور کنم. راهم را سمت آشپزخانه کج کردم. دیگر داشتم خسته می شدم. یا در اتاق، یا از اتاق به آشپزخانه، از آشپزخانه دوباره به اتاق. در یخچال را که باز کردم چشمم خورد به آب انار. با اینکه می دانستم نوشیدنی مورد علاقه ی آرشاویر است و او فقط برای خودش گرفته است، چون ظاهرا کسی در این خانه آب انار دوست نداشت و او هم نمی دانست که من دوست دارم. آن را برداشتم و به همراه لیوانی بلند شدم رفتم روی مبل نشستم. یک لیوان برای خودم ریختم و به مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم و جرعه جرعه آن را نوشیدم. آن قدر مزه ی ترشیش به دهانم مزه کرده بود که لیوان دوم را هم برای خودم ریختم. آن را هم خوردم و آمدم لیوان سوم را پر کنم که در اتاق رزا، و در سالن که روبه روی در اتاقی بود که رزا از آن خارج شد، همزمان با هم باز شد. از در سالن شاهد داخل شد و رزا هم از آن اتاق بیرون آمد. رزا با دیدن شاهد اول چشم هایش گشاد شد و در کسری از ثانیه حس کردم گونه هایش رنگ گرفت. هول هولکی سلام کرد و داخل آشپزخانه رفت. رفت که چه عرض کنم، یک جورهایی دوید. شاهد هم

چند دقیقه ای متفکرانه به او خیره شده بود و بعد هم راه راه پله را در پیش گرفت و آمد که بالا برود، که الکی دو تا سرفه کردم. با پاشنه ی پا برگشت به طرف من و با لبخند سلام کرد. هر چند تعجب کرده بود که من الان اینجا نشسته ام. نگاهش به آب انار افتاد و لبخندش شیطان شد. با دست اشاره کرد که می رود و لباس هایش را عوض می کند و بر می گردد. من هم با لبخند برایش سر تکان دادم و او هم بالا رفت. چند دقیقه بعد رزا از آشپزخانه خارج شد و با لبخند روبه روی من نشست. نگاه او که به آب انار افتاد صورتش جمع شد و گفت:

_این چیه می خوری؟ ترشیش دلتو نمی چزونه؟

برایش ابرو بالا انداختم و با ناز لیوان را به سمت لب هایم بردم و آن را نوشیدم. بعد هم بلند قهقهه زدم. رزا هم لبخند زد و گفت:

_خوبی؟ بهتری؟

لب هایم را غنچه کردم و برایش بوس فرستادم. از شیطنت من خنده اش گرفت و ریز خندید.

_برات کیک پختم. کیک کره ای! دوست داری؟

چشم هایم برق زد.

_برای من؟

با لبخند گفت:

_آره!

لیوان را روی میز گذاشتم و بلند شدم.

_کجا؟

_بریم بخوریم دیگه.

دوباره خندید.

_بذار یکم دیگه مونده.

با لب‌هایی آویزان شده دوباره سر جایم کپی‌دم. چند دقیقه بعد شاهد هم به جمع ما اضافه شد و روی مبل تک نفره نشست. با بخند گفت:

_بچه‌ها می‌خوام یه پیشنهاد بهتون بدم.

منتظر نگاهش کردم. او گفت:

_امشبو می‌خوام ببرمتون بیرون.

ذوق زده دست‌هایم را به هم کوبیدم. دوباره گفت:

_یه هوایی بخورین بد نیست. ولی قبلش یه فیلم می‌بینیم اینجا. دور هم می‌شینیم. بعد می‌ریم.

_خب دور هم نشستیم دیگه.

معنادار به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

_بذار آرشاویر و بی‌بی هم بیان.

و بی‌توجه به صورت او رفته‌ی من و رنگ‌پریده‌ام، رو به رزا گفت:

_مامانت کجاست؟

_داره استراحت می‌کنه.

سرم را پایین انداختم. شاهد چه قصدی داشت؟ موبایلش را بیرون آورد و شماره‌ی آرشاویر را گرفت. از مکالمه‌اش متوجه شدم شماره‌ی آرشاویر را گرفته است.

_الو آرشاویر کجایی؟ ... هیچی، چیزی نشده، فقط اگه برات مقدوره بیا خونه ... دارم می‌گم چیزی نشده، ا ... کجایی تو الان؟ ... آخه اونجا؟ کم‌کمش دو ساعت راه تا خونه ... خیلی خوب، پس الان نیا، خودم بهت می‌گم کجا بیای ... من این حرفا حالیم نیست مرد حسابی، می‌یای، خوبش هم می‌یای ... فعلا!

تلفن را قطع کرد و با لبخندی که معنیش را به درستی نفهمیدم گفت:

_آرشاویر الان نمی یاد. ولی شب چرا.

موبایلش را روی میز پرت کرد و پایی روی پا گذاشت و رو به رزا گفت:

_خاله خانم. این کیک کی قراره آماده بشه؟

من آن قدر غرق در حال خودم بودم که نشنیدم جواب رزا به سوال شاهد چه بود. فقط داشتم به این فکر می کردم معنی این کارهای شاهد چیست؟ معنی لبخند هایش؟ چرا اصرار داشت آرشاویر هم باشد؟ او چیزی می دانست؟ آرشاویر به او گفته بود؟ وای! اصلا به او نمی آمد دهن لق باشد! ولی ... آخر چطور امکان دارد؟ او نگفته است! من مطمئنم. وای خدا!

_روحا!

پریدم و وحشت زده به چشم هایش نگاه کردم. شاهد بود! از چشم هایش می خواندم از عمد مرا صدا کرده است.

_بله؟

_کجا بودی؟

-هیج...هیج جا. همین جا!

_داشتم می گفتم فیلم قشنگی مد نظرت هست؟

_نه!

_خیلی خوب. پس من می رم می یارم.

بلند شد و دوباره به طرف پله ها رفت. او رفت و رزا آهسته نفسش را فوت کرد. چند دقیقه بعد هم با فلشش آمد. آن را پشت تلویزیون زد و کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. رزا هم رفت داخل آشپزخانه و با پیرکس کیک و سه بشقاب آمد. دوباره رفت و

با چای آمد. برای هر کدامان یک برش کیک برید و داخل بشقابمان گذاشت. چای هم برایمان ریخت. سعی می کردم دقایق قبل را فراموش کنم و مشغول خوردن فیلم دیدن شوم. با دیدن فیلم تعجب کردم. فیلم بهتری نبود انصافاً؟ فیلمی عاشقانه و آرام خارجی بود. اول فکر کردم باید بچگانه باشد. خواستم تمرکز کنم روی فیلم، اما نشد ... فکرم هر جای دیگری بود، الا پیش فیلم که آخر سر فیلم هم تمام شد و من نفهمیدم موضوع سر چه بود و داستان از چه قرار! .

دکمه ی آخر مانتویم را بستم و شال را هم روی سرم انداختم. آن قدر پکر بودم که حال و حوصله ی آرایش کردن را هم نداشتم. فقط به خواسته ی شاهد پا داده بودیم و همه دسته جمعی می خواستیم برویم بیرون و گردش. آن هم شب. هر چند برای من فرقی نداشت و چه بسا که شب را بیشتر از روز دوست داشتم. خودش نگفته بود کجا هنوز. کمی روی خودم عطر پاشیدم و همان طور ساده از اتاق خارج شدم. هم رزا و هم شاهد تعجب کردند بابت اینکه چقدر ساده و بی آرایش از اتاق بیرون آمده ام. رزا را نگران تر کرد و شاهد را، نمی دانم ... کمی دقیق تر! چشم هایش را ریز کرد و چند دقیقه به چشم هایم خیره شد و بعد هم از سالن بیرون رفت. من و بی بی و رزا هم پشت سرش. در ها را هم که خودش قفل کرده بود. نباید کاری می کردم که شک کنند. مخصوصاً شاهد! اما واقعا دست خودم نبود و حال آرایش کردن را نداشتم. موقع سوار شدن داخل ماشین، شاهد اشاره کرد من جلو بشینم. رزا که کاملاً واضح بود آن را بکشند محال است جلو بنشیند. به هر حال هر چه که نباشد شاهد نا محرم بود. رزا و بی بی عقب نشستند و من جلو. بی بی اول برای آمدن کلی بهانه آورد. اما آخر سر شاهد توانست او را راضی کند. استارت ماشین را زد و ماشین با تیک آفی از جایش کنده شد. دستش را پیش برد و ضبط را روشن کرد. شیشه ی ماشین را هم پایین داد و آرنجش را روی آن گذاشت. صدای خواننده در ماشین پخش شده بود و من خودم را سرگرم دید زدن در خیابان شلوغ مشهد کرده بودم.

تو آمده ای جان به لب من برسانی

من پای تو یک عمر بمانم تو نمایی

من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد

این عشق چرا، این همه بی رحمت‌ترت کرد

من خوب شدم، عشق تو پروانه‌گی‌ام بود

این خوب شدن، هدیه ی دیوانگی‌ام بود

آهنگ به شدت آرامش دهنده بود و خواننده اش با چه سوزی ان را می خواند. من هیچوقت آهنگ های غمگین را دوست نداشتم. همیشه می خواستم شاد باشد و ریتم تند داشته باشد. اما از این یکی خوشم آمده بود. خیلی سوز داشت، خیلی غم داشت، من هم این روزها پر از غم، دوستش داشتم. آهنگ را کمی بلند تر کرد.

از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد

چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد

با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت

هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالیت

نفس اش را فوت کرد و کمی صدای آهنگ را کم تر کرد. رو به بی بی گفت:

بی بی خانم. در چه حالی شما؟ والا از این دخترا که بخاری بلند نمی‌شه. صم و بکم هر کدوم نشستن دارن تو افکار خودشون شنا می کنن. خوبی شما؟

بی بی که تا آن لحظه آرام نشسته بود برگشت به طرفش و با لبخند گفت:

خوبم پسر.

می گم بی بی. با یه بستنی مشتی پایه ای؟

بی بی آهسته خندید. شاهد با خنده گفت:

_آقربون خنده تون مادر. الان راضی هستین؟ بستنی هم بهت می دم. شما فقط لب تر کن.
سپس سرعت ماشین را بیشتر کرد. آن قدر یهویی و آن قدر زیاد بود که جیغ لاستیک ماشین را در
آورد. جیغ رزا و پشت بند آن هم صدای بی بی را هم در آورد:

_ا. پسرم آروم تر مادر. می خوام بفرستیمون اون دنیا؟

و نفسش را بیرون فرستاد و با رنگی پریده، با دستش خودش را باد زد. انگار خیلی گرمش شده
بود. شاهد سرعت ماشین را کمتر کرد. ولی با خنده گفت:

_دور از جون شما بی بی. ایشالله سایه تون بالا سر ما باشه. فقط بی بی، می خوام یه بار دیگه
تکرارش کنم. گفتم خبرتون کنم که ...

حرف هنوز کامل از دهان شاهد بیرون نیامده بود که رزا با اخم پرید وسط حرفش و گفت:

_لازم نکرده. مگه نمی دونی مامان من قلبش مریضه؟ مگه نمی دونی نباید یه هیجان کوچیک
هم نداشته باشه؟

_اوپس. شرمنده مادر جون. من یادم رفت. شما به بزرگی خودت ببخش.

رزا پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

_بی مزه ی لوس!

صدایش پایین بود، اما من شنیدم. شاهد هم با لبخندی که شیطنت از آن می بارید بر گشت به
طرف من و بی صدا لب زد:

_شنیدی؟

خندیدم و سرم را تکان دادم. شاهد گلویی صاف کرد گفت:

_گوش شیطون کر، چشم حسود کور، شما بی صدا نفس هم بکشین، من می شنوم.

بی بی گیج گفت:

_یعنی چی پسرم؟

خندیدیم. شاهد گفت:

– یعنی بی بی جون، هرکی پشت سر من چیزی بگه، ولی مثلا فکر کنه که من نمی فهمم یا نمی شنوم، باید بگم که سخت در اشتباهه.

منظور شاهد از پشت سر من، دقیقا به رزایی بود که پشت سرش نشسته بود، بود. اما بی بی طور دیگری دریافت کرد. ظاهرا صدای رزا را نشنیده بود. شاهد هم از کمترین چیزها، چه سرگرمی هایی می ساخت ها. شاهد دوباره ابرویش را بالا انداخت و قبل از اینکه به بی بی فرصت دهد چیزی بگوید گفت:

– بی بی. یه برنامه ای دارم؟

و بی مقدمه و بی فوت وقت گفت:

– می خوایم دست جمعی بریم شمال!

– تو دور ترین ساحل قلب من بی دل

در غربت پارو زدن کشتی در گل

از داغ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت

یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت

*

سرم را به طرف آسمان گرفته بودم و بلند قهقهه می زدم. آن قدر خندیده بودم که دیگر دلم به درد آمده بود. بعضی وقت ها شاهد بعضی حرف ها می زد و آن قدر چرت و پرت به هم می بافت که آدم را روده بر می کرد از خنده. اشکی که از گوشه ی چشمم بابت خندیدنم بود را پاک کردم که با حرف بعدی شاهد دوباره خنده ام اوج گرفت. فقط من بودم که در آن پارک خلوت بلند بلند قهقهه می زدم، رزا و بی بی آهسته ریز ریز و سر به زیر می خندیدند. داشتم می خندیدم که از گوشه ی چشم متوجه شدم آرشاویر داشت به طرف ما می آمد. نگاهش به طرف من بود، البته با اخم

معروفش. آن قدر غرق خندیدن شده بودم که فراموش کرده بودم شاهد آدرس پارک را به او داده بود که بیاید. خنده آرام آرام از روی صورتم محو شد، و آن موقع بود که صدای خنده ام که قطع شد، شاهد برگشت به طرف من و وقتی دید نگاهم به کدام سمت است، رد نگاهم را گرفت که به او رسید. سرم را پایین انداختم و بی اراده به طرف رزا رفتم. به طرفش که نه، یک جور هایی خودم را پشت رزا قایم کردم. که از چشم هیچ کدامشان پنهان نماند. با همه سلام کرد و به من که رسید، دست داد. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم این ضایع بازی ها را کنار بگذارم. دست های لرزانم را در کف دست بزرگ و داغش گذاشتم و بالاخره دل از نگاه کردن به زمین کندم و به چشم هایش خیره شدم. همان نگاه سیاه سرد. فشاری که به دستم وارد کرد، فشاری بود که به قلبم وارد کرد. و قلبم را مالش داد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و بستنی نونیم را چسبیدم. شاهد گفت:

– چطوری پیدامون کردی؟ من که نگفته بودم کجا نشستیم.

آرشاویر نیم نگاهی به من انداخت و با طعنه گفت:

– بعضیا اون قدر بلند می خندیدن که دیگه نیاز نبود تو آدرس رو بدی.

حرص زده اخم هایم را جمع کردم. کاملاً واضح بود که منظورش من هستم. وگرنه حتی صدای خنده های شاهد هم بلند نشده بود. فقط من بودم که همیشه عادتت بود بلند بخندم. شاید اگر این اتفاق بین ما نیفتاده بود، شاید اگر او کس دیگری بود، شاید اگر من همان روحایی بودم که از او بدم می آمد، حتماً آن قدر حرف بارش می کردم و حرصم را خالی می کردم که خفه شود. فقط چون او بود، فقط چون من در مقابل او ضعیف بودم، فقط چون من مثل دفعه ی قبل نتوانستم در مقابل او خودم را کنترل کنم و نمی دانم چه جادویی بود، خودم، سرم را پایین انداختم، و خفه شدم! هر چند، بغض بود که خفهام کرده بود نه او! شاهد زیاد نگذاشت سکوت بینمان طولانی شود و دوباره شروع کرد به حرف زدن. و اینبار، پیشنهاد داد که به جای نشستن، پنج نفری شروع کنیم به قدم زدن. رزا و بی بی و شاهد جلوتر راه می رفتند و می خندیدند. نمی دانم شاید هم از عمد بود که من و آرشاویر را پشت سرشان انداخت. چرا؟ چرا شاهد؟ چرا این کارها را می کنی؟ دستم را در جیب مانتویم فرو کرده بودم سربه زیر پشت سر آن ها قدم می زدم. آرشاویر پشت سرم بود، نه کنارم. و این باعث شده بود حتی در گام برداشتن هایم هم تمرکز

نداشته باشم. دقایقی گذشته بود و من نمی دانستم در چه حالی هستم، که صدایش را شنیدم.
هر چند سرد:

_وقتی صورت آرایش نکرده ات رو دیدم می دونی چقدر خودمو لعنت کردم؟

با من بود؟ پشت سرم بود اما بی فاصله. صدایش هم پشت گوشم بود. بی اختیار قدم هایم از حرکت ایستاد. من هم آهسته تر از خودش لرزان لب زدم:

_چرا؟

و او خم شد و با رها کردن نفسش پشت گوشم، در گوشم گفت:

_چون باعث و بانیش خودمم!

و مرا خشک زده و یخ زده رها کرد و رفت. کنار شاهد ایستاد و با همان ژست معروفش شروع کرد به قدم زدن. آره خب. باعث و بانیش خودش بود. خودم هم بودم. وگرنه منی که در خانه هم آرایش می کردم، بیرون آرایش نکردنم دیگر چیست؟ سرم را تکان دادم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. من هم دویدم و کنار رزا ایستادم. هر چند دیگر به مزخرفات شاهد توجه نمی کردم.

دیر وقت بود ولی شاهد تا برای همه شام نگرفت ول نکرد. روی صندلیم سربه زیر نشسته بودم و سعی می کردم پیتزایی که روبه رویم گذاشته بود را بخورم. اما خب نمی شد! میل و اشتهایم به طرز فجیعی کور شده بود. تا اینکه آخر خود شاهد متوجه ام شد و گفت:

چرا نمی خوری شما؟

شانهام را بالا انداختم و تکه ای را به زور برداشتم.

-دارم می خورم دیگه.

رزا سرش را به چپ و راست تکان داد و چیزی نگفت. شاهد هم دیگر چیزی نگفت.

–چی می‌خوای برات بگیرم؟

به شاهد نگاه کردم.

–هیچی، گشنه نیستم.

اخم کرد.

–نمی‌شه که.

–من چیزی نمی‌خوام. نگیر برام لطفا.

چند دقیقه نگاهم کرد و خودش دوباره مشغول شد. به آرشاویر نگاه کردم. چند تکه از پیتزایش را خورده بود ولی نصف بیشترش داخل بشقاب مانده بود. پوفی کشیدم و موبایلم را بیرون آوردم. وقتی دیدم هیچ کاری داخل این موبایل ندارم دوباره آن را داخل جیبم انداختم و منتظر ماندم بقیه شام‌شان را بخورند. دستم را پیش بردم که یک تکه کاهو از داخل ظرفش بردارم که نمی‌دانم چطور شد، که آنرجم خورد به لیوان دوغ رزا، و تمام محتویاتش روی چادر رزا خالی شد. هر دو پریدیم و رزا برای اولین بار با غضب به من نگاه کرد. انصافا اگر این چشم‌های درشت معصومانه اش خشمگین می‌شد، خواه ناخواه آدم از او حساب می‌برد.

–خب چی کار کنم، دستم خورد، لیوان گذاشته بود زیر دستم.

جواب من را نداد و رو به جمع گفت:

–من می‌رم می‌شورم چادرمو، می‌یام الان.

رزا چند قدمی دور نشده بود که بی‌بی هم بلند شد و گفت:

–صبر کن مادر، من هم می‌یام همراهت.

رزا و بی‌بی دور شدند. داشتم اطرافم را می‌پاییدم که یک دفعه چشمم خورد به ماشین مشکی رنگی که پشت ماشین آرشاویر پارک شده بود. بی‌خیالش شدم و سعی کردم از این هوا لذت ببرم که شاهد یک دفعه گفت:

-روحا؟

به طرفش برگشتم و آرام و به همان ریتمی که صدایم زده بود، گفتم:

-چیه؟

با دستمال دور لبش را پاک کرد و گفت:

-آرشاویر؟

او هم یک پایش را روی دیگری انداخته بود و سرش داخل گوشی بود. بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت:

-هوم؟

شاهد نفس گرفت و گفت:

-نمی‌خواین بگین چی شده!؟

آرشاویر اینبار سرش را بلند کرد و به شاهد نگاه کرد.

-چی رو؟

قلبم رفته بود روی هزار. دست لرزانم را پایین آوردم و روی مانتویم مشت کردم.

-خودت می‌دونی چی رو.

آرشاویر شانهاش را بالا انداخت و در حالی که خیلی خونسرد دوباره به موبایلش زل می‌زد گفت:

-گفتم که، من حاضر نیستم اینو به تو بگم.

شاهد کلافه گفت:

-من می‌خوام کمکتون کنم. چرا نمی‌فهمین؟ روحا؟ حواست کجاست؟ با تو هم هستم!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم، یعنی توانی در من برای گفتن چیزی نبود. وقتی دید چیزی نمی‌گویم و هر دو ساکت هستیم، شانه‌اش را بالا انداخت و خطاب به آرشاور گفت:

در هر صورت، مهور می‌خواد فردا پس فردا برگرده. اینم بگم که می‌خوایم بریم شمال آرش خان! و بی‌توجه به آرشاور برزخی از جایش بلند شد و ادامه داد:
دیگه کم‌کم بلند شین، می‌خوایم بریم.

و رفت داخل رستوران. حتما برای تسویه حساب. آرشاور به من نگاه کرد و گفت:
گفته بودم که پای کاری که کردم ایستادم. مهور که اومد ...

دیگر ادامه نداد. ولی من که تا ته جمله‌اش را خوانده بودم، وحشت زده و با رنگی پریده گفتم:
نه، نه. من نمی‌خوام مهور چیزی بفهمه. اینم کاریه که شده و منم مقصر هستم.
و عاجزانه نالیدم:

-لطفا!

نفس‌اش را رها کرد:

ولی من به اعتماد رفیقم خیانت کردم.
دستی روی پیشانی‌ام کشیدم.

در هر صورت، منو که بدن دست قانون، شلاقم رو خوردم.
نفس، رفت و برگشت. بی‌اختیار دست هایش را از روی میز گرفتم:
نیاز نیست. به خدا نیاز نیست. کسی قرار نیست بفهمه ...
پرید وسط حرفم و گفت:

-شاهد به اندازه ی کافی شک کرده.

دستم را برداشتم و دستی به شالم کشیدم.

-سعی می‌کنیم دیگه کسی شک نکنه.

خم شد روی میز و چشم هایش را ریز کرد:

_چطور می‌تونی این قدر راحت ازش بگذری؟ به منم بگو بدونم!

و با آمدن بی بی و رزا، فرصت نشد جوابش را بدهم. بلند شدیم و همه آماده بودیم که برگردیم به خانه. شاهد هم برگشت و همه سوار شدیم. آرشاویر هم داخل ماشین خودش. دوباره من جلو نشستم و رزا و بی بی عقب. دوباره شاهد همان آهنگ را گذاشته بود. اینبار کمی سرعت ماشین را بیشتر کرد و اخم هایش کمی درهم بود. خیلی از آن رستوان که حتی نمی‌دانم اسمش چه بود نگذاشته بودیم که موبایل شاهد زنگ خورد. اسم آرشاویر روی صفحه ی بزرگ وسط نقش بست. شاهد با تعجب جواب داد:

_بله آرش؟

آرشاویر چند دقیقه چیزی نگفت و بعد از نفسی که گرفت، صدای سردش در ماشین پیچید. البته صدای سردش چاشنی یک اندوه بود:

_شاهد بدبخت شدیم!

صدای شاهد کمی بالا رفت:

_چی شده؟

بعد از سکوتی طولانی که جان همه را به لب رساند گفت:

-یکی داره تعقیمون می‌کنه. می‌شناسمش بی‌شرفو. از آدمای بابامه.

خواستم برگردم عقب و نگاه کنم، که شاهد داد زد:

-برنگرد عقب!

و سرعت ماشین را بیشتر کرد و در همان حال هم به آرشاویر که پشت سر ما بود، گفت:

_گمش کن.

و آرشاویر با غیظ، دندانش را روی هم سایید و گفت:

_می‌دونم.

تماس را قطع کردند و شاهد در حالی که تا می‌توانست در آن جاده ی تاریک و خلوت، گاز می‌داد، روبه بی بی و رزا که چیزی نمانده بود قبض روح شوند، گفت:

-شرمنده بی‌بی. اما مجبورم.

صدای لرزان و ترسان بی بی بلند شد:

_یا حسین مظلوم! خودمو بچه ها مو به خودت می‌سپارم.

ولی صدا اگر از در ماشین بیاید، از رزا در نیاید. چشم هایش را بسته بود و زیر لب تند تند چیزی می‌خواند. شاهد هم با عجله داشت گاز می‌داد. ولی من، با آن سرعتی که شاهد داشت می‌راند، داشتم پرواز می‌کردم. آن قدر گاز داد، آن قدر میونبر رفت، آن قدر جاده خاکی رفت که ماشین دست از سر ما برداشت. خب بیچاره نمی‌دانست کدام را تعقیب کند. ما را، یا آرشاویر را؟ ما را که گم کرد، همه نفسشان را آسوده رها کردند و دوباره بی بی و رزا چیزی به عربی خواندند. دوباره سرعت ماشین را کم کرد و دستی لای موهایش کشید. گفتم:

-واسه چی تعقیمون می‌کردن؟

-از اونجایی که آدمای بابای آرشاویر بودن ...

کلامش را یک‌هو برید و از آینه به بی‌بی نگاه کرد. بی‌بی قرار پرسیدم:

-خب، بقیه اش؟

گوشه چشمی به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

-بذار بعد، نباید بی‌بی چیزی بفهمه.

پوفی کردم و به صندلی تکیه دادم. یک‌هو صاف نشستم. آدم‌های بابای آرشاویر؟ پدر آرشاویر چه دخلی داشت به ما؟ نکند ...

شاهد کلافه دستی لای موهایش کشید و دست دیگرش را داخل شلوارش فرو کرد و همچنان به قدم زدنش داخل سالن ادامه داد.

-نمی‌خوای بگی بابای آرشاویر چه صنمی با ما داره؟

دوباره با گوشیش کلنجر رفت و گفت:

-صبر کن بذار این پسره جواب بده، می‌گم بهت.

و موبایل را پشت گوشش گذاشت و با اخم‌های درهم منتظر جواب آرشاویر ماند. بعد از چند دقیقه انگار آرشاویر جواب داد که گفت:

-معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟ ... خیلی خوب، بیا خونه ... بیا کارت دارم ... باشه.

موبایلش را قطع کرد و روی مبل پرت کرد و خودش هم سمت آشپزخانه گام برداشت و پس از خوردن یک لیوان آب دوباره برگشت و روی مبل روبه‌روی‌ام نشست. دستی لای مویش کشید و گفت:

خب، چی می‌خوای بدونی؟

در حالی که دکمه‌ی مانتویم را باز می‌کردم و شالم را از روی سرم می‌کشیدم با حرص گفتم:

-ده بار پرسیدم. دارم می‌گم بابای آرشاویر دخلش به ما چیه که آدماشو فرستاده مارو تعقیب کنن؟ نفسش را فوت کرد و بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

-بابای آرشاور همون رفیق خسروئه. همونی که شمارو از خسرو خواسته.

ماتم برد. دهانم باز مانده بود و نفس هم نمی کشیدم. آرشاور ... آخر ... چطور؟ نفسم را فوت کردم و چشم هایم را بستم. دیگه چیزی نپرسیدم. خیلی چیزها برای پرسیدن بود، اما من زبانم نمی چرخید. کز کرده، روی همان مبل نشسته بودم و سرم را پایین انداخته بودم. فقط می خواستم بدانم قرار است چه شود! از جایم بلند شدم و با شب بخیری که نمی دانم چطور آن را بلغور کردم داخل اتاق خودم شدم.

*

در سالن که باز شد، شاهد سرش را از بین دستانش بیرون آورد و به آرشاور خیره شد. آرشاور نیم نگاهی به او انداخت و در حالی که موهایش را درست می کرد، کلید خانه و سوئیچ ماشینش را روی میز شیشه ای پرت کرد و در حالی که موبایلش را از جیب شلوار کرم رنگش بیرون می کشید، خودش را روی مبل انداخت و به پشتی آن تکیه داد و چشم هایش را بست. شاهد گفت:

-خب؟ چی شد؟

بی حال جواب داد:

-چی می خواستی بشه؟ گمش کردم دیگه. چاره ای نداشتم. منو شناخته بود، رزا و روحا رو هم دیده بودن، کارمون در اومده. فقط تنها شانسی که آوردیم اینه که آدرس اینجا رو نمی دونن. الان هم نمی تونیم پامون رو از این خونه بیرون بذاریم. تو هم همین طور. تو رو هم دیدن.

کلافه دوباره پوفی کشید و پنجه هایش را لای موهایش کشید و آنها را به هم ریخت. شاهد گوشه ی لبش را به دهان برد و آن را مکید. به طرز عجیبی خونسرد تر از آرشاور بود.

-گفتی ماهور کی می یاد؟

شاهد نگاهش کرد.

-همین فردا یا پس فردا. چطور؟

اون خودش می یاد و می‌گه چی کار کنیم. ولی توی این موندم که چطوری پیدامون کردن. حالا هم حتما رفتن کف دست بابام گذاشتن. به محض اینکه مطلع بشه می یاد و باهام تماس می‌گیره. تا الان هم حتما ماهور فهمیده.

انگشت شستش را روی لبش گذاشت و متفکرانه به زمین خیره شد. شاهد هم حرفی نمی‌زد. تنها صدایی که سکوت بینشان را می‌شکست صدای برخورد پاهای شاهد با کف زمین بود. آرشاویر غرق در فکر این بود که چگونه با ماهور روبه‌رو شود و شاهد دنبال راه چاره!

دست هایم را زیر چانه‌ام زده بودم و بی‌حوصله به سکوتی که بین چهار نفرمان بود گوش می‌دادم. آخر سر هم نتوانستم چیزی نگویم، لیوان را بلند کردم و محکم دوباره کوبیدم روی میز. از صدایش، هم ماهور و هم آرشاویر و هم شاهد، هر سه پریدند. رزا و بی‌بی داخل اتاق بودند ولی مرا نتوانسته بودند داخل کنند. من می‌مردم اگر صبر می‌کردم. باید خودم می‌بودم و می‌فهمیدم چه قرار است بشود، هر چند از حرف هایشان هیچ چیزی سر در نمی‌آوردم. تقریباً با صدایی که سعی می‌کردم جیغ نباشد گفتم:

یه نفر به من نمی‌گه اینجا چه خبره.

اخم‌های ماهور حسابی جمع شده بود، یعنی از همان اول که مرا در خانه با موهای برهنه و تاب و شلوار دید، وحشتناک اخم‌هایش را در هم کشید. مرا تنها گیر نیاورده بود وگرنه حتما می‌گفت یک لباس بهتری بپوشم و چیزی روی سرم بیاندازم. نمی‌دانم، شاید هم آن قدر از دوست هایش مطمئن بود و به آن‌ها اعتماد داشت و می‌دانست که چشم پاک تر از آن‌ها نیست! البته من از شاهد کاملاً مطمئن بودم، اما آن یکی ... سرم را تکان دادم تا از این افکار خارج شود. بالاخره خود ماهور گفت:

چرا می‌گم. فقط صبر داشته باش.

چقدر صبر کنم؟ نزدیک یک ساعته اینجا نشستم و هیچ کدوم به من نمی‌گین چه خبره. بابا منم حق دارم بدونم، ندارم؟

سرش را با اخم تکان داد.

چرا! داری.

خب، پس بگو.

ببین. چیز خاصی نیست که بخوام بگم. فقط می‌تونم بگم که شانس آوردین که گمشون کردین. که اگه نمی‌کردین، الان معلوم نبود چی می‌شه. در ضمن، الان هیچ کدومتون بلا استثناء حق خروج از خونه رو ندارین. نمی‌تونم هم بگم مقصر تویی شاهد، که نباید توی این اوضاع نمی‌بردیشون بیرون! یا بگم تویی آرشاویر که خودت گاو نمپیشونی سفیدی و من جمله اینکه بابات توی این قضیه نقش داره! نمی‌تونم.

و سرش را بین دستانش می‌گیرد. سکوت کرده بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. بعد از چند دقیقه صدای گرفته‌اش بلند می‌شود:

هر دو علیه پدرامون به یک نحوی اقدام کردیم آرشاویر. ازت یه خواهشی دارم، اگه، خدایی ناکرده، سر هر اتفاق ناخواسته‌ای، پای خواهرام به خونه‌ی بابات باز شد، هوشون رو داشته باش ...

آرشاویر با اخم کلامش را برید:

چی می‌گی؟ خودت که دیدی من از اونجا به خاطر خواهرات اومدم تا یه وقت پاشون به اون خونه‌ی کذایی باز نشه. بعد تو می‌گی ...

اینبار ماهور وسط حرفش می‌پرد:

با این اوضاع قمر در عقربی که من دارم می‌بینم، دیگه پنهان کردنشون تا یه جایی کارسازه، از یه جایی به بعد باید روبه رو بشیم. متوجه‌ی؟

آرشاویر با مکثی سرش را تکان می‌دهد. ماهور دوباره می‌گوید:

آخرین شانسمون رو هم امتحان می‌کنیم. به قول شاهد، می‌ریم شمال! البته می‌رید. من نمی‌تونم پیام.

همان صبح ماهور آمد و شب آن روز با پرواز دوباره به سمت تهران رفت. دلیل اصلی آمدنش دیدن رفیق هایش و مادر و خواهرش بود. شاید هم من! در هر صورت آمده بود یک خبری از ما بگیرد و ما را ببیند و برود، در ثانی نگران اتفاقی که افتاده بود شده بود. وقتی هم می‌خواست برود، مثل همان روز آخر، آغوشش را برایم باز کرد و این بار من بی‌تردید به سمت آغوشش پرواز کردم. نفسم را فوت کردم و از جایم بلند شدم. شاهد گفته بود وسایل هایمان را جمع کنیم که شب راه بیفتیم. الان هم ساعت ده شب بود. شام‌مان را خورده بودیم و هر کدام‌مان در اتاقی که بودیم مشغول جمع کردن وسایل هایمان بودیم. من که بلد نبودم آن‌ها را تا کنم، همه را مچاله کردم و در یک ساک گذاشتم. در همان حال هم داشتم برای اولین بار بعد از مدت‌ها انگشت هایم را لاک می‌زدم. رنگ سیاه و خاکستری. یکی در میان روی انگشت هایم می‌زدم و بعد از تمام شدن انگشت هایم، رفتم سراغ لوازم آرایشی هایم. دلم برایشان تنگ شده بود! رژ مات صورتی را که روی لب هایم کشیدم، آن موقع بود که ذوق و شوق اولیه‌ام برای آرایش کردن برگشت. ولی زیاد آرایش نکردم و به همان رژ اکتفا کردم. سرش را بستم و آن را هم داخل ساکی که شاهد برایم آورده بود گذاشتم و از جایم بلند شدم. دستی به کمرم زدم و نگاهی به اطراف انداختم. دیگر کاری نداشتم و چیزی هم نمی‌خواستم. پس ساکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم و آن را روی میز گذاشتم. خودم هم روی مبل نشستم و موبایلم را بیرون آوردم و مشغول دانلود کردن آهنگ شدم. آهنگ‌هایی با ریتم تند و خارجی. من نمی‌توانستم آهنگ‌های آرام و غمگین را گوش کنم، اصلاً ریتم آرام مرا خواب می‌کرد. برای وقت‌هایی که خوابم نمی‌آمد خوب بود! چند تایی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ام را روی دانلود گذاشته بودم و داشتم بعدی‌ها را در صف دانلودهایم می‌گذاشتم که صدای شاهد از پشت گوشم آمد:

-شما ظاهراً خیلی کار داری!

به طرفش برگشتم و با نیشی که تا بنا گوش در رفته بود، گفتم:

-اوه! تا دلت بخواد. می‌خوای برات بشمارم؟

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و ابرویش را بالا انداخت.

-نه نیازی نیست. دارم می‌بینم با چشم خودم دیگه.

ابرویم را با شیپنت دو سه بار برایش بالا انداختم و به بقیه دانلودهایم رسیدم. شاهد در حالی که روی مبل روبه‌روی‌ام می‌نشست گفت:

-آرشاویر تنهاست!

گوشیم در دستم خشک شد. نگاهم را با حیرت بالا آوردم و به چشم‌های پر شیپنت شاهد دوختم! نمی‌توانستم چیزی بگویم چون زبانم داخل دهان خشک شده بود! خودش گفت:

-تو میری بشینی تو ماشینش؟

پس منظورش این بود. نفسم را فوت کردم و این طور وانمود کردم که دوباره مشغول گوشیم شده‌ام. اما نمی‌دانم چرا، از خدایم بود بروم داخل ماشین آرشاویر بنشینم! ته دلم از ذوق و شوق مالش می‌رفت. حتما می‌رفتم! حتما می‌روم! اما، شانهام را بالا انداختم و گفتم:

-فرقی نداره!

و زیر چشمی نیم‌نگاهی به جانب شاهد انداختم و دوباره مشغول شدم. اما شاهد طوری به من نگاه می‌کرد که آره، تو گفتی و من هم باور کردم! اما چیزی نگفت. موبایلش را بیرون آورد و مشغول شد. چند دقیقه بعد هم آرشاویر به جمع ما پیوست. او که آمد، منی که روی مبل لم داده بودم، راست نشستم. هر چند سرم را بالا نگرفتم، از نزدیک شدن بوی عطرش متوجه شدم که داشت می‌آمد. طولی نکشید بی‌بی و رزا هم ساک به دست بیرون آمدند. چشم‌های رزا سرخ شده بود، معلوم بود که حسابی گریه کرده است. اما چرا؟ نگاه من و شاهد به چشم‌های رزا و حرکات عجله‌ای‌اش طولانی شد. از حواس پرتی‌اش بود یا نمی‌دانست که من داخل ماشین آرشاویر می‌روم که ساک مرا داخل ماشین شاهد گذاشت؟ اما چیزی نگفتم. باید در اسرع وقت با او حرف می‌زدم. بی‌بی و رزا هر دو عقب نشستند! خب چه کاری هست! پیش شاهد که صندلی خالیست. آنها سوار شدند و رفتند. من هم با دست و دلی لرزان در ماشین آرشاویر را باز کردم و پریدم بالا. او هم ماشین را روشن کرد. اما بر خلاف شاهد که لاک‌پشت‌وار می‌رفت، آرشاویر تا می‌توانست در این جاده ی خلوت گاز می‌داد و قهقهه‌ی بلند مرا به جان می‌خرید! خودش هم نیم لبخندی روی

لب هایش نشسته بود. با ذوق دست هایم را به هم کوبیدم و در حالی که همه چیز را آن لحظه فراموش کرده بودم بلند و با خنده گفتم:

-خداییش من تا حالا ندیدم کسی این قدر دست فرمونش خوب باشه!

نیم نگاهی به طرف من انداخت و گفت:

-هیچ کدومشون خوب نبوده؟

چه کسانی را می‌گفت؟ گیج به طرفش برگشتم و گفتم:

-کیا؟

دنده را عوض کرد و کمی از سرعت ماشین کاست. دندان قروچه‌ای کرد و با غیظ گفت:

-دوست پسرات!

خنده‌ام بلند شد.

-نه در این حد.

دیگر چیزی نگفت. من هم سکوت کردم. او هم دیگر گاز نمی‌داد و آهسته می‌راند. با صدای سردش که هنوز هم روی مخم بود گفت:

-خواستم یکم اذیتت کنم. فکر می‌کردم می‌ترسی! اما انگار نه.

فکر می‌کردم من مثل آن دخترهای لوس هستم که یکم که سرعت ماشین زیاد می‌شود جیغشان در می‌آید؟ می‌خواست جیغ مرا در بیاورد و مرا بترساند؟ کور خواندی! برایش شکلکی در آوردم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

-نه خیر من نمی‌ترسم! خودم عشق سرعت رو دارم.

صدایی از او نشنیدم. دیگر از جواب ندادن هایش حرص نمی‌گرفت، می‌دانستم او خودش کاملاً کم حرف است و تا مجبور نباشد زورش می‌آورد دو کلمه حرف بزند. همین چند جمله‌ای که با هم

حرف زدیم هم معجزه بود انگار! چند دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه ضبط ماشینش را روشن کرد و آهنگی فوق‌العاده غمگین تر از همان چیزی که شاهد گذاشته بود، گذاشت.

- آنکه اندازهٔ یک عمر به مُردن چسبید

زندگی کرد به امید شبِ پایانی

انتهای همهٔ پنجره‌ها دیوار است

آخرین پنجره را هم که خودت میدانی

توجه‌ام جلب شد. عجیب همین چند بیت حرف دل خودم بود. سعی کردم این بار با حواسی جمع تر آهنگ را گوش کنم تا معنی‌شان را بفهمم. در حالی که اصلاً نمی‌دانستم چه می‌گوید ...

-مستِ اندوهِ حماسی وسطِ لحن و بیان

آخرین غمزهٔ اوزانِ مُتَنَن بودم

پشت کمرنگ‌ترین فاجعه‌ها کشف شدم

آنکه در سفسطه‌جان کند، فقط من بودم

چاره‌ای نیست از این راه گذر باید کرد

باید از وادیِ مشکوک به پایان بررسی

این همه کوچه و پس کوچه که گز کردی باز

باید آخر به همین پیچِ خیابان بررسی

زندگی جایِ بدی بود، نمی‌فهمیدیم

و تمام هیجاناتِ جهان گور شدند

جبر از آغاز جهان مسئله‌ی تلخی بود

اختیار آمد و مجبور به مجبور شدند

دست هایم را به کمر زدم و نگاهی به اطرافم انداختم. شاهد گفته بود که برای راحتی ما، خودشان در ویلای روبه‌رویی که متعلق به خود آرشاویر بود، یا به عبارتی ارث پدریش بود که به او رسیده بود، می‌مانند. ما هم از خدا خواسته قبول کردیم! چه از این بهتر که پسرها نباشند داخل خانه و ما راحت باشیم؟ ساک لباس ها را روی میز غذا خوری پرت کردم و روی مبل نشستم. ویلا یک طبقه بود سه خوابه. بدیش این بود که حالا اگر من هوس شکلات تلخ ها هم بکنم دیگر نمی‌توانم داخل همین ویلا آن را به دست بیاورم. که من قلم پایم بشکند و دلم غلط بکند که هوس بکند. نگاهی به اطرافم انداختم. فقط خاک بود که از سرو روی این خانه می ریخت. نکند باید دست به کار شویم و پاک کنیم؟ وای نه! اصلا در این ویلا هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. من گرسنه ام بود، و وقتی هم گشنه می‌شدم دیگر پدرم را هم نمی‌شناختم. نمی دانستم چه کار باید بکنم که زنگ ویلا به صدا در آمد. غیر از پسرها نمی توانست کس دیگری باشد. از جایم بلند شدم و به طرف آیفون رفتم، اما پسرها نبودند. یک مردی با دست های پر از غذا جلوی آیفون ایستاده بود. گوشی آیفون را پشت گوشم گذاشتم و گفتم:

-بله؟

-سلام. ویلا روبه رویی تون برای شما سه پرس غذا سفارش دادن.

جیغ از سر ذوقم را کنترل کنم و فقط گفتم:

-الان می یام.

گوشی را گذاشتم و شال و مانتویم را از روی مبل چنگ زدم. در حالی که کفشم را می پوشیدم مانتو و شالم را روی سرم می انداختم. دویدم سمت در و سعی کردم دو طرف مانتو را به هم نزدیک کنم تا برجستگی اندامم را بپوشاند و در همان حال هم در را باز کردم. غذا را از دستش گرفتم و گفتم که ویلا روبه رویی آن را حساب کردند. او که رفت، خواستم عقب گرد کنم که چشمم افتاد به پنجره. آرشاویر داشت پک پک سیگار می گرفت و نگاهش هم به طرف من بود. بی

اختیار لبخندی تحویلش دادم و داخل رفتم. هر چند، لبخند مرا هم که دید از اخم هیولاییش نکاست. در را بستم و عقب گرد کردم که رزا را دیدم.

-کی بود؟

-برامون غذا سفارش دادن.

چشم هایش برق زد.

-گشنه ام بود وحشتناک! می خواستم برم بخوابم دیگه.

غذاها را به دستش دادم و در حالی که داخل می رفتم و دوباره لباس ها را از تنم می کشیدم گفتم:

-بی بی کجاست؟

غذا ها را روی میز غذا خوری گذاشت.

-تو اتاقه. قلبش بی قراری می کنه، قرصشو دارم یکم استراحت بکنه بعد هم برم غذاشو ببرم.

سرم را تکان دادم. بعد از چند دقیقه گفتم:

-رزا اینجا ها رو باید تمیز کنیم؟

لبخند زد. پر از شیطنت!

-اهوم.

خب پدر من در می آمد قشنگ! سر میز نشستم و با اشتها مشغول خوردن زرشک پلو با مرغ شدم. یک بشقاب کامل را خوردم و بعد هم یک لیوان نوشابه پشت سرش دادم بالا. طبق عادت پشت دستم را روی دهانم کشیدم و بلند و پر از لذت گفتم:

-ا۵. چقدر چسبید.

رزا با لبخند گفت:

-نوش جونت!

کمی که در سکوت گذشت، روی میز خم شدم و آهسته گفتم:

-رزا؟

غذای داخل دهانش را جویید و بعد با لبخند گفتم:

-جانم؟

-قبل اومدنمون چرا گریه کردی؟

آه کشید و قاشقی دیگر غذا داخل دهانش برد، ولی جوابم را نداد. بعد از چند دقیقه گرفته گفتم:

-همین طوری.

ابرویم ناخودآگاه واکنش نشان داد و آن را بالا انداختم.

-آدم همین طوری گریه می‌کنه؟

جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید.

-یه وقتایی که دلت از همه بگیره، همین طوری گریهات می‌گیره.

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-آها. پس همین طوری گریه نکردی، دلت گرفته بود. درسته؟

سرش را تکان داد.

-از همه؟

دوباره سرش را تکان داد. جیغم بلند شد:

-از همه؟ یعنی از من هم؟ مگه چی کارت کردم؟

لبخندی تحویل داد و دستی زیر بشقاب گذاشت زد و آن را کنار کشید. فقط نصف آن را خورده بود. نمی‌دانم چرا این‌ها این قدر کم غذا می‌خوردند و آن وقت من ... البته می‌دانستم وقتی ناراحت باشی دیگر اشتهایت به کل کور می‌شود. مثل همان روزهای من!

-تو قلبت خیلی پاکی. چطور می‌تونم به جرم نکرده ازت دلخور باشم؟

قلبم پاک باشد چه فایده ای دارد وقتی جسمم پاک نیست؟ البته دیری نپایید که با این عقیده کاملاً مخالف شدم. لب‌هایم را آویزان کردم.

-خودت گفתי از همه!

دوباره آهسته خندید. از جایش بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. دستش را سر شانه‌ام زد و با لبخند مهربان ذاتیش گفت:

-می‌خواهی یکم حرف بزنیم؟

سرم را بالا و پایین کردم و از جایم بلند شدم. رزا با لبخند گفت:

-بذار اول برای مامانم غذا ببرم، می‌یام.

سرم را تکان دادم. رزا غذای مادرش را در سینی گذاشت و رفت که برود. من هم نگاهی به میز انداختم و کمی جمع و جورش کردم. بشقاب‌ها و قاشق‌ها را در سینی گذاشتم و برای اولین بار، بدون آنکه کسی بگوید دست به آنها بزنم و آنها را بشورم، مایع ظرف‌شویی روی آنها ریختم و ظرف‌ها را شستم. زیاد طول نکشید، یعنی اصلاً طول نکشید. شستن دو بشقاب و دو قاشق و چنگال چه قدر طول می‌کشد؟ دستم را از زیر کف شستم و با لباسم خشک کردم. این عادت کثیف را هیچ وقت فراموش نکردم. و چه قدر با مادرم سر این موضوع داستان داشتیم. سرم را تکانی دادم و از آشپزخانه خارج شدم. تمام ویلا، ترکیبی از رنگ کرم و قهوه‌ای چوبی بود. پارکت‌هایش چوبی، روی دیوار هم کاغذ دیواری قهوه‌ای با طرح چوبی، مبل‌های کرم‌رنگ که روی دسته‌اش و کوسن‌ها قهوه‌ای بود. دو مبل بیشتر توی هال نگذاشته بودند. تلویزیون هم روی دیوار چسبیده بود. روی مبل نشستیم و انگشت‌هایم را در هم گره زدیم. صبر نداشتیم رزا بیاید که با او حرف بزنم. یک جور اشتیاق خاصی برای حرف زدن با او داشتیم. من معمولاً حوصله هیچکس را نداشتیم، دست خودم نبود، این اخلاقم بود. به خاطر همین اخلاق گندام بود که هیچوقت هیچ

دوستی هم نداشتم. اما برای حرف زدن با رزا ذوق و شوقی وافر داشتم. همه اش کنجکاو بودم بدانم چه می‌خواهد بگوید. دستش را روی شانه ام گذاشت و من از فکر و خیال بیرون آمدم. با لبخند دستی به دامن لباسش کشید و روی مبل کنارم نشست. دستم را گرفت و گفت:

-نمی‌خوام سردردت بدم. یکم حرف بزنیم، بعد بریم استراحت کنیم.

-من خسته نیستم.

خندید.

-مگه می‌شه آخه؟ چند ساعت توی ماشین نشستی، خوابیدی راستی؟

-آره، یکم!

کمی صورتش را جمع کرد و یواش گفت:

-آرشاویرو با اون اخلاق خوشگلش چطوری تحمل می‌کنی خداییش؟

ابرویم را برایش بالا انداختم. گفتم:

-اخلاقش بد نبود، فقط حرف نمی‌زد. منم حوصله‌ام سر رفت، گفتم بهتره بخوابم.

خب همین دیگه، حالا بگذریم.

سرم را تکان دادم. آهی کشید و دست‌هایم را ول کرد و با موهایش ور رفت.

-راستش نمی‌خواستم از اونجا بیام.

چشم‌هایم گشاد شد. می‌خواست خانه‌ی شاهد بماند؟

-می‌دونی، من اگه مشهد اومدم دیگه دلم نمی‌خواد پامو ازش بیرون بذارم. هر چند، واسه

اومدنمون به اینجا یه دلشوره‌ای داشتم که نمی‌خواستم بیام و می‌خواستم همونجا بمونم.

چه دلشوره‌ای؟

شانه‌اش را بالا انداخت.

-نمی دونم، یه چیزی مثل این می موند که دیگه نمی تونم بیام.

-اگه حسرت راست باشه چی؟

کلافه دستی روی صورتش کشید و نگران گفت:

-وای خدا نکنه!

-حالا واسه همین گریه می کردی؟ تو که گفتی دلت از همه گرفته!

-روحا. من اونجا رو دوست دارم. یعنی همه دوست دارن، نمی شه که نداشته باشن.

پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

خب؟

لبخندی تلخی روی لبش نشست.

خب دیگه. واسه اومدنمون دلم گرفت. همه اش می گم خوش به حال شاهد که اونجا زندگی می کنه. کاش منم اونجا زندگی می کردم.

لبخند تلخش، پر رنگ تر شد. به فکر فرو رفتم. رزا که این طور می گفت، من نا خودآگاه دلم گرفت. فشاری به قلبم وارد شد و با خود گفتم که ای کاش برای یک بار هم که شده بود می رفتم. اما نمی توانستم. آنجا حتما برای آدم های پاک بود نه من و امثال من! در جواب حرف رزا لبخند زدم و چیزی نگفتم. او هم نفسش را فوت کرد و از جایش بلند شد.

-دیگه کافیه، بذار برای بعد. تو هم برو استراحت کن. عصرت بخیر!

برایم دستی تکان داد و وارد یکی از اتاق ها شد. من هم نفسم را رها کردم و وارد اتاق خالی شدم. در را که باز کردم و نگاهم که به داخل اتاق افتاد، برای یک لحظه سنگ کوب کردم! اینجا اتاق بود یا انباری؟ چه قدر گرد و خاک، چه قدر وسایل و کارتون! البته دو سه تا کارتون بیشتر نبود که همان گوشه ی اتاق گذاشته بود و داشت خاک می خورد. فقط بیشتر گرد و خاک بود که داخل اتاق بود و روی وسایل ها انباشته شده بود. شانه ام را بالا انداختم و بی خیال وارد شدم. همیشه ی خدا، از رنگ قهوه ای بدم می آمد. اما از شانسم، وارد اتاقی شده بودم که از سقفش گرفته تا

کفش، کامل قهوه ای بود. ملحفه ی سفید رنگ را از روی تخت برداشتم و همانجا زیر پایه ی تخت گلوله کردم و پرت کردم. این اتاق اما، به نسبت خانه ی شاهد، که این خیلی احمقانه بود که خانه ی دراندشت شاهد را، با این ویلای کوچک و نقلی مقایسه می‌کنم، کوچک تر بود! یعنی یک تخت یک نفره، که یک خوش خواب کرم رنگ با ستاره های کوچک و قهوه ای طراحی شده بود، رویش انداخته شده بود. کاغذ دیواری که طراحی اش چوبی بود! پارکت هم مثل حال چوبی! عسلی، کمد، و حتی گوشه های آینه ی قدی هم قهوه ای رنگ بود. این شاهد هم چه سلیقه هایی داشت ها! وقتی از یک رنگ برای خانه استفاده می کرد، دیگر تا آخر و کل اتاق ها از همان رنگ استفاده می کرد. بی آنکه زحمت بلند کردن ملحفه ی سفید رنگ را که روی تک به تک اجزای خانه بود، که از ریختن خاک روی آن ها جلوگیری می کرد، بعد هم خودم را روی خوش خواب انداختم و آن را دور خودم پیچیدم و با آرامش چشم هایم را بستم و برای اولین بار در این مدت، خوابی شیرین سراغم آمد و چشم هایم را ربود!

**

با صدای جیغ های بلند و پی در پی رزا چشم هایم را با وحشت باز کردم و روی تخت نشستم. اشتباه نمی شنیدم؟ جیغ رزا بود؟ خود رزا؟ رزا جیغ می زد؟ چرا؟ خوش خواب را کنار زدم و از روی تخت پردیم. نفهمیدم چطور در اتاق را باز کردم و چطور خودم را بیرون رساندم. وسط حال نشسته بودند با بی بی. یعنی بی بی در بغل رزا بود. به سمتشان دویدم. رزا داشت التماس بی بی را می کرد که چشم هایش را باز کند. در حالی که نفس نفس می زدم و مبهوت مانده بودم، پرسیدم:

چی شده؟

صدای مرا که شنید با صورت پر از اشکش برگشت به طرف من! اشک بود که از چشم های درشتش فوران می کرد و راهش را به سمت گونه هایش گرفته بود و مثل آبشار می ریخت!
-روحاً. مامانم ... مامانم ...

من هم کنارش زانو زدم.

-بی بی چی شده؟

لب هایش می لرزید، صدایش هم:

-برو ... برو ... برو یکی رو صدا کن!

-آخه چی شده؟

برگشت به طرفم و توی صورتم با گریه جیغ زد:

-تو برو یکی رو خبر کن فقط!

خب در آن شرایط بحرانی عقل حکم می کرد بی بی را به بیمارستان برسانیم. پس وقت را تلف نکردم و نفهمیدم شال را چگونه چنگ زدم و چگونه تا در ویلا دویدم. در غول پیکر و آهنی را با زور باز کردم و تا ویلای روبه رویی دویدم. اینکه چند بار زنگ آیفون را زدم نمی دانم، اینکه چند بار با سنگ به در ویلا زدم نمی دانم، اینکه چند بار آرشاویر و شاهد را صدا زدم نمی دانم، اینکه چند تا هم ماشین از آنجا رد شدند و مرا در آن وضعیت تاب و شلوار با یک شال که روی گردنم افتاده بود دیده بودند هم نمی دانم. آن قدر در زدم و وقتی دیدم قصد ندارند در را باز کنند به گریه افتادم. اشکم بیرون آمد. من هم گریه کردم، برای بی بی! نکند بی بی چیزیش بشود! در همین گیر و دار بودم که صدای مبهوت و متعجب شاهد و بعد از آن هم آرشاویر را شنیدم:

-روحا!

-چی شده؟

به طرفشان برگشتم. داخل ماشین بودند. چطور صدای ماشین را نشنیدم؟ آرشاویر از ماشین پیاده شد. با گریه گفتم:

-کجایی شما؟ می دونین چقدر زنگ خونه رو زدم؟

شاهد هم پیاده شد و با نگرانی به سمتم آمد و گفت:

-الان وقت این حرفا نیست، بگو چی شده!

راست می گفت! الان وقت این حرف ها نبود. با پشت دستم روی صورتم کشیدم گفتم:

-بی بی حالش خوب نیست. نمی دونم چه ش شده اصلا!

شاهد انگار که برقش گرفته باشد، یک هو داد زد:

-یعنی چی؟

پایم را درمانده روی زمین کوبیدم و با گریه گفتم:

-نمی دونم!

آرشاویر پرید وسط گریه های من و داد های او، و با صدای بلندی گفت:

-این چه وضعشه؟ الان کجاست؟

-تو خونه!

شاهد دوید به طرف خانه. صورتم را با دستم پوشاندم و آهسته زدم زیر گریه. دست های کسی روی شانه ام نشست.

-واسه اتفاقی که نیوفتاده داری گریه می کنی؟

او چرا این قدر قصی القلب بود؟ اتفاقی نیوفتاده؟ بی بی افتاده بود روی دست رزا، بعد او می گفت اتفاقی نیوفتاده؟

یکی از پاهایم را محکم روی زمین ضرب گرفته بودم. من و آرشاویر و شاهد داخل حیاط بیمارستان ایستاده بودیم. آرشاویر برای اینکه سیگار بکشد، من هم چون به اندازه ی کافی از محیط بیمارستان و بیمار بدم می آمد ترجیح دادم آرشاویر را تحمل کنم، ولی آنجا را هرگز!! شاهد هم آمده بود که با تلفن به ماهر خبر بدهد و برود. ولی مانده بود. فقط رزا پیش مادرش بود. دلم پر بود هنوز! همش نگران این بودم که نکند بلایی به سر بی بی بیاید. نکند بی بی چیزیش

بشود! چرا یک هو این طوری شد. همه چیز که خوب بود. نکند آن دلشوره ای که رزا از آن حرف می زد همین بود؟ بوی دود سیگار آرشاویر را با ولع بلعیدم. انگار فهمید چه مرگم شد، که پاکت سیگارش را بیرون آورد، و فندک را هم از جیب شلوارش، و هر دو را به دستم داد. چشم های شاهد از زور تعجب کم مانده بود بیرون بزند. اما مهم نبود! سیگار را آتش زدم و دادم دست آرشاویر، همه این حرکات هم زیر چشمان متعجب شاهد انجام دادم. کم کم تعجبش جایش را به خشم بی سابقه ای داد و دست به سینه شد.

-خدا کمر بسته منو سخته بده امشب! دیگه چی روحا؟ سیگار؟ اهل دود و دم بودی و من نمی دونستم؟

قبل از من، آرشاویر پاسخش را داد:

-منی دونستی دیگه! نشده بهت بگه. حالا که دیدی و فهمیدی! هوم؟

اخم های شاهد بیشتر در هم قفل شد. فکش منقبض شده بود! اما هیچی نگفت، هیچی! فقط غمگین و خشمگین به من و آرشاویر نگاه کرد و رفت! کله ام را خاراندم و روبه آرشاویر گفتم:

-این چه شد یهو؟

شانه اش را بالا انداخت.

-فقط از این ناراحت شد که خواهرش سیگاری شده!

دهان نیمه بازم که برای گفتن حرفی بود، با حرف بعدیش بسته شد.

-وقت نشده کارای دیگه ات رو ببینه!

عوضی! با خشم از سیگار پک گرفتم و گفتم:

-مثلا؟

شانه هایش انگار خودکار بالا و پایین می رفتند.

-مثلا شکلات دزدیت رو! مثلا دلبری و طنازی به برادرشو! مثلا خوابیدن با برادرشو. همه اینا.

اگر جایش بود، اگر می توانست، اگر بغض مجال می داد، خرخره اش را می چسبیدم و تا نفسش نمی رفت، دستم را از روی گردنش بر نمی داشتم. او این قدر عوضی بود و من نمی دانستم؟ چشم هایم را بستم و تا می تونستم صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-تو هم اگه یکم جلوی خودت رو می گرفتی و منطقت رو قاضی می کردی و تسلیم احساسات یهویت نمی شدی ...

نگذاشت حرفم تمام شود. وحشی به سمتم یورش آورد و مچ دستم را چسبید و مرا به طرف خودش کشید. با خشم و چشم هایی که از زور عصبانیت برق می زد براق شد در چشم های وحشت زده ام و از لای دندان های کلید شده اش گفت:

-نمی شه گفت تقصیر کدومونه که معلومه! تقصیر جفتمونه. ولی ...

کمی بلند و شمرده شمرده گفت:

-من، از اینکه، این اتفاق، افتاده، دارم عذاب می کشم. از اینکه به اعتماد رفیقم خیانت کردم دارم عذاب می کشم.

بلافاصله صدایش را پایین تر آورد:

-از اینکه من، یه دختر و زن کردم، هر روز و هر شب دارم عذاب می کشم! می تونی بفهمی؟

و مرا عقب هل داد. خودم را گرفتم و یک قدم جلو رفتم. ولی او دوباره گفت:

-مرهم این درد چیه؟ فقط خدا می دونه!

و غلیظ و پر حرص از سیگار کام گرفت. نخواستم ساکت بمانم، برای همین هم گفتم:

-من، نمی خواستم اینطوری بشه!

پرید وسط حرفم و گفت:

-منم نمی خواستم! اما دیدی که، شد!

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-کاربه که شده و دیگه نمی شه کاریش کرد!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد. انگار آرام تر شده بود! یکهو جو گیر می شد و می زد به سرش انگار!

-تو ناراحت نیستی الان؟

پوزخند زدم. کنارش ایستادم و به آسمان خیره شدم. در همان حال هم از سیگار داخل انگشتم پک گرفتم.

-ناراحت بودم، این زخم همیشه با منه، ولی نمی شه کاریش کرد آرشاویرا! با ناراحتی من چیزی درست نمی شه. سعی کردم بپذیرمش و باهاش کنار بیام، و حتی فراموشش کنم!

ساکت شده بود و چیزی نمی گفت.

-راهی هست؟

سرم را تکان دادم.

-با عمل درست می شه!

با پوزخند ادامه دادم:

-منتهی می شه بکارت مصنوعی!

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-اصلا ولش کن ...

دوباره بین حرفم پرید:

-چرا عمل نمی کنی؟

-مثلا عمل کنم از خاطر من و تو پاک می شه؟ نه. نمی شه!

خودم هم نمی دانستم چرا نمی خواستم حتی همان بکارت مصنوعی را! یک وقت هایی من هم دیوانه می شدم ها! اما نمی خواستم ... نمی خواستم!

-ولی ... آرشاویر؟

سرش را به نشانه ی چیه تکان داد. سیگارش را تمام کرده بود و آن را زیر پایش له کرد. من هم سیگار به فیلتر نرسیده را زیر پایم له کردم. دستم را روی شانه هایش گذاشتم.

-بیا فراموشش کنیم اصلا!

خنده اش پر از تمسخر بود!

-به همین آسونی که می گی نیستا!

-می دونم. بیا فراموشش کنیم، یادش نیوفتیم و خودمونو عذاب ندیم. می بینی که. منم قاعدتا باید از تو دلخور باشم که نیستم. باشه؟ بگو باشه آرشاویر!

با پوزخند تلخی گفت:

-باشه ی من به چه دردت می خوره آخه؟

خیره شد در چشم هایم. با دست زدم به بازوی محکمش که مثل سنگ بود و بعد گفتم:

-باشه ی تو خالی تحویلیم نده ها! یه باشه ای می خوام، که توش پر باشه از صداقت. که واقعا بخوای فراموشش کنی و یادش نیوفتی!

دست هایش را با کلافگی لای موهایش کشید.

-دِ لعنتی، فراموش کردنش به همین راحتی که می گی نیست؛ می فهمی؟ عمر می بره!

بازوهایش را نوازش کردم.

-می دونم. می دونم. ولی این طوری برای هردومون بهتره! منم سعی می کنم فراموشش کنم، زیر همین آسمون، خدا رو شاهد می گیرم، که سعی می کنم فراموشش کنم. تو هم همین طور. سعی کن فراموشش کنی. نخواه خودتو آزار بدی آرشاویر! قرار هم نیست کسی چیزی بفهمه. این مثل یه رازه! فقط بین من و تو!

خیره در چشم لب زد:

-فقط من و تو؟

پلک هایم را روی هم فشردم.

-فقط من و تو!

پلک هایم را بست، ولی باز کرد. در همان حال هم، آرام آرام سرش را تکان داد. تازه متوجه شدم که قلبم دوباره بنای بی قراریش را سر گرفته و رفته روی دور هزار. تازه متوجه شدم که وقتی حرف می زدم، نفسم می رفت و برمی گشت! تازه متوجه شدم که عجیب سرتا پایم می لرزد، و عجیب غریب تر اینکه، این لرزش را که می دانستم از وجود آرشاویر است، دوست دارم! چشم هایم را بستم، و مصادف شد با رعدی که در آسمان زده شد و نزدیکی بی اختیار من به طرف آرشاویر. برق زد و یکهو باران شروع کرد به باریدن! اولین باران پاییزی! با ذوق دست هایم را به هم کوبیدم و با شوق گفتم:

-بارونه! وای آرشاویر، بارونه!

با یک حال غریبی نگاهم می کرد. یک برق عجیبی در نگاهش! لعنتی! اینگونه نگاهم نکن! دیگر از سیاهی چشم هایم بدم نمی آمد. تازه اتفاقا کیف هم می کردم که در چشم هایم غرق می شوم! لذت می بردم و قلبم از خوشی در جایش بند نبود! آرشاویر پس از مدت طولانی، سرش را تکان آرامی داد و با صدای گرفته ای گفت:

-آره، بیا بریم تو، سرما می خوری!

او که رفت، من از پشت سر به او خیره شدم. و در دل، برای اولین بار، اعتراف کردم که من، روحا، دختری که پس از تعویض ده ها دوست پسر، پس از روبه رو شدن به هزاران پسر و رابطه های طولانی، یکهو، قبل از شروع رابطه ی آن قدر نزدیک، با مردی سخت و اخمو که از او اتفاقا متنفر هم بودم، با یک نگاه در چشم هایم، دل از کف دادم و سخت عاشق شدم!

Biri vardi coktan izi kaldi kalpte

یکی هست که از قبل ردش توی قلبم مونده (خیلی وقته توی قلبمه)

Camimin damlasinda

در چکه های پنجره شیشه‌ایم

Duruyormus orda sanki bir dusmancasina

همونجا ایستاده طوری که انگار دشمنمه

Sevemez misin aski baghayamazmi gonlumum bahcesine kaldi

توانایی عاشق شدن نداری نمی تونی عشق رو به باغچه دلم ببندی

Kanadim kirilda bak yagmurum ol yag yuzume

ببین که بالهام شکستن مثل باران به صورت بیار

Tukendim cok yaralari acon

ای کسی که زخم های زیادی رو باز کردی دیگه تموم شدم

Dagilmiyor icimdeki duman

ابر درونم پراکنده نمی شه

Sen istersen yananim o zaman

اگه بخوای اونوقت آتش می گیرم

Gel artik yok yurege dukunan

پاشو بیا کس دیگه ای نیست که قلبم رو لمس کنه

Tukendim cok yaralari acan

ای کسی که زخم های زیادی رو باز کردی دیگه تموم شدم

Dagilmiir icimdeki duman

ابر درونم پراکنده نمی شه

Sen istersen yanalım o zaman

اگه بخوای اونوقت آتیش می گیرم

Geh artik yok yourege dukunan

پاشو بیا کس دیگه ای نیس که قلبم رو لمس کنه

از پشت پنجره، هنزفری به گوش، داشتم به باران و شلاق های بی امانش نگاه می کردم و غرق در صدای خواننده و آهنگ مورد علاقه ام بودم و لذت می بردم. داخل بیمارستان هم! از خبری که دکتر داده بود، دلم می خواست پر بگیرم و پرواز کنم. خطر از سر بی بی گذشته بود و هیچ کدامان روی پایمان بند نبودیم. مخصوصا رزا که مثل پروانه دور مادرش می چرخید. یک بار رفتم بی بی را دیدم و دوباره بیرون آمدم. ولی من بعد از خبر بهتر شدن بی بی تمام فکر و ذکرم پیش آرشاویری بود که نمی دانستم او هم بعد از شنیدن این خبر کجا رفت. چیزی طول نکشید تا کنجکاویم به سر رسید و آرشاویر با یک جعبه شیرینی سر و کله اش پیدا شد. او هم خوشحال بود، اما از ظاهرش پیدا نبود حتی اندکی! مرا ندید، با تقه ای وارد اتاقی که بی بی داخل آن بود شد و در را بست. یعنی متوجه غیبت من نمی شوند؟

Biri vardi koctan izi kaldi kalpte

یکی هست که از قبل ردش توی قلبم مونده (خیلی وقته توی قلبمه)

damlasinda

در چکه های پنجره شیشه ایم

Duruyormus orda sanki bir dusmancasina

همونجا ایستاده طوری که انگار دشمنمه

Sevemez misin aski baghayamazmi gonlumum bahcesine kaldi

توانایی عاشق شدن نداری نمی تونی عشق رو به باغچه دلم ببندی

چند دقیقه گذشته بود و من در آرامش چشم هایم را بسته بودم و به صدای باران که به پنجره می خورد گوش می دادم. حس خیلی خوبی داشتم، حسی که هیچگاه در این بیست و پنج سال زندگیم نداشتم. مثل رها شدن، آزاد شدن، پرواز کردن، اما ... اما انگار سنگینی‌ای در پس این حس بود که نمی گذاشت پرواز کنم! مثل ... مثل غمی بزرگ، اندوهی بزرگ، دردی بزرگ. و همه‌ی این ها روی این حس و شوق پرواز کردن غلبه می‌کردند و باعث می شد مرا زمین بزند و نخواهد و نذارد که پرواز کنم! چیزی ... چیزی مثل عشق! عشق هم همین بود. خودِ عشق، به تنهایی شوق پرواز کردن را در آدمی به وجود می‌آورد. اما دردش این اجازه را نمی دهد که پرواز کند! زمین گیرت می کند. بیچاره‌ات می‌کند. باعث می‌شود تنهایی را با همه‌ی سلول های داخل بدنت احساس کنی. فشاری که به قلبت وارد می شود حتی گاهی، آرزو می کنی که این فشار، آن قدر شدید بشود، که قلبت را از کار بیاندازد و دیگر نزند! دستی روی شانهم می‌نشیند و مرا از فکر بیرون می‌آورد. بر می‌گردم.

Sevemez misin aski baghayamazmi gonlumum bahcesine kaldı

توانایی عاشق شدن نداری نمی تونی عشق رو به باغچه دلم ببندی

Kanadım kirilda bak yağmurum ol yağ yuzume

ببین که بالهام شکستن مثل باران به صورت ببار

Tukendim çok yaralari acon

ای کسی که زخم های زیادی رو باز کردی دیگه تموم شدم

چشم های سیاهش امشب یک حال غریبی دارد. نمی دانم، شاید چون نگاه من امشب پر از عشق است و، نگاه او را این قدر خواستنی می بینم! دستش را دراز می کند و شیرینی را تعارف می کند. بی آنکه چشم از چشم هایش بردارم دست می برم و شیرینی را بر می دارم و آن را داخل دهانم می گذارم و تکه ای گاز می گیرم. در حال جویدن بودم و خیره در چشم های سیاهش. ا هم بی حرف، پس از چند دقیقه با نگاهی طولانی که به چشم های حریصم که حریصانه محتاج نگاهش بودم، می اندازد و عقب گرد می کند و می رود.

Dagilmiyor icimdeki duman

*

آخرین هنر آشپزیم را هم به کار گرفتم و نا بلد شروع کردم به هم زدن خمیری که آیا سرانجامش کیک بشد یا نه! رزا داخل اتاق پیش مادرش بود و من هم از اینترنت دستور یک کیک ساده را با تزئین شکلات گرفته بودم و می‌خواستم درست کنم. نمی‌خواستم مزاحم رزا بشوم، او باید پیش مادرش می‌بود. دو سه روزی گذشته بود و بی بی را از بیمارستان آورده بودند. شاهد هم شماره ی خودش را، و هم شماره ی آرشاویر را گذاشته بود که اگر خدایی ناکرده دوباره اتفاقی افتاد زود به آنها خبر بدهیم. من هم از فرصت استفاده کردم و هر دو شماره ها را روی گوشیم سیو کردم. من فقط شماره ی آرشاویر را می‌خواستم نه شاهد را! اما خب خیلی ضایع بود اگر فقط شماره ی آرشاویر را می‌نوشتم برای خودم. سر خمیر را گذاشتم تا پف کند. یاد همان شبی افتادم بی بی اینگونه شد و من رفته بودم در ویلای پسر ها. رفته بودند برای خانه ی ما خرید کنند. من هم دیشب شاهد را گیر آوردم و در کمال پرویی از او خواستم آرد برای کیک و مواد لازمش را بخرد. اول با تعجب و حیرت از اینکه من چقدر پرو بودم نگاهم کرد و بعد هم به ناچار سرش را تکان داد. همین امروز صبح خرید ها را برایم آورد و پس از حالی که از رزا و بی بی گرفت رفت. به اندازه ای که داخل دستور العمل کیک گفته بود، گذاشته بودم تا خمیر پف کند و بعد از آن هم داخل فر گذاشتم. سریع رفتم داخل اتاقم و روبه روی آئینه ی قدی ایستادم. مانتوی پاییزه ی گل بهی رنگ را روی تونیک صورتی‌ای که پوشیده بودم انداختم و دکمه هایش را بستم. رنگ نازی داشت. شلوار لی آبی رنگ که مچ پاهایم را کامل در معرض نمایش می‌گذاشت. شال صورتی

رنگ را هم انداختم روی سرم و چتری هایم را بیرون ریختم. صبح به سرم زد که جلوی موهایم را کوتاه کنم. دوست داشتم، آدم را ناز و شیرین می کرد. موهای بلندم را هم در کمال تعجب خودم، همه را جمع کردم و زیر شالم قایم کردم، بر خلاف همیشه که موهایم را از پشت بیرون می ریختم. برای خودم هم عجیب بود این تغییرات! همیشه آن نگاه اولین روز آرشاویر در ذهنم می آمد و باعث می شد خودم را بیوشانم. دیگر مانتوهایم لباس شب نبود، همان هایی که با رزا رفته بودیم همه پوشیده بودند. رنگ های عجب و جق هم نگرفته بودم. ادکلنی هم که گرفته بودم را کمی زیر گردنم و روی مچ هایم زدم. این ادکلن را دوست داشتم و همیشه از آن استفاده می کردم، داخل مغازه هم تا دیدم فرصت را چنگ زدم و آن را گرفتم. ادکلن رایحه ای شیرین و گرم داشت. قلبم تند تند خودش را به دریچه ی قفسه ی سینه ام می کوبید و لبخند هایم از روی لبم جدا نمی شد. استرس داشتم و شدیداً خواهان این استرس بودم. دیوانه شدم بادم اصلاً انگار! گرم روی پوست دست هایم کشیدم تا نرم شوند. نگاهی کلی به سرتا پای خودم انداختم و وقتی از خوب بودن خودم رضایت کامل پیدا کردم چشمکی برایم خودم زدم و از اتاق خارج شدم. کیک آماده شده بود. آن را از داخل فر بیرون آوردم روی این گذاشتم. چاقو و بشقابی برداشتم و نصف کیک را برش دادم و داخل بشقاب گذاشتم. آن تکه را هم چند برش مساوی تقسیم کردم و با لبخند نگاهش کردم. بشقابی دیگر برداشتم و به عنوان سر روی آن قرار دادم. امیدوار بودم که خوب شده باشد. بشقاب را برداشتم و از آشپزخانه و سپس از هال بیرون رفتم. کفش هایم را پوشیدم و از ویلا بیرون زدم و با هیجان به طرف ویلای روبه رویی دویدم. یک بار زنگ زدم و نفسم را بیرون فرستادم. صدای متعجب شاهد از داخل آیفون بیرون آمد:

-روحا. تویی؟ بیا تو.

در را زد و باز کرد. داخل شدم و در را بستم و با آرامشی مصنوعی، و لبخندی نیم بند که واقعا من نمی توانستم آن را جمع کنم داخل شدم. ویلای آرشاویر دو برابر ویلای شاهد بود. بزرگ بود و پر از دار و درخت. راه سنگفرش شده را طی کردم تا که به در سالن رسیدم. شاهد همانجا با رکابی مشکی رنگی که داخل تنش بود، کنار در ایستاده بود. مرا که دید چشمکی زد و گفت:

خبریه اینقدر شیک کردی؟ این چیه دستت؟

شاید اگر چند روز قبل بود، فقط چند روز قبل، اگر به این تویی که من زده بودم می گفت شیک ،
حتما به عقلش شک می کردم و او را به یک تیمارستانی معرفی می کردم. اما الان، از اینکه تیمم
مورد رضایت او هم قرار گرفت، نیشم تا بناگوش در رفت و خوشحال شدم. اشاره ای به دستم که
در آن ظرف کیک قرار داشت و سرش را هم با بشقابی دیگر پوشیده بودم، برای همین شاهد
نتوانسته بود ببیند چیست، گفتم:

-کیک پختم.

با ذوق گفت:

-برای ما؟

عادل اندر سفیه به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-نه برای خودم. اومدم تنهایی بخورم و برم.

تک خنده ای تحویل داد و کنار رفت. در حالی که یک دستش را اشاره می کرد که داخل روم، و با
دست دیگرش که پشت کمرم می گذاشت و هدایت می کرد داخل، گفت:

چه عجب شعورت اونقدر قد داد که تک خوری نکنی. برو تو. آرش هم هست.

قلبم با جمله ی آخرش ریخت. آرشاویر هم بود؟ وای خدا! نوکرتم! دو روزی می شد که ندیده
بودمش و دلم حسابی برایش تنگ شده بود. در حالی که از هیجان می لرزیدم، برگشتم سمت
شاهد و در حالی که پشت چشمی برایش نازک می کردم گفتم:

-اگه رزا هم نمی گفت عمرا اگه می یوردم.

و لبم را به دهان بردم و سرم را پایین انداختم. رزای بیچاره که حتی روحش هم از پختن این کیک
خبر نداشت! لبخند روی لب های شاهد ماسید. سپس در حالی که راهش را سمت سالن کج می
کرد گفت:

-می گم که. این چیزا از تو بعیده.

و خودش را روی مبل پرت کرد و به مبل روبه رویی اش اشاره کرد:

-بیا بشین دیگه. چرا اینقدر تعارف می کنی؟

خنده ای تحویلش دادم و گفتم:

-کسی نگفت. خودم براتون آوردم.

خب معلوم بود که برای شاهد نیاوردم. برای آرشاویر آورده بودم. اما کجاست؟ نگاهی به اطراف خانه انداختم ولی آرشاویر نبود.

-نیستش. حمومه.

نگاهش کردم. او از کجا فهمید که دنبال چه کسی می گردم؟ اصلا از کجا فهمید که دنبال آرشاویر می گردم؟ آن قدر هیجان داشتم و در پوست خودم نمی گنجیدم که حتی نمی فهمیدم این سوال های صد من یه غاز چیست که از خودم می پرسم. مگر غیر از آرشاویر و شاهد، چه کس دیگه ای در این خانه هست، که شاهد نفهمد دنبال آرشاویر می گشتم؟ سوالم را از چشم هایم خواند انگار. در حالی که خم می شد تا بشقاب را بردارد عین همان چیزی که جواب خودم دادم را جوابم داد:

-غیر از من و آرشاویر کس دیگه ای نیست. پس در نتیجه وقتی من اینجا هستم و اون نیست، و تو دنبال کسی می گردی، یعنی داری دنبال اون می گردی. اه. این چرا کاکاوی هست؟

و با اکراه صورتش را جمع کرد و بشقاب را روی میز کجاست. غرق در حرف هایش بودم. شاهد زرنگ بود. یک روانشناس زرنگ و قهار! نکند فهمیده باشد چیزی را که نباید بفهمد؟ شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

خب کاکاوییی دوست داشتم.

به مبل تکیه داد و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

-من دوست ندارم. ولی آرشاویر داره!

آب دهانم را قورت دادم.

خب ... خب من نمی دونستم که دوست نداری! دفعه ی بعد بدون کاکاوی برات می پزم.

-می دونستی آرشاویر کاکاوی دوست داره، آره؟ برای همین کاکاوییی پختی؟

خب معلوم است که شکلاتی پختم فقط چون آرشاویر دوست دارد! اما سریع جبهه گرفتم:
--معلومه که نمی دونستم. از کجا باید بدونم؟ خودم شکلاتی دوست داشتم، برای همین پختم.
-امیدوارم همین باشه.

پایم را روی زمین کوبیدم و لجبار گفتم:

-همینه.

چشم هایش را ریز کرد و کمی به جلو خم شد. همان ژست معروفش را گرفت، آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و نگاه کرد.

چی بین تو و آرشاویره؟

-یه راز!

صدای سرد خودش بود. من نبودم. آرشاویر کی آمد؟ ضربان نا منظم قلبم را پشت گلویم احساس کردم. وای! چه گفت؟ در افکار درهم و برهم خودم غرق بودم که با نشستن آرشاویر روی مبل، درست کنار شاهد به خودم آمدم. ولی با حرفی که آرشاویر زده بود، زیپ دهان شاهد را بست! سرش را تکان داد و گفت:

-این بهترین جواب بود. با رفتاراتون، برای هر ابلهی شک بر انگیز بود. می دونستم بینتون یه چیزی هست، کاملاً واضح بود. در هر صورت گفتن یه راز، بهتر از پنهون کردنشه.

و دستی لای موهایش کشید. آرشاویر هم بی توجه به حرف های او، تکه ای کیک را برداشته بود و داشت آن را با چایی می خورد. ولی من تمام ذوق و شوقم کور شده بود. خورده بود توی پرم. برای همین هم گرفته از جایم بلند شدم و گفتم:

-من دیگه می رم.

شاهد بلند شد، ولی او که زحمت بلند شدن هم برای خودش نداد. فقط با سر خداحافظی کرد. سربه زیر و مغموم و گرفته با شاهد خداحافظی کردم و رفتم. وقتی می خواستم از در خارج شوم، برگشتم به طرف شاهد و گفتم:

-دیگه دوس ندارم در این مورد چیزی بپرسی!

و در مقابل چشم های متفکرش از در گذشتم و سپس از ویلا خارج شدم، و آن در بزرگ را با همه ی توانم به هم زدم.

*

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و بی حوصله موهایم را برس می کشیدم. اصلا آنها را شانه نمی کردم که گره شان از بین برود، فقط روکشی می کشیدم. چند دقیقه گذشت تا اینکه تقه ای به در اتاق وارد شد.

-بیا تو.

رزا بود. در را باز کرد و با لبخند داخل شد. یک سینی دستش بود، با یک فنجان چای، و یک بشقابی با حاوی چند برش کیک که خودم پخته بودم. گذاشت روی عسلی و کنارم روی تخت نشست.

-آفرین. کیک خیلی خوشمزه شده بود.

لبخندی کجی تحویلش دادم و سرم را پایین انداختم. انگار فهمید حوصله ندارم و کمی حالم گرفته است، که دوباره گفت:

-خیلی خوب کاری کردی که برای اونا هم بردی.

دوباره چیزی نگفتم. دستی روی سر و موهایم کشید و با محبت گفت:

چی خواهرمو این قدر غمگین کرده؟

شانه ام را بالا انداختم. با حرف رزا بغض سنگین تر شد. چه قدر لوس شده بودم! اشکم زود زود در می آمد، زود زود بغض می کردم، به آرشاویر فکر می کردم قلبم می گرفت، به چشم هایش فکر می کردم گونه هایم خیس می شد، عشق چه قدر آدم را ضعیف می کرد. آرشاویر چه قدرتی داشت

که اینگونه با نگاهش، این بلاها را سرم می آورد. در حالی که خودش نمی دانست! چانه ام بی اختیار لرزید. و بی اختیار لب زدم و پرسیدم:

-رزا؟

کمی مکث کردم و دل را به دریا زدم و زیر نگاه سنگین و مات رزا پرسیدم:

-تو ... عاشق شدی؟

نفسم رفت و برگشت تا توانستم این جمله را بگویم. خودم مردم و زنده شدم تا توانستم این سوال را از او بپرسم. رزا چند دقیقه در بهت نگاهم کرد، چند دقیقه بعد هم اشکش در آمد. او دیگر که بود! چقدر احساساتی آخر! دلم آن قدر پر بود که با دیدن اشک رزا، بی خود از خود شدم و برس را روی زمین پرت کردم و از جایم بلند شدم. سعی می کردم صدایم بیرون نرود و حداقل به گوش بی بی نرسد.

-تو چرا داری گریه می کنی؟ هان؟

با حرص با پشت دست روی صورتم کوبیدم به منظور پاک کردن اشک هایم.

-من ... من عاشق شدم نه تو. چرا داری گریه می کنی؟ چرا؟ واسه من؟ حال من گریه داره؟

دیوانه شده بودم انگار. از اشک هایم دلخور شده بودم. او هم اشک هایم را پاک کرد و از جایش بلند شد و به سمت آمد.

-درد تو، درد منم هست آبجی. این حس ها رو من خودم تجربه کردم. می دونم چی می گی. می دونم عشق چه غمی داره. می دونم. زمانی که من فهمیدم عاشق شاهد شدم که دیگه کار از کار گذشته بود. تا بن دندان عاشقش شده بودم و نمی توانستم این دندان رو هم بکنم. می دونستم دندان لقه ها، می دونستم هم باید بکنمش، اما نکندمش. از همون ایام بچگی تا همین حالا، عشقش تو وجود منه و ریشه دونده و این ریشه، طوری اره کشیده که وجود خودم رو نابود کرده. من هم به هیچ عنوان ناراحت نیستم. چرا؟ چون دوستش دارم. چون عاشقشم. و چون عاشقشم، حاضرم حتی به قیمت تموم شدن خودم هم بشه. تو اول راهی روحا. فعلا برات شیرینه. حتی همین اشکاش هم شیرینه. اما وای از اون روزی که بفهمی دوست نداره!

آب دهانش را قورت می دهد و اشک هایش را کامل از روی صورتش می گیرد.

-مواظب خودت باش. نذار این عشق، تیشه بزنه به ریشه ی وجودت. من خواستم، اما الان دیگه نمی تونم عاشق کسی بشم. تو نخواه! سعی کن فراموشش کنی، سعی کن بهت خوش بگذره، کاری که دوست داری بکن، جایی برو که بهت خوش بگذره، تا حدو امکان از اون و خاطره هاش فاصله بگیر. تا حد توانت به خودت قول بده که بتونی فراموشش کنی. عشقی که اگه عشق باشه، شک نکن که نمی تونی فراموشش کنی. اما لااقل، بذار برای چند ساعت که بهت خوش می گذره، فراموشش کنی. روحا. بهت تسلیت می گم. آرامش زندگیت رفت! پرید! حالا شبی نیست که تا صبح بیدار نباشی مگر به زور قرص و دوا و دارو و هزار تا کار دیگه. شبی نیست که به فکر اون نباشی. تسلیت می گم بهت که دیگه جای خالیش مثل خار تو قلبته. تسلیت می گم بابت درد عشقی که قراره بکشی، و تبریک می گم بهت بابت عاشق شدن!

و مرا، که دلم چون آجر فرو ریخته بود و خودم مثل دلمه وا رفته بودم، در اتاق تنها گذاشت و رفت. در بسته شد و صدای در، تا مدت ها در گوشم طنین انداخت. و من، به حرف های رزا فکر می کردم. به تسلیت گفتن هایش. به تبریک گفتن هایش. صدایش در سرم پیچید و پیچید و پیچید و در آخر ... آن قدر سنگین بود که کمرم را شکست. زانویم خم شد و به دیوار تکیه دادم. چشمه ی اشکم در همین چند ثانیه خشک شد. قلبم دیگه نمی زد انگار. مغزم کامل خفه خون گرفته بود. مسکون شده بودم، خاموش خاموش! تمام وجودم ساکت شده بودند. گوش ها و شقیقه هایم نبض می زدند. دست هایم به حالت هیستیریک می لرزید. حس می کردم عرق کرده ام. زیر بغلم، روی کمرم ... به یکباره مغزم یقه ی قلبم را گرفت و محکم و پی در پی به گوشش سیلی می زد. بابت عشقی که در قلمرو قلبم اتفاق افتاده بود. مغزم محکم او را زیر مشت و لگد گرفته بود تا نابودش کند. به قصد کشت می زد قلب بدبختم را. او هم، بی صدا، آرام، فقط اشک می ریخت و هیچ اقدامی در مقابل عقل بی رحم من برای نجات خودش نمی کرد! در آخر هم، وقتی کامل قلب بی زبانم را به حال مرگ رساند، او را رها کرد و مشغول حکم فرمانی شد!

نصف شب شده بود و من ذره ای خواب به چشم هایم نیامده بود. از وقتی رزا از اتاق بیرون رفته بود، نه من بیرون رفته بودم، و نه او آمده بود که یک سری به من بزند ببیند مرده ام یا زنده! البته درک می کرد که می خواهم تنها باشم و نیاز دارم تنها باشم. حس می کردم تمام اجزای خانه، از در و دیوار گرفته، تا کیک و چایی که رزا برایم آورده بود، به من دهن کجی می کرد. با خشم بی سابقه ای که یک هو می آمد و یک هو می رفت از روی تخت جهیدم و بی اختیار، بی آنکه بتوانم خشمم را مهار کنم، زدم زیر سینی. کیک ها روی زمین ریختند و استکان هم شکست. اصلا تقصیر خودم نبود! نمی دانم یک هو چه مرگیم شده که هار شده ام. من ... من می خواستم آرشاور را ببینم! فقط همین! دلم برایش تنگ شده! برای چشم های سیاه نازش! خدایا چشم هایش ... چشم هایش خدا! در دل ضجه زدم! چند دقیقه در همان حال ماندم که ناخودآگاه جرعه ای به ذهنم زده شد و برای اولین بار در آن چند ساعت رویم گشاد شد. به سمت موبایلم یورش بردم و آن را از روی عسلی چنگ زدم. گشتم تا شماره ی آرشاور را پیدا کنم و بی آنکه فکر بکنم، مثل همیشه که بی فکر کاری را انجام می دادم، بعد آخرش به کاری که انجام داده بودم فکر می کردم، البته اگر فکر می کردم، دستم رفت و به او پیام دادم. نوشتم "سلام، خوبی". چند دقیقه صبر کردم. وقتی دیدم از او جوابی نیامد، با دست های لرزان برایش نوشتم "منم، روحا". آمدن پیام بعدیش ثانیه هم طول نکید "چیزی شده؟" و من در حالی که دلم داشت پر پر می شد، برایش کوتاه نوشتم "نه". و او پس از مکثی برایم زد:

-«پس چی؟ چرا پیام دادی»

انگار طلبکار بود که اینگونه حرف می زد ها! دوباره بدون فکر نوشتم، البته با احساس:

-«دلم خواست»

فرستادن پیام بعدی اش دو دقیقه ای طول کشید:

-«فقط همین؟»

با تعجب و منگل وار به پیام زده بودم. یعنی چه؟ مگر باید چیز دیگری باشد؟ نفسم را رها کردم و زدم:

-«فقط همین!»

جوابی نداد. نمی‌خواستم برود، می‌خواستم با او حرف بزنم. برای همین سریع نوشتم:

-«آرشاویر؟»

جواب نداد. خب این یعنی منتظر است! ولی حالا چه می‌نوشتم برایش؟ وای! مانده بودم که برایش چه بنویسم، که لرزش موبایل، رعشه انداخت در تنم و هیجان زده به صفحه زل زدم:

-«خوابت برد؟»

-«نه»

-«چرا صدام زدی؟ چی کار داشتی؟»

در حالی که خنده‌ام گرفته بود برایش نوشتم:

-«همین طوری»

-«خب پس شب خوبی داشته باشی!»

این یعنی خداحافظ؟ کافیت؟ وای نه! نمی‌خواهم برود. در حالی که لب‌هایم آویزان شده بود، علی‌الرغم چیزی که دلم می‌خواست، زدم:

-«تو هم همین طور»

دیگر پیامی نداد. من هم موبایل را انداختم روی عسلی انداختم و از جایم بلند شدم. ولی حواسم به شیشه‌های شکسته نبود که تکه‌ای شیشه‌ی شکسته داخل پایم رفت. از درد جیغ کشیدم و با درد روی تخت نشستم. لعنتی. دود کاری که انجام داده بودم توی چشم خودم رفت! پایم را بالا آوردم و روی زانویم گذاشتم و به شاهکارم خیره شدم. تیزی شیشه‌رفته بود داخل گوشت پایم. تکه‌هم تقریباً بزرگ بود. حالا چطوری آن را بیرون بیاورم؟ دلم به حال نزار خودم ریش‌شد! ای خدا! در حالی که صورتم جمع شده بود و لبم را گاز می‌گرفتم، سعی کردم با ناخن شیشه را بیرون بیاورم، سعی کردم بزخم گوشت و آن بالا بیاید، اما نمی‌شد. تکه‌ی بزرگ داشت دلم را تکه‌تکه می‌کرد، در ثانی خونی هم که از پایم می‌ریخت دیگر شده بود نور علی‌نور! از زیر شیشه‌ای که داخل گوشت پایم فرو رفته بود، باریکه‌ای خون راهش را گرفته بود و لابه‌لای انگشت‌هایم می‌

رفت. چندشم شد. نمی توانستم شیشه را در بیاورم. دلم آن قدر از غصه ی خودم پر بود که بی اختیار، بلند و گوش خراش جیغ کشیدم. و نفهمیدم که حتی کی اشک هایم سر ریز شد. در اتاق بی معطلی باز شد و رزا هراسان در چهارچوب در ایستاده بود و وحشت زده نگاهم می کرد. با غصه قدمی پیش گذاشت و گفت:

-چی کار کردی با خودت؟ استکان چرا شکسته؟

سپس جیغی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت:

-وای خدا! رفته تو پات؟ ببینم.

جلو آمد. با درد لب زدم:

-مواظب باش. نره تو پاهات.

در حالی که روی تخت کنارم می نشست گفت:

-حواسم هست.

به شیشه‌ای که داخل پاهایم فرو رفته بود نگاه می کرد و در همان حال هم می گفت:

-الهی قربونت برم. حالا چطوری درش بیاریم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با گریه گفتم:

-نمی‌دونم.

با ناراحتی از جایش بلند شد و گفت:

-زنگ می زنی شاهد بیاد.

جیغم بلند شد:

-بگی چی؟

قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت:

-شیشه رو از پاهات در بیاره.

و از اتاق خارج شد. داشتم به شیشه ای که داخل پاهایم بود نگاه می کردم و فکر می کردم که شاید خودم بتوانم با چیزی آن را در بیاورم. مثلا قیچی یا سیم چین و از این قبیل. اما از کجا؟ یادم افتاد که صبح موهایم را کوتاه کرده بودم و قیچی را بالای کمد گذاشته بودم. از جایم بلند شدم و لنگان لنگان در حالی که مواظب بودم پایی که داخل آن شیشه فرو رفته بود را روی کف زمین نگذارم، به کمد رسیدم. سعی کردم روی پنجه ی پایم بایستم و در همان حال دستم را دراز کردم و قیچی را برداشتم. آمدم عقب گرد کنم و بروم روی تخت بنشینم که صدای جیغ رزا باعث شد تعادلم بر هم بخورد و شیشه ای که داخل پایم بود کامل با کف مماس باشد!

-چی کار داری می کنی؟

حس کردم یک‌هوایی سرم گیج رفت. دستم را بند جای کردم که از قضا دست رزا بود. نمی توانستم از درد و خشکی آن قسمت پاهایم حتی آب دهانم را قورت بدهم. نمی دانم چطوری خودم را به تخت رساندم. نمی دانم نشستم یا ننشستم. نمی دانم رزا داشت چه می گفت. فقط آخرین چیزی که یادم هست، صدای زنگ خانه بود و رزایی که مرا ول کرد که برود در خانه را باز کند! دیگر هیچی!

سرم را در شکم تخت شاهد قایم کرده بودم و لبم را هم گاز گرفته بودم که خدایی ناکرده اشکم در نیاید آن وسط. دکتر گفته بود حین بخیه زدن اصلا نگاه نکنم که دارد چه کار می کند. فقط آن بی حس‌ای که به پایم زده بود کمی درد داشت. بس! وقتی کارش تمام شد اعلام کرد و دور آن را هم باند پیچید. حالا مانده بودم چگونه راه بروم. یک دست شاهد را چنگ زده بودم و خودش هم با دست دیگرش کمک می کرد که بتوانم راه بروم. چاره ای نبود! باید همین طور راه می رفتم. و همین طور هم از اتاق خارج شدیم و خانم دکتر هم با خوشرویی خداحافظی کرد. از اتاق که خارج شدیم آرشاویر جلوی رویمان سبز شد و با نگاهی که به سرتاپایم انداخت بی هیچ حسی فقط پرسید:

-خوبی؟

لبم را گاز گرفتم و سرم را آهسته و با درد تکان دادم شاهد گفت:

-می تونی که راه بری؟

مثلا اگر نمی توانستم بغلم می کرد؟

-اره

آرشاویر سوئیچ ماشین را به دست شاهد داد و گفت:.

-برم حساب کنم می یام. شما برین تو ماشین.

به ماشین که رسیدیم، در را برایم باز کرد و من هم آهسته نشستم خودش هم پشت فرمان نشست. همانجا عقب دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. چند دقیقه بعد آرشاویر هم سوار شد و آنها هر از گاهی پیچ پیچ وار با یک دیگر حرف می زدند ولی من چشم هایم را باز نکردم. بعد از چند دقیقه شاهد ماشین را نگه داشت و گفت:

-شما برین داخل. خیلی خون از روحا رفته. باید ...

چشم هایم را بی حال باز کردم و گفتم:

-من چیزی نمی خورم..

نگاهم کرد. صاف، ثابت، بی هیچ انعطافی! آهسته در چشم هایم لب زد:

-باید بخوری!.

دستم را مشت کردم و کوبیدم روی صندلی و با همان بی حالی و صدای گرفته گفتم:

-من چیزی نمی خورم! .

آرشاویر در حالی که از ماشین پایین می رفت گفت:

-می خوری!

جیغ زدم:

-نمی خورم.

شاهد گفت:

-باید بخوری روحا. می دونی چقدر خون ازت رفته؟

پوف کشیدم:

-من اصلا گشنه نیستم.

-می دونم. ولی باید یه چیزی بخوری که خونتو بسازه!

قیافه ام دیدنی شده بود. کم مانده بود همان پای خرابم را بالا بیاورم و بکوبم داخل دهن شاهد. آرشاویر در طرف مرا باز کرد و گفت:

-بیا پایین.

آهسته از ماشین پیاده شدم و شاهد نشست پشت فرمان و رفت. رفت که غذایی بگیرد که خون ساز باشد و جبران خونی که از بدنم رفته بود را بکند. اما، چطور آن گوشت قرمز را بخورم آخر؟ آن قدر با حال نزار صورتم را جمع کرده بودم که آرشاویر را به خنده انداخت. دست زد زیر بازویم و گفت:

-بیا بریم. کاریش نمی شه کرد. باید حواستو جمع تر می کردی که شیشه نره تو پاهات. و اینکه شما خیلی بد غذایی

برایش شکلک در آوردم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم. صاف ایستاد و برگشت به طرفم:

-چرا وایسادی؟ بریم تو دیگه.

به طرف ویلای شاهد اشاره کردم و گفتم:

-اونجا نه.

جفت ابروهایش بالا پرید. دست به سینه شد.

-کجا؟

با ابرویم به ویلای خودش اشاره کردم.

-اونجا!

با خنده‌ای که روی صورت جذابش نشسته بود، بازویم را گرفت و مرا به طرف ویلای خودش برد.

-چرا می‌خواهی بیای اینجا؟

بی اختیار و بی فکر و از روی احساس، ناخود آگاه لب زدم:

-واسه خاطر تو!

بعد، هر دو صاف سر جایمان خشکمان زد. سریع در حالی که هول شده بودم حرفم را درست کردم:

-خب تنهایی دیگه. خواستم تنها نباشی.

مثل اینکه بدتر شد. چون نگاهش ملایم خندید. سرم را پایین انداختم و در حالی که حس می‌کردم قلبم الان است که بیاید داخل دهانم و از طرفی به خاطر گرمای شدیدی که بدنم را احاطه کرده بود کلافه شده بودم، گفتم:

-باز کن دیگه.

از حالت خشک زدگی خارج شد و با نفس کلافه‌ای که کشید کلید را از داخل جیبش بیرون آورد و در ویلا را باز کرد و دستش را پشت کمر گذاشت و هدایتم کرد داخل. گرمای دستش که پشت کمر نشست حس قشنگی به من دست داد و ناخودآگاه لبخند روی لب‌هایم کش آمد! در ویلا را بست و دستش را دوباره پشت کمر گذاشت. هم مهربانیش را دوست داشتم، هم پدرم را در می‌آورد و حسابی کلافه‌ام می‌کرد. نفسم را فوت کردم و خودم را کنار کشیدم. برگشت و متعجب به من زل زد. آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دور تا دور ویلا چرخاندم که چشمم به تاب افتاد. ذوق مرگ شدم و با نیشی باز شده و با جیغ دستم را به آن طرف اشاره کردم و گفتم:

-بریم اونجا.

ابروهایش را جمع کرد و گفت:

-می‌شه این قدر جیغ زنی؟

خندیدم و با شیطنت ابروهایم را تند تند برایش بالا انداختم و آهسته و با احتیاط به سمت تاب قدم بر داشتم. لبخند زد و پابه پای من می آمد. کنارم نشست و با چه احساس نازی با چه لبخندی خیره شد در چشم هایش. وای من می آمد..! من هم از رو نرفتم و خیره شدم در چشم هایش. یک دل و جرئت دیگر می خواست برای زل زدن به چشم های سیاهش. ولی عجیب بود که من آن را داشتم! غرق شده بودم در همان سیاهی معروف چشمانش از رو برو نبود. خنده ام گرفت و سرم را پایین انداختم و ریز خندیدم. او هم بی صدا خندید. دوباره به چشم هایش نگاه کردم..! با دیدن نگاه داغش در آن لحظه زبانم بند آمد. برای اولین بار بود که چشم هایش گرم شده است، همیشه اما برفی بود، انگار برفیش هم ذاتی بود. ولی الان گرم شده بود و نفس گیر، برنده و سوزان! جوری که فقط زل زدم در چشم هایش و دست از آن ها برنداشتم. بعد از چند دقیقه گفتم::

-این طوری نگام نکن.

بی آنکه دست از خیره نگاه کردن چشم هایش بر دارد گفت:

-چطوری مثلا؟

شانه ام را بالا انداختم و چشم هایم را بستم. یعنی که نمی دانم..

-چرا اینجوری می کنی روحا؟

با تعجب چشم هایم را باز کردم:

-چطوری؟

اینبار او چشم هایش را بست.!

-این کارا یعنی چی؟

با شیطنت گفتم:

یعنی از رو تاب برو پایین، منو هل بده.

-مثل بچه ها می خوای تاب بازی کنی؟

سرم را نرم نرمک تکان دادم:

-اهوم..

نفسش را با حرص فوت کرد و از جا بلند شد و رفت پشت تاب.. من هم به پشتی تاب تکیه دادم و ناخودآگاه دستم را روی قلبم گذاشتم. خیلی تند داشت می کوبید! خیلی!

-برام عجیبی!

متعجب به سمتش برگشتم..

-من؟

او هم در حالی که دستش را پیش می برد تا سیگارش را از داخل جیبش در بیاورد آهسته سرش را تکان داد.

-کجام برات عجیبه؟

گوشه چشمی حواله ام کرد که به خنده ام انداخت. سیگار را آتش زد و لای لب هایش گذاشت. ولی اینبار تعارف نکرد! در حالی که از سیگار پک می گرفت زیر لب گفت:

-می ذارم بین خودم بمونه، اگه نیاز بود یه روز بهت می گم..

خواستم چیزی بپرسم که محکم گفت:

- چیزی نپرس، جواب نمی دم!

محکم که حرف می زد خفه می شدم همچنان مشغول پک گرفتن از سیگارش بود و دودی که به سمت من می آمد..

-هلم نمی دی؟

پک گرفت، عمیق تر!

چرا!

پک بعدیش آمیخته با حرص بود. دست هایم را با ذوق و خنده به هم کوبیدم و او آهسته شروع کرد به هل دادن من. پنجه هایم را دو طرف تاب محکم حلقه کردم و گفتم:

-بیشتر هلم بده، این کمه!

سرعت هلش را بیشتر کرد. من هم غرق در هوای آزاد پاییزی، در حال بالا و پایین بودن شده بودم و هر از گاهی جیغ می کشیدم. و صدای او بلند می شد:

-اینقدر جیغ نزن!

و من قهقهه‌ام به آسمان می رفت. داشتم برای خودم حال می کردم که در ویلا باز شد و شاهد آمد. به اعتقاد! آرشاویر سرعت تاب را گرفت و شاهد به طرف ما آمد. با دیدن کوکویی داخل دستش داخل خودم جمع شدم و رویم را برگرداندم. اما چه قدر خوب بود که آب انار هم دستش بود. شاهد پلاستیک داخل دستش را روی تاب گذاشت!

نگاهی کوتاهی به من انداخت و روبه شاهد گفت آرشاویر:

-چطور اومدی اینور؟

شاهد در حالی که پلاستیک غذا را روی تاب می گذاشت گفت:

-صدای خنده هاتون می‌اومد. این شد که من اومدم این ور! .

شاهد خودش را روی تاب انداخت. و موبایلش را بیرون آورد:

-منی دونستم به چی علاقه داری، من کوکوی باقالا و نخود برات گرفتم. فقط می دونستم آب انار دوست داری، و از اونجایی هم که خون‌ساز بود، گفتم برات بگیرم..

آهسته و زیر لب گفتم:

-مرسی..

آب دهانم را قورت دادم و اینبار به . شاهد سرش را باز کرده بود و غذایی که روبه رویم گذاشته شده بود چشم دوختم گذاشته بود روی تاب. یکی را برداشتم و بی میل آن را لای نان گذاشتم و گذاشتم توی دهانم و آن را جویدم.. !. خودش کنار رفت، ظرف کوکو وسط من و شاهد گذاشته بود. دو تا که خوردم، سرم را بالا آوردم و با حرص روبه ارشاویر گفتم:

-اصلا حس خوبی ندارم که شما بالای سر من ایستادی و داری غذا خوردن منو تماشا می کنی. خنده ای کرد و .

او هم موبایلش را در آورده بود و به درختی که روبه روی تاب بود تکیه داد . شاهد در حالی که خستگی از سر و رویش می بارید از جایش بلند شد و گفت:

خبر دارین ساعت چنده؟

و ارشاویر در جوابش گفت:

-سه و نیم صبح!

شاهد دوباره گفت:

-پس با این اوضاع می دونین که بی بی و رزا دل نگرونت هستن روحا خانم؟

سرم را تکان دادم. ...

-الان می رم دیگه... ..

سرش را تکان داد و اینبار با اخم های درهم گفت:

-من می رم بخوابم. شب خوش!

ارشاویر در جوابش گفت:

خوش ترا!

من هم کوتاه گفتم:

-شبت بخیر.

لبخندی تحویل هر دویمان داد و وارد سالن شد و در را بست. رویم را به طرف آسمان گرفته بودم و زل زده بودم به ستاره ها که آرشاور جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد.

-ستاره ها رو نشمار، غذا تو بخور..

نیم نگاهی به جانبش انداختم و با صورتی جمع شده گفتم:

-میلم نمی کشه..

آمد و کنارم روی تاب نشست.

-چرا نمی خوای بفهمی که خون ازت رفته؟ چرا نمی خوای بفهمی که بدنت الان نیاز به خون داره؟

با حرص در چشم هایش براق شدم:

-می فهمم خیلی هم خوب می فهمم. منتهی وقتی دلم نمی خواد، دیگه دلم نمی خوا ...

خونسرد شانه اش را بالا انداخت و پرید بین حرفم:

-پس باید بخوری.

و خودش مشغول لقمه گرفتن شد و داد دستم، پس زدم، داد دستم، با حرص آن را گرفتم و داخل دهانم گذاشتم و ناچاراً آن را قورت دادم. اینبار با تحکم گفتم:

-دختر خوبی می شی و تا دونه آخرو بی چون و چرا می خوری.

قبل از هر فکری زبانم را برایش بیرون آوردم و بعد هم با صورت ادایش را در آوردم. بی توجه گفتم:

-بمون برات لیوان بیارم واسه آب انار..

سرم را تکان دادم و او رفت که لیوان بیاورد. من هم در حال خوردن و لقمه گرفتن برای خودم بودم که سرو کله اش پیدا شد. داخل لیوان برایم آب انار ریخت و داد دستم. از دستش گرفتم و قلبی نوشیدم.

-اگه همیشه همین قدر دختر خوبی باشی، هیچوقت هم کسی مجبور نمی شه اذیتت کنه و به زور چیزی رو به خوردت بده.

چشم هایم را باز کردم.

-باید اینکه میل ندارم؟

با انگشتش روی دماغم کوبید و از جایش بلند شد:

-واسه سلامت خودت دختر خوب!

چقدر خوب می شد وقتی این قدر قشنگ محبت می کرد. لبخند روی لبم نشست تا آخر آب انارم را خوردم و از سر جایم بلند شدم..

-الانم برو اون ور. حتما تا الان دق کردن.

-چیزیم نشده بود که، فقط شیشه رفته بود توی پاهام.

شانه اش را بالا انداخت و دست هایش را داخل جیبش فرو کرد.

-در هر صورت!

در ویلا را برایم باز کرد.

-خوب بخوابی!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-تو هم همین طور!

باید می رفتم، اما پاهایم همانجا چسب زده بودند انگار. او هم خیره شده بود توی چشم هایم. بعد از چند ثانیه به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم. هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایش را شنیدم:

-می شه ... می شه فردا هم، از اون کیک ها درست کنی؟

ذوق مرگ شده به طرفش برگشتم. چشم هایم برق می زد، اما او سرش را پایین انداخته بود و نمی دید!

-آره! حتما!

با لبخند سرش را بالا آورد و دستش را روی موهایش کشید. آخی! چه ناز! برای جلوگیری از افکارم تند تند خداحافظی کردم و تا ویلای روبه رویی دویدم. آیفون زدم و بلافاصله در باز شد. خواستم در را ببندم که او را دیدم دست به سینه همان جا ایستاده بود و نگاهم می کرد. خجالت زده دستم را برایش تکان دادم و در را به هم کوبیدم و با لبخند پشتم را به در تکیه دادم.

چادرش را جلوتر کشید و در ویلا را بست. با دلی بی قرار و پاهای لرزان و نفس های عمیقی که می کشید زنگ ویلای روبه رویی اش را زد. آب دهانش را قورت داد و وقتی در ویلا باز شد دلش در سینه فرو ریخت. کف دست لرزانش را روی در آهنی گذاشت و وارد شد. انتظار داشت شاهد را جلوی در ملاقات کند، اما با دیدن آرشاویر به طرز محسوسی صورتش در هم رفت و گرفته شد. جلو رفت و مودبانه با آرشاویر سلام کرد. آرشاویر کنار رفت و گفت:

-بیا تو.

سرش را بالا انداخت و دستش را دراز کرد:

-نه، باید برم. بفرمایید.

آرشاویر در حالی که قابلمه را از دست اش می گرفت، گفت:

-چی پختی؟

رزا لبخند زد.

-فسنجون.

آرشاویر چشم هایش برق زد. رزا دوباره با لبخند عقب گرد کرد برود که صدای شاهد را شنید که خطاب به آرشاویر می گفت:

-کیه آرش؟

و خودش مقابل در ظاهر شد. شاهد با دیدن رزا لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

۱- تویی خاله خانم؟ چرا دم در؟ دم در بده، بیا تو.

و اشاره کرد به داخل خانه. آرشاویر از کنارشاهد گذشت. شاهد با دیدن صورت سرخ شده ی رزا، با شیطنت یک قدم جلو رفت. روبه رزا آهسته گفت:

-چرا نمی یای تو؟

رزا چشم هایش را گرد کرد و نگاهش کرد. قلبش محکم خودش را می کوبید.

-چرا پیام؟

شاهد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-مگه چیه خب؟

-چیزی نیست، می رم پیش مامانم.

بی تفاوت گفت:

-باشه، مرسی واسه غذایی که آوردی.

رزا آب دهانش را قورت داد و سربه زیر شده، خداحافظی کرده نکرده از ویلا زد بیرون. نفسش را فوت کرد و داخل خانه شد و در را بست. آرشاویر را دید، زیر تلویزیون لم داده بود و غذایش روبه رویش گذاشته بود و داشت آن را می خورد. شاهد هم وارد آشپزخانه شد و داخل بشقاب برای خودش فسنجان کشید و وارد هال شد. او خودش هم روی مبل لم داد و غذایش را روی مبل گذاشت و در حال تماشای تلویزیون شد. در حالی که فقط به صفحه زل زده بود و انگار چیزی نمی دید، فکرش جای دیگری سیر می کرد. جایی که خودش هم نمی دانست به چه علت و چرا آنجاست. مثلا گونه ی گل انداخته ی رزا، چشمان درشت و عسلی رزا، خجالت هایش. شرم و

حیایش ... صدای آرشاویر باعث شد لقمه ای که می برد داخل دهانش بگذارد را دوباره داخل بشقاب برگرداند.

چرا ساکتی؟

پکر بود، برای همین ساکت بود. شانه اش را بالا انداخت و بشقاب را کنار زد.

-یکم خسته ام.

آرشاویر هم از جایش بلند شده بود، بی آنکه ظرف غذایش را از جلو تلویزیون بردارد بالشی که گذاشته بود زیر چانه اش و به آن لم داده بود را برداشت و گذاشت روبه روی مبلی که شاهد روی آن نشسته بود و دوباره کل آن مبل را صاحب شد و لم داد.

از چی؟

و خم شد و دکمه ی تلویزیون را زد و آن را خاموش کرد. شاهد سر دردناکش را بین دستانش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

از هیچی. از هیچی خسته ام!

سکوت آرشاویر را که شنید سرش را بالا گرفت. داشت موشکافانه نگاهش می کرد.

-دوباره چه مسئله ای داره فشار می یاره؟

شاهد شانه اش را بالا انداخت.

-کم حرف شدی.

شاهد نیشخند زد. شده بود؟ چیزی نگفت. آرشاویر دیگر چیزی نگفت و پاپی اش نشد. بالش را زیر سرش گذاشت و چشم هایش را بست. بعد چشم هایش را باز کرد و نشست.

-یه برنامه ای دارم.

شاهد سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.

چه برنامه ای؟

بی مقدمه و یهویی گفت:

-می خوام مهمونی بگیرم.

شاهد چشم هایش را بهت زده باز کرد و او هم صاف نشست.

-کی؟

-بشه امشب.

-خودی که؟

آرشاویر سرش را تکان داد و گفت:

-آره، خوبه برات. شاید از این حال و هوا در بیای.

سرش را تکان مختصری داد و در حالی که چشم هایش را می بست و سرش را به پشتی مبل تکیه می داد گفت:

-پس ترتیب بده، شدیداً بهش نیاز دارم.

*

دست هایم را زده بودم زیر چانه ام و بی حوصله به رزا خیره شده بودم که داشت آشپزی می کرد. نمی دانم داشت برای شام چه می پخت، اما هر چه که بود بویش داشت شامئهام را قلقلک می داد. آخرش هم طاقت نیاوردم و گفتم:

-داری چی می پزی؟

با لبخند برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که دوباره رویش را بر می کردند گفت:

-آش!

چشم هایم را گرد کردم.

-بلدی؟

-اهوم، کاری نداره، می‌خوای یادت بدم؟

سرم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-نه.

-چرا؟

-حوصله ندارم.

-آره خیلی پیداست.

با مسخرگی گفتم:

-واقعا؟

خندید و گفت:

-خودتو مسخره کن.

بی توجه به حرفش گفتم:

-رزا؟

-بله؟

اینبار فقط دستم را زدم زیر گونه ام و گفتم:

-می‌گم، ظهر کجا داشتی می‌رفتی؟

دستش از هم زدن آتش ثابت ماند! می‌دانستم، ولی می‌خواستم بحثش را پیش بکشم.

-وقتی می‌دونی چرا می‌پرسی؟

-یعنی داشتی می‌بردی برای آرشاویر و شاهد اینا؟

سرش را تکان داد. داشت آتش را هم می زد دوباره.

-فسنجون خوشمزه شده بود.

فقط گفت:

-نوش جونت.

کمی من و من کردم و سپس دوباره پرسیدم:

-از کی عاشق شاهد شدی؟

آن قدر بیهویی و به حدی غیر مقدمه بود که نه تنها رزا فراموش کرد چگونه آتش را هم بزند، که وقتی برگشت طرفم گیج و گنگ با نگاهی نامفهوم انگار که من با زبانی غیر از فارسی با او حرف زده ام که او متوجه نشده است، داشت نگاهم می کرد. بعد از چند دقیقه به خودش آمد و چنان از ته دل آه پررد غلیظی کشید، که قلب مرا هم به درد آورد. رویش را برگرداند آن طرف و دوباره به کارش ادامه داد و گفت:

-بذار برای بعد.

لب هایم را آویزان کردم و کردم و گفتم:

-باشه.

دیگر چیزی نگفت و من هم چیزی نگفتم. داشتم به این فکر می کردم که چرا من رابطه ام با بی بی اینقدر سرد بود، زیاد نمی دیدمش در خانه. خب قاعدتاً من باید به دیدن او می رفتم. اما رویش را نداشتم که با بی بی روبه رو شوم، خودم هم نمی دانم چرا! از جایم بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم و رفتم داخل اتاقم. این اتاق را، به جز رنگ مزخرفش، دوست داشتم. کوچک بود، دوستش داشتم. یک آرامشی در این اتاق انگار نهفته شده بود. برای اولین بار سراغ پنجره ی اتاق رفتم. هیچ وقت نیامده ام اینور. امروز هوس کرده ام سراغ پنجره بروم، به یاد روزهایی که در مشهد بودم! حیف، حیف و صد حیف که قدر ندانستم و نرفتم داخل حرم. سخت پشیمانم و ... با دیدن منظره ی روبه رویم تمام افکاری که در ذهنم داشت بالا و پایین می شد، در کسری از ثانیه فراموش شدند. نمی دانستم که پنجره ی اتاق روبه روی ویلای پسرهاست. اصلاً ...

این ماشین های گران قیمت و در باز ویلا و آدم های رنگارنگی که داشتند داخل ویلا می رفتند دیگر چه بود؟ مهمانی بود؟ جشن بود؟ لب هایم را با غیظ به هم فشردم و شیرجه زدم طرف موبایلم. بدون هیچ فکری انگشت هایم لغزید و سریع به آرشاویر پیام دادم:

-«اونجا چه خبره؟»

جوابش کمی طول کشید تا رسید، حدودا ربع ساعت بعد!

-«مهمونیه»

نمی دانم چرا و به چه علت تمام بدنم را خشمی عجیب فرا گرفت، خشمی که لرزه اش به دست هایم هم سرایت کرد، خشمی که ناشی از حسم بود! نوشتم:

-«به چه مناسبتی؟»

نوشت:

-«بلاخره من بعد از سالها یهوایی اومدم دیگه. به مناسبت ورود من!»

ابروهایم بالا پرید. نمی دانستم برایش چه بزنم که نوشت:

-«تو میای؟»

ذوق مرگ شدم و با نیش باز برایش نوشتم:

-«اهوم»

دیگر نه او چیزی و گفت و نه من. با شوق و ذوق از جایم بلند شدم و سمت پنجره پریدم. دوباره لبخند نشست روی لب هایم و به سمت کمد خیز برداشتم. آن قدر شاد بودم که در پوست خودم نمی گنجیدم! در کمد را باز کردم و لباس های به هم ریخته شده را به هم ریخت تر کردم به دنبال یک لباس شیک که مخصوص مهمانی باشد. نمی دانستم مهمانیش چگونه و در چه حد است. آن قدر گشتم و گشتم که در آخر هم دست از پا دراز تر، با قیافه ای نالان چهار زانو کنار کمد تمرگیدم. همه ی لباس هایی که گرفته بودم بیش از اندازه باز و لختی بودند، همه شان را دوست داشتم، اما چون هنوز نگاه روز اول آرشاویر از ذهنم خارج نشده است، دست و دلم نمی رفت که آنها را

پیوشم. برای همین هم از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. رزا هنوز داخل آشپزخانه بود. نمی دانستم به رزا چه بگویم، ولی می دانستم رزا پایش را داخل اینجور مهمانی ها نمی گذارد، اما من می مردم اگر نمی رفتم. برای همین رفتم کنار این و دست هایم را روی این گذاشتم و با یک فشاری که به آن وارد کردم پریدم و رویش نشستم و در همان حال با لحن کشیده و لوسی گفتم:

-رزا!

برگشت به طرفم و متعجب گفت:

-بله؟

در هوا برایش بوسی فرستادم که به خنده اش انداخت. دست هایم را به هم کوبیدم و هیجان زده گفتم:

-می خوام برم مهمونی!

متعجب تر شد و گفت:

-مهمونی کی؟

-مهمونی شاهد اینا، تو همون خونه.

خشکش زد.

-تو نمیای؟

به خودش آمد و اخمی کرد و گفت:

-معلومه که نه. خب، برو. خوش بگذره، الان مثلا اومده بودی از من اجازه بگیری؟

نه. اومده بودم ازت لباس قرض بگیرم.

چشم غره ای رفت و بعد هم خندید. از قابلمه فاصله گرفت و در حالی که سر آن را می بست گفت:

-بیا دنبالم.

از روی این پایین پریدم و دنبالش راه افتادم. رفت سمت اتاق خودشان و بی بی و من هم به دنبالش روانه شدم. بی بی نشسته بود و یک کلاف کاموایی با دو میله دستش بود و داشت چیزی می بافت. مرا که دید لبخندی زد و من هم جواب لبخندش را با چشمک دادم و ریز خندیدم. رزا دستم را گرفت و مرا کشید روبه روی کمدش و در آن را باز کرد و گفت:

-بیا، هر کدوم رو خواستی بردار.

نگاهم را روی لباس های مرتب شده اش چرخاندم. بیشتر لباس هایش همه مخصوص داخل خانه بودند، اما یادم بود همان روز یک لباس چشمش را گرفت، پوشیده و خیلی زیبا بود. اما هر چه می گشتم پیدایش نکردم. برگشتم به طرفش و با سری پایین انداخته گفتم:

-رزا؟

-بله؟

-همون لباسه هست.

-کدوم؟

-همونی که ...

خنده اش که بلند شد با تعجب نگاهش کردم. خم شد و پلاستیک را از داخل کشوی کمد در آورد و داد دستم.

-خوشگل بود، گرفتم. ولی من که نمی پوشم، بگیرش.

دهانم را چند بار باز و بسته کردم، ولی چیزی از آن خارج نشد. می خواستم چیزی شبیه حتی تشکر هم بلغور کنم، ولی زبانم نمی چرخید. تعجب و بهتم را فهمید که با محبت دستش را روی شانم انداخت و گونه ام را بوسید و در گوشم گفت:

-برو، نمی خواد چیزی بگی.

بلاخره لبخند زدم و دو طرف گونه اش را با کف دستم پوشاندم و گونه اش را سفت و محکم و آبدار ماچ کردم که اول خندید و بعد هم مرا از خود دور کرد و گفت:

اه روحا. این چه طرز بوس کردنه؟ پر از تف شدم.

من هم خندیدم و زبانم را برایش بیرون آوردم.

-همینه که هست، دلتم بخواد.

خندید و به در کمدش تکیه داد. برای بی بی و رزا دستم را تکان دادم و وقتی خواستم از در خارج شوم صدای بی بی را شنیدم که می پرسید می خواهم کجا بروم. در را بستم و پریدم داخل اتاق. لباس را بیرون آوردم و با ذوق به آن خیره شدم. خوده لباس پوشیده نبود. دامن کلوش داشت و با تور کار شده بود و کمرش چین داده شده بود. فقط دست چپش آستین نداشت و در عوض از زیر بغل همان دست تا سرشانه ی دست راست بالا می آمد که دست آن هم تا سرشانه ام بود. از سرشانه اش ریشه های طلایی رنگ داشت که کار شده بود روی لباس و تا پایین رها شده بود. زیرش هم ماکسی بود و مچ پایم پیدا میشد کامل. البته برای رزا تا پنجه هایش را می پوشاند، ولی چون من قدم کمی از رزا بلند تر بود، این بود که مچ پایم پیدا بود. از همان سرشانه ی دست راست گل های ریز و کوچک و نازی هم کار شده بود، روی سینه ها و شکمش و چند تا دانه زیر شکم. رزا برای زیرش هم یک تور به رنگ بدن گرفته بود که اول آن را پوشیدم و بعد هم لباس را کشیدم تنم. زپیش را بستم و جلوی آئینه ایستادم. نمی دانستم با این خوشحالی و ذوقی که داخل دلم ریخته شده بود چه کار کنم! هیجان زده شده بودم و می خواستم انرژیم را کامل تخلیه کنم، اما چطوری؟ وای خدا! از شوقم جیغ خفیفی کشیدم و جلوی آئینه ی قدی تمام لاک ها و لوازم آرایشیم را بیرون ریختم. لاکم را با رنگ لباسم ست کردم، لب هایم را اما نه. رژ قرمز روی لب هایم به شدت داشت خودش را نشان می داد و چشمک می زد. آرایش خفیفی هم پشت پلک هایم کردم و گونه ام را هم صورتی کمرنگی کشیدم. چشم هایم حالا سبزی خودش را بیش از اندازه نشان می داد! موهایم را روی شانه هایم رها کردم، چون نه اتوی مو اینجا در بند و بساطم بود، و نه بابلیس. برای همین موهای مواج زیتونی رنگم را شانه کردم و رها کردم. چتری هایم هم کامل روی پیشانیم ریخته بودم. جلوی آئینه ایستادم و چرخ می زدم. دوباره به سمت کمد رفتم و صندلی که بیشتر به لباسم می آمد را بیرون کشیدم، دست بر قضا، صندل هم با لباسم ست شده بود. صندل صاف بود و هیچ پاشنه ای نداشت. اما دور مچ پاهایم بند داشت و خودش هم انگشتی بود. روی بند انگشتی اش هم یک نگین درشت داشت، و روی بندی که دور مچ پاهایم بسته شده بود هم همان نگین را داشت. وقتی از بستن بند آن فارغ شدم مانتوی توری مشکی

رنگ را به همراه شال نازکش کشیدم داخل تنم، و با یک نگاه دیگر در آئینه و بوسی که از داخل آئینه برای خودم فرستادم، و با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم. از اتاق که خارج شدم دیدم رزا داشت داخل یک کاسه آش می ریخت، فکر کنم می خواست برای مادرش ببرد. یواش یواش به همان سمت رفتم و یک‌هو از پشت سر، گفتم "پخ". رزای بیچاره، که با شنیدن صدای من شش متر پرید بالا و کاسه از دست اش افتاد روی زمین و علاوه بر شکستن آن، قهقهه‌ی مرا که پشت بند آن شنید، دیگر دود از دماغش بیرون می آمد. باخنده دلم را چسبیده بودم و به رزا نگاه می کردم. نگاه برزخی‌ای تحویلیم داد و با خشم در حالی که غرغر می کرد، و می رفت سمت سینک تا دست هایش را بشوید، گفت:

به خدا اگه اون شیشه‌های شکسته که رفته بود توی پاهای تو، توی پای من می رفت از جام جم نمی خوردم، دیگه چه برسه به این که راه برم و صدایی از پام هم در نیاد. تو مگه گربه‌ای که موقع راه رفتن پاهات صدا نداره؟ وای خدا! ای روحا بیشعور، زهرم ترکید.

خنده‌ای کردم و در حالی که برایش شکلک در می آوردم گفتم:

-دارم می رم.

با حرص گفت:

-خب برو.

دوباره خندیدم و خواستم بروم که دیدم در اتاق بی بی هراسان باز شد و بی بی از اتاق بیرون آمد.

چی بود مادر؟ صدای شکستنی اومد.

یک قدم جلو رفتم و گفتم:

-هیچی بی بی جون، یه سوسکه داشت رد می شد، این شد که رزا ترسید و کاسه از دستش افتاد و شکست.

و برگشتم طرف رزا و با چشمک گفتم:

-مگه نه؟

چشم غره ای به من رفت و گفت:

-آره مامان جون. همه اش تقصیر این سوسکه بیشعوره، یهو معلوم نیست از کجا پیداش می شه
آدمو زهره ترک می کنه.

بی بی نگران گفت:

-تو که چیزیت نشد؟

-نه مامان جون، من خوبم چیزیم نشد.

دستی برای بی بی و رزا تکان دادم و گفتم:

-خب بای، من دیگه برم.

و بوسی برای رزا در هوا فرستادم و هیجان زده از حال خارج شدم. داشتم می مردم هرچه زودتر
بروم مهمانی. دل در دلم نبود، بی قراری می کرد. در ویلا را به هم زدم و تا آن یکی ویلا دویدم. به
در ویلا که رسیدم چند دقیقه چشم هایم را بستم و بعد دوباره باز کردم و داخل رفتم. از همان دم
ورود که داخل شدم، صدای بلند آهنگ داشت سقف ویلا را می لرزاند. چند ماشین آخرین سیستم
داخل ویلا پارک شده بود، نمی دانم کدام بیشعوری بود که مازارتیش را روی سنگفرش پارک کرده
بود. لگد به ماشین که سد راهم شده بود زدم و همان لحظه که خواستم دور ماشین چرخ بزنم،
دزدگیر ماشین بلند شد. نگاهی به چپ و راستم انداختم و نمی دانم چطوری دویدم و خودم را
پشت یکی از آن درخت ها قایم کردم. خوب بود که کسی داخل حیاط نبود! چند دقیقه گذشت و
وقتی فهمیدم کسی نمی خواهد به داد همان ماشین بی نوا که داشت خودش را می کشت برسد،
از پشت درخت بیرون آمدم و دستی به لباسم کشیدم و با نفس عمیقی که کشیدم خواستم به
خودم مسلط باشم. لبخندی هم روی لب هایم نشاندم و وارد سالن شدم. چند نفر ریخته بودند
وسط و داشتند می رقصیدند، یک عده هم نشسته بودند روی مبل ها و حرف می زدند. چند نفر
هم گوشه گوشه های ویلا داشتند با یکدیگر حرف می زدند. کمی این پا و آن پا کردم. داشتم
دنبال شاهد یا آرشاویر می گشتم که صدای شاهد را درست پشت گوشم شنیدم:

-به به. از این ورا؟

با لبخندی شاد روی لبم برگشتم به طرفش. دست به سینه شده بود و حق به جانب داشت نگاهم می کرد. حرفی نمی زد، فقط داشتم زیر نگاهم تقریبا او را قورت می دادم. موهایش را ژل زده داده بود بالا، یک بلیز مردانه ی سورمه ای رنگ هم به تن داشت که آستین هایش را سه ربع داده بود بالا، جین تنگ مشکی رنگ هم به جذابیت او افزوده بود. ساعت komona Winston black zirconium هم که به بندهایش مشکی رنگ بود و خود ساعت طلایی رنگ، بیش از اندازه داشت مچ مردانه اش را به نمایش می گذاشت و او را بیش از پیش جذاب تر نشان می داد. صورتش را هم بر خلاف آرشاویر که همیشه ته ریش داشت، او همیشه صورتش را تیغ می زد. رزا حق داشت عاشقش بشود، او یک مرد جذاب و کامل بود. اما خب، عشق به زیبایی چهره که نیست، هست؟ ابرویم را برایش یک بار بالا و پایین کردم و چشمک زدم. او هم لبخند زد و گفت:

-سنگولی. خبریه؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-نوچ. چه خبری؟ فقط همین طوری شادم.

مشکوک چشم هایش را ریز کرد.

-باور کنم؟

کله ام را بالا و پایین تکان دادم.

-اهوم.

لبخند زد و گفت:

-آرشاویر گفت بهت؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-اهوم. تو که الحمدالله این قدر شعور نداشتی که بهم خبر بدی. دیگه اون داد.

قبل از اینکه فرصت کند چیزی بگوید دوباره نگاهش کردم و گفتم:

-می گم شاهد؟

دست هایش را به داخل جیب شلوارش برد و گفت:

-جانم؟

-می گم ... حس می کنم، اینجا غریبه ام. تازه خودم تنهایی هم اومدم دیگه بدتر ...

با لبخند، دستش را از داخل جیبش بیرون آورد و دور شانه هایم حلقه کرد و گفت:

-اصلا اینجا تا من هستم حس غریبی رو بذار کنار. باشه؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-باشه!

-خیلی خب، بیا دنبالم.

با لبخند رضایتم را نشان دادم و در حالی که دلم در سینه داشت شورش را در می آورد با او همراه شدم و داخل آشپزخانه رفتیم. روی صندلی چرخ داری که کنار این گذاشته شده بود نشستم و در حالی که موبایلم را همانجا می گذاشتم، هر دو دستم را زدم زیر چانه ام و به شاهد خیره شدم. با لبخند. چند پارچ که داخل آن محتویات رنگی ریخته شده بود را نشانم داد و با دست اشاره زد "کدوم؟". دو تا پارچ کنار هم حاوی دو مایع زرد رنگ بود، شاهد با دست یکی را اشاره کرد "انبه" و دیگری را "پرتقال". چون صدای آهنگ بلند بود داشت اشاره می زد. و پارچ دیگر که کنار آن دو گذاشته شده بود را هم یکی را لب زد "آب انار"، دیگری را هم "گیلاس". کنار همین هم یک پارچ بود با مایع بی رنگی که لب زد "لیمو". آب انار را با انگشتم اشاره کردم. با لبخند برایم داخل یک لیوان پایه داری ریخت و جلویم از آن ور این ایستاد و داد دستم و در همان حال هم بلند طوری که بشنوم گفت:

-مهمونی اغلباً رفیقای آرشاویرن که دعوتشون کرده. حوصله مون داشت سر می رفت، این شد که خواستیم یه مهمونی به مناسبت ورودش بگیریم. موقع اومدنش که خیلی بی سر و صدا بود.

جرعه ای از آب انار ترشم را نوشیدم و من هم بلند گفتم:

منم حوصله ام کم کم داشت سر می رفت، دیگه اینکه وقتی آرشایر گفت می یای گفتم آره. دیگه نگفتم که ممکن است آرشایر در رودربایستی گیر کرده باشد که گفته است می یای. دیگه نگفتم خودم حسابی به حسادتم بر خورده بود که به او پیام داده ام. خب حس می کردم آن خشم از حسادتی است که ممکن است آرشایر در این مهمانی پیش چه کسانی باشد، یا چه دخترهایی باشد! برای همین ... شاهد لبخند زد و مقابلم ایستاد.

-می تونی توی اون اتاق بالا لباستو در بیاری.

و به پله ها و به در اتاقی که منتهای پاگرد بود اشاره کرد. سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. داخل همان اتاق شدم و در را بستم. مهمان ها آدم های درست و حسابی بودند، چشم هایشان هرز نمی رفت و این مرا برای اولین بار اذیت نمی کرد و اتفاقا خیلی خوب بود! همیشه می خواستم نظر مردان به من جلب شود، اما امشب نه. نمی خواهم. نمی خواستم نگاهم کنند. مانتو و شالم را روی صندلی گذاشتم، هر چند داخل اتاق پر بود از مانتو و لباس های دخترانه. جلوی آئینه نگاهی به خودم کردم و از اتاق خارج شدم. خارج شدن من مصادف شد با بیرون آمدن آرشایر. دقیقا بالای سر من و روی پاگرد ایستاده بود و مرا که دید برای لحظه ای نگاهش ثابت ماند. من هم مات او شده بودم. سرم را به نشانه ی سلام برایش تکان دادم و سعی کردم آرام باشم. ولوله ای که در دلم به پا شده بود قابل وصف نبود. جذابیت آرشایر هم قابل وصف نبود! خواستم خودم را جمع و جور کنم و بروم که با انگشت اشاره زد بروم کنارش. به شاهد نگاه کردم که داشت با مردی جوان همسن و سال خودش حرف می زد، اما یک حسی، به من می گفت از گوشه ی چشم تمام حواسش پی من است. من هم بی تفاوت تر این ها، دلم مرا وادار کرد که بروم کنار آرشایر! با پاهای لرزان از پله ها بالا می رفتم و در این حین حتی لحظه ای نگاه از نگاهش نمی کردم! نگاه سیاهش را دوست داشتم. از حسابم خارج شده بود که چند بار گفته بودم عاشق نگاه سیاهش هستم. به پاگرد که رسیدم، سعی کردم صدای بلند قلبم را نشنیده بگیرم. پشتش را کامل به دیوار تکیه داده بود، پای چپش را هم کامل چسبانده بود به دیوار. مقابلش با فاصله ی دو قدمی ایستادم که باز اشاره زد بروم جلوتر. انگار زبانش را بریده بودند، خب حرف بزن. می خواهم صدایت را بشنوم. اما حرفش را اطاعت کردم و پایه پای دلم راه افتادم و مقابلش با فاصله ی کمتری ایستادم. کمی در چشم هایم خیره شد و صورش را جلوتر آورد.

چرا اینقدر خوشگل کردی؟

خوشگل؟ خوشگل شده بودم از نظر او؟ وای خدای من! میزان خوشی ام دیگر داشت به اوج خودش می رسید.

-چرا چشمت برق می زنه؟ واسه چی این قدر خوشحالی؟

من امشب لال شده بودم و نمی دانستم چه بگویم. خودش هم فهمید که گفت:

-خیلی خب. کی اومدی؟

دیگر کافی بود. باید خودم را جمع و جور می کردم. "اومی" کردم و در حالی که خبر نداشتم با ناز، یک پای راستم را می بردم جلوی پای چپم و ضربداری آن را جلوی هم قرار می دادم، گفتم:
-یه چند دقیقه ای می شه.

خدا شاهد است که ناز صدایم از عمد نبود، انگار به آن عادت کرده بودم و دیگر نمی شد کاریش هم کرد. آرشاویر برای یک لحظه چشم هایش را بست و بعد باز کرد.
-پس برو.

چشم هایم را گرد کردم. قبل از اینکه بتوانم لب هایم را باز کنم، آرشاویر چشم غره ای رفت و با حرص لب هایش را به هم فشرد و گفت:
-نکن چشمتو اینجوری.

چشم های گردم، گرد تر شد و غضب نگاه آرشاویر، بیشتر!

-چطوری؟

دستی به پیشانی اش زد و پایش را پایین آورد و در حالی که از جلوی نگاه متعجبم می رفت تا از پله ها پایین برود گفت:
-درشتشون نکن.

و پله ها را دو تا یکی پایین رفت و مرا گیج همانجا نگه داشت. آرشاویر پایین رفته بود و من نتوانستم جلوی کنجکاوای ام را بگیرم، دسته ی اتاقی که آرشاویر از آن بیرون آمده بود را پایین

کشیدم و داخل رفتم. بوی عطر خودش اولین چیزی بود که شنیدم. یادم آمد که آرشاویر گفته بود که وارد اتاقش نشوم، البته نگفته بود نشوم، آن روز که فهمیدم رفته ام داخل اتاقش گفته بود که اگر اتاق خودش بود پوستم را می کند. وای خدا! یادش بخیر. چه قدر آن روز از دستش حرص خوردم. چه قدر! ولی ... ولی من که نمی توانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم، مخصوصا اینکه چیزی است که مربوط به آرشاویر است! نمی فهمیدم بابا. یک دقیقه به چرخه داخل اتاقش می زدم و می روم. آرشاویر تازه پایین رفته است. داخل رفتم و در را با عجله بستم. یعنی ممکن بود از آن شکلات تلخ ها داشته باشد؟ که وقتی آن را روی عسلی یافتم با ذوق به طرفش پرواز کردم. سرش را باز کردم و یکی از آن شکلات های ۹۹٪ را برداشتم و با عجله و پر استرس که مبادا آرشاویر سر زده وارد اتاق شود در آن را بستم و با یک نگاه جزئی از اتاق پریدم بیرون. چیز خاصی در اتاق نبود، البته این ظاهر اتاق بود. تمام وسایل های معمولی داخل اتاق گذاشته شده بود. شکلات را گذاشتم داخل دهانم و با لذت چشم هایم را بستم. و با همان دهان پر از پله ها پایین رفتم. به پاگرد که رسیدم با دیدن صحنه ی پیش رویم از تعجب فکم مانده بود پایین بیوفتم. تقریبا می شد گفت همه ی افراد با هیجان دور آرشاویر را گرفته بودند و حلقه زده بودند. لبم را با هیجان گزیدم. آرشاویر پشتش به من بود و مرا نمی دید. قدمی پیش گذاشتم که چشم در چشم شاهد شدم. با اخم دقیقا کنار این ایستاده بود و داشت مرا نگاه می کرد. لبم را کج کردم. از شاهد هم حساب می بردم، اما نه به اندازه ی آرشاویر. جذبه ی شاهد جور دیگری بود و جذبه ی آرشاویر چیز دیگری. دست هایم را بالا آوردم و کف هر دوی آن را به هم چسباندم و سرم را پایین انداختم، به این نشانه که عذر می خواهم. و بعد هم پر شیطنت چشمکی تحویلش دادم که اخمش را باز کرد. با دست اشاره کرد که بروم کنارش. پا تند کردم و گوشه ی لباسم را گرفتم و از پله ها سرازیر شدم. مقابلش که ایستادم، او هم در حالی که در لیوان پایه بلندی داشت آب انبه می خورد، گفت:

-کجا غیبت زد؟

نفسم را فوت کردم و لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم. در حالی که شکلات را قورت می دادم، رویم را برگردانم به جمعیت حاضر و خوشحال، گفتم:

-آرشاویرو دیدم.

سری تکان داد.

دستم را انداختم دور بازویش و با ناز گفتم:

-شاهد!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-بله؟

-واسه چی اینقدر بداخلاقی؟

جوابی نداد. قیافه اش خیلی گرفته بود.

-تو همیشه بخند. اون طوری جذاب تر می شی و رزا هم ...

سریع دهانم را بستم. خاک تو سرم الهی با این حرف هایی که نمی دانم یکهو از کجا می پرند
وسط! شاهد نظرش جلب شد.

-رزا چی؟

-هوم؟ رزا؟ من گفتم رزا؟

چند دقیقه دقیق مرا زیر نظر داشته بود که صدای پسری هر دوی ما را پراند.

-شاهد خان. ای بی معرفت. پارسال دوست، امسال هفت پشت غریبه.

تیکه بود؟ تیکه بود. اخم های شاهد درهم رفت و صورتش گرفته تر شد، ولی گفت:

-غریبه کجا بود؟

پسر با پوزخند کریحی گفت:

- وقتی که یادی از ما ها نمی کنی، از غریبه هم غریبه تریم دیگه.

دستم را از بازوی شاهد جدا کردم و با اخم زل زده بودم به پسر و کامل او را آنالیز کردم. قیافه ی
به شدت معمولی ای داشت. چشم های بادومی سیاه رنگ. دماغی عقابی و لب های نه بزرگ و نه

کوچک. صورتش را کامل تیغ زده بود و نگاهش به شاهد کمی کینه توزانه بود. لاغر بود و کمی قد بلند، نه بر و بازو داشت و نه گوشت. استخوان خالی در بدنش بود انگار. بلیز سفید رنگی به تن داشت با جین سبز رنگ. تیپ مزخرفش حال به هم زن تر بود. رویم را با اکراه از روی او برداشتم و رو به شاهد گفتم:

-شاهد جون ... من این دور و برام، شما هم دیگه بیا.

و شاهد را آن با آن پسر که نگاهش را به خودم چندان دوست نداشتم تنها گذاشتم. شاید داخل آن مهمانی او تنها کسی بود که نگاهش اینقدر کثیف بود و هرز می رفت. وگرنه در بین این مهمان ها، آن قدر همه آدم حسابی بودند که فکر کنم مرا نمی دیدند اصلا. نگاهی کاملی به دور و برم انداختم و به سمت میز بلندی که آن سمت سالن گذاشته شده بود و از انواع و اقسام غذا ها رویش گذاشته شده بود ثابت ماند. غذاهایی که خیلی داشت چشمک می زدند. به همان سمت رفتم و بشقابی برای خودم برداشتم. سوسیس بندری را که دیدم دیگر آب دهانم علناً سر افتاد. همان ساندیچ را بی آنکه غذای دیگری بردارم، به همراه یک لیوان نوشابه ای که هم برای خودم ریختم، برداشتم و رفتم روی یکی از مبل ها نشستم. حالا همه از دور آرشاویر پراکنده شده بودند و مشغول کار خودشان بودند. کمی چشم چشم کردم که آرشاویر را یافتم. کنار چند مرد ایستاده بود و داشت با آن ها حرف می زد، همان ظاهر سرد، همان قیافه ی خشک. یک سوالی در ذهنم داشت بالا و پایین می شد. چه بلایی به سر آرشاویر آمده بود، چه به روزش آمده بود که نگاهش لحظه ای گرم نمی شد؟ صورتش لحظه ای نرم نمی شد؟ لبش به معدود گاه هایی به خنده باز می شد. تازه آن هم اگر نقشه ی پلیدی داشته باشد و خنده اش پلید تر. در همین افکار خودم بودم و داشتم در همان حین هم نوشابه ام را می خودم که کسی کنارم نشست. از گوشه ی چشم نگاهش کردم. مردی تقریباً هم سن و سال شاهد بود، کنارم نشسته بود و پایش روی پایش انداخته بود، پیزی هم از جیبش بیرون آورد و گذاشت داخل دهانش. جذاب بود و سفت و سخت. صورتش استخوانی بود. فکش مستطیلی، چشم هایش رنگی، موهایش هم داده بود بالا. نگاه مرا که حس کرد سرش را برگرداند و لبخندی نشست روی لب هایش.

-نظمش به هم ریخته؟

با چشم های گرد شده زل زدم به او. تک خنده ای کرد و گفت:

-نظم چهرمو می گم. بگین درستش کنم.

"آهانی" گفتم و کله ام را بالا انداختم و گفتم:

-نه، همه چی مرتبه.

او زیادی رسمی بود و این باعث شده بود من هم مثل او باشم. لبخندی تحویل داد و مشغول پیش شد. من هم نوشابه ام را می نوشیدم. چند دقیقه گذشت تا اینکه شاهد هم به جمع ما پیوست. صورتش هنوز هم گرفته بود. اما با آن مرد خوش و بش کرد و به آرشاور هم اشاره کرد که بیاید. هر سه با هم صمیمی بودند و بگو و بخند راه انداخته بودند. من هم با سری پایین افتاده داشتم ساندویچم را می خوردم. چیزی نگذشت که مرد هم از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد. تا جایی که از بین حرف هایشان فهمیدم نامش امیرارسلان بود. دیگر حرف هایشان حول و حوش کار می چرخید و من بی حوصله تر از این ها بودم که گوش بکنم. او که رفت، نفس آسوده ام را رها کردم. به منظور بدرقه کردن شاهد دنبالش رفت. به آرشاور نگاه کردم. پایی روی پایش انداخته بود و طبق معمول داشت سیگارش را می کشید. از جایم بلند شدم و کنارش نشستم. سیگار را از بین لب هایش کشیدم و او داشت فقط نگاهم می کرد. سیگار را داخل زیر سیگاری ای که گذاشته شده بود خاموش کردم و خیره به چشم هایش لب زدم:

-حوصله ات سر نرفته؟

جوابی نداد. نگاهش فاصله ی چشم هایم تا لب های سرخم را طی می کرد. گفت:

-دیگه هم استفاده از این رنگ لب ت قدغنه. جلوی هیچکس!

چشم هایم دیگر جا نداشت درشت تر از این ها شود. آرشاور چه گفت؟ قلبم داشت خودش را دوباره مثل پرنده ای که در قفس گیر افتاده است خودش را می کوبید! لبم را با سر زبان تر کردم و آهسته گفتم:

چرا؟

به مبل تکیه داد. بی آنکه جوابم را بدهد گفت:

-گفتی حوصله ات سر رفته درسته؟

لب هایم را غنچه که کردم، برق چشم های تیزش آن ها را نشانه گرفت و دل من ریخت. و این یعنی، یک بار دیگه لب هایت را این طوری بکن تا حساب کار را به دست بدهم. آرشاویر. تو آخر مرا می کشی!

-می خوام باهام برقصی. نه که نمی یاری؟

او از من می خواست با او برقصم؟ وای خدای من! خواب نیست؟ چه بهتر از این؟ سعی کردم کمی خوشحالیم را کنترل کنم، ولی برق چشم هایم را نمی توانستم. برای همین دست هایم را مبل گذاشتم، یعنی پشت سر آرشاویر و گفتم:

-چرا "نه" بیارم؟

کم مانده بود دود از دماغش بیرون بیاید فقط.

-اینقدر ناز و نوز نکن برای من؛ تو که می دونی ...

ابرویم را بالا انداختم، از عمد و با ناز!

-چی رو؟

فاصله ی صورتش را با صورتم کم کرد.

-نمی خوام دوباره اتفاقی که بینمون افتاد، بیوفته! ملتفتی؟

حس کردم، برای اولین بار، در کسری از ثانیه، گونه هایم داغ شد و چیزی مثل شرم زیر پوستم دوید. سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم. ولی آرشاویر بی آنکه صورتش را عقب ببرد، صورتش را برد پشت گوشم و گفت:

-بریم؟

آهسته و با صدای ریزی گفت:

-کجا؟

نفسم بیرون نمی آمد از ان فاصله. پدرم را در می آورد وقتی این طوری نگاهم می کرد. با ابرویش به آن ور سالن بزرگشان که زوج ها دوتا دوتا با یکدیگر می رقصیدند اشاره کرد. از جایم بلند شدم و دستم را به طرفش دراز کردم. قلبم آن قدر داشت می تپید که دیگر به درد آمده بود. آرشاویر هم انگار این را فهمیده بود. پنجه هایش را که دور انگشت هایم حلقه کرد دلم را به مالش انداخت. و نفسم را، چیزی شبیه " آه " بیرون فرستادم. آه پر لذتی که آرشاویر آن را فهمید و بیشتر فشرد! لعنتی! من هم از حرصم به آن فشردم. به همان قسمت سالن رسیدیم و وسط ایستادیم. چشم هایم را بستم و سعی کردم ریتم آهنگ را در نظر بگیرم و سوار آن شوم. آهنگ ریتم تند دشات و با ضرب پیش می رفت. چشم هایم را که باز کردم، آرشاویر داشت منتظر نگاهم می کرد. لب زد:

-با سالسا هستی؟

بلد بود؟ اوه خدای من! سالسا! لبخندم را به نشانه ی رضایت دریافت. آهنگ هم مخصوص سالسا بود. شروع کردیم. با ضرب تند آهنگ پاهایمان را با ریتم و منظم روی زمین می کوبیدم. چپ می رفتم، او هم به همان اندازه، راست می رفت. راست می رفتم، به همان اندازه به چپ می رفت. به سمتش مایل می شدم، به همان اندازه عقب می کشید. به سمتم مایل می شد، به همان اندازه عقب می کشیدم. دست هایش را روی کمرم گذاشته بود و یکی از دست هایم را گرفته بود و با ریتم آهنگ مرا می گرفت و یک بار به سمت خودش، و یک بار به سمت مخالفش. با بدنی سفت شده و منقبض شده یک دور دورش چرخیدم و پشت سرش قرار گرفتم و پای راستم را بالا آوردم و حلقه کردم دور پای راستش. پایم را از زیر لباس گرفت. پایم را دوباره عقب کشیدم و همان پای راستم را یک قدم عقب آوردم و روی زانو خم شدم. رویش را به طرفم برگرداند و به طرفم خم شد. نگاهش را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد! نگاه گرمش را! چیزی که عجیب بود، چیزی که فقط در مقابل خودم آن را دیدم. محکم هر دو دستم را گرفت و مرا کشاند طرف خودش. ولی هیچ بر خوردی با یک دیگر نداشتیم، فقط گاهی که کف دست هایش را به جای جای بدنم می کشید. که خب این هم از اصول رقص سالسا بود! دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا روی دست هایش خم کرد و آهنگ تمام شد. آهنگ تمام شد و صدای دست و جیغ و هورا آمد و متوجه شدیم همه دورمان را خلوت کردند و من نگاه از نگاه او بر نداشتیم. آهنگ تمام شد و نگاه از نگاهم برنداشت. نفس نفس می زدیم و از هیجان صورتتم گل انداخته بود و نگاه از

نگاهش برنداختم. سینه هایم را فرط هیجان بالا و پایین می شد. سرش را روی سینه ام گذاشت. یعنی توان نداشت آن را نگه دارد، پشت گوشش عجزانه و درمانده لب زدم:

-چشمات منو می کشه!

سرش را برداشت و کف دست چپش را پشت سرم گذاشت و نفس نفس زنان خیره شد در چشم هایم. عطش داشت. پر عطش و داغ لب زد:

-گرممه! دارم آتیش می گیرم!

بی خود از خود شده بی توجه اطرافم دست هایم را پشت سرش حلقه کردم و من هم داغ تر لب زدم:

-منم انگار توی کوره دارم می سوزم!

چشم هایم را بالا آورد. دودو می زد نگاهش. چند دقیقه نگاهم کرد و بعد، با قدرت هر چه تمام تر، از من فاصله گرفت و نفس اش را داغ بیرون فرستاد و رفت. بیرون رفت. لبخندی کج و کوله ای به جمعیت زدم و من هم پریدم بیرون از سالن. نمی خواستم بروم. می خواستم باشد. می خواستم پیشم باشد، می خواستم پیشش باشم! آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را داخل حیاط ویلا چرخاندم. در یک نظر متوجه شدم همان مازراتی ای که آن موقع روی سنگفرش پارک شده بود نیست. بی توجه دنبال آرشاویر می گشتم که صدایش را در لابه لای یکی از درخت ها شنیدم:

-اینجام.

صدایش گرفته بود. دورگه شده بود، و صدایش هم حس داشت! غم داشت! به طرف صدا رفتم. پشتش را به تنه ی درخت تکیه داده بود و داشت سیگار می کشید. به سمتش رفتم.

-از کجا فهمیدی بیرون اومدم دنبالت؟

-بوتو حس کردم!

آب دهانم را قورت دادم. قلبم بی قرار تر از این حرف ها بود! لبم را گزیدم و دستم را از پشت سرشانه اش گذاختم:

چرا بیرون رفتی؟

و صدایش بیش از همیشه گرفته بود:

-دیگه طاقت نداشتم.

شانه اش را فشردم.

-واسه چی؟

-خیلی هوا گرما بود!

من که می دانستم گرما ناشی از چیست. ولی او ...

-اهوم. خیلی.

بالاخره نگاهش را به سمتم کشاند، چشم هایش دو کاسه ی خون بودند. پوک گرفت و گفت:

-تو هم احساس کردی؟

لبخند کجی کنج لب هایم نشست. سرم را با لبخند تکان دادم. رفتم و درست مقابلش ایستادم. شانه هایش را بین دستانم گرفتم و آهسته آن ها را نوازش کردم. چشم هایش را آرام آرام می بست. انگار آرام می شد، یا شده بود! من، دیگر نتوانستم خودم را مقابل او کنترل کنم. کششی که به او داشتم وصف نا شدنی بود! من دیوانه ی آرشاپیر بودم. صورتم را نزدیک بردم. خیلی نزدیک. آن قدر نزدیک که نفس های داغم که پشت لب هایش خورد، پلک هایش لرزید و بعد هم باز کرد و با آن نگاه عجیبش به من زل زد. به چشم هایم. چشم هایم را بستم. جلو رفتم. روی پنجه ی پایم بلند شدم و قبل از اینکه بتوانم او را ببوسم، عقب کشیدم. ضربان قلبم را توی دهانم حس می کردم. نفس گرفتم و بالاخره چشم هایم را باز کردم. همان نگاه عجیب. لبخندی تحویلش دادم و عقب رفتم. انگار از جایی پرت شده باشم. سرم وحشتناک به بعد از چند دقیقه زیر همان درخت نشست. همین که می نشست، مچ دست مرا هم بین دستانش گرفت و کشید. من هم نشستم کنارش. بی حرف، انگار، انگار با نگاه هایمان با یکدیگر حرف می زدیم. بعد از چند دقیقه در حالی که از سیگارش پوک می گرفت گفت:

-یه چند وقتییه حس می کنم که آرامشی که از زندگیم رفته بود، توی این بلبشو برگشته. همین الان هم هست، حسش می کنم، با همه ی وجودم!

تمام تنم از زور هیجان می لرزید. دستم را روی پایش گذاشت و پنجه هایش را محکم بین انگشتانم قفل کرد. من هم همین کار را کردم. او هم سرش را به تنه ی درخت تکیه داد و گفت:

-آرامشی که از وجود تو می گیرم قابل وصف نیست!

نفسم رفت! فشاری به دستانم وارد کرد و گفت:

-آرامشمو ازم نمی گیری؟

دهانم را باز کردم تا شاید بتوانم چیزی بلغور کنم، اما نمی توانستم. دوباره در مقابل آرشاویر با آن نگاه غریبش خلع سلاح شدم و لال شدم. فقط توانستم به زور سرم را به چپ و راست تکان دهم و نگاه از نگاهش بر ندارم! او هم سبیک گلویش را قورت داد و آن چنان آه داغی کشید که حس کردم جگرم سوخت. پس از چند دقیقه سرش را از تنه ی درخت جدا کرد و به چشمانم نگاه کرد. نگاهش الان کدر نبود، برق داشت! برقی دوست داشتنی که من عاشقش بودم. صورتش را جلو آورد و با همان لبخند محوی که روی لبانش نقش بسته بود گفت:

-ناراحت که نمی شی!

قبل از اینکه بتوانم عکس العملی از خودم نشان بدهم گفت:

-من که فکر نمی کنم بشی.

بعد نگاهش را بالا کشید و کمی ابروهایش را در هم کشید.

-اسم این کششی که بهت دارم چیه؟ تو می دونی؟

عشق! اما نتوانستم چیزی بگویم. فقط نگاهش کردم. دوباره گفت:

-چشمات شبیه گربه هست.

چشم هایم گرد شد. اخم کرد.

-گفتم این طوری نکن چشمتو.

به حالت عادی برگشتند. نفسش را داغ رها کرد پشت لبم و از من فاصله گرفت و با چشم های بسته گفت:

-با همه ی کششی که بهت دارم، دلم نمی خواد بهت دست بزنم.

بالاخره زبانم به کار آمد و گفتم:

چرا؟

لای یکی از چشم هایش را باز کرد.

-دلم نمی یاد!

دلم در سینه هری ریخت. سرم را پایین انداختم.

-چشمات توی این تاریکی داره برق می زنه، مثل گربه! می خوام گربه ی وحشی صدات کنم.

اینبار دیگه گرد شدن چشم هایم دست من نبود. آرشاویر چشم غره رفت.

-دیگه نمی گما.

حالش خوب شده بود دیگه. لبخندی روی لب هایم نقش بست و دوباره سرم را پایین انداختم. خجالت کشیده بودم!! من؟ اگر کسی یک روز به من می گفت تو هم خجالت می کشی، یا نه، اصلا می گفت عاشق می شوی، آن هم آرشاویر، حتما یکی می زدم توی سرش تا مغزش سرجایش بیاید!

-داری خجالت می کشی؟ از من؟

خندید. آرام و بی صدا. من هم به خنده افتاده بودم. گوشه ی لباسم را گرفته بودم و چهارزانو نشسته بودم و داشتم با آن ها بازی می کردم. بعد از چند دقیقه موبایلش زنگ خورد. آن را بیرون آورد و جواب داد.

-الو ... چی شده؟ ... بابا مگه کجام؟ تو خونه‌ی ام ... نه خیر ... خیلی خب، آره پیش منه ... الان می‌یایم.

موبایلش را قطع کرد و از جایش بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را گذاشتم در کف دست داغش و با یک فشار از جایم بلند شدم.

خنده ای کردم و سرم را تکان دادم و تا داخل سالن دوشادوش یکدیگر رفتیم. به سالن که رسیدیم اشاره کرد بروم روی مبل بنشینم که خودش می‌یاد. نشستم، ولی نگاه‌های گاه و بی‌گاه مهمان‌ها را روی خودم حس می‌کردم، وقتی هم نگاهشان می‌کردم لبخندی تحویل می‌دادند و دوباره نگاه از من بر می‌داشتند، انگار بعد از آن رقص باعث شده بود چشمشان به من بیوفتد. نشسته بودم و و داشتم دور و برم را دید می‌زدم که آرشاور کنارم نشست. داخل ظرف برای خودش شام آورده بود. می‌خواستم بدانم در عرض چند ساعت چطور توانست این قدر راحت، این همه غذا برای این همه مهمان تدارک ببیند. خودش و شاهد تنها هم! چند دقیقه در سکوت گذشت، مهمان‌ها یکی یکی عزم رفتن می‌کردند، با آرشاور خداحافظی می‌کردند و چون هم من کنار صاحب‌خانه و میزبان نشسته بودم، با من هم خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. وقتی جمعیت کم کم خلوت شد و جزء چهار-پنج نفری زیاد حضور نداشتند که آن‌ها هم روی پا ایستاده بودند و قصد داشتند بروند، آرشاور گفت:

-نمی‌خواهی توی پاک کردن خونه بهمون کمک کنی، گربه خانوم؟

کیلو کیلو قند ته دلم آب می‌شد وقتی اینگونه صدایم می‌کرد! لذت می‌بردم وقتی به این فکر می‌کردم که آرامشش من هستم! علی‌الرغم خستگی و بی‌حوصلگی ام، نابلدی ام و نکرده کاری ام را به رویم نیاوردم و با لبخند گفتم:

-می‌کنم.

چشم‌هایش را بست و سرش را به مبل تکیه داد. خستگی از صورتش بی‌داد می‌کرد. داشتم نگاهش می‌کردم که صدای بسته شدن در سالن و بعد از آن هم صدای شاهد باعث شد چشم از آرشاور بردارم:

-فیلم سینماییتون تموم نشد؟

با حرص چشم غره رفتم. پسره ی پرو!! آرشاویر اما بی آنکه چشم هایش را باز کند فقط لبخند زد. بی توجه به شاهد و آرشاویر، رفتم داخل اتاقی که لباسم را در آن گذاشته بودم، شالم را برداشتم و محکم دور سرم پیچاندم. می خواستم از آن کارهایی بکنم که هیچ گاه نکرده بودم! خانه را تمیز کنم! هی خدا. خودم هم نمی دانم چرا قبول کردم. من که همیشه از زیر کار در می رفتم و فرار می کردم، حالا اینکه به چه علت می خواستم کمکشان کنم الله و اعلم. از اتاق خارج شدم و پله ها را دو تا یکی طی کردم تا به پایین رسیدم. شاهد با دیدن من ابرویش را فرستاد فرق سرش. خب حق داشت تعجب کند. دست هایش را به کمر زد و گفت:

-قبل از اینکه هر کاری بخوای بکنی به رزا و بی بی خبر بده که یکم دیر می کنی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت تلفن راه افتادم و شماره ی رزا را گرفتم. جوابم را داد و به او گفتم که چون قرار است خانه را کمکشان تمیز کنم ممکن است دیر شود. او هم قبول کرد و تلفن را قطع کردیم. دست هایم را زدم به کمرم و داشتم به خانه نگاه می کردم و با دیدن گوشه گوشه ی خانه قیافه ام درهم تر و پکر تر می شد. چه آدم های بی شخصیتی بودند که پوست غذاهایی که خورده بودند را ریخته بودند و رفته بودند. گوشه ی لبم را بردم داخل دهانم. شاهد دو تا پلاستیک سیاه از آشپزخانه بیرون آورد و یکی را داد دست من و دیگری را خودش. پس آرشاویر چه؟ با ابرویم به آرشاویر اشاره کردم و گفتم:

-پس اون چی؟

آرشاویر داشت دکمه های بلیز لباسش را باز می کرد. شاهد در حالی که رفته بود آن سر خانه و داشت آشغال ها را جمع می کرد و می ریخت داخل پلاستیک زباله، گفت:

-این مارو تماشا می کنه.

جیغم بلند شد.

-یعنی چی؟ من کار کنم این نگام کنه؟

آرشاویر داشت نگاهمان می کرد، انگار که داشت تفریح می کرد. یک لبخندی هم روی لب هایش نشسته بود که یعنی همینه که هست، می خوام بخوا، نمی خوام نخوا، دیر اومدی، نخوا زود برو! دندان هایم را با خشم روی هم ساییدم و پایم را روی زمین کوبیدم:

-بلند شو بیا کمک ببینیم!

از روی مبل بلند شد و گفت:

-من که کلی خسته‌ام، در ضمن، ترتیب قبل از این همه اش کار خودم بود، بقیه اش رو گذاشتم پای شاهد خان.

و از کنار شاهد که رد می شد، با کف دست دو تا زد روی شانه اش و با خنده چیزی به شاهد گفت که نشنیدم. شاهد هم محکم زد پس کله اش و گفت:

-برو گمشو تو اتاقت.

آرشاویر در حالی که بر می گشت، چشمکی تحویل من داد و از پله ها بالا رفت. خشک زده بر جایم مانده بودم که شاهد گفت:

چرا ماتت برده؟ زود تمومش کنیم بریم بخوابیم، خستمو نه.

سرم را تکان دادم و نشستم کف همان زمین، می دانستم کثیف است، اما روی زانوشستم و پلاستیک زباله را یک دستم گرفتم و با هر بار خم شدنم و آشغال برداشتنم از روی زمین آه از نهادم بلند می شد! آدمی که کار نکرده است چه قدر زود خسته می شود! در همان حال که داشتم آشغال ها را جمع می کردم و گفتم:

-شاهد؟

-بله؟

-همیشه هر وقت مهمونی دارین همین بساطه؟ اون بره بخوابه تو بشینی جمع کنی؟

خندید، طبق معمول بی صدا.

فراموش نکن که آرشاویر چند ساله اونجا بوده، و از اونجایی که این دست به سیاه و سفید نمی زنه و تا جایی که خودش می گفت، این پاک کردنا کار همون نوکر خدمتکارهاشون بوده. از طرفی هم قبل از اینکه بره اونور، توی خونه ی باباش بوده دیگه، اونجا پر از خدم و حشم، هر ریخت و پاشی خواسته کرده، آخرش هم همونجا جمع می کردن.

ابرویم را فرستادم بالا و گفتم:

-عجب! تنبل.

شاهد چیزی نگفت و مشغول تمیز کردن شد. من هم به سختی داشتم جمع می کردم که شاهد از قیافه ی درمانده ام پی برد به حال و در حالی که می خندید گفت:

-معلومه این کاره نیستیا. برو بشین خودم بقیه شو جمع می کنم.

گل از گلم شکفت.

-واقعا؟

لبش را کج کرد و سرش را تکان داد. پلاستیک را ول کردم و خودم را روی مبل پرت کردم. شاهد کم کم شروع کرد به غر زدن. آخر های کارش بود که دیگر اخم هایش را حسابی کشیده بود در هم و حتی نگاهم نمی کرد. من هم پاهایم را روی دسته ی مبل آویزان کرده بودم و داشتم اذیتش می کردم. وقتی کارش تمام شد، هر دو پلاستیک را برداشت و با چشم غره ای که به من رفت از در سالن بیرون رفت تا پلاستیک ها را بیرون ببرد. نگاهی به طبقه ی بالا انداختم. اتاق آرشاویر از اینجا پیدا نبود، بروم؟ نروم؟ می خواستم بروم، ولی نه. با خودم درگیر بودم شاهد داخل آمد. سریع صورتم را به طرفش برگرداندم، دقیق نگاهم کرد و در حالی که موبایل مرا از جیبش در می آورد گفت:

-چی داره توی مغز فندقیت می گذره؟ در ضمن، این موبایلتو می ذاری و خودت می ری به امان خدا در حضور این همه مهمون، نمی گی یه وقت بی موبایل می شی؟

موبایلم را برداشتم و نگاهش کردم. تا جایی که یادم می آمد آخرین بار گذاشته بودم روی اپن. چه قدر خوب که برداشته بود، راست می گفت، دیگر بی موبایل می شدم، بعد هم نمی توانستم با آرشاویر ارتباط برقرار کنم. سریع سرم را تکان دادم و از شاهد تشکر کردم. به طرف میز بلندی که همان گوشه ی سالن گذاشته بود و غذا ها رویش قرار گرفته بود و الان شاهد آن قدر آن جا را تمیز کرده بود که اثری از چیزی نمانده بود، رفت و گفت:

-تشکر لازم نیست.

بعد هم میز را خم کرد و چهار تا پا هایش را کند و اشاره کرد بروم کنارش و گفت:

-بیا اینارو ببر بیرون، خودم ترتیشو می دم.

-کجا می بریش؟

-توی انباری.

-کجا ببرمشون؟

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد گفت:

-توی انباری.

خنده ام گرفت. رفتم و خواستم دو تا از پایه هایش را بردارم که دیدم نمی توانم، خیلی سنگین بود، حتی یکی را هم به زور بر می داشتم. یکی را برداشته بودم و با هر دو دستم گرفته بودم، دو قدم هم نتوانسته بودم بروم که از دستم افتاد و صدای بدی داد. شاهد نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. من هم فقط نیشم را برایش باز کردم و دوباره خواستم خم شوم که گفت:

-لازم نیست ببری، به این نتیجه رسیدم که کلا به درد نمی خوری تو. فقط بلدی بخوری و بخوابی. با حرص پایم را روی همان پایه ی میز کوبیدم و دست به کمر شدم و جیغ جیغ هایم را از سر گرفتم:

-این وزنش اندازه ی فیله! معلومه که نمی تونم برش دارم.

یکی از پایه ها را برداشته بود و همانی که زیر پای من را هم برداشت و ابرویش را فرستاد بالا. نه بابا، اگه هم وزن فیله که پس من می تونم دو تا فیل رو بلند کنم. زبانم را برایش در آوردم.

-خب حالا، من یه چیزی گفتم، ببر بیرون.

برد بیرون، دلم برایش سوخت، قبل از اینکه بیاید آرشاویر از پله ها پایین آمد و با نیم تنه ی کاملا برهنه در حالی که شکم و سینه هایش کاملا به نمایش گذاشته بود، و یک شلوارک پوشیده بود گفت:

-صدای چی بود؟

بی آنکه جوابش را بدهم نگاهم را به سختی نگاه از عضله های سفت و سختش کندم و خیره در چشم هایش گفتم:

-بیا برو کمک شاهد، خیلی سنگینه این پایه ها و این میز.

دستی لای موهای پریشانش کشید و سرش را تکان داد. او هم دو تا از پایه ها را برداشت و خواست ببرد که شاهد از بیرون داخل آمد و با دیدن آرشاویر گفت:

-خسته بودی شما. می رفتی استراحت کنی، راضی نیستما. چرا به خودت زحمت می دی؟ روحا هست که. کمک می کنه.

شاهد پر بود و می گفت، من می خندیدم و آرشاویر انگار نه انگار. برد بیرون و بعد از چند دقیقه آمد. یک طرف میز را گرفته بودم و شاهد منتظر آرشاویر بود. آرشاویر با دستش مرا کنار زد و با یک فشار هر دو مرد میز را بلند کردند. گفتم:

-حالا که منو زدین کنار، اگه روی میز بشینم که مزاحمتون نیستم، هستم؟ نیستم. هوم؟

جوابم را ندادند. تا در سالن رفته بودند، دویدم سمتشان و خواستم بشینم که اول داد شاهد و بعد هم آرشاویر، شش متر مرا پراند:

-نپریا.

-نپر.

گوش هایم را گرفتم و با چشم های گرد شده زل زدم به جفتشان. بعد هم با لحن کشداری گفتم:

چرا؟

شاهد زیر لب به همان لحنی که گفته بودم گفت:

زه—رمارا!

خنده ای کردم و گفتم

چرا نشینم؟

شاهد زل زد در چشم هایم و گفتم:

میز می شکنه.

طوری بهم برخورد، که پر غیظ و غیر عمد، پایم را روی همان میزی که دستشان بود و تلاش می کردند که آن را کج کنند و ببرند بیرون کوبیدم و جیغ زدم:

من فقط پنجاه و یک کیلو وزنمه. مگه چند کیلو ام که میز بشکنه؟

شاهد خندید. بالاخره توانستند آن را بیرون ببرند. شاهد برگشت و با انگشتش روی شقیقه ام زد و گفت:

مغز فندقی، نخواستم بگم که وزنت زیاده. این میز کلی سال عمرشه. پشتش رو ببین، اگه یه چیز ده کیلویی هم روش بذاریم نصف می شه.

به میز نگاه کردم، راست می گفت. پشت میز چوب هایش ریش ریش شده بودند. برای شاهد پشت چشمی نازک کردم و نشستم روی مبل. چند دقیق بعد که آمدند گفتم:

اینجارو چی کار کنیم؟ پر از خاکه.

به کف سالن اشاره کردم. شاهد گفت:

مبلارو می بریم بیرون، همین حالا می شوریم.

جیغ منو داد آرشاویر همزمان شد:

ول کن سر جدت داداش!

آرشاویر چانه ای بالا انداخت و گفت:

نه، حالا که بیرون اومدی عمراً اگه بذارم بری. توی بلند کردن مبلا کمکت می کنم، ولی توی شستن کف، نوچ.

خندیدم. آرشاویر با اخم به طرف من برگشت و گفت:

-زهرمار. به چی می خندی؟ یادت نرفته که تو هم کمکم می کنی.

لبخند روی لب هایم ماسید. ابرویم را برایش بالا انداختم و گفتم:

-عمراً.

با لبخند چشمک زد.

-خواهیم دید.

شاهد آستینش را بالا زد و رفت آن لنگه ی در را باز کند. آمد طرف مبلی که من نشسته بودم و گفت:

-بلند شو، یالا آرشاویر. بیا اینور.

و به آرشاویر اشاره زد که برود آن سمت مبل. من با خنده پاهایم را بالا آوردم و چهار زانو نشستم و گفتم:

-حالا بریم.

شاهد نفس گرفت، انگار می خواست روی خودش مسلط شود.

-بلند شو روحا.

صدای عاجزانه و خستش دلم را به درد آورد. با لب هایی آویزان موبایلیم را از روی مبل برداشتم و بلند شدم. آن ها هم با یک یا علی مبل به آن گندگی را بلند کردند. از این سر خانه تا آن سر خانه دویدم و موبایلیم را روی کانترا گذاشتم. دوباره به همان سمت دویدم و در حالی که گره ی شال را محکم می بستم، خم شدم و میز شیشه ای که وسط بود را برداشتم. مواظب بودم که به چیزی نخورد، شاهد که مرا آن طور دید گفت:

-مواظب باش، این شکستنیه، بیوفته می شکنه ها.

انگار من نمی دانستم. با حرص گفتم:

-خودم می دونم!

گوشه چشمی حواله ام کرد و گفت:

-خیلی خب. آرش؟

دوباره به آرشاویر اشاره زد که آن طرف آن یکی مبل را بگیرد. آهسته آهسته می رفتم از سالن بیرون و شیشه را هم مواظب بودم که به چیزی نزنم. شیشه را بیرون بردم و آن را کنار مبل که گذاشته بود گذاشتم، بعد پشیمان شدم و آن را به دیوار تکیه دادم و داخل سالن رفتم. مبل را بلند کرده بودند و داشتند بیرون می آوردند، سریع خودم را کنار کشیدم و راه را برایشان باز کردم. هنوز چند دست مبل گذاشته شده بود. به سمت میز رفتم و آن را سعی کردم بلند کنم، اما نتوانستم، وزنش اندازه ی کوه بود. پس تصمیم گرفتم آن را روی موزائیک ها بکشم. از صدایی که پایه ی همین میز با موزائیک ها ایجاد می شد کفرم در می آمد. نه تنها کفر مرا که شاهد را هم عصبانی کرد، شاهد خودش خسته بود، تمیز کردن خانه ها به کنار، این صدا هم مزیت بر علت شده بود. ولی آرشاویر نه، واقعاً چطور می توانست در برابر این صدای آزار دهنده اینقدر خونسرد باشد؟ من میز را می کشیدم و شاهد چشم هایش را بسته بود. زیاد نکشیده بودم، تقریباً دو قدمی کشیده بودم که با غیظ به طرفم آمد و گوشه ی میز را گرفت و گفت:

-بلندش کن.

من؟ خودش همان گوشه را بلند کرد، من هم از زوری که داشتم استفاده کردم و میز را بلند کردیم و با هم از سالن خارج کردیم. دستی به کمرم کشیدم و با اخم غرغر کردم:

ا- این دیگه چه وضعشه؟ اگه هر دفعه بعد از مهمونی گرفتنتون این بساطه که من مهمونی سومی به چهارمی نرسیده با عزرائیل ملاقات می کنم.

آرشاویر و شاهد به حرف ها و غرغره‌های من بی توجه بودند، یا کلاً سعی در نادیده گرفتن من داشتند. آرشاویر رفت سمت مبل و به شاهدهی که خسته و نالان خودش را روی یک مبل تک نفری انداخته بود اشاره کرد و گفت:

-بلند شو، وقت واسه استراحتت هست، بیا بگیر اینو.

شاهد پوفی کشید و در حالی که قولنج گردنش را می شکست از جایش بلند شد و رفت سمت مبل. آن را بیرون بردند، تا آخرین مبل همین کارشان را تکرار کردند. حالا باید چه کار می کردیم؟ از فکرش هم دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم! شاهد دست هایش را به هم کوبید و همانجا وسط سالن خالی ایستاد و با لبخند پت و پهنی که روی لب هایش نشسته بود و آن چال شیرینش رو گونه اش دوباره خودش را نمایان کرده بود گفت:

-خب دوستان عزیز، بقیه کارها هم دست خودتونو می بوسه، تا وقتی هم تموم نکردین نرین بخوابین، محض اطلاعتون، اگه تموم نکرده کارتون رو ول کردین هر جور شده به جون یکی تون جمع می کنم، چه فردا چه هر وقت دیگه ای! پس ...

چشمک غلیظی تحویل جفتمان داد و در حالی که وارد راهرو می شد تا برود داخل اتاقش، با بدجنسی گفت:

-خوش بگذره!

و دستی برایمان تکان داد و رفت داخل راهرو که برود توی اتاقش. پوفی کشیدم و هر دو دستم را زدم به کمرم و چرخیدم سمت آرشاویر. داشت به کف کثیف خانه نگاه می کرد و جوری اجداد وارحام مهمان ها را زیر زبانی یاد می کرد که خنده ام گرفت. وقتی حس کرد دارم می خندم برگشت به طرفم و گفت:

-به چی می خندی؟

بعد نگاهی به سرتاپایم انداخت و دست به سینه شد و گفت:

-نکنه می خوای با این لباس کار کنی؟

چشم هایم را گرد کردم و نگاهی به لباسم انداختم.

-مگه چیه؟

به طرفم آمد و در حالی که بازوام را می گرفت و مرا هل می داد به سمت پله و خودش هم دنبالم می آمد گفت:

-برو یکی از بلیزای منو بیوش فعلاً.

سرجایم نرسیده به پله ایستادم.

-واسه چی خب؟

خودش جلو رفت و مرا دنبال خودش کشاند و جوابم را نداد، در عوض گفت:

-کیو دیدی با لباس مجلسی خونه رو تمیز کنه؟ اونم کف خونه رو؟

و بعد از این حرفش قهقهه زد. خب راست می گفت، با لباس مجلسی می نشستم کف خانه و رد کف کفش های مهمان ها را پاک می کردم؟ مخالفتی نکردم و دنبالش روانه شدم. دوباره رفتیم توی همان اتاق آرشاویر. یادم آمد که آرشاویر نفهمید که من رفته ام داخل اتاقش، از این فکر لبخندی نشست روی لبم، جوری که انگار کارم را با موفقیت انجام داده ام! رفت سراغ کمدش و بلیز خودش را پرت کرد روی تخت و گفت:

-اینو بیوش.

نگاهی به بلیز خاکستری رنگ انداختم. اشاره ای به خودش زدم و گفتم:

-برو بیرون.

انگار از خدایش بود که بی معطلی بیرون رفت. من هم با همان قلبی که داشت تندتند می تپید لباسم را از تنم بیرون کشیدم و با بلیز عوض کردم. اما تا ران پاهایم بیشتر نبود. از رانم به پایین کامل پیدا بود. کمی معذب بودم. ولی چاره ای نبود! قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، رفتم داخل اتاقی که داخل همان اتاقش بود و احتمال می دادم حمام است، که بود، و صورت غرق در آرایشم را به سختی با آب و صابون پاک کردم، جوری که نگذاشتم کوچک ترین اثری از آرایش روی صورتم باقی بماند. وقتی خوب صورتم را شستم، و بیرون که آمدم آرشاویر کوبید به در گفت:

-تموم نشد هنوز؟ بابا تو دیگه کی هستی.

در را باز کردم و گفتم:

-تموم شده.

بعد بی توجه به او که برای لحظه ای مات مانده بود، اشاره ای به لباس هایم کردم و گفتم:

-با اونا چیکار کنم؟

نگاه از نگاهم گرفت و به لباس هایم نگاه کرد، کلاً به غیر از لباس همان توری بود که زیر لباس پوشیده بودم.

-ببر با خودت دیگه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و قدم برداشتم و خواستم از کنارش بگذرم، در حالی که نمی توانستم دقیق به چشم هایش نگاه کنم و خودم شدیداً حس می کردم که از قفسه ی سینه ام التهاب خارج می شود، بازویم را گرفت. با صدای گرفته ای گفت:

-با این وضع می خوای بیای؟

متعب نگاهش کردم، دیگر باید چه می پوشیدم؟ نکند باید لباسم را هم رویش می پوشیدم؟ خودش که نگاه متعجبم را دید، اشاره ای به پاهای ل*خ*تم کرد. پایم را روی زمین کوبیدم و گفتم:

-خب چیکار کنم؟ من ...

نگذاشت حرفم تمام شود، دوباره دست مرا گرفت و داخل اتاق کشاند. یکی از شلوار های راحتی اش را برایم بیرون آورد و بی آنکه به چشم هایم نگاه کند و در حالی که به در و دیوار نگاه می کرد گفت:

--بگیر اینو بپوش، بند هم داره می تونی تنگش کنی.

شلوار را از دستش کشیدم و گفتم:

خب برو بیرون.

سرش را تکان داد و رفت بیرون و من هم شلوار را پوشیدم، شلوار هم خاکستری رنگ بود و قیافه ی من هم دیدن داشت. با آن بلیزی که تا ران هایم بود و شلواری که دو وجبی تقریباً از ساق پاهایم بلند تر بود، معلوم بود که برای خودش شلوارک است. بند شلوار را سفت کردم و در حالی که گره می زدم از اتاق خارج شدم، آرشاور آنجا نبود. از پله ها پایین رفتم. او را نیفتم. داشتم داخل سالن چرخ می زدم که صدایش را شنیدم.

-اینور.

صدایش از توی آشپزخانه آمد. چرخیدم و به طرف آشپزخانه رفتم. دم در آشپزخانه یک سطل گذاشته شده بود پر از آب کفی، و توی آن هم دو تا تی پارچه ای گذاشته بود که به حمدالله از آنجایی که من هنوز فرق تی را با بیل و کلنگ نمی دانستم، اسمش را هم نمی دانستم. با دیدن قیافه اش نتوانستم خودم را کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده، حالا نخند کی بخند. آرشاور خودش هم خنده اش گرفته بود. یک پارچه ای دور موهایش بسته بود تا موهای بلندش دیگر روی پیشانی اش نرود، توی چشم هایش نیاید و اذیت نکند. اشاره ای به شال دور موهای سر خودم هم کرد و گفت:

-فراموش نکردی که؟ خودتم داری.

من فقط بسته بودم دور کله ام، نه اینکه موهایم را بگیرد، به تقلید از او، شال را کدم و در حالی که موهایم را بالای سرم بدون گیره محکم می کردم، شال را هم انداختم روی کله ام و محکم گره زدم. آرشاور در حالی که یک موز از آشپزخانه بیرون می آورد و یکی دیگر را به سمت من پرت کرد، که نزدیک بود بیوفتد که آن را توی هوا قاپیدم، خودش هم موزی که توی دستش بود را گاز زد و گفت:

خب، از کجا شروع کنیم؟

شانه ام را بالا انداختم و موزم را پوست گرفتم. آرشاور دوباره گفت:

بیا بگیر اینو، من از اینور، تو هم از اونور. شروع می کنیم.

سرم را تکان دادم و موزم را گاز گرفتم، ارشاویر آخرین تکه ی موزش را گاز گرفت و پوستش را داخل سطل زباله انداخت و تی را برداشت و شروع کرد. آن قدر از دیدن این صحنه خنده ام گرفت و که وز پرید در گلویم، به سختی آن را قورت دادم و دستم را روی گردنم گذاشتم.

-وای خدا، داشتم خفه می شدم.

-حقته.

برایش پشت چشمی نازک کردم و من هم تکه ی آخر موزم را خوردم و تی را برداشتم و رفتم آن ور سالن. شروع کردم به کشیدن تی روی کف سالن. ارشاویر هم چیزی نمی گفت. من خودم هنوز مانده بودم چطور تی را در دستانم درست بگیرم، ولی ارشاویر راحت تر از این حرف ها نصفش را با شسته بود. من هم سعی کردم درست تر تی را بگیرم و روی زمین بکشم، محکم می کشیدم و زمین را پاک می کردیم و می شستیم. زمان از دستمان در رفت، هر دو بی صدا داشتیم کف سالن را پاک می کردیم که اذان را گفت، اذان صبح را! مبهوت کمرم را صاف کردم و به ارشاویر زل زدم. داشت تی را می کشید روی زمین و انگار اذان را نشنیده است، من هم به کارم ادامه دادم. صبح شده بود و تازه کار سالن داشت تمام می شد. وقتی خوب همه جا را برق انداختیم، هر دو تی را توی سطل انداختیم و من کمرم را چسبیدم، حس می کردم کمر درد های قبل از این حتما سوءتفاهم بوده است! کمرم خشک شده بود، درد می کرد که نمی توانستم آن را صاف نگه دارم. پدرم در آمده بود. ارشاویر سطل را برداشت و برد داخل حیاط. خودم را روی کف انداختم و همانجا چهار زانو نشستم و غرغر کردم:

-والا من اگه می دونستم کل خوشی مهمونی این طوری می پره می ره هوا عمرا اگه می اومدم. والا. از کت و کول افتادم و دلم یه ماساژ می خواد، ولی کیه که بده؟ هیچکس!

زدم توی سرم و خواستم خودم را به پشت بی اندازم که صدای ارشاویر بلند شد:

-بلند شو از رو زمین، خیسه.

پوفی کشیدم و دست هایم را روی زمین گذاشتم و خواستم بلند شوم، که چون زمین خیس بود، دست هایم لیز خورد و به جلو افتادم. آرنجم محکم برخورد کرد با موزائیک و اینبار بی طاقت جیغ

کشیدم. صاف نشستم و سعی کردم آرنجم را ببینم. آرشاویر همانجا ایستاده بود دست به سینه. نگاهی به طرفش انداختم و گفتم:

-یه وقت نیای کمکم کنی بگیری منو نیفتم ها.

-چیزیت که نشد، شد؟

با غیظ گفتم:

-نه!

و اینبار با احتیاط از جایم بلند شدم. دست هایم را زدم به کمر و گفتم:

-من می خوام برم حموم.

چشم هایش گرد شد.

-چیه خب؟ می خوام برم حموم، خسته.

پارچه را از دور موهایش باز کرد و بیرون از سالن پرت کرد.

-تموم نشده خانوم خانما.

قیافه ام شد ناله.

-نه تو رو خدا، دیگه چی مونده؟

-باید صبر کنیم اینجا خشک شه که مبلا رو بیاریم.

خودم را چسباندم به دیوار با صورتم ادای گریه را در آوردم. دلم می خواست زار بزنم، این همه کار

کرده بودم، تازه باید مبل ها را از بیرون بیاوریم.

-من آخه؟ بعدش هم تا فردا اینجا خشک نمی شه.

رفت سمت آشپزخانه و در همان حال بلند گفت:

-نه خیر، دو دقیقه دیگه اینجا خشکه.

داشتیم با آرشاویر یکه به دو می کردیم که شاهد از اتاق خارج شد. او لباس هایش را عوض کرده بود و یک دست لباس راحتی برای داخل خانه پوشیده بود، موهایش خیس بود و معلوم بود از حمام بیرون آمده است، مخصوصا با همان حوله ای که روی گردن خودش انداخته بود. آمد و شد فرشته ی نجات من.

-خب تموم شد دیگه، تو که نمی تونی مبلا رو کمک کنی، برو خودم هستم.

با ذوق پریدم توی هوا و دست هایم را به هم کوبیدم.

-آخ جون!

دویدم سمت پله ها که شاهد گفت:

-کجا؟

مکت کردم و روی اولین پله نشستم، دوباره قیافه ام شد ناله.

-من می خوام برم حموم، لباس ندارم.

شاهد خندید و سرش را تکان داد و رفت بیرون از سالن. آرشاویر به طرفم آمد و از پله ها بالا رفت.

-بیا دنبالم.

دنبالش راه افتادم تا طبقه ی بالا، تا داخل اتاقش. یکی از تی شرت هایش را برایم بیرون کشید و انداخت داخل بغلم و گفت:

-برو حموم.

و به پشت سرم اشاره کرد. با ذوق دوباره داخل هوا پریدم و در حالی که می رفتم سمت در حمام به آرشاویر گفتم:

-برو بیرون.

او هم بیرون رفت. در را که بست، من هم در حمام را بستم و قفلش را کشیدم. نگاهی به حمام انداختم، وای خدای من! وان داشت. لباس هایم را از تنم بیرون آوردم و وان را پر از آب کردم. وان که پر شد، پریدم داخل وان و چشم هایم را بستم و سرم را به پشت وان تکیه دادم. آب گرمی که به تنم می خورد یک رخوت خاصی داشت که باعث می شد چشم هایم را ببندی و اصلا از آنجا بیرون نیایی. در یک آرامشی محض غرق شده بودم. چشم هایم را بسته بودم و تنم آن قدر خسته بود که نیاز داشت به همین آب گرم. بعد از چند دقیقه واقعا حس کردم الان است که خوابم ببرد، از وان بیرون آمدم. تی شرت آرشاویر را پوشیدم، با همان تن خیس. برایم فرقی نداشت، من از این عادت ها زیاد داشتم. تی شرت سیاه رنگ بود و کمی از ران هایم بالا تر بود. با همان پای خیس از حمام خارج شدم و در را بستم. اتاق آرشاویر یک آرامشی داشت که آدم دل از آن نمی کند. مخصوصا حالا که از حمام بیرون آمده ام. کولر اتاقش روشن بود و من در ابرها بودم، حس خوبی داشتم و دلم نمی خواست از اتاق خارج شوم. پس، در حالی که می پریدم روی خوش خواب تختش و خنده ام را آزادانه رها می کردم، همان خوش خواب را ور خودم پیچیدم و ثانیه نکشید که در دنیای خواب و خیال غرق شدم! در دنیای آرام! آرام!

*

دستی به چشم هایم کشیدم و از جایم پا شدم. با دیدن جایی که در آن بودم تمام اتفاقات و جریانات دیشب چون فیلم از پیش چشم هایم گذشت و یادم آمد من داخل اتاق آرشاویر هستم. از جایم بلند شدم و با همان تی شرتی که تنم بود از اتاق خارج شدم، آرشاویر کجا بود؟ نیامده بود داخل اتاقش؟ از پله ها با همان چشمان خوابی سرازیر شدم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت یک ظهر بود! و این یعنی من بی خبر در خانه ی این دو پسر هستم و رزا را تا مرز دق دادن کشانده ام. به سالن که رسیدم با دیدن مبل ها که تمیز کنار هم چیده شده بود نفس ام را آزاد فوت کردم، اگر کار را دیشب تمام نمی کردند الان باید می نشستند و تمام می کردند، ولی الان می توانند هر چه قدر که می خواهند بخوابند و استراحت کنند. راستی اصلا کجا هستند؟ چرخ می داخل سالن زدم که چشمم به آرشاویر افتاد. دست هایش را زده بود زیر سرش و چون طفلی

مظلوم در حالی که موهایش یک طرف صورتش را پشانده بود خوابیده بود. با دیدنش در همان حالت چیزی در درونم فرو ریخت، و چیزی بی اختیار مرا به همان سمت کشاند. کنارش زانو زدم و زل زدم به صورتش. دقایقی طولانی، نگاهم سنگین بود و خواب آرشاویر هم حتما آن قدر سبک بود که آهسته چشم هایش را باز کرد. قلبم ریخت و سریع از جایم پریدم. نشست، ولی نگاه از من برنداشت.

-دیشب اینجا خوابیده بودی. من توی اتاق خوابیدم، واقعا معذرت می خوام. بد خواب شدی.

کف دستش را بالا آورد و گفت:

-نه، چیزی نیست.

روی مبل نشستم، مبل روبه رویی اش. بعد از چند دقیقه گفتم:

-تو، گشنه ات نیست؟

سرش را بالا و پایین کرد. یعنی که هست.

-شاهد کجاست؟

شانه اش را بالا انداخت و با صدای گرفته ای که به خاطر خواب دورگه شده بود گفت:

-نمی دونم، حتما خوابه تو اتاقش.

لب هایم را گاز گرفتم و بیشتر شرمنده شدم و سرم را زیر انداختم. من در اتاق او بودم، شاهد در

اتاق خودش، و آرشاویر روی مبل خوابیده بود!!

-گفتم که، چیزی نیست.

سرم را بالا آوردم و سعی کردم به چشم هایش نگاه کنم، اما نمی توانستم. از جایش بلند شد و در

حالی که می رفت توی آشپزخانه گفت:

-یه بارم صبحونه ی خانم گربه پز می خوریم، به کشتمون که نمی دی؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، رفت توی حمام که دست و صورتش را بشورد حتما. اصلا چه گفت؟ من باید صبحانه درست می کردم؟ من؟ وای نه! از جایم پریدم و به طرف آشپزخانه دویدم. امیدوارم هیچ چیزی در یخچال وجود نداشته باشد، من چیزی بلد نیستم بپزم. به امید خالی بودن یخچال در را باز کردم، اما با دیدن یخچالی که داشت می ترکید آه از نهادم بلند شد! در را بستم و خواستم برگردم که او را دیدم، روی این نشسته بود. سرم را بالا گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:

چی بپزم؟

نگاهش برای اولین بار شیطان شد. لبخندش شیطان تر، کم کم به این نتیجه می رسیدم تا زمانی که من مقابلش بودم او هم می شد آدمی دیگر.

-تخم مرغ بلدی؟

در دل فاتحه ی خودم را خواندم، من حتی بلد نبودم تخم مرغ را بشکنم چه برسد به آن که بپزم. اما سرم را با اعتماد به نفس و مطمئن از خود تکان دادم و گفتم:

-معلومه که بلدم. چی فکر کردی تو؟

پاهایش را از اینور این آویزان کرد، چه قدر وقتی شیطان می شد خواستنی تر می شد.

-من؟ من چیزی فکر نکردم، من فقط فکر کردم تو بلدی تخم مرغ بپزی یا این یکی هم بلد نیستی؟

جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز غذا خوری چنگ زدم و به طرفش پرتاب کردم که جاخالی داد و جعبه افتاد. با حرص گفتم:

-اگه بلد نبودم دیشب کارای خونه رو انجام بدم چون ...

کمی مکت کردم، دنبال جمله می گشتم که حرفم را کامل کنم.

چون؟

چون خسته بودم.

لبخند نشست روی لب هایش.

چون خسته بودی لنگ می زدی توی کارهای خونه؟

-اهوم.

خندید، بلند و با صدا. او هم چال داشت، روی گونه ی راستش. به او نزدیک شدم و انگشتم را داخل چالش فرو کردم. خنده اش آرام آرام محو شد، تا جایی که فقط رد یک لبخندی که معنی اش را نمی فهمدم روی لب هایش نشست. زیر لب بی اختیار و با همه ی احساسم گفتم:

چه قدر نازه.

صدایش مثل لالایی می مانست.

چی؟

حاضرم قسم بخورم می داند چالش را می گویم، اما چرا پرسید. آب دهانم را قورت دادم، می دانستم اگر بمانم ممکن است اتفاق هایی بیفتد، برای همین خودم را عقب کشیدم و در حالی که دست هایم می لرزید رفتم کنار یخچال و درش را باز کردم. گفتم:

چندتا؟

نگاه سنگینش را از پشت روی خودم حس می کردم.

-تا حالا چندتا کشته دادی؟

با غیظ در یخچال را به هم کوبیدم، دوباره خندید، چه امروز خوش خنده شده بود! دست به سینه شدم و برگشتم به طرفش و خواستم چیزی بگویم که صدای شاهد آمد. اول در سالن، بعد هم خودش، بعد هم صدایش.

به به. سلام. ظهرتون بخیر، خوب خوابیدین ان شاءالله؟ یا نه؟ کم بود؟

شاهد همچنان داشت نطق می کرد که آرشاور زد داخل برجکش.

-تو می تونی دو دقیقه در دهننتو ببندی؟

شاهد در حالی که قابلمه ای دستش بود و آن را روی میز وسط می گذاشت گفت:

-

نه داداش، نمی تونم.

آرشاویر نگاهش کرد و من هم ریز خندیدم. شاهد در حالی که خودش روی صندلی می نشست گفت:

-الان که صبح نیست، ولی ما کله پاچه می زنیم هم حساب صبحونمون هم ناهارمون.

آرشاویر از روی این پرید و روی صندلی نشست. من هم صندلی را برای خودم کنار کشیدم و خواستم بنشینم که شاهد گفت:

-خواهرتو کشتی تو قشنگ!

-من؟

تکه ای نان برای خودش کند و آن را داخل دهانش گذاشت.

-اهوم، پاشنه ی درو امروز از جا کند، تلفنت خودشو کشت. ولی شما انگار نه انگار.

لبم را گاز گرفتم و چیزی نگفتم. شاهد نان را جلویم گذاشت و گفت:

-صبحی می رفتم کله پاچه بگیرم که از ویلا اومد بیرون و سراغتو از من می گرفت. بهش گفتم خوابیدی همینجا تا از نگرانی در بیاد.

زیر لب گفتم:

-خوب کردی.

داشتیم کله پاچه مان را می خوردیم که شاهد گفت:

-یه برنامه ای چیدم واسه امروز.

هر دو کنجکاو نگاهش کردیم.

-می خوام بریم جنگل.

پایم را کوبیدم روی زمین و جیغ زدم:

-آخه چرا؟

رزا نشست روی مبل.

-مامانم تنهاست.

من هم روبه رویش، درست کنار پایش نشستم و گفتم:

خب بی بی رو هم با خودمون می بریم.

کلافه از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره ی هال.

-نه روحا، من نگران مامانم هستم، اگر خدایی ناکرده براش اتفاقی بیفته چی؟

پوفی کشیدم و از جایم بلند شدم.

خب رزا، چه اتفاقی می خواد بی بیفته؟ می ریم و بر می گردیم.

-همین که گفتم، نه نه نه. خودتون برین خوش بگذرونین، در ضمن یادت باشه که منو خبر کنی.

لب هایم را با حرص جویدم و گفتم:

-آخه نمی شه که، شما هم تو خونه تنها هستین.

اینبار لبخند زد.

-چیزی نیست خواهرم. شما خودتون برین خوش بگذرونین!

و رفت داخل اتاق. روی اولین مبلی که به من نزدیک تر بود نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم، داشت می ترکید. از همان ظهر، تا همین عصر داشتم با رزا کل کل می کردم که بیاید با بی بی هر پنج نفری با هم برویم جنگل، ولی به خرجش نمی رود، پایش را کرده داخل یک کفش و الا و بلا من نمی یایم و مادرم را هم نمی آورم چون جنگل خطرناک هست. اگر بهانه ی مادرش برایم پذیرا نبود، می گفتم خودش ترسو است، اما خودم دیده بودم که بی بی یک شب تا حال مرگ رفت و برگشت. موبایلم زنگ خورد، شاهد بود.

-الو. چی شده؟

-هیچی، چی می خوای بشه؟

-راضی می شه بیاد؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نوچ.

شاهد هم آه کشید.

-خب این یعنی کنسله برنامه!

آه از نهادم بلند شد. نمی توانستند تنهایشان بگذرانند و خودشان بروند جنگل، برای همین من هم درک کردم و گفتم:

-آره. کنسله.

شاهد که صدای پکرم را شنید، یکهو با صدای شادی گفت:

-بابا چیزی نشده که. این ناراحتی نداره، صبر می کنیم این قضیه تموم شه یه بار با خیال راحت پا می شیم می یایم شمال خوش می گذرونیم.

آه کشیدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

تلفن را قطع کردیم و بی حوصله تر از همیشه، در حالی که باز حس می کردم بد اخلاقی ام اود کرده است و الان است که مثل سگ، پاچه ی هرکس را که سرو کله اش پیدا شود را گاز بگیرم، از جایم بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم. اخم هایم را شدیداً در هم کشیده بودم و در یخچال به دنبال چیزی برای خوردن می گشتم. اما نبود، هر چه قدر هم داخل یخچال ویلای آرشاور غذا پر بود و داشت می ترکید، اینجا نبود. یعنی بود، منتهی من نمی خواستم هیچ کدام از این ها را. اصلاً من نمی خواستم داخل خانه بمانم، می خواستم بروم بیرون. اصلاً این ها که دارند این همه احتیاط می کنند و بی بی و رزا را تنها داخل خانه نمی گذارند، دیشب مهمانی گرفتندشان چی بود؟ با لب هایی آویزان از آشپزخانه بیرون رفتم و در اتاق رزا را زدم. این اخلاق را از خودش یاد گرفته بودم. وگرنه من هیچ گاه در عمرم به خاطر نداشتم که موقع وارد شدن داخل اتاق کسی در بزنم. صدای رزا را شنیدم:

-بیا تو.

دستگیره را کشیدم و در را باز کردم و داخل رفتم و در را هم پشت سرم بستم. رزاروی تخت نشسته بود و دو کلاف کاموا دستش بود با دو میله و داشت چیزی می بافت. رفتم کنارش نشستم روی تخت و خیره شدم به دست هایش و میله ای که ماهرانه داشت بین کاموا می چرخید. دستش از حرکت ایستاد و پرسید:

چرا نمی ری آماده شی؟

خودم را به پشت روی تخت پرت کردم و گفتم:

-به لطف خانوم کنسل شد.

ناراحت شد، با چهره ای گرفته وسایل داخل دستش را روی عسلی گذاشت و دستی روی موهایم کشید. گفت:

-من واقعا متاسفم، امیدوارم درکم کنی، مادرم مریضه، من این ریسکو قبول نمی کنم. این یک. دو، مسئله ی ما هم هست، ما چندان امنیت نداریم ها، خودت خوب می دونی خسرو ...

با اینجای حرفش که رسید بی حوصله با پوفی که کشیدم کلامش را بریدم:

-بله می دونم. اینقدر گفتین که همه شو از بَرَم. ولی محض رضای خدا هم که شده به این فکر کردی اگه تو می توی تو خونه خیاطی کنی، من نمی تونم؟ اصلا به این فکر کردی من باید چی کار کنم؟

یک جوری این ها را می گفتم که همه اش تقصیر رزاست و او مقصر است. با خنده چشم غره ای رفت و گفت :

-خب مگه تقصیر منه؟ خودم یادت می دم اصلا.

-چی رو؟

-از آشپزی شروع می کنیم، از همین حالا. خوبه؟

صاف نشستم سر جایم. هر چه که نباشد از بیکاری بهتر بود، حداقل از شمردن موهایم دست بر می دارم. سرم را تکان دادم و از جایم بلند شدم. رزا هم بلند شد و گفت:

-امشب شام دست خودتو می بوسه، می خوام شاهد و آرشاویر رو هم دعوت کنم.

با غیظ برنج را ریختم توی قابلمه و در آن را بستم، رزا از غیظ حرکاتم به خنده افتاده بود و ریز ریز می خندید. با ناله گفتم:

-تموم نشد؟ از پا افتادم به خدا.

اخم مصنوعی روی پیشانی‌ش نشست و با دست زد به بازویم.

-خجالت بکش، مگه چی کار کردی؟ یه کوکو سبزی درست کردی و یه برنج آب کشیدی. یعنی چی از پا افتادم؟ من از فردا می خوام غذای دو وعده رو بدم دست خودت. فقط صبحانه رو خودم می چینم چون تو خوابی، البته کاری هم نداره.

خودم را روی اولین صندلی انداختم و در حالی که سرم را روی میز می گذاشتم گفتم:
-دست شما درد نکنه دیگه.

خندید.

-شوخی کردم.

خودش هم روی صندلی رو به رویی ام نشست و گفت:

-چیزی نمونده که بیان. از دست تنبلی تو غذا دیر حاضر بشه من می دونم و تو.

من که تمام مدت غرق آشپزی بودم و هی خسته و خسته تر می شدم، با شنیدن این حرف، صاف
نشستم روی صندلی.

-کی می یان؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-گفتن الان می یان.

چانه ام را بالا انداختم و از جایم بلند شدم و زیر لب "آهانی" گفتم. داشتم از آشپزخانه خارج می
شدم که رزا با خنده گفت:

-کجا؟ مونده هنوز.

نگاهی به چپ و راستم انداختم و با دیدن دستمال کاغذی ای که روی کانتر گذاشته بود، به همان
سمت رفتم و با غیظ دستمال کاغذی را به طرفش پرت کردم. خندید و جعبه افتاد زیر پایش.

-نگفتی کجا می ری؟

پایم را روی زمین کوبیدم:

-خبر مرگم می خوام برم حموم، از بس توی آشپزخونه موندم بوی غذا داره می ره تو حلقم خفه ام
می کنه.

و بعد با مسخرگی گفتم:

-رخصت می دی خانم معلم؟

رزا بادی به غبغب انداخت و در حالی که چانه اش را بالا انداخته بود و یک پایش را روی پای دیگریش می انداخت، صدایش را کلفت کرد و گفت:

-آره، می تونی بری.

رویم را برگرداندم و رفتم داخل اتاق. لباس ها را داخل همان اتاق از تنم خارج کردم و هر کدام را گوشه ای پرت کردم. کل حمام کردنم ربع ساعت بیشتر طول نکشید، از حمام خارج شدم و سراغ کمد لباس هایم رفتم. آرشاویر می آمد و من می خواستم تا حد و امکان لباسی پوشیده و مناسب بپوشم، به هیچ عنوان نمی توانستم مقابل او لباس های لختی بپوشم. در کمد را باز کردم و یک بلیز و دامن بیرون کشیدم، دامن از جنس لی بود و تا ران هایم بود، بلیز هم آستین بلند و مچی بود با طرح گل های رنگی. همان را پوشیدم و اینبار موهایم را بافتم و یک طرف شانۀ ام ریختم. برای اولین بار هیچ آرایشی نکردم، برای اولین روی موهایم شال انداختم. یک ساپورت سیاه رنگ هم پوشیدم و با کمی ادکلن که روی خودم پاشیدم از اتاق خارج شدم، قلبم تند تند می زد، نمی دانستم آمده اند یا نه. ولی، بوی عطرش همه جا پراکنده شده بود، داخل پذیرایی نشسته بود و صدای بلند بلند حرف زدن های شاهد می آمد. کی آمده بودند؟ حتماً من داخل حمام بودم و صدای زنگ را نشنیده بودم. داخل رفتم، قبل از همه آرشاویر متوجه من شد. چند دقیقه نگاهم کرد و من زیر نگاهش، با بی پروایی به چشم هایم زل زده بودم. سرفه ای کرد و سرش را زیر انداخت، من هم به خودم آمدم و لبخند روی لب هایم نشاندم، شاید تصنعی بودنش همه فهمیدند، شاید شاهد به عنوان روانشناس از هول بودن من با یک نگاه متوجه شود، برایم اهمیتی نداشت. من دستم پیش رزا رو بود، پیش شاهد هم خب، شک دارم متوجه نشده باشد. فقط مانده بود آرشاویر که خدا می داند.. بلند سلام کردم و آرشاویر با تکان دادن سرش محترمانه سلام کرد، و شاهد هم با صدای بلند جوابم را داد:

-به، مغز فندقی، داشتیم می رفتیم که افتخار دادین.

کنار رزا، روبه روی مبل آرشاویر نشستم و گفتم:

خب می رفتین، منتظر من بودین یعنی؟

شاهد تک خنده اش را خورد و به مبل تکیه زد.

-نه.

لبخند روی لبم ماسید و برایش شکلکی در آوردم. او هم خندید مشغول گفتگو با بی بی شد. نفسم را رها کردم و سرم را مبل تکیه دادم. تنها کسانی که اینجا داشتند به در و دیوار نگاه می کردند من و رزا و آرشاویر بودیم، حتی گاهی رزا جواب پر حرفی های شاهد را می داد، ولی من نه. بدتر از آن هم اینکه اصلا به چشم هایی آرشاویر نگاه کنم، حالا دلیلش چه می توانست باشد را فقط خدا می داند. من نمی دانستم، فقط تا این حد می دانستم که فراری هستم، از او، از نگاهش، طاقت نگاه هایش را نداشتم. اگر زل می زدم به چشم هایش، کسی کنارم هم جان بدهد من باز متوجه نمی شوم، سیاهی چشم هایش مرا غرق می کردند دیگر! در افکار خودم غرق بودم و مثل پرنده ای که از یک شاخه به شاخه ی دیگر می پرد، افکار من هم یک لحظه روی چشم های آرشاویر ثابت می ماند و یک لحظه یاد صدایش می افتادم، بود که آرنج رزا محکم توی پهلویم فرو رفت. پریدم و متعجب نگاهش کردم، اول چشم غره رفت و بعد هم با لبخندی پر از حرص گفت:

-شام رو امشب روحا درست کرده ...

شاهد نگذاشت رزا حرفش را تمام کند، گفت:

-آمبولانس خبر کنم؟

با حرص برگشتم و نگاهش کردم، پسره ی پرو را باش! رزا که اول نفهمید شاهد چه می گوید با تعجب گفت:

-آمبولانس واسه چی؟

آرشاویر لبش کج شد و اینبار او گفت:

-واسه نجات از مرگ.

رزا متعجب تر شد و من حرصی تر. پس از چند دقیقه رزا تازه فهمید جریان از چه قرار دارد و این ها مرا دست انداخته اند، در حالی که نیم نگاهی به چشم های برزخی ام می انداخت و می خندید، البته بی صدا، گفت:

-نه، نگران نباشد، خودم تضمین می کنم!

و بعد هم رویش را برگرداند طرف من و چشمکی تحولم داد. شاهد بلند خندید. لب هایم را کج کردم و گفتم:

-کاری نکنین همون شامی که رزا ضمانتش کرده رو خودم تنهایی بخورم همشو ها. شاهد بین خنده گفت:

-اوه!

و دوباره خندید، چه امروز این خوش خنده شده است. رزا گفت:

-نداشتین که حرفمو کامل کنم، بلند شو روحا، بیا کمک.

آن قدر واضح صورتم در هم شد که شاهد با دلسوزی نمایشی گفت:

-ولش کن خاله خانم، این مغز فندقی حسابی خسته است. شما خودتون شامو بکش، روحا بره استراحت کنه.

و بعد هم در حالی که پایش را روی پای دیگرش می انداخت روبه رزا گفت:

-فقط خواهشاً صبح که بیدار شد نگیں بهش که همه رو خودمون خوردیم و نداشتیم دست پخت خودشو مزه کنه.

رزا خواست چیزی بگوید، بی بی که تا آن لحظه سکوت کرده بود و داشت به ما می خندید گفت:

-بسه دیگه بچه ها. برین شام بخورین از دهن افتاد.

شاهد گفت:

-شما نمی یاین مامان بزرگ؟

چشم هایم گرد شد، مامان بزرگ؟ بی بی در حالی که از جایش بلند می شد و دستی به زانوهای دردناکش می کشید گفت:

-نه، من اشتها ندارم.

رزا بازوی مادرش را گرفت و گفت:

-کجا می ری مامان؟

-تو اتاق.

رزا مادرش را تا داخل اتاق همراهی کرد و تا آن لحظه حتی شاهد هم سکوت کرده بود. بی بی که رفت پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که رزا داخل شد و روبه من گفت:

-پاشو دیگه.

چشم هایم را چرخاندم و از جایم بلند شدم. داخل آشپزخانه رفتیم و شروع کردیم به چیدن میز و همان کوکوسبزی ای که من پخته بودم. خودم اولین نفر روی میز نشستم و خواستم شروع کنم که رزا محکم زد پشت دستم و گفت:

-خجالت بکش، مهمون نشسته.

دستم را عقب کشیدم و در حالی که با کف دست دیگرم روی آن می کشیدم آهسته گفتم:

-مهمون نشسته که نشسته، بعدشم، یه جوری می گی مهمون انگار کی هستن، بابا از خودمونن. من دارم شهید می شم می فهمی؟ گشمنه.

و خواستم دوباره شروع کنم که گفت:

-تو شربت درست کردی؟

چشم هایم را گرد کردم و نگاهش کردم. رویش را برگرداند و گفت:

-این طوری به من زل نزن، پاشو بیا درست کن.

بهانه ام را در هوا قاپیدم و گفتم:

-بلد نیستم من.

خب راست می گفتم، مثلا اندازه ی شکری را که باید داخل شربت می ریختم را نمی دانستم. رزا زد به بازویم و در حالی که می رفت پارچ را بشورد گفت:

-بهونه های الکی تحویل من نده، خودم بالای سرت هستم.

از جایم بلند شدم و کنارش ایستادم. دستم را زدم به کمرم گفتم:

چی کار کنم؟

-برو شربتو از توی کابیت در بیار.

درحالی که می رفتم سمت کابینت ها شروع کردم به غر زدن:

-از همین الان دلم برای بچه های آینده ات می سوزه. مادر ظالم ندیده بودم که به لطف تو دیدم.

رزا خندید و من داشتم همچنان بین کابینت ها می گشتم.

-آره، بایدم بخندی.

-وای! مگه من مادر توام که می گی مادر ظالم؟

شربت را داخل کابیت پیدا کردم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

-خواهر ظالمی ندیده بودم که دیدم.

و شربت را همانجا روی کانتر گذاشتم و پشتم را به آن تکیه دادم و دوباره دست به کمر شدم:

-دیگه چیکار کنم؟

رزا خندید و گفت:

-هیچی، برو صداشون بزن بیان، خودم درست می کنم.

گل از گلم شکفت و پریدم. راه افتادم سمت پذیرایی و دستی به شالم کشیدم. در باز بود و شاهد داشت با آرشاویر حرف می زد، ولی آرشاویر سرش را داخل گوشیش کرده بود و مثلا داشت به

حرف های شاهد گوش می داد که کله اش را هر از گاهی تکان می داد. تقه ای به در زدم و همزمان بلند سوت کشیدم. هر دو نفر به طرفم برگشتند. با انگشتم به طرف آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

-شام حاضره.

شاهد بلند شد و آرشاویر کمی معطل کرد تا بلند شود. شاهد در حالی که از کنارم رد می شد، با انگشت زد روی دماغم و گفت:

-مغزفندقی هم بلده غذا بپزه؟

چانه ام را بالا انداختم و در حالی که دست به سینه می شدم با غرور گفتم:

-نه پس، فقط تو بلدی!

لبخندی زد و روبه آرشاویر که پشت سرش ایستاده بود گفت:

-اگه می دونستم حتماً واسه مهمونی می گفتم روحا بیاد شام بپزه!

و بعد بی توجه به چشمان وق شده ی من چشمکی تحویلیم داد و رفت. او که رفت من هم برگشتم طرف آرشاویر. یک لبخند شیرینی روی لب هایش بود که دلم می خواست همیشه گل این لبخند روی لب هایش باشد، یک لبخند شیرینی که دلم را مالش داد، یک لبخند شیرینی، که حس کردم شیرینیش را هیچ کجا نمی توانم پیدا کنم! با همان لبخند از کنارم گذشت و من تا دقایق ها در فکر آن لبخند مات بر جایم مانده بودم تا زمانی که رزا بلند گفت:

-روحا، کجا موندی پس؟

پریدم و در حالی که در همان کوره ی آتش معروف داشتم می سوختم دستی به شالم کشیدم و رفتم داخل آشپزخانه. بی توجه به آنها رفتم طرف ظرف شویی و خواستم شیر آب را باز کنم که صدای رزا بلند شد:

-می خوای توی ظرف شویی دستتو بشوری؟

پوفی کردم و کلافه در همان حال بی آنکه رویم را برگردانم با لحن تندی گفتم:

-شده شبیه این مامانای غرغرو. خب می خوام یه دستمو بشورم دیگه ...

حرفم هنوز تمام نشده بود که صدایی از داخل اتاق بی بی بلند شد و دل من ریخت، زنگ خطر برایم بلند شد و دلم، دلم گواه بد داد! جوری که حتی رنگ صورتم پریده بود. هراسان برگشتم به طرف آن ها. لقمه در دست رزا در هوا خشک شده بود و بعد با سرعت هر چه تمام تر از جایش پرید و از آشپزخانه رفت بیرون، و در همان حال هم بی بی را بلند صدا زد. زانوی من اما سست شده بود که روی اولین صندلی که کنار آرشاویر بود نشستم، نشستن که نه، خودم را انداختم و لباسم را در مشتم چنگ زدم. حس بدی داشتم، یک حس بدی که دلم نمی خواست به آن بها بدهم، چیزی در مغزم فریاد می کشید و انگار می خواست به من چیزی را بفهماند، یک چیز بد! یک خبر بد را! نمی دانم چه بود، اما هر چه که بود هیچ چیز خوبی نبود. آب دهانم را قورت دادم و به آن دو نفر نگاه کردم. شاهد از جایش بلند شده بود و جلوی در آشپزخانه در حالی که یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش را کلافه و نگران روی صورتش می کشید، همانجا قدم می زد، گاهی هم دستش را روی صورتش می کشید. به آرشاویر نگاه کردم. نگاهش که کردم نگاهم کرد و فقط زیر لب گفت:

خدا بهمون رحم کنه!

و من فهمیدم حس بدی که داشتم فقط متعلق به من نیست، آرشاویر هم همان حس شوم را دارد، شاهد هم دارد! جیغ دوم رزا که بلند شد، شاهد دوید به همان سمت. آرشاویر از جایش بلند شد و رفت، ولی من، انگار پاهایم با زمین میخ شده بودند. نمی توانستم آن ها را بلند کنم و تکان بدهم، نمی توانستم حرکت کنم، فقط تمام صحنه ها داشت پیش چشمم مثل فیلم تکرار می شد، آمدن آمبولانس، هول و بلایی که گریبان هر دو مرد را گرفته بود، گذاشتن بی بی روی برانکارد، بردن بی بی به بیمارستان، و من همانجا چسب زده شده بودم. یک لرزش ترسناکی دست و پایم را گرفته بود و می لرزید، مو روی تنم سیخ شده بودم و نگاهم میخ دیوار. حسی که داشتم می دانستم الکی نیست، همین حس بد را، همین حس شوم را، چند دقیقه قبل از مرگ پدرم هم داشتم! نمی دانم چه قدر همانجا ماندم. نمی دانم اصلا کسی یادی از من کرد یا نه. سرم را روی میز گذاشتم و حس کردم نمی توانم چشم هایم را باز نگه دارم، حتی باز نگه داشتن چشم هایم در آن لحظه سخت ترین کار بود! این حس بد روی من و مغزم غلبه کرده بود. تاب و توان را از من گرفته بود، نمی توانستم هیچ کاری کنم، حس می کردم تمام آشپزخانه به بزرگیش داشت دور

سرم می چرخید پس چرا کسی نبود؟ دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، سعی کردم از جایم بلند شوم، ولی ... آشپزخانه چرخید و چرخید و چرخید و بعد، دنیای پیش چشمم سیاه شد و تارا!

در حالی که چادر را روی سرش مرتب میکرد، عقب کشیده بود و داشت با عصبانیت به روحا نگاه می کرد.

ا-ه. بسه دیگه. شورشو در آوردین از بس آبغوره گرفتین!

روحا با ناراحتی دست هایش را روی دست های رزا گذاشت که رزا آن را پس زد. رزا از جایش بلند شد و سعی کرد از بین قبر ها عبور کند، اما نمی توانست درست راه برود، تعادل نداشت، شاهد قدم تند کرد که به رزا برسد، خواست دست هایش را روی دست های رزا بگذارد که یادش آمد رزا شدیداً در برخورد محرم با نامحرم حساس بود، اما گذاشت. ولی در کمال تعجب رزا دستش را پس نزد! داشت می افتاد که شاهد او را گرفت و قبل از اینکه رزا چیزی بگوید، رو کرد به سمت روحا و آرشاویر که هر دو به ناراحتی به سنگ قبر بی بی خیره شده بودند و گفت:

-شما بیاین خونه. من می برم.

و بعد هم با صدای گرفته ای رو کرد به رزا و آرام گفت:

-برو تو ماشین.

رزا آب دهانش را قورت داد و زودتر از شاهد سوار ماشین شد. شاهد هم سوار شد و صدای رزا بلند شد:

-بیرون خیلی گرم بود. داشتم آتیش می گرفتم.

و بی فکر چادرش را از روی سرش کشید، دوباره زمزمه کرد:

-چادر داشت اذیتم می کرد، از چادر بدم می یاد. خفه ام می کنه.

شاهد ماشین را به حرکت در آورد. بغض به گلوی او چنگ زده بود که هر بار با کشیدن نفس های عمیق سعی می کرد اشک از چشم هایش نچکد. دوباره صدای رزا بلند شد:

ا-ا. از بوی حلوا و خرما متنفرم، داره نفسمو می گیره. می شه ... می شه منو ببری جایی که اصلا خبری از حلوا و خرما نباشه؟

و بعد با چشمان درشت و مظلومش به شاهد خیره شد و منتظر جواب. شاهد دندان هایش را روی هم سایید و سبیک گلویش را قورت داد، پرده ی اشک خیابان را برایش تار کرده بود، سعی می کرد به رزا نگاه نکند، دنده را با دست های لرزانش عوض کرد و گرفته گفت:

-کجا؟

رزا منتظر این جواب از جانب شاهد نبود، او فقط می خواست بشنود "آره". نه این که "کجا". دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-چه می دونم، هر جا. منو ببر یه جایی که ...

شاهد دوباره با همان بغض در صدایش با صدای خفه ای گفت:

-می خوای ببرمت دریا؟

رزا با ذوق به طرفش برگشت.

-آره، ببریم، خیلی وقته نرفتم.

شاهد لب هایش را محکم گاز گرفت، اما بغضش بی رحم تر بود و از او پیشی گرفت و قطره ای اشک روی گونه اش ریخت، آن را پس زد و با اخم هایی در هم، گرفته و ناراحت به راهش ادامه داد. مقصد دریا بود. سعی می کرد آرام براند، از گوشه ی چشم تمام حواسش به رزا بود، کلافه بود، نگاهش دو دو می زد و هر از گاهی چیزی می پراند، وضعیت رزا همه را نگران کرده بود. فقط زمانی که تن سرد مادرش را دید گریه کرده بود، بس! دیگر نکرده بود، نه روز خاکسپاری که سه نفری آن را برگزار کرده بودند و نه سوم بی بی که امروز بود. صدایش بلند شد:

ا-ا. پس چرا نمی رسیم؟

شاهد با ناراحتی نگاهش کرد. رزا با شال سیاهش درگیر بود، کلا با لباس سیاهی که روحا تن او کشیده بود درگیر بود، با ریشه های شال، با دکمه های لباسش. کلا با رنگش مشکل داشت، از سیاه بدش می آمد، دوست نداشت بپوشد. شاهد گفت:

-الان می رسیم، یکم صبر کن.

رزا هر دو دستش را با مشت روی زانویش کوبید.

-این همه صبر کردم.

بعد پوفی کشید و رویش را سمت شیشه چرخاند. شاهد پایش را روی گاز فشار داد و با سرعت بیشتری راند، رزا که فهمید ماشین سرعت گرفته است با اشتیاق برگشت طرف شاهد و با هیجانی که در صدایش بود گفت:

-برو بیشتر، برو بیشتر. وای!

جیغی کشید و هر دو دستش را روی دهانش گذاشت. شاهد سرعتش را از همانی که بود بیشتر نکرد. رزا دپرس شد و زد به شانه اش:

-خب بیشتر برو، چی ازت کم می شه؟

شاهد رویش را سمت مخالف رزا برگرداند، شاهد احساساتی بود، خیلی احساساتی! مرگ بی بی خود به تنهایی روی او تأثیر گذاشته بود و برای او کافی بود. حال و روز رزا هم شده بود قوز بالای قوز! تا زمانی که به دریا رسیدند رزا داشت سر سرعت ماشین با شاهد چک و چانه می زد، ولی شاهد صبر پیشه کرده بود. ماشین را پارک کرد و رزا تا نگاهش به دریا افتاد برای اولین بار بدون آن که به این فکر کند که چادرش توی ماشین زیر پایش افتاده از ماشین زد بیرون و شاهد هم پشت سرش. تا ساحل شروع کرد به دویدن و شاهد از دور با نگاهش هوایش را داشت و آهسته پشت سرش می رفت. هر چند شدیداً مواظب بود و اطرافش را می پایید، اما آن ها اگر بخواهند کاری کنند می کنند! با این فکر قدم هایش تند تر شد و بغضش را قورت داد. به رزا رسیده بود، داشت دور خودش می چرخید و آزادانه قهقهه می زد و در همان حال می گفت:

وای! اینجا خیلی خوبه. یادم باشه همیشه پیام اینجا. اصلا دیگه دلم نمی خواد برم تهران، می یام همینجا. هر شب هم می شینم روی اون سنگه و برای خودم آتیش روشن می کنم، البته اولش می رم توی آب آب تنی می کنم. اصلا ... اصلا چرا الان نکنم؟

و بعد برگشت طرف شاهد، صورتش منقبض شده بود و چشم هایش سرخ سرخ بود! رزا بی توجه به او شالش را از سرش بیرون کشید و گفت:

-همین

حالا می رم. تو هم خواستی بیا.

شاهد با خشم بازوهای او را گرفت و برگرداند به طرف خودش، لب باز کرد و گفت:

چی کار می خوای بکنی؟ رزا!

رزا بی توجه به او داشت دکمه های لباسش را باز می کرد و در همان حال می گفت:

-ول کن دستمو، می خوام برم توی آب. اه. ولم کن دیگه، چه قدر زورت زیاده! هی، دست من چوب نیست که قصد کردی بشکونیشا، اوی! الو ...

پوف کشید و خودش را عقب کشید، نتوانست، نتوانست از پنجه هایش خلاص شود، شاهد پنجه هایش را محکم دور بازوهای او حلقه کرده بود و می فشرد.

-چرا منو گرفتی؟ ولم کن دیگه. ببین، هیچکس هم نیست این دور و ورا. تو هم بیا توی آب ...

حرفش کامل نشده بود که سمت راست صورتش بی رحمانه سوخت، تن سرد مادرش یک آن زیر پوست دست هایش حس کرد و دست هایش را بالا گرفت و مات با بغضی که یکهو هجوم آورد به گلویش به دست هایش خیره شد، سمت چپ صورتش را شاهد آن قدر محکم زد که دست خودش به گز گز افتاد و بغض رزا شکست، به یاد آورد، مادرش افتاده بود وسط اتاق، وقتی دستش را گذاشت روی دستش و انگار برق به وصل شده باشد، جوری رعشه افتاد به تنش که توان حرکت کردن نداشت، شاهد دستش را بالا آورد و در حالی که از چشم های خود او هم اشک می بارید خواست سومی را هم بزند که رزا با گریه گفت:

-مامانم، مامانم ... مرد! دکتر گفت همون موقع مرد. مامان نازنینم ... مامان مهربونم ...
بین اشک و بغض به سکسه افتاد، رزا از هاله ی اشک صورت غرق در اشک شاهد را دید.
-تو هم دیدیش؟ مامانمو دیدی؟

شاهد سرش را تکان داد، رزا روی زانو افتاد و شاهد کنارش نشست، رزا گریه کرد و شاهد سر او را در سینه اش پنهان کرد! رزا دلش خون بود و دل شاهد را خون تر کرد! رزا دلش آتش گرفته بود و دل شاهد را آتش می زد!

_بریم؟

سرم را تکان دادم و بی مخالفت از جایم بلند شدم. آخرین نگاه را به قبر بی بی انداختم و دست هایم را دور بازوی خودم حلقه کردم. آرشاویر کنارم ایستاده بود و پابه پای من داشتیم از بین قبر ها می گذشتیم. چه قدر سریع همه چیز اتفاق افتاد! روز خاکسپاری که یادم می آمد دلم تکه تکه می شد! رزا نمی خواست چیزی را قبول کند، علناً داشت می گفت و می خندید، وضعیتش به قدری داغون بود که اشک من را او در آورده بود! یک چشمم شده بود اشک و داشتم برای مرگ بی بی گریه می کردم، و یک چشمم شده بود خون و داشتم برای حال و روز رزا خون گریه می کردم! کاری از دستم بر نمی آمد، می دانستم وضعیت رزا به خاطر شوک سنگینی بود که باعث شده بود به این حال بیوفتند، تمام دلخوشیم شاهد بود، در هر صورت هر چه نباشد او روانشناس بود! آرشاویر ماشین را دور زد و رفت که سوار شود، من هم در ماشین را باز کردم و خواستم سوار شوم که صدای شلیک گلوله ای در گوش هایم پیچید. نگاه مبهوت و وحشت زده ام را به آرشاویر دوختم. اخم هایش شدیداً جمع شده بود و داشت آینه به پشت سر نگاه می کرد، یکهو محکم و بلند داد زد:

-درو ببند!

و قبل از اینکه فرصت کنم در را ببندم ماشین از جایش کنده شد. در را بستم و سیخ سرجایم خشک شدم. الان فرصت فکر کردن نبود، ولی، چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ آرشاویر داشت دیوانه وار می راند، نه از آن تند رفتن هایی که همیشه سرذوقم می آورد و خوشحالم می کرد، این دیوانه راندن مرا می ترساند! دست های لرزانم را دور هم تاب دادم و به آرشاویر نگاه کردم، از بین ماشین ها لایی می گرفت و جیغ لاستیک ها را در آورده بود، من هم رنگم شده بود مثل گچ دیوار و لام تا کام حرف نمی زدم. جیغ هم نمی زدم! خفه شده بودم. یکهو آرشاویر با غیظ زیر لب درحالی که می رفت روی دنده ی پنج گفت:

-بی وجودا! دارن زیاد می شن.

از حرفش سر در نیاوردم. یعنی چه که دارند زیاد می شوند؟ خیلی داشت تند می رفت و من هم سرگیجه گرفته بودم. کاش کمی آهسته تر برود، حس کردم تمام محتویات معده ام الان است که به سمت دهانم هجوم بیاورند، اما هرچه صبر کردم خبری نشد، فقط دلم سنگین شده بود! دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-چه خبره؟

دندان روی هم سایید. محکم، جوری که صدایش را هم شنیدم. با هر دو دستش فرمان را گرفته بود و نمی دانم با این سرعتی که نزدیک به دویست تا هست چطور می تواند روی ماشین تسلط پیدا کند!

-دارن تعقیمون می کنن، یکی دو تا هم نیستن!

دنده را عوض کرد و روی چهار آورد، داخل یک خیابان فرعی پیچید، اما نمی دانم چرا در این شرایط خدا اصلا حواسش به ما نبود. خیابان خلوت خلوت بود و این کار عقبی ها را راحت تر می کرد. یکی از ماشین ها کنار ماشین ارشاویر ایستاد و شیشه را پایین داد و اشاره کرد شیشه را پایین بیاورد، از آن طرف هم، دقیقا روبه روی ماشین آن ها که سر نشین هایش دو پسر جوان و با چهره های ترسناکی بودند، یک پراید می آمد. آرشاویر دنده را روی شماره ی سه آورد و گاز داد و رفت، آن ها با آن پراید فاصله داشتند برای همین هم به راحتی توانستند ماشین را بکشند پشت سر ما. آرشاویر در حالی که آب دهانش را قورت می داد و دنده را روی شماره دو می آورد

چون باید می پیچید به سمت راست، با دستی که روی دنده بود و آن را آزاد می کرد شماره ای را تند تند از روی صفحه ی لمسی روبه روی دنده و بین تک و تجهیزات ماشین با دست های لرزانش گرفت! پس از چند دقیقه صدای گرفته و بغض آلود شاهد بلند شد:

-بله آر...

آرشاویر نگذاشت حرفش تمام شود و در حالی که تمام حواسش هم به رانندگیش بود، و هم به آیینه ی عقب و کسانی که داشتند ما را تعقیب می کردند، داد زد:

-شاهد، حواست هم به خودت و هم به رزا باشه. ما رو پیدا کردن. ولی نمی تونم گمشون کنم. پنج شش تا هیوندا پشت سرم ریختن و دارن می یان دنبالم. زود ماهور رو خبر کن و تو هم هرجایی هستی زود خودتو برسون خونه. از اون جا هم جم نخورین، جفتتون!

آرشاویر تند تند داشت برای شاهد می گفت چه خبر است و اجازه نمی داد سوالی بپرسد، زود هم تماس را قطع کرد تا بقیه ی حواسش را معطوف رانندگی اش کند و خاکی که باید توی سرمان بریزیم، یا آخرش از دست شش تا ماشین فرار می کردیم، یا باهم تسلیم می شدیم! محکم چشم هایم را بستم و در دل خواستم چیزی بخوانم، اما نمی دانستم. پس تند تند شروع کردم به "بسم الله" گفتن زیر لب و دست هایم را روی هم به هم می پیچیدم. در همین گیر و دار بودم که یک هو آرشاویر آن قدر محکم زد روی ترمز که من به حد قوت کوبیده شدم به جلو و داشبوردا! قفسه ی سینه ام و همین طور چانه ام که خورده بود به داشبورد درد می کرد. فکر کردم خدا صدایم را شنیده است. اما تا سرم را بالا گرفتم، سه تا هیوندای مشکی رنگ روبه روی ما پارک کرده بودند و این یعنی ... خلاص! چرا خیابان این قدر خلوت بود؟ همیشه که از بس ترافیک است آمد دلش می خواهد سر خودش را به فرمان بکوبد! گریه ام گرفته بود و ناخودآگاه دست آرشاویر را چنگ زدم. برگشت و ناراحت نگاهم کرد، پر از التماس گفتم:

-آرشاویر... آرشاویر اینجا چه خبره؟ اینا کی هستن؟ چی می خوان؟ تو رو..

آن قدر ترسیده بودم و استرس داشتم که همه چیز از ذهنم پاک شده بود و مثل احمق ها آن لحظه این سؤال ها را می پرسیدم که بعداًها که به آن فکر می کردم پخش می شدم از خنده.

پرید بین حرف هایم و بی آنکه به چشم هایم نگاه کند گفت:

نفس نمی کشیدم و خشک شده داشتم به حرف آرشاویر فکر می کردم که در ماشین را باز کرد و پیاده شد. آن لحظه تنها چیزی که از مغزم گذشت این بود که در قبرستان که بودیم گلوله شلیک شد و صد در صد کار همین ها است! پس در نتیجه این ها مسلح بودند و ... بدون فکر من هم در ماشین را باز کردم و بیرون پریدم، آرشاویر روبه روی ماشین خودش ایستاده بود و دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود. او ذاتاً آدم خونسردی بود، ولی، اینجا، آن قدر واقعی تظاهر کرده بود به خونسرد شدن که اگر من نمی دیدم برای جلوگیری از افتادنش خودش را به سپر ماشین تکیه داده بود حتماً باور می کردم که او در این شرایط هولناک و استرسزا خونسرد است. نفس عمیقی که کشید، فقط منی که پشت او ایستاده بودم شنیدم که چه قدر می لرزید، صدایی که بلند شد، فقط من چون کنارش ایستاده بودم حس کردم که چه قدر می لرزید:

چی می خواین؟

همه ی سرنشین های ماشین، که داخل همه ی ماشین ها بودند فقط دو نفر بودند، با لباسی که سرتا پا سیاه پوشیده بودند، از ماشین پیاده شده بودند و کنار ماشین هایشان ایستاده بودند! با دیدنشان در آن هیبت ترسناک، آب دهانم را قورت دادم و یک قدم سمت آرشاویر برداشتم و بازوهایش را دو دستی چسبیدم. حس کرد که چه قدر دست هایم می لرزد چون آن یکی دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گذاشت روی دستم و فشرد! روبه روی ما، یک مردی باقدی بلند و چهار شانه، جوری که تمام عضلاتش از زیر تی شرت مشکی رنگی که پوشیده بود بیرون زده بود، جلو آمد. روبه روی آرشاویر ایستاد و دست به سینه شد. از بین این همه آدم که آنجا بودند، تنها او بود که تی شرت و جین پوشیده بود، که آن هم رنگش را با دیگران یکی کرده بود. صدایش به حدی سرد، به حدی کلفت، به حدی ترسناک بود، و جمله اش به حدی بی رحمانه بود که من حس کردم روی بلندای ایستاده ام و بعد، با حد قوت، با تمام توان، پرت شده ام. من به چشم های سیاه ترسناکش نگاه می کردم مرده و زنده ام را یاد می کردم، او که اینگونه حرف می زد من چه کار باید می کردم. اینبار علناً به آرشاویر چسبیده بودم!

-سلام آرشاویر خان! اومدنتون که بی خبر بود، امیدوارم رفتنتون خوش خبر باشه دردونه ی آرش خان! می دونین که از طرف بابات اومدم؟ پس حتماً می دونی که اومدم این ضعیفه رو با خودم

ببرم، پس، دستشو ول کن و بذار بیاد اینور. من باید هرچه زودتر ایشون رو تحویل آرش خان بدم.

کلمه کلمه و شمرده شمرده داشت کلمات را ادا می کرد، انگار واقعا می خواست مخاطبش را بترساند! نفس نمی کشیدم، دست هایم می لرزید و نگاه از نگاه کریح و پر از تمسخرش بر نمی داشتم. مرا ببرند؟ کجا ببرند؟ پیش آرش خان؟ آرش خان دیگر کیست؟ پدر آرشاویر؟ مغزم قفل کرده بود و سؤال ها پشت سر هم داشتند ردیف می شدند و مرا بی چاره می کردند. من نمی روم، نمی خواهم بروم. من پیش آرشاویر می مانم! من نمی روم. سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و در حالی که اصلاً و ابدا روی لرزش صدایم کنترل نداشتم، روی زیری اش تمرکز نداشتم و نمی توانستم آن را کنترل کنم، پشت گوش آرشاویر، می دانستم هم که فقط آرشاویر صدایم را می شنود، محو چشمان سرد و کریه ی پسر روبه رویم گفتم:

-من نمی یام ... نمی یام ... منو بکشین هم نمی یام ...

کمی اخم هایش را در هم کشید. به من اشاره کرد و روبه آرشاویر گفت:

چی می گه این ضعیفه؟

آب دهانم را قورت دادم، آرشاویر دست هایش را بالاخره بیرون آورد و کشید روی صورتش. نکند چاره ای نباشد و مرا دست پدرش دهد؟ نه ... آرشاویر نمی تواند اینگونه باشد! صدایش را شنیدم، خطاب به یارو با لحن خشکی با پس لرزه ای که صدایش را در بر گرفته بود گفت:

-خودم می یارمش.

چی؟ پسر لحنش زمخت تر و زشت تر شد:

-نمی شه شازده، نمی شه! خودم باید بدمش تحویل آرش خان.

صدای آرشاویر بی شباهت به داد نبود:

-همین که گفتم!

یارو یک قدم جلوتر آمد، سینه به سینه آرشاویر شد، ده تای مثل من را با آن هیکلش می توانست بزند زیر بغلش.

-اینجا حرف، حرف شما نیست آرشاویر خان. آرش خان گفته و ما باید اطاعت کنیم.

دستش را به طرف من آورد که آرشاویر محکم زد زیر دستش.

-دستتو بکش مرتیکه. گفتم خودم می یارمش یعنی خودم می یارمش.

مرد پوزخند زد، یک هو بی آنکه باخبر شوم پنجه انداخت دور بازویم و از غفلت ما استفاده کرد و مرا با ضرب کشاند طرف خودش. قلبم درد گرفته بود! شاید چون آن قدر محکم می کوبید که کوبیدنش را نمی فهمیدم. خدا ورد زبانم شده بود! آرشاویر نگاهش غمگین شد و در یک آن، قبل از این که مرد بتواند دهانش را باز کند، مشتش محکم فرو نشست روی فک مرد. خواستم از دست او در بروم که پنجه هایم را گرفت، آن قدر فشار می داد که از درد اشک روی صورتم چکید، خدا! چشم هایم را روی هم فشردم، کاش بس کند! سعی کردم دستم را از دستش خارج کنم، اما آن قدر زور داشت و آن قدر فشار می داد که حس کردم آن قسمت از دستم دیگر کامل بی حس شده است! مرد دستش را روی فکش گذاشت و پوزخندش پر رنگ تر شد. در کمال حیرت من که انتظار داشتم او هم روی صورت آرشاویر مشتش را فرود بیاورد، فقط با همان پوزخند که از صد تا سیلی بدتر بود از کنارش گذشت. دست مرا فشار داد و مرا کشاند، من اما جفت پاهایم را محکم روی زمین گذاشته بودم و سعی می کردم دستم را از پنجه هایش خارج کنم. ولی صدا از دهانم خارج نمی شد! مرد محکم تکانم داد و داد زد:

-راه بیوفت جوجه! من وقت ندارم.

آرشاویر خیلی یک هویی بلوز سیاهش را از تنش خارج کرد و به طرف مرد یورش برد، مرد هیکلش ده برابر بدن آرشاویر بود. درست بود که آرشاویر ورزشکار بود، ولی مرد خیلی بر و بازو هایش بزرگ تر و عضلانی تر بود، شاید هم از همان سوزنی هاست! با آرشاویر با یکدیگر درگیر شدند، او مشت می زد، آن یکی جوابش را می دید. دست من آزاد شده بود، عقب عقب رفتم و خواستم بدوم و فرار کنم که از پشت کسی محکم هر دو بازویم را گرفت و در حالی که محکم مرا تکان می داد پشت گوشم گفت:

-به سرتم نزنه فرار کنی جوجه کوچولو.

آب دهانم را قورت دادم.

-خیال کردی این همه آدم بیوگلابی ان؟

نگاهم به آرشاویر و آن مرد بود، داشتند دعوا می کردند. آرشاویر افتاده بود به جان آن مرد و تا می خورد به فک و چانه اش مشت فرود می کرد، کسی هم حاضر نبود یک قدم بر دارد! ظاهراً اگر به حمایت از آن مرد می رفتند خب بلند شده اند بر علیه پسر آرش خان! به کمک آرشاویر هم نمی آمدند چون هنوز دستوری نگرفته بودند! واقعاً که بیوگلابی هستند. ولی ... این ها را اگر ول کنی همدیگر را خواهند کشت. سعی کردم شانه ام را از دستش خارج کنم، ولی نمی شود که! بالاخره زبانم را پیدا کردم و با جیغ و گریه گفتم:

-ول کنین، تو رو خدا ول کنین!

صدای من بود که مشت آرشاویر را در هوا خشک کرد! از جایش بلند شد و انگار تازه یادش آمد من هم آنجا هستم. آب دهانم را قورت دادم. آرشاویر به سمت من قدم برداشت، با چشم های به خون نشسته و پر از نفرت، نگاهش به مرد پشت سرم بود! دست هایش را هر دو مشت کرده بود، رگ هایش بر آمده شده بود! با نگرانی نگاهم را از رگ دست هایش گرفتم و به چشم هایش دوختم. دستش را به طرف من دراز کرد که بی معطلی دستم را توی دستش انداختم، دستم را درمشتش گرفت و محکم و با ضرب به طرف خودش کشید. آن قدر محکم که بازویم از دست مرد بیرون آمد و خودم هم محکم پرت شدم، آرشاویر خشم جلوی چشمش را گرفته بود و کورش کرده بود، تجربه ثابت کرده بود آرشاویر اگر حسی روی او غلبه کند دیگر منطق و عقل را به پستوی های وجودش می سپارد، الان هم همان موقع ها بود! آرشاویر بدون آن که بیاید و دست مرا بگیرد و برویم، یا حداقل نگذارد دست این ها به من برسد با مرد درگیر شد! او هم کم نمی آورد! با ترس از جایم بلند شدم و خواستم به طرف آرشاویر بروم که پنجه ها دست قطورش دور مچم حلقه شد و آن یکی دیگر دستش را روی دهانم گذاشت و نگذاشت جیغ بزنم و آرشاویر را خبر کنم! مرا برد برد به سمت ماشینش و به هیچ عنوان به تلاش های من توجه نمی کرد، مرا داخل ماشین که انداخت و در ماشین را که تازه به هم کوبید، آرشاویر برگشت و نگاهش مبهوتش در نگاه من پشت شیشه قفل شد. یک لحظه به جایی که من بودم نظر انداخت و دوباره به من نگاه کرد. قبل

از اینکه فرصت کنم در را باز کنم و خودم را به بیرون پرت کنم مرد قفل مرکزی را زد. محکم روی شیشه کوبیدم و آرشاویر را صدا زدم. دوبار ... سه بار ... اما صدایم را که نمی شنید. مرد حرکت کرد و مابقی کسانی که آنجا بودند هم سوار شدند و پشت سر این مرد شروع کرد به حرکت کردن. از آنجا و آن مکان دور شدیم و من در خودم پیچیدم، با هیچ کدام از سرنشین های ماشین حرف نمی زدم. بارها پرسیدند خوبی و من حتی نگاهشان هم نکردم، نگران بودم، نگران آرشاویر! می ترسیدم، هم برای خودم و هم آرشاویر، هم برای رزا و هم شاهد! اما به قول معروف این قصه سر دراز دارد. خودم را سپردم به دست سرنوشت و خواب هایی که بعد از این برایم دیده است!

*

با پوزخند از پنجره به بیرون خیره شده بود و با هر کام از سیگار گرفتن دهانش هی تلخ و تلخ تر می شد. غلظت دود به حدی بود که پیش چشم هایش نقش و نگار بسته بود! صدای غمگین خواننده توی گوش هایش پیچید.

-فرصت از دست رود لحظه به آخر برسد

باد مردن بوزد قائله پایان برسد

دست قدار جهان، جام بچرخاند و بعد

تیغه ی تند عجل باز به انسان برسد

حق و نا حق شدن عمر مساوی بشود

هی قدم درگذرِ معرکه کافی ست عزیز

هر چه کردی به خودت کردی و از خود بنویس

ساعت تلخ شنی، وقت تلافی ست نریز

سیگار هنوز به فیلتر نرسیده بود که آن را در زیر سیگاری خاموش کرد، گلویش، بیش از اندازه می سوخت و زُق زُق می کرد! قلبش هم همین طور! دلش هم همین طور، انگار تلخی و غلظت دود بیشتر روی قلبش نشسته بود و فشار می داد و تا به نهایی ترین نقطه ی درد نمی رساند و لاش نمی کرد!

- رو به رو حادثه مرگ مُجَسَم گردد

دستت از خالیه عالم سبیدی پُر باشد

بی هوا سُر بخوری در تلهء خوف و رجا

وانگهی دور و برت حلقهء آجر باشد

پنجره را باز کرد، باد پاییزی که به صورتش خورد چشم هایش را بست. تقه ای به در اتاقش وارد شد. دست هایش لبه ی پنجره مشت شد و در به آرامی باز شد. چرخید و قد و بالای محکم پدرش را رج به رج از زیر نظر گذراند، عوض شده بود؟ نه! اصلا! کمتر از چهل نشان می داد، اما موهای جو گندمی اش این حدس را کاملا خط می زد، سنش نزدیک به شصت بود، ولی مثل مرد چهل ساله می ماند. خوب مانده بود، خیلی خوب! به چشم های پدرش خیره شد، چشم های پدرش سرد بود، مثل خودش! سرما از دو طرف خدا به بهمن نکند! جلو آمد و دقیقا روبه روی آرشاویر ایستاد، دست هایش را روی شانه ی او گذاشت و لبخندی که بر لب نشاند، خیلی با لبخند های آرشاویر فرق داشت! هم ظاهرش، هم باطنش! او را بین شانه هایش گرفت و گفت:

-خیلی بی خبر اومدی، نمی تونستی به پدرت یه خبر بدی؟

پوزخند آرشاویر به حدی تند بود و تلخ، که پدرش بفهمد دیگر حرف بی جا نزند! از پدرش فاصله گرفت و روی مبل اتاقش نشست. در حالی که پایی روی پایش می انداخت و پوزخندش را همچنان حفظ کرده بود، نگاهی دور تا دور اتاق انداخت و گفت:

-فکر نمی کردم چیزی از اتاقم باقی بمونه.

هر دو ابرویش را بالا انداخته بود و داشت پدرش را نگاه می کرد. آرش خان به سمت میز مطالعه ی آرشاویر که کنار کتابخانه اش بود ایستاد و کف هر دو دستش را روی میز مطالعه اش گذاشت. با لبخند گفت:

-هر چی که نباشه تو پسر می! چیزی که متعلق به پسرم باشه رو چرا باید از بین بره؟

آرشاویر هر دو ابرویش را بالا انداخت و همانجا نگه شان داشت.

-چون متعلق به پسرته!

لبخند روی لب های آرش خان خشک شد. چند دقیقه با همان چشمانش به چشمان پر شرارت آرشاویر خیره شد و چیزی نگفت. آرشاویر دستی لای موهایش کشید و از جایش بلند شد.

-نیومدم اینجا مفت بشنوم جناب پدر! اومدم فقط یه چیزو ازتون بپرسم!

آرش صاف ایستاد.

-چی؟

با چشم های بهمنی اش خیره شد به چشم های پدرش و سرد لب زد:

-چرا اون دختر الان اینجاست؟

برای بار دوم پدرش مات ماند. توقع این سوال را آن هم از جانب آرشاویر نداشت.

-با پدرش یه قول و قرار هایی داشتیم.

آرشاویر با حرص چشم هایش را بست.

-با باباش قول و قرار داشتین و دختره اینجاست. متوجه یین؟

-سر دختراش با پدرش قول و قرار داشتیم، تو رو سینه نه بچه؟

دست های آرشاویر مشت شدند. می خواست آرام شود!

-راهی برای شکست این قول و قرار هست؟

آرش شانه هایش را بالا انداخت.

-فکر کن نه، که چی؟

یک قدم به سمت پدرش گام برداشت، محکم و شمرده گفت:

-هست یا نه؟

آرش جوابش را نداد. آرشاویز هم که دید پدرش قصد جواب دادن ندارد با پوزخند و کینه ای که پدرش به خوبی آن را حس کرد گفت:

-نمی دارم اونارو هم مثل مادر و خواهرم نابود کنین جناب پدر. نمی دارم!

و عقب گرد کرد و تا در اتاق پیش رفت، قبل از اینکه از در خارج شود دوباره برگشت به طرف او و گفت:

-لازم باشه برای شکستن این قول و قرار اینقدر رفت و آمد کنم و پامو بذارم توی این خونه ی نحس و نفرین شده این کارو می کنم، ولی نمی دارم دو نفر و راحت پرپر کنین. هر کس ندونه من خوب می دونم که شما دخترای خسرو رو چرا خواستین. از فردا منتظرم باش آرش خان، کسی که قراره نابود کنه اینبار منم نه شما. آشوبگر منم بابا! دلتون رو آشوب می کنم و خودتون رو یه جوری نابود می کنم که انگار هیچوقت نبودین و نیستین، از اون به بعدش هم نمی تونین باشین. دل منو کشتین بابا، زندگی منو سیاه کردین. ولی اون لحظه نمی دونستین زمین گرده، بالاخره چرخید و برگ برنده اینبار دست منه، تقدیر، تقدیر منه و من از این به بعد سرنوشت شمارو می سازم. دلتون رو کشتن و زندگیتون رو سیاه کردن و شما رو نابود کردن واسه من کاری نداره، ولی دل منو خنک نمی کنه! من یه چیز بدتر از اینو می خوام آرش!

قدمی عقب رفت و در حالی که چشمکی تحویل پدر خشک شده اش می داد گفت:

-هر چی نباشه منم پسر همون پدرم، یعنی

نابودگر! شما زندگی منو آتیش کشیدن، منم شما رو!

و با لبخند ماتی که زد، بی توجه به پدرش در اتاق را جوری به هم کوبید که صدایش تا ساعت ها توی گوش آرش طنین انداخت و پیچید!

دست هایم را زده بودم زیر چانه ام و در حالی که زانوهایم را در بغلم جمع کرده بودم، مچاله شده به تاج تخت تکیه داده بودم. مسیر نگاهم دیوار روبه رویم بود و فکرم پیش آرشاونیری که نمی دانستم کجاست و گوش هایم پی موزیک ملایمی که از موبایلم پخش می شد. پیانو بی کلام می نواخت، البته بسیار غمگین! ولی آرامشی که در آن نهفته بود مرا دیوانه می کرد آخر! نفسم را عمیق بیرون فرستادم و برای بار صدم کل اتاق را از زیر نظرم گذراندم، توقع داشتم وقتی مرا می آورند، مرا داخل یک انباری پرت کنند، نه یک اتاق بزرگ و سلطنتی! پرده های اتاق به رنگ طلایی بودند، پنجره ی اتاق سراسری بود، دو مبل سلطنتی یک طرف اتاق گذاشته شده بود، تختی که من روی آن نشسته بودم بیش از اندازه بزرگ بود، با پرده هایی که دور تا دورش داشت هم به بزرگیش جلوه ی خاصی می داد، دیگر کنار در اتاق هم مجسمه ی یک پلنگ قرار داشت که من به شدت از آن بدم می آمد! ترکیب رنگ های اتاق هم از طلایی و خاکستری بود! پوفی کشیدم و با خشم به طرف موبایل رفتم و صدا را خفه کردم. من تا کی قرار بود توی این اتاق باشم؟ تا کی قرار بود همین طور بنشینم و به در و دیوار زل بزنم؟ کسی قرار نبود بیاید یک سری به من بزند؟ پوفی کشیدم و سرم را بین دستانم گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

-این چه مصیبتیه آخه؟

دستانم را کشیدم روی صورتم و روی تخت چهارزانو شدم، بعد از کلنجار رفتن با خودم از جایم بلند شدم و به طرف پرده ی سلطنتی اتاق رفتم و آن را دو دستی گرفتم و به طرف چپ کشیدم. نوری که وارد اتاق شد چشم هایم را زد و باعث شد چشم هایم را ببندم و بعد از چند دقیقه آن را باز کنم. از همان پنجره می توانستم کل عمارت را ببینم، ظاهراً من طبقه ی بالا بودم، ولی نمی دانستم طبقه ی چندم. پوفی کشیدم و رویم را برگرداندم و پشتم را کردم به طرف شیشه، اما

چشم افتاد به سه کنج دیوار و دوربینی که آن بالا گذاشته شده بود، دوربین مخفی طبق معمول! به سرم زد یک شکلکی به دوربین بدهم تا حرصم خالی شود، اما دست برداشتم و با گرداندن چشم هایم، چشمم را از دوربین مخفی برداشتم، چه کس داشت مرا نگاه می کرد؟ دوباره لبه تخت نشستم و با انگشت هایم ور رفتم، سوالی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود و جوابی برای آن نداشتم این بود: آن ها چگونه ما را یافته بودند؟ البته من برای هیچ کدام از سوال هایی که توی ذهنم بود جواب درست و حسابی ای نداشتم، اما قاعدتاً این باید جوابش ترسناک تر می بود! در افکار خودم غرق شده بودم که با تقه ای که به در اتاق خورد در باز شد. سرم را بالا گرفتم و با دیدن آرشاویر خشک بر جایم ماندم! نگاهم قفل چشم هایش بود، ذهنم کامل قفل کرده بود و زبانم برای بیان جمله ای قاصر بود! ناگاه، زانوهایم سست شد و روی تخت ولو شدم، اما نگاه از آن نگاه روشن برداشتم! در اتاق را با پاشنه ی پاهایش بست و به سمت من گام برداشت، نگاه که از چشم هایم بر نمی داشت و قلبم را به تکاپو انداخته بود هیچ؛ حالا لبخند هم روی لب هایش نشسته بود و مرا می کشت! نفسی گرفتم وزیر لب زمزمه کردم:

-سلام.

جوابم تنها پررنگ شدن لبخندش بود! کنارم با فاصله روی تخت نشست. نگاهم تازه به کبودی زیر چشمش، به زخم عمیق کنار پیشانی اش و به چسبی که روی چانه اش زده بود خیره ماند و شاخک هایم فعال شد که این بلا ها همه اش به خاطر من بود و آن دعوایی که آرشاویر با آن دو قلچماق راه انداخته بود، بود! به چشم هایش خیره شدم و با لبخند تلخی گفتم:

-زخمش عمیقه!

نگاه از من برداشت و آه کشید؛ لبخند او تلخ تر بود! به قلبش اشاره کرد و در حالی که هر دو دستش را پشت سرش روی تخت می گذاشت و به آن تکیه می داد گفت:

-زخم اینجا عمیق تره!

قلبم در سینه آب شد و ریخت! او اینگونه پر سوز می گفت من می خواستم بمیرم! غم نگاهم را که دید، تک خنده ای کرد و گفت:

-بیخیال. اینا همه اش می گذره و من بهش عادت دارم. فقط اومدم حالتو بپرسم و برم.

آرشاویر حال مرا بپرسد؟ آرشاویر؟ واقعا؟ لبخندی زدم و گفتم:

-من خوبم.

دستی لای موهایش کشید و به دوربین اشاره کرد.

-داشتم نکات می کردم از اونور.

نیم نگاهی به طرف دوربین انداختم و گفتم:

-آرشاویر، من تا کی اینجام؟ می خوان باهام چی کار کنن؟ تو رو خدا بگو! نگاه کوتاهی به چشم هایم انداخت و از جایش بلند، طبق عادت هر دو دستش را به درون جیب شلوارش فرو کرد و به طرف پنجره رفت و از بیرون عمارت را زیر نظرش گرفت. شانه اش را با چانه اش بالا انداخت و نفسی گرفت و گفت:

-من خودمم هنوز چیزی نمی دونم. فقط می دونم فکرای خوبی نداره!

حرف های آرشاویر به ترسم دامن می زد! چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم و سرم را پایین انداختم. صدای محکم آرشاویر دلم را برای بار صدم لرزاند، اما ته ته دلم چیزی قرص شد:

-منتھی، تا وقتی من هستم، شیر می خوام که جلوم وایسه! این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست، آرش اگه با لشکرش بر علیه آرشاویر بلند شده، آرشاویر یک تنه هم

ه ی لشکرشو حریفه! فقط صبر کنه و ببینه!

نمی دانستم این کینه و نفرتی که در صدای آرشاویر موقع حرف زدن در مورد پدرش در صدایش بود از چه چیز نشأت می گرفت، اما هر چه که بود، ته صدایش آن قدر اطمینان موج می زد، که من ناخواسته لبخند روی لب هایم نشست و از جایم بلند شدم. رویش را به طرفم برگرداند، صورتش خشک بود و هیچ لبخندی روی چهره اش نبود! ولی چشم هایش برق تیزی داشت. روبه رویم قرار گرفت و دست هایش را دو طرف شانه ام گذاشت و هر دو شانه ام را با پنجه هایش فشرد. محکم گفت:

-تا وقتی من هستم نمی خواد نگران چیزی باشی، آرش همیشه دلش می خواست پسرش توی خونه ی خودش باشه ...

چشمکی زد و گفت:

-خب منم این یه بارو استثنا قائل می شم!

لبخند زد و من از هیجان زبانم بند آمده بود. آرش اویر می ماند، می ماند! وای خدای من! دوباره شانه ام را فشار خفیفی داد و گفت:

-خودم پشتتم، اینجا هیچی نمی تونه اذیتت کنه، یعنی غلط می کنه.

در گوشم لب زد:

-تا وقتی ماهور پلیس بازیش تموم نشده، تو اینجایی و منم اینجا!

برگشت و اینبار ناراحت نگاهم کرد:

-لااقل این یه بار باید تا حد توانم از امانیتش، مواظبت کنم.

لبخندی که روی لب هایم بود با این حرفش خشک شد، فقط چون امانتی؟ اه. پس چه انتظاری داری از او؟ لبخندی پر از تشکر روی لب هایم نشاندم، هرچند سخت، اما از ته دلم آهسته لب زدم:

-ازت ممنونم!

ابرویش را بالا انداخت و عقب رفت:

-تشکر لازم نیست. فعلا روزت بخیر، باید برم به کارام برسم.

دستش را برایم در هوا تکان داد و رفت، در را که بست من هم با لبخندی که روی لب هایم بود و هیچ جوهره نمی توانستم آن را جمع کنم عقب عقب رفتم تا که ساق پایم از پشت خورد به لب تخت و باعث شد روی همان تخت بیفتم. در دل بارها خدا را شکر گفتم، اگر در این مصیبت گیر کرده بودم، کسی بود که هوایم را داشته باشد! آرش اویر بود! وقتی می گفت چیزی غلط می کند تو را اذیت کند و خودم پشتت هستم، یعنی چیزی غلط می کرد اذیتم کند و خودش هم پشتت بود!

چقدر خوب بود که بود، چقدر خوب حامی ام بود و پشتم بود و نمی گذاشت چیزی به من آسیب برساند، چه قدر خوب بود! حتی همین که به عنوان یک امانتی هوایم را داشت هم خوب بود.

*

دست به سینه پاهایش را به اندازه عرض شانه اش باز کرده بود و نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند، با اکراه و پر از نفرت! کاش مجبور نبود پایش را داخل این خانه بگذارد، کاش این اتفاقات نمی افتاد و او راضی به این جبر پر از ذلت نمی شد! کاش حتی چشم در چشم پدرش نمی شد! با حرص پوفی کرد و خودش را روی مبل انداخت. چه می شد هر چه زودتر ماهور به هدفش برسد و همه چیز تمام شود و او اینجا نماند، چه می شد! موبایلش را بیرون آورد، چند تماس از ماهور و شاهد بی جواب مانده بود، در آن وقت از متشنجی اعصاب و به هم خوردگی روان، خدا شاهد بود که نمی توانست جواب سوال های پی در پی این دونفر را بدهد. سرش را به پشت مبل گذاشت و چشم هایش را بست. قیافه ی پدرش وقتی گفت می خواهد اینجا بماند دیدنی بود! می دانست آرشاویر مثل گرگ زخم خورده می ماند، اگر تا الان بی خیال شده بود و می خواست در آرامش مابقی زدگی اش را آنور سپری کند، با این یکی کار پدرش زخمش خون باران شد و بلند شد! دیگر سکوت نمی کند، در مقابل پدر سگ صفت او، سکوت کردن مثل این می مانست که آرشاویر تسلیم شده است و زانو زده است و میدان را برای پدرش خالی کرده است تا هر کاری که دلش می خواهد انجام دهد و کیف دو روزه ی دنیا را ببرد، اما دیگر از این خبرها نیست! دیگر نیست. آرشاویر، با دلی پر از کینه و اطمینانی راسخ، کمر به نابودی و آتش کشاندن پدرش بسته بود! دقیقا داشت مقابله به مثل می کرد! آهی از سر آرامش کشید و دکمه های لباسش را یکی یکی باز کرد، از جایش بلند شد و شلوارش را هم با یک زیر شلواری کوتاه عوض کرد، جذب زیر پیراهنش را هم از تنش کشید و خودش را روی مبل انداخت و لب تاپش را برداشت. بدون هیچ کسب اجازه ای یا حتی گفت و گویی با پدرش، دوربینی که داخل اتاق روجا بود را به لب تاب خودش وصل کرده بود، آرشاویر بود دیگر! فقط وقتی این کار را کرد و تمام شد، به پدرش گفت که دیگر لازم نیست آدم هایش این کار را بکنند و خودش اتاق او را زیر نظر دارد، البته نه به کمک از

پدرش ها، به خاطر خودش! بعد هم هشدار تند و کوتاهی داد که اگر ببیند کسی از دستورش سرپیچی کرده است به شیوه ی خودش آن فرد را ادب خواهد کرد! آرشاویر بود دیگر ... تقه ای به در خورد، آرشاویر اجازه صادر کرد و پیش خدمت برایش عصرانه آورده بود. بی نگاه کردن به زن، اشاره کرد که روی میز بگذارد و در حالی که نگاهش به صفحه ی لب تابش کرد و به روحا نگاه می کرد، در جواب زن که پرسیده بود "چیزی لازم ندارین آقا؟" گفت:

-واسه اون دختر هم ببر.

و به لب تابش اشاره کرد، زن سرش به نشانه ی اطاعت خم کرد و با گفتن "بله آقا" از اتاق بیرون رفت. آرشاویر نیم نگاهی به سینی و محتویات داخل آن انداخت، قهوه آورده بود و با شکلات، هر دو هم از دم تلخ! خودش خواسته بود، و چون می دانست روحا هم به آن شکلات تلخ ارادت خاصی دارد، خواسته بود که شکلات تلخ همراه با قهوه برای او ببر. در حالی که تکه ای از شکلات را داخل دهانش می گذاشت به روحا خیره شد، زانوهایش را بغل کرده بود و با همان لباسی که او را آورده بودند روی تخت نشسته بود و داشت از پنجره ی سراسری به بیرون نگاه می کرد. شال هم روی سرش انداخته بود، این تغییراتش واقعاً چشم گیر و حیرت آور بود! وقتی یک شبه از این رو به آن رو شود، یا یک حيله ای در سر دارد، یا هم آدم شده است. و از آن جایی که روحا را می شناخت می دانست اهل حيله و این حرف ها نمی تواند باشد، قطعاً آدم شده بود. جرعه ای از قهوه اش نوشید، به در اتاق روحا تقه ای وارد شد چون ظاهراً او اصلاً در این دنیا نبود که با همان صدا شش متر به هوا پرید، رویش را سمت در برگرداند و آرشاویر توانست چهره اش را ببیند، رد اشکی خشک شده روی چهره اش به جا مانده بود و چشم هایش از فرط گریه قرمز و متورم شده بود و این اخم آرشاویر را جمع کرد. روحا سریع دستی به صورتش کشید و با تک سرفه ای که کرد چون احتمالاً صدایش گرفته بود، اجازه داد بیاید داخل. داخل اتاق روحا شنود وصل شده بود، آرشاویر هدفون را روی گوش هایش گذاشت تا صدایشان را بشنود. صدای روحا بیش از اندازه گرفته و بغض آلود بود! آرشاویر دندان قروچه کرد و جرعه ی اینبار را با حرص نوشید. زن سینی غذا را برای روحا روی تختش گذاشت و گفت:

-بخورین نوش جونتون خانم.

روحا با تندی و اخم گفت:

-نمی خورم، ببر.

ابروهای آرشاویر بالا پرید. زن گفت:

-آخه خانوم، برای ناهار هم نیومدین پایین.

روحا جوش آورد:

-نیومدم که نیومدم، به درک که نیومدم. ببر این آشغالارو، من نمی خورم.

زن عقب رفت و گفت:

-نمی تونم خانوم، باید بخورین یه چیزی، وگرنه تا شب دووم نمی یارین.

روحا با خشم زد زیر سینی.

-بهتر، بهتر که دووم نمی یارم.

آرشاویر هدفون را از گوش هایش برداشت و لب تاب را کناری گذاشت و از جایش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و پله ها را دوتا یکی بالا رفت تا به طبقه ی سوم رسید، در اتاق روحا باز بود و داشت با زن یکه به دو می کرد. دلیل رفتار هایش چه می توانست باشد؟ در اتاق طاق باز، باز بود و آرشاویر بی معطلی داخل رفت. روحا چشمش به آرشاویر افتاد و بعد از چند ثانیه نگاه خیره رویش را برگرداند، نگاه کردن به آن چشم ها نفسی می خواست که با خیره شدن با آن ها نبرد، نه روحا! آرشاویر روبه زن گفت:

-یکی رو بفرست بیاد این روتختی رو عوض کنه، خودت هم یه سینی دیگه بیار.

زن سرش را به نشانه ی اطاعت خم کرد و رفت. روحا به صورت هیستیریک داشت می لرزید و تکان تکان می خورد، و این در حالی بود که زانوهایش را بغل کرده بود و رویش هم سمت پنجره بود. آرشاویر یک قدم جلو رفت و آهسته پرسید:

چی شده؟

روحا جواب نداد. آرشاویر دوباره یک قدم جلوتر رفت.

-بلند شو از اونجا، الان قهوه ای می شی.

و خودش هم با شیطنت ابرویی برای روحا بالا انداخت و نیشخند پر از شیطنتش رنگ گرفت.
روحا با خشم از جایش بلند شد. آرشاویر دست به سینه شد:

-نمی خوای که قهوه ای بشی؟

روحا اینبار با خشم به چشم های آرشاویر براق شد. آرشاویر شانه اش را با دست هایش همزمان بالا انداخت و گفت:

-هنوز دلیل این که گربه ها یهو چنگ می اندازین رو نفهمیدم. تو بهم بگو.

و خودش را روی مبل انداخت، خدمتکاری کم سن و سال وارد شد و روتختی روحا را برداشت و جای آن را با یک روتختی دیگر عوض کرد، وقتی او بیرون رفت، همان زن قبلی که آرشاویر هنوز نامش را هم نمی دانست، اینبار با یک سینی و همان محتویات قبلی وارد شد و اینبار روی میز گذاشت و بیرون رفت. دست های روحا مشت شد و جواب آرشاویر را با خشم و شمرده شمرده داد:

-من، گربه، نیستم.

آرشاویر اشاره زد روی مبل بنشیند و گفت:

-اینو من تعیین می کنم.

روحا بی آنکه نگاه از آن نگاه پر از شرور بردارد روی مبل روبه رویی اش نشست و گفت:

-مشکوکی!

آرشاویر ابروهایش را بالا انداخت. پایی هم روی پا انداخت و گفت:

-از چه نظر؟

روحا روی همان مبل زانوهایش را در بغلش گرفت. شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-نگات!

لبخند کج آرشاویر پر رنگ شد.

چی توشه؟

تحمل کردن آن نگاه سیاه که شرورانه و گرم به چشم های روحا خیره شده بود کمی سخت بود، سخت که چه عرض کنم، کمی غیر قابل تحمل بود! از نگاه کردن خیره و مستقیم به درون چشم هایش پرهیز و اجتناب می کرد و آرشاویر از این بازی لذت می برد. روحا در حالی که به هر چیزی نگاه می کرد به جز چشم های آرشاویر لرزان لب زد:

-نمی دونم.

آرشاویر چشمک هایش را ریز کرد.

-نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

روحا زیر چشمی نگاه کوتاهی به چشم هایش انداخت و گفت:

-دوربین داره مارو نگاه می کنه.

آرشاویر چانه و ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-نه، نمی کنن.

روحا متعجب ابرویش را بالا انداخت.

-یعنی چی؟

ارشاویر به پشت مبل تکیه زد.

-بگو چی باعث شده اون خوی وحشیت رو نشون بدی، تا من بگم یعنی چی.

روحا پس از سکوت کوتاهی گفت:

-وقتی دوربین داره نگام می کنه من نمی گم.

آرشاویر خوب می دانست که بهانه اش است، روحا از نگاه کردن دوربین، تنها روح، که خود آرشاویر هم داخل این عمارت هر کاری می کرد و بارها با شاهد و ماهر حرف می زده، البته هیچ گاه اسمی از مأموریت ماهر گفته نشد، هیچ باکی نداشت، روحا اون بار این را ثابت کرده بود. برای همین آرشاویر لبخندش پر رنگ تر شد و نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت، از همان هایی که روحا را می سوزاند.

-گفتم که، دوربین نگاه نمی کنه.

-خب بگو چه جوری نگاه نمی کنه.

هر دو مثل بچه ها، ولی آرام با یکدیگر کل کل می کردن که هر چه زودتر دلیلش را بدانند. آرشاویر دست به سینه شد.

-اونا نگاه نمی کنن. از این به بعد منم که نگات می کنم فقط!

روحا با ابروهای بالا پریده با آرشاویر نگاه می کرد، پس از چند دقیقه در حالی که از جایش بلند می شد بی حوصله خودش را روی تخت انداخت و گفت:

چرا؟

آرشاویر شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-صلاح رو توی این دیدم.

روحا بیش از اندازه بی حال شده بود، چشم هایش روبه بستن بود، اما سعی می کرد آن ها را باز نگه داد، دیگر به قول آرشاویر آن خوی وحشی اش، آرام گرفته بود و پیدایش نبود. روحا سرش را تکانی داد و زیر لب "آهانی" گفت. آرشاویر در حالی که اخم هایش جمع شده بود کنار روحا روی تخت نشست.

چت شده؟

روحا لب هایش را گاز گرفت.

-هیچی!

صدایش انگار به زور در می آمد، آرشاویر با اخم و موشکافانه روی صورتش اما با فاصله خم شد.
-الان که خوب بودی.

روحا پوزخند زد.

-آره!

-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم. یعنی چی آره؟

آب دهانش را قورت داد.

-یعنی خوب بودم.

سعی می کرد به چشم های آرشاویر نگاه نکند، سعی می رد چشمم هایش را باز نگه دارد. آرشاویر در همان حال گفت:

-از بس گذشته ضعف کردی ظاهراً . واسه چی چیزی نمی خوری؟

روحا در همان حال بی حالی لب زد:

-تو اگه جای من بودی می آوردنت توی خونه ای که از هر قسمتش یه چشم داره و کنار هر دروازش یه نگهبان، حالا اینا هیچی، وقتی ندونی آوردنت چی کار، لب به چیزی می زنی؟

ابروهای

آرشاویر بالا پرید.

-دیروز پریروز که همه هم و غمت یه چیز دیگه بود، چی شد؟

روحا لای چشم هایش را باز کرد.

-تازه عمق فاجعه رو حس کردم.

آرشاویر سرش را پس از مکثی تکان داد. زد به بازوی روحا که باعث شد از درد ناله ای بکند.
آرشاویر گفت:

-پس واسه همین داشتی به اون پیرزن بدبخت می پریدی؟

-می ترسم توی غذام سم ریخته باشن اینطوری منو بکشن.

آرشاویر اخم کرد.

-غلط کردن، ببینم، منو چرا دست کم گرفتی؟

روحا در حالی که شدیداً احساس گرما می کرد، شالش را باز کرد و با همان چشمان بسته گفت:

-نگرفتم. برو اونور. اه ... چه قدر گرمه.

و با دستش خودش را باد زد، آرشاویرر بدجنس شد و جلوتر رفت. روحا با همین حس چشم هایش به طور خودکار باز شد و خیره شد به چشم های آرشاویر. آرشاویر پر از تحکم در حالی که ابرویش را بالا می انداخت گفت:

-همین الان، پا می شی می ری حموم، یه آبی بهت بخوره از این رنگ پریده ای و بی حوصلگی در بیای، بعد هم می شینی مثل بچه ی آدم غذایی که برات می یآرن رو می خوری.

با هر جمله از حرف های آرشاویر چشم های روحا گشاد و گشاد تر می شد، تا آخر خواست مخالفت کند که آرشاویر گفت:

-چشماتم گفتم برای من اون طوری نکن، در ضمن، یادت نرفته که. می تونم به زور هم وادارت کنم. پس خودت دختر خوبی باش.

روحا بی حال در حالی که ملحفه را روی خود می کشید گفت:

-من حال ندارم ...

ملحفه را از روی روحا کنار زد و از جا بلند شد.

-بلند شو ببینم، اینجا لباس نیست، فعلا از لباس های من می پوشی تا که بگم برات لباس بگیرم برای مدتی که اینجایی. بلند شو دیگه، معطل چی هستی؟

روحا پوفی کشید و در جایش نشست. اما سرش گیج می رفت و باعث شد سرش را دو دستی بچسپد.

-بلند شو، حموم رو که نمی تونم به زور ببرمت.

روحا با همان سرگیجه از جایش بلند شد و گفت:

-تو رو خدا؟

-به خدا. دوست داری امتحان کنیم ببینیم کی راست می گه؟

روحا زد به شانۀ اش و در حالی که شالش را از سرش می کشید، گفت:

-تو دیگه خیلی پرو شدی، حموم کدوم ورپه؟

آرشاویر به دری که کنار پنجره ی سراسری نصب شده بود اشاره کرد و گفت:

-این، در به این گنده ای رو نمی بینی؟

روحا در حالی که داخل می رفت و دانه دانه دکمه های مانتویش را از شدت گرما باز می کرد گفت:

-برو لباستو ور دار بیار.

آرشاویر چشم غره رفت و سرش را تکان مختصری داد. از اتاق خارج شد و وارد اتاق خودش شد. از کمد لباسش یک دست تی شرت و زیر شلواری ای بیرون آورد و در حالی که می خواست از اتاقش خارج شود نیم نگاهی به لب تاپش انداخت. روحا همانجا کنار در دست به سینه ایستاده بود و مانتویش را از تنش بیرون آورده بود، جین مشکی رنگ و تنگیه پایش کرده بود با یک تاب سیاه رنگ تنگ تر. نگاه از لب تاپش کند و در حالی که نمی توانست جلوی تپش بی امان قلبش را بگیرد و به این فکر می کرد او تا همین الان او کاملا خودش را پوشیده بود و الان چطور یکهو تغییر موضع داد، از اتاق خارج شد. از پله ها بالا رفت تا که به اتاق روحا رسید و بدون در زدن وارد

شد، روحا تا چشمش به او افتاد صاف ایستاد و در حالی که دمپایی حمام را به پا می کرد، دستش را دراز کرد تا از آرشاویر لباس ها را بگیرد گفت:
-بده دیگه.

آرشاویر لباس ها را به دستش داد، حین دادن لباس ها به دست روحا، انگشت های روحا که به دستش خورد و نگاهش کرد، باعث یک تحولی بزرگ در درونش شد و این، آغاز یک بیماری ای غیر قابل تحمل و طاقت فرسا بود! نگاه گربه ای روحا برق می زد! در پس آن هم یک معصومیت و مظلومیتی بود که خواه ناخواه آدم اگر به آن ها زل می زد و می توانست آن را کشف کند، دل کندن از آن سخت تر بود! روحا با عجله لباس را گرفت و خواست در حمام را ببندد که آرشاویر گفت:

-تا الان پوشیده بودی، چرا صبر نکردی من برم بیرون بعد لباساتو در بیاری؟

وقتی اینقدر صریح و بی رودربایستی حرف می زد، گونه های روحا سرخ می شد و این کمی برای خود روحا هم عجیب بود! شانه اش را بالا انداخت و با عجله گفت:

خب ... فکر می کردم اونا دارن نگام می کنن!

قلب آرشاویر در سینه محکم تر از قبل شروع کرد به تپیدن! سرش را زیر انداخت که روحا سریع داخل رفت و در را بست و قفل آن را که کشید نفس آسوده اش را رها کرد. روحا از آن ور پشتش را به در حمام تکیه داد و آرشاویر از اینور. قلب هر دو بنا به یک دلیل در سینه به تکاپو افتاده بود و هر دو از فرط هیجان سرخ شده بودند! آرشاویر کف دستش را روی قلبش گذاشت. روحا مشت کوبید روی قلبش و زمزمه کرد:

-آروم توام!

با برس و یک آئینه روی تخت نشسته بودم و داشتم موهایم را شانه می کردم که تقه ای به در اتاق خورد و زنی با یک سینی شام داخل آمد. آئینه و برس را پرت کردم روی تخت و نفسم را

فوت کردم، گشنه ام بود، اما نمی توانستم لب به چیزی بزنم. دلیلش هم مثل روز روشن بود، من می ترسم. همه اش فکر می کنم آن ها مرا خواسته اند که بکشند، مثل خسروی پدر نام. به همین خاطر ترس داشتم از اینکه حتی ممکن است در غذایم چیزی ریخته باشند! من از آن دسته آدم هایی بودم که فیلم های هندی و تخیلی زیاد نگاه می کردم، و حالا حس می کنم تأثیرشان را دارند نشان می دهند. صدای زن مرا از افکارم بیرون کشاند:

-چیزی لازم ندارین خانم؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. به غذا نگاه کردم. رنگ و بوی قورمه سبزی هوش را از سر آدم می برد، اما از گلویم پایین می رود در این شرایط؟ کاش هر چه زودتر تمام شود ... تمام شود خدا! زن که بیرون رفت من از سر جایم تکان نخوردم، فقط گه گاه به غذا نگاه می کردم و سعی می کردم وسوسه ی خوردن آن قورمه سبزی را در نطفه خفه کنم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، پیامک آمده بود، خم شدم روی عسلی و موبایل را برداشتم و آن را روشن کردم. آرشاویر بود، نوشته بود:

-«بخور دیگه، معطلی چی هستی؟»

به! همین مانده بود خدایی. دوباره موبایل توی انگستانم لرزید:

-«به زور دادن مثل اون جگره بهت چسبیده؟»

ریزخندیدم، نکند می خواهد قورمه سبزی را به زور در حلقم خالی کند؟ او که یک بار این کار را کرد و به زور مرا وادار کرد که آن جگر بد بود را بخورم! هنوز هم از فکرش صورتم جمع می شود و دلم پیچ می خورد. دوباره نیم نگاهی به ظرف قورمه سبزی و سینی انداختم و برایش نوشتم:

-«من می خورم، ولی بعد که خوردم باید بهم قول بدی منو ببری بیرون»

بعد از چند دقیقه نوشت:

-«کجا؟»

-«نمی دونم، منو به جایی ببر. خسته شدم بس که توی اتاق موندم و پوسیدم»

-«لباس که نداری»

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

-«نه»

-«پس با این منطق می مونی توی اتاق و می پوسی»

با چشم های گرد شده به صفحه ی موبایل زده بودم، یعنی نمی شود بیرون بروم هوایی بخورم؟ لب هایم آویزان شد و بی اختیار زبانم را برای دوربین در آوردم، دیگر جوابش را ندادم و موبایل را روی تخت پرت کردم و خودم به طرف غذا رفتم. هر چند برایم سخت بود خوردن آن، هر چند برایم سخت بود خوردن زیر نگاه عقاب مانند آرشاویر. اما خوردم، سیر سیر هم خوردم و یک دلی را از غذا در آوردم. نگاهم به ظرف که افتاد خنده ام گرفت، ظرف برنج را خالی کرده بودم. گشنه ام بود خوب. تقریباً از وقتی که مرا اینجا آورده بودند، که دو روزی می شد، هیچی نخورده بودم. دستم را روی شکم باد کرده ام کشیدم و زیر لب گفتم:

-آخیش!

از جایم بلند شدم و به طرف دست شویی رفتم و دست و دهانم را شستم و دوباره داخل اتاق شدم، اینبار چشم های سرکشم به طرف شکلات های تلخ می رفت که همانجا کنار سینی قوزمه سبزی بود، مانده بود. قهوه که الان سرد شده بود، ولی این شکلات ها ... خم شدم و یکی را برداشتم و پوست آن را باز کردم، و در حالی که می رفتم آن را داخل سطل زباله بی اندازم ب در اتاق تقه ای وارد شد. کیست؟ نکند پدر آرشاویر است؟ هر بار که به در اتاق تقه وارد می شد، از ترسم همه اش فکر می کردم ممکن است او باشد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بفرما ... بفرمائید.

در اتاق باز شد و دو دختر جوان وارد شدند. از یونیفرمی که پوشیده بودند معلوم بودند خدمتکار هستند. توی دستشان پر بود از کیسه های خرید. تقریباً هر دو پنج پلاستیک خرید داخل دستشان بود، چطور جا شده بود؟ سنگین نبود؟ نگاه گنگ و سؤالی مرا که دیدند پلاستیک ها را بردند کنار کشو کمد گذاشتند و در حالی که سر به زیر می شدند یکی شان گفت:

-آقا گفتن لباس هاتون رو بیاریم توی اتاقتون.

جای آنکه بپرسم کدام لباس های من، دست به سینه شدم و پرسیدم:

-کدوم آقا؟

-آرشاویر خان!

ابروهائیم بالا پیرید.

-آرشاویر گفته؟

-بله خانم.

نیم نگاهی به جانب پلاستیک ها انداختم و گفتم:

-لباس های منه؟

-بله.

سرم را تکان دادم و در حالی که شکلات را گاز می گرفتم رفتم و روی تخت نشستم. آن دو هم وقتی پرسیدند "امری نیست خانم؟" من هم سرم را به چپ و راست تکان دادم و آن ها رفتند. در حالی که شکلات را گذاشته بودم روی زبانم و مزه اش را به جان می خریدم به این فکر می کردم که آرشاویر گفته بود می گوید برایم لباس می گیرند. تکه ای دیگر داخل دهانم گذاشتم که صدای موبایلم بلند شد، به طرفش رفتم. نوشته بود:

-«هنوز می خوای بری بیرون؟»

ذوق زده نیشم باز شد. معلوم است که می خواهم. با ذوق و شوق نوشتم:

-«واقعا؟»

حیف که نمی توانستم حالات صورتش را ببینم. حیف!

-«اهوم»

بی اختیار، ذوق مرگ شده از جایم بلند شدم و روی تخت شروع کردم به پریدن، در همان حال هم که می خندیدم و نمی توانستم خوشحالی ام را به هیچ عنوان پنهان کنم یا طور دیگری ابراز کنم، رو به دوربین

و آرشاویری که می دانستم دارد مرا نگاه می کند جیغ زد:

-بوهو! بالاخره از اینجا می ریم بیرون ...

و در حالی که نمی دانستم چه بگویم و ما بقی حرفم را چگونه کامل کنم، فقط از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و دوباره همانجا چهارزانو نشستم و برای آرشاویر نوشتم:

-«برم حاضر شم؟»

نوشت:

-«برو»

نگاهی به پلاستیک های خرید انداختم، خب باید از آنها استفاده می کردم؟ آره دیگر. لباس دیگری نداشتم. موبایل را گوشه ای روی تخت پرت کردم و به سمت پلاستیک ها یورش بردم، هیچ برایم اهمیت نداشت که آرشاویر دارد از دوربین مرا می نگرد و حالاتم را زیر نظر دارد، من بعد از چند روز قرار بود بود پایم را از خانه بیرون بگذارم و شاید بتوانم نفسی از سر آسودگی بکشم. آن چند روزی هم که مشهد و شمال بودی جرأت نداشتم پایمان را از خانه بیرون بگذاریم، اما ظاهراً الان مشکلی نیست. فرصت نبود یکی یکی پلاستیک ها را زیر و رو کنم و لباس ها را چک کنم، من فقط لباسی می خواستم بپوشم و بیرون بروم. از کی تا حالا اینقدر برای بیرون حریص شده بودم؟ و می ترسیدم اگر نروم دیگر هیچ گاه نخواهم رفت؟ افکارم را به پستویی ترین قسمت ذهنم فرستادم و سر پلاستیک را گرفتم و داخل آن را نظری انداختم، هیچ چیز پیدا نبود بنابراین لباس را از پلاستیک بیرون آوردم، ته پلاستیک هم یک کارتون بود که ظاهراً برای کفش بود. لباس را باز کردم، مانند بود و ساده! رنگ آبی ملایمی داشت، کنارش هم یک شال به همان رنگ و شلواری به رنگ سفید تا شده بود. کارتون کفش را باز کردم، کفش اسپورت! چشم هایم گشاد شد، انصافاً باید این کفش را می پوشیدم؟ من هیچ گاه مگر مواقعی که می خواستم ورزش

کنم، آن هم به زور، کفش اسپورت می پوشیدم، ولی هیچ علاقه ای به کفش اسپورت نداشتم. چاره ای نبود! با حرص لبم را جویدم و لباس ها را بردم، نمی توانستم که جلوی چشم دوربین لباسم را عوض کنم، مخصوصاً آن که آرشاویر هم بود. لباس پوشیدنم پنج دقیقه هم طول نکشید، داشتم شال را روی موهایم می انداختم و در همان حال در کمال تعجب و حیرت خودم، لوازم آرایشی و اینکه صورتم هیچ رنگ و لعابی ندارد برایم کوچک ترین اهمیتی نداشت. برایم اهمیت نداشت زیر چشم هایم گود افتاده بود، رنگم پریده بود، لب هایم رنگ پریده بود. هیچ اهمیتی نداشت! دیگر نداشت. از حمام بیرون آمدم و موبایلم را برداشتم. هیچ پیامی از او نیامده بود. خم شدم و کفش را پوشیدم و بعد از نگاهی کلی که به خودم انداختم خواستم از اتاق خارج شوم، ولی ... ترسیدم! نمی دانم چرا، یک چیزی مانع می شد من پایم را از اتاق بیرون بگذارم، نکند با پدر آرشاویر چشم در چشم شوم؟ اصلاً من چرا باز بدون ملاحظه ی موقعیتم حرف زدم؟ آب دهانم را قورت دادم و نیم نگاهی به دوربین انداختم. آرشاویر داشت مرا نگاه می کرد؟ روی تخت نشستم، من نمی توانستم بروم، قلبم بی امان می کوبید و پایم سست شده بود. من از پدر آرشاویر می ترسیدم، وحشتناک هم می ترسیدم. حتی با وجودی که او را حتی یک بار هم ندیده ام. آن قدر که از پدر آرشاویر می ترسیدم، از خسرو وحشت نداشتم. در همین گپو دار بودم که موبایلم به صدا در آمد و مرا پراند. آرشاویر نوشته بود:

-«چرا نشستی؟ منتظر چی هستی؟»-

تند تند در حالی که پوست لبم را داشتم می جویدم برایش نوشتم:

-«بیا اینور»-

جواب نداد. فکر کردم داشت به من می خندید، بی شک دارد می خندد. متوجه ترس من شده است؟ آن قدر در افکارم غرق شده بودم و از ترس پدر آرشاویر داشتم کهیر می زدم که صدای تقه ی در و بعد از آن هم وارد شدن آرشاویر طوری مرا از جا پراند که نزدیک بود از هولم دوباره کله پا شوم و پخش زمین بشوم. مقابلم ایستاده بود و داشت با چشم های ریز شده مرا می نگرید، قدمی پیش گذاشت و گفت:

چرا نمی یای؟

آب دهانم را قورت دادم. به او می‌گفتم؟ من هم قدمی به او نزدیک تر شدم و در حالی که از کوتاه بودن قدم مقابل او داشتم حرص می‌خوردم، آن هم با این کفش‌های مزخرف، گفتم:

-من ... آرشاویر ... بابات!

اخم کرد.

-بابام چی؟

صاف زل زدم در چشم‌هایش و با مظلوم‌ترین حالت ممکن لب زدم:

-من می‌ترسم!

طوری نگاهش عوض شد، طوری چهره‌اش آرام شد، که آرامشش به من هم سرایت کرد. لبخندی که روی لب‌هایش نشانده مرا مطمئن‌تر کرد. نزدیکم شد، خیلی نزدیک. و گفت:

-مگه نگفتم تا وقتی من هستم از هیچی نترس؟ بابای من که عددی نیست.

کمی این پا و آن پا کردم.

-دست خودم نیست. آرشاویر ... اگه نذاره بریم چی؟

بلند قهقهه زد، سرش را فرستاده بود عقب و داشت می‌خندید، موهایش! چه قدر موهایش را دوست داشتم! یادم آمد قبلاً ترها چه قدر از اینکه موهایش نصف صورتش را پوشانده بدم می‌آمد و حرص می‌گرفت. آرشاویر خنده‌اش که تمام شد، دستش را گذاشت پشت کمرم و در حالی که مرا هل می‌داد به جلو، گفت:

-برو ببینم، من دارم می‌گم بابام عددی نیست می‌گی نذاره؟ درسته خونه‌شه، ولی اجازه ی تو که دست اون نیست. برو. مگه دست خودشه که

نذاره؟

آن قدر از حرف هایش حس اطمینان به قلبم وارد کرده بود که بی اختیار برگشتم به عقب و در حالی که صاف زل می زدم در آن چشم های نفس گیرش گفتم:

-مرسی!

با ابرو اشاره کرد بروم و من در حالی که همچنان ته قلبم داشت از جایش کنده می شد راه افتادم و او هم پشت سرم بود. از پله ها که پایین می رفتیم با هر قدم نزدیک شدن به طبقه ی دوم، قلب من هم بالا تر می آمد، تا جایی که ضربانش را داخل گلوی خودم احساس می کردم. وقتی طبقه ی سوم به خیر گذشت آن چنان نفس راحتی کشیدم که آرشاویر فهمیده بود داشتم می ترسیده ام. چون با حرص فشاری به پهلویم وارد کرد و زیر گوشم غریب:

-مگه نمی گم نترس؟ به من اعتماد نداری تو؟

پاهایم سر جایشان خشک شدند. چند دقیقه صاف ایستادم و بعد در حالی که می چرخیدم، زل زدم در چشم هایش. آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالا و پایین تکان دادم، یعنی که "دارم". نزدیک تر شد، باید سرم را می گرفتم بالا و به چشم هایش نگاه می کردم، قد بلند بودنش علاوه بر اینکه به او می آمد حرص مرا در می آورد. کلاً هیچ جوهره خوشم نمی آمد فرد مقابلم قدش از من بلند تر باشد، حالا جنسیتش چندان اهمیتی نداشت. اینگونه احساس می کردم همه ی اعتماد به نفسم به یغما می رود. الان هم با قد بلند بودن آرشاویر، هم در دلم داشتم حرص می خوردم هم قربان صدقه اش می رفتم. دست هایش که بازویم را چنپ زد مرا به خودم آورد.

-کجایی؟

نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

-همینجا.

ابرویش را بالا انداخت، لب هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

-جواب سوالمو ندادی.

سرم را دوباره بالا و پاتیین تکان دادم و گفتم:

-دادم.

آهسته لب زد:

-زبونی بگو.

آب دهانم را قورت دادم.

-بهت اعتماد دارم آرشاویر! خیلی هم دارم.

لبخند زد، لبخندی روشن و شفاف! با همان لبخند دوباره مرا چرخاند و قبل از اینکه دوباره هلم بدهد گفت:

-پس از چیزی نترس و برو. من هواتو دارم.

وقت این بود که ترسم را کنار بگذارم، من حتی هنوز نمی دانستم پدر آرشاویر از من چه می خواهد. خودم را اول سپردم به خدا، بعد هم به آرشاویر. وقتی او می گوید پس می شود، وقتی می گوید هوایت را دارم یعنی دارد و نیازی نیست بی خودی سگ لرزه بگیرم. نفسم را رها کردم و از پله ها پایین رفتیم، او دست در جیب و پشت سرم، من هم با انگشت های گره خورده جلو تر از او. به سالن که رسیدیم و وقتی در آن سالن دراندشت، جزء چند تن از خدمتکار هایشان کسی را ندیدم، وقتی پدر آرشاویر را ندیدم با خوشحالی لبخند زدم و از سالن بیرون آمدیم، آرشاویر با ریموت ماشین دکمه اش را زد و ماشین را روشن کرد و سپس قفلش باز شد، سریع پریدم جلو و خودش هم سوار شد. دم در کلی نگهبان ایستاده بود که آرشاویر با یک اشاره خواست که در عمارت را باز کنند. دنده عقب گرفت و ماشین را بیرون برد، حینی که دنده را عوض می کرد نیم نگاهی به چهره ی خوشحال و بشاش من انداخت و با لبخند گفت:

-خب، کجا بیرمت؟

دست هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

-بریم پارک؟

ابروهایش بالا پرید.

-پارک؟

-اهوم.

با شیطنت در حالی که زیر چشمی نیم نگاهی به من می انداخت گفت:

-یا شهربازی؟

ابروهایم را جمع کردم و بالا فرستادم.

-نه، حوصله ی شهربازی رو ندارم. بریم پارک. ترجیحاً یه جای خلوت و آرام.

نظرش جلب شده بود. آرنج دست راستش را گذاشت لب پنجره و انگشت شستش را روی لب هایش گذاشت و گفت:

-چرا یه جای خلوت و آرام؟

شیشه ی طرف خودم را پایین کشیدم. آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی وقته شلوغی و سر و صدا دلمو زده، می خوام اینبار آرام بودنو تجربه کنم.

چیزی نگفت، فقط نگاه کوتاهی به طرف من انداخت و دوباره مشغول رانندگی اش شد. بعد از چند دقیقه گفت:

-یه جایی سراغ دارم که قبلنا تنهایی می رفتم اونجا، خیلی وقته نرفتم. می خوام بعد از سالها با تو برم.

امان از قلبم! امان از قلبم!

-ولی قبلش با آب انار هستی که؟

با ذوق سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

-چه جورم!

لبخندش پررنگ تر شد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. من هم در حالی که تکیه ام را داده بودم به صندلی از پنجره به بیرون خیره شده بودم، باد می وزید، به داخل راه داشت، موی هر دویمان را به بازی گرفته بود. قارچی های من را، موهای برهم زده ی آرشاویر را. دستش را پیش برد و وقتی سکوت مزخرف بینمان را دید، همان آهنگ غمگین معروفی که دفعه ی قبل هم آن را گوش می داد گذاشت. نمی دانستم چه خواننده چه صدایی داشت، اما قلب مرا هم به درد می آورد.

- آتش معرکه بالاست پی دود برو

هر کجا حضرت دادار که فرمود برو

در پی گنگ ترین حلقهء مفقود برو

تو که رفتی پی تاب و تپش رود برو

می خواستم بدانم و کنجکاو بودم بدانم چرا آرشاویر همین آهنگ را همیشه گوش می دهد، آن موقع حتی اصلاً نمی دانستم معنی آن چیست. ولی الان ... دلم می خواهد بدانم چرا گوش می دهد، نگاهش کردم، سخت مشغول رانندگی بود، اما بر خلاف همیشه که یک اخم غلیظ روی پیشانی اش بود، اینبار صورتش ملایم تر و آرام تر

از همیشه بود. می خواستم بپرسم چرا این آهنگ را گوش می دهد، اما زبانم قاصر برای پرسیدن نبود و چیزی جلوی ان را می گرفت. اگر می توپید که به تو چه ربطی دارد ان وقت من چه جوابی باید می دادم؟ بنابراین علی الرغم اینکه شدیداً خواهان این بودم که بدانم چرا، بی خیال آن شدم و دوباره در صدای غمگین خواننده غرق شدم.

من همین بیخ گذر چشم به خون می بندم-

و به هر دشنه که تهدید کند می خندم

من به هر زندهء ناچار نمی پیوندم

من به دستان خودم گور خودم را کنم

به پذیرایی و دفن و کفنم فکر نکن
گاهی آهنگِ زلیخاست در آشوبِ دهان
با چه سمع و بصری شکوه بگوید کنعان
یوسفِ دورِ مرا از غمِ تهمت برهان
گرچه رو زخمی ام و دست کج و تند زبان
به سر و صورت و دست و دهنم فکر نکن
بعد صد مرتبه توییخ غلط کردی باز؟
ما که هستیم تو دنبال چه میگردی باز؟
ماشه ات را بچکان مرگ، اگر مردی باز
تو که از منزل منقل تبر آوردی باز
هی به آیا بزخم یا نزنم فکر نکن
مرگِ من، دل به طلوع شبِ جانکاه نده
رو به این خنده ی در گریهء گهگاه نده
دل به تصویر بر آب آمدهء ماه نده
بختِ نامرد بزن بد به دلت راه نده
عجیب نامرد بود این آهنگ! دلم را پر و سنگین می کرد. داشتم به بیرون و خیابان پاییزی تهران
نگاه می کردم که صدایش را شنیدم:
-بمون همینجا تا پیام.

و بلافاصله ماشین را پارک کرد، به اطرافم که نگاه کردم متوجه یک آب میوه فروشی دستی شدیم،
دستی را کشید و از ماشین پیاده شد. از پشت به او خیره شدم. دلم برایش ضعف رفت، از پشت

که قد و قامت مردانه‌اش رو می دیدم دلم بیش از اندازه برایش ضعف می رفت. به موهای پریشان شده اش که نگاه می کردم دلم ضعف می رفت، وقتی چرخید و با دو لیوان آب انار یخی برگشت و نگاهم حین گرفتن آبمیوه از دستانش ضعف نگاهش رفت. هر دو لیوان را به دستم داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. هنوز هر دو لیوان به دستم بود و او داشت رانندگی اش را می کرد، چرخیدم به طرفش و با صدایی که شکایتش کاملاً مصنوعی بود گفتم:

-آرشاویر؟

یک تای ابرویش که به طرف من بود را بالا انداخت و دلم ضعف رفت! با همان چشمش گوشه چشمی معروفش را به طرفم انداخت و دلم رفت. آخ خدا!

-بله؟

-یه چیزی بگو خوب.

-چی بگم؟ چیزی نمونده که بهش برسیم.

با تعجب گفتم:

-به کی؟

عاقل اندر سفیه گوشه چشمی اش پدر قلبم را در آورد!

-به پارک!

با پوفی که کشیدم خندیدم. دیگر تا رسیدن به پارک هر دو سکوت کرده بودیم و آرشاویر هم چیزی نمی گفت. آب انارش دست من بود و چون او رانندگی می کرد نمی توانست هم بخورد هم براند، البته می توانست. ولی نکرد دیگر! من هم به آب انارم لب نزدم تا وقتی که از ماشین پیاده شدیم. ماشین را قفل کرد و آب انارش را از دستم گرفت. خواستم دست هایم را داخل جیب مانتویم فرو ببرم که آرشاویر خیلی ماهرانه انگار که از گوشه ی چشم حواسش پی من بود و مرا می پایید و فهمید چه قصدی دارم، با دست هایش دست هایم را گرفت و فشرد. قلبم به مالش افتاد و ریخت! وای خدا بگویم چه کارت کند! خودت که نمی دانی مرا با هر فشاری که به پنجه هایم می آوری قلبم را می فشری! صدایش را شنیدم:

-راه بیوفت دیگه، برای چی وایسادی؟

تازه فهمیدم وقتی انگشت هایش را دور انگشتم حلقه کرده بود من خشکم زده بود. لبخندی کج و کوله تحویلش دادم و راه افتادم. خم شد در گوشم و گفت:

-این طوری بهتره!

به طرفش برگشتم و در حالی که آب دهانم را قورت می دادم گفتم:

-واسه چی؟

دوباره ابروهایش را بالا فرستاد، از همان هایی که مختص خودش است و هیچ کجا ندیده بودم! حینی که با نی آب انارش را بی صدا می نوشید گفت:

-واسه من!

آب انار سردی که فرو فرستاده بودم داخل دهانم حس کردم با این حرفش داغ شد! انگار نه انگار پر از یخ است! تمام بدنم داغ شده بود! برای همین، یخ به آرامی ذوب شد و داغ شد! دیگر قادر نبودم به چشم هایش نگاه کنم، حواسم را معطوف اطرافم کردم. پارک خلوت بود و پرنده هم پر نمی زد، شب پاییزی با آرشاویر داخل پارکی که نمی دانستم حتی اسمش چیست، قدم می زدیم انگار یک معجزه بود! در فصلی که دوست داشتم، با مردی که دیوانه وار دوستش داشتم، پنجه در پنجه حلقه شده، با نوشیدنی ای که مورد علاقه جفتمان بود، یک معجزه است! اتفاق افتادنش یک معجزه است و می خواهم زمین شکر خدا را ببوسم از این معجزه ای که دارد رخ می دهد! بعد از چند دقیقه صدایش را شنیدم:

-بریم اونجا بشینیم؟

به الاچیقی که اشاره کرده بود نگاه کردم، سرم را تکان دادم و هر دو به آرامی در حالی که داشتیم آب میوه مان را می خوردیم و من، مزه ی ترشش را با جان و دل می بلعیدم، به همان سمت رفتیم. آرشاویر بالا رفت و دست مرا گرفت، به خاطر قد بلندش نمی توانست صاف بایستد چون سرش می خورد به سقف آلاچیق! خنده ام و گرفت و خنده ی مرا که دید، حینی که مرا می کشید بالا، خودش نشست و با لبخند گفت:

چه می خنده!

کنارش نشستم، بی فاصله، کششی به او داشتم می دانستم از چه چیزی نشأت می گیرد، را دوست داشتم. پاهایش را روی هم انداخت، من هم به تقلید از او در حالی که چشمکی تحویل نگاه خیره اش می دادم و دلم از نگاهش داشت از جایش کنده می شد، پام را روی هم انداختم. هر دو سکوت کرده بودیم و به روبه رو زل زده بودیم تا که صدایش را شنیدم:

-قبلا به نظرم خیلی پرو می اومدی. یه دختر پرو و سرتق و رو مخ برو.

نگاهش کردم، جرعه ای از نی نوشید و ادامه داد:

-می دونم که از من بدت می اومد، چیزی که همه ی دخترا توی نگاه اول و برخورد اول این حس رو به من دارن.

نگاه گنگ مرا که دید، ادامه داد:

-خب دیگه، اونور که بودم کم پیش می اومد دخترا با اخلاقیات من جور باشن! ولی اینجا هیچوقت از اول نتونستن منو با این اخلاق گندم تحمل کنن ...

پریدم بین حرفش و در حالی که بی اراده دستم را روی دستش می گذاشتم، آرام گفتم:
-اخلاقت اصلا هم بد نیست.

دوباره از آن نیم نگاه های معروف خودش به طرفم انداخت و گفت:

-الان تو با این اخم و تخما و حرف نزدنای من حال می کنی؟

بدون فکر سرم را تکان دادم، و وقتی نگاهم در نگاه گرد شده و خاصش گره خورد، نفس در سینه ام گره خورد و نگاهم را دزدیدم و دستم را کشیدم و گفتم:

-نخیر. معمولاً جوابتو می دادم خب.

-ولی سرتو تکون دادیا.

و زیر چشمی که نگاهم می کرد چشمک زد، برایش پشت چشمی نازک کردم و جرعه ای از نی آب انارم را نوشیدم، اما صدایش بلند شد و تعجب کردم از این بابت که نفهمیدم کی تمام شد. نگاهی به لیوان خالی شده ام انداختم، و بعد هم به لیوان نصف آرشاویر نگاه کردم. کی تمام شد خدایی؟ من که چیزی نفهمیدم. قیافه ی آویزان شده ام را که شنید دوباره از همان خنده های دلنشینش را تحویل داد و چیزی نگفت. با حرص لیوان را کنار گذاشتم و دست به سینه شدم.

-داشتی می گفتم. از کجا فهمیدی من اصلاً ازت خوشم نمی یآد.

جرعه ای نوشید و گفت:

-ببخشید که می گم و ممکنه ناراحت بشی، ولی از ظاهرت.

تا تهش را نگفته خواندم، ناراحت نشدم. فقط دست به سینه به روبرو خیره شده بودم. لیوانش را به طرفم گرفت، با تعجب نگاهش کردم.

-بگیر دیگه. بذارش حساب اینکه می خوام از دلت در بیارم.

-ولی به دل نگرفتم.

لبخند زد.

-می دونم که گربه ی وحشی چه قلب مهربونی داره! ولی واقعاً می خوامی از دستم رد کنی؟

اصلاً و ابدا نمی توانستم باور کنم آرشاویر است. به لیوان نگاه کردم. ابرویش را بالا انداخت:

-نکنه دهنی نمی خوری؟

ابرویش را در هم کشید و خواست دستش را عقب ببرد که لیوان را گرفتم. خیره در چشم هایش لیوان را بالا بردم، خیره در چشم هایش نی ای که تا دقایقی پیش لب های آرشاویر روی آن قرار گرفته بود، لب های من قرار گرفت. خیره در چشم هایش جرعه ای نوشیدم و نگاه خاصش را با ولع بلعیدم و بعد هم، چشم هایم را بستم. صدایم اینبار می لرزید:

-اینطوری نگام نکن!

و چشم هایم را باز کردم. لبخند داشت روی لب هایش. به پشت آلاچیق تکیه داد و گفت:

-می خوای اصلا نگات نکنم؟

نگاهش کردم، داشت می خندید. زدم به بازوی قطورش و زیر لب گفتم:

-لوس نشو!

من هم به پشت آلاچیق تکیه دادم. دست هایش را از پشت سرم رد کرد و با خنده گفت:

-متأسفانه تنها چیزی که نمی تونم باشم همینه.

چیزی نگفتم و فقط از نی نوشیدم، اینبار مزه اش را بهتر می فهمیدم، اینبار زیاد فرو نمی دادم داخل نی، می خواستم با یکی به یکی از سلول هایم مزه اش را احساس کنم و بلعم. بعد از چند دقیقه آهی کشید و با همان فاصله ی کم گفت:

-از بعد از اون رابطه نظرم عوض شد، فهمیدم بد متوجه شدم و راحت از ظاهرت قضاوت کردم. پشیمون شدم، متأسف شدم، برای خودم. نگران شدم، برای تو و آیندت.

دستی لای موهایش کشید و پوف کشید.

-وقتی اون شب توی بیمارستان گفتمی که نمی خواد کسی چیزی بدونه و علی الخصوص ماهور که به من مثل چشم هاش اعتماد کرده بود و من اینطوری در حق تو و اون جفا کرده بودم، به خودم گفتم، هر چند که می دونم آب رفته به جوی باز نگرده، خواستم لااقل کاری بکنم. برای همین خواستم تو رو در مقابل پدرم دفاع کنم، به هر قیمتی! روحا، به هر قیمتی. یعنی حاضرم جونم رو بدم می دم، ولی نمی ذارم خون از دماغت بچکه. پدر آرشاویری که الان داره برات حرف می زنه یه آدم کش حرفیه. با یه باند و باقی قضایا که زیاد ازشون سر در نمی یارم و هیچوقت هم نخواستم بدونم.

پدر آرشاویر آدم کش بود؟ حیرت زده به چشم هایش خیره شدم، ترس نگاهم را خواند و کلافه شد.

-نترس!

مبهوت لب زدم:

-بابات خواسته مارو بکشه؟

نگاهش عصبی و بر زخی می شود.

-روحا مگه دست خودشه؟

دست هایم می لرزید، پس او هم می خواست مثل پدر خودم که می خواست ما را بکشد، من را بکشد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-من نمی یام دیگه اونجا.

اخم کرد.

-تو هر جایی که بگی من می برمت، منتهی فراموش نکن که یک در صد هم نمی تونی از دست پدر من در بری.

اینبار صدایم بی اختیار بلند شد:

-اگه یه شب توی خواب منو بکشه چی؟

محکم دست هایم را گرفت.

-نمی کشه. ف

کر کردی اون از خودش رد پا به جا می ذاره؟ توی خونه ی خودش دست به قتل کسی می زنه؟ وقتی همه چی علیه خودش می شه؟
ماتم برد.

-یعنی ممکنه الان که ... که اینجاییم هم ...

با چشم های گرد شده دستش را روی دهانم گذاشت.

-بس کن! چرا باید هر بار تکرار کنم تا زمانی که من پیشتم خطری نمی تونه تهدیدت کنه؟ فکر کنم اصلا نباید می گفتم.

نفسم را فوت کردم، آب دهانم را قورت دادم و در حالی که بیش از پیش به او چسبیده بودم زیر لب زمزمه کردم:

-هیچکس منو درک نمی کنه!

و او زمزمه وار گفت:

-هیچکس به اندازه ی من تو رو درکت نمی کنه!

چیزی نگفتم، قلبم داشت از جایش کنده می شد، من هنوز جوان بودم. هر چند که دیگر نمی توانستم ازدواج کنم اما آینده ی تحصیلی ام چه؟ من برای خودم یک پرستار بودم! آرشاویر پرید بین افکارم و گفت:

--نمی خواد نگران باشی ...

بعد با حرص افزود:

-صد بار!

نفسش را فوت کرد و گفت:

-باید بهت می گفتم که در جریان باشی، اما من بیست و چهار ساعته تا آخر مأموریت ماهور و پلیس بازیش توی اون خونه هستم پیشتم، خیالت تخت از این بابت. حالا هم نمی خواد بهش فکر کنی، اصلا بیا حرفای خوب بزنیم.

دستی به رویم کشیدم و زانوهایم را جمع کردم. هر کس دیگری هم جای من بود از ترس مثل من قالب تهی می کرد. زمزمه کردم:

-من می ترسم آرشاویر.

چشم هایش را گرداند و در حالی که حسابی کفرش در آمده بود شمرده گفت:

-نیاز، نیس!

-امنیت منو کی می خواد توی اون خونه ی فکستنی تعیین کنه؟

زد به سینه اش و گفت:

-من! من لعنتی! دارم برات قصه ی لیلی و مجنون تعریف می کنم که تازه می پرسی لیلی پسر بود یا دختر؟

برآشفته شده بودم. آرشاویر از جایش بلند شد و در حالی که به لیوان های خالی از آب انار اشاره می کرد گفت:

-اونارو بیار بندازیم تو زباله!

هر دو را برداشتم و در حالی که از آلاچیق پایین می پریدم گفتم:

-کجا می خوایم بریم؟

لیوان ها را از دستم گرفت و توی زباله ی کنار آلاچیق انداخت و طبق معمول که دوباره دست هایش را توی دست هایم حلقه می کرد گفت:

-می خوام ببرمت تاب!

سرجایم ایستادم.

-بی خیال بابا. حسش نیست ...

کف دستش را گذاشت پشت کتفم و در حالی که فشار می داد تا راه بروم گفت:

-حسش باید بیاد.

ناچاراً راه افتادم. سه عدد تاب کنار هم گذاشته شده بود، روی وسطی نشستم و گفتم:

-من اصلاً حال ندارم خودمو تاب بدم.

پشت سرم بود.

-من حال دارم!

آب دهانم را قورت دادم و زنجیر های تاب را محکم گرفتم:

-می خوای هلم بدی؟

دست هایش را گذاشت پشت تاب.

-آماده ای؟

بعد از مکثی با شک آب دهانم را قورت دادم. آهسته آهسته شروع کرد به هل دادن من، خودم هم از پاهایم کمک می گرفتم. این آهسته هل دادن ها کم کم افتاد روی دور تند. کم کم بلند تر شد، بلند و بلند تر. با شادی قهقهه می زدم، همه ی حرف های آرشاویر و آدم کش بودن پدرش را فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که شب می خواستم توی خانه ی آدمی بخوابم که می خواست مرا بکشد. جیغ می زدم و آرشاویر قهقهه می زد و تند تر هل می داد، شال از روی موهایم سر خورد و افتاد روی شانه هایم و من اصلا متوجه نشدم، موهایم روی هوا پراکنده شده بود و من از بس غرق تاب بودم که متوجه نشده بودم. نمی دانم چه قدر طول کشید که دیگر آرشاویر سعی کرد تاب های تند تاب را بگیرد، و گرفت. با خنده هر دو پاهایم را روی زمین کوبیدم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

-آرشاویر، دوباره!

روبه رویم ایستاد. روی یکی از زانوهایش نشست و در حالی که شال را از روی شانه هایم بر می داشت و می گذاشت روی سرم، محکم گفت:

-نخیر.

دستم را مشت کردم و کوبیدم روی رانم.

-چرا؟

صاف ایستاد و خاک روی شلوارش را تکاند.

-کافیه دیگه، از نفس افتادی به اندازه ی کافی. ببین چه سرخ شدی.

از جایم بلند نشد، در عوض در حالی که پشت چشمی برایش نازک می کردم گفتم:
-منم اگه خسته می شدم اونی رو که داره کیف می کرد رو بهونه می کردم.
خندید.

-واقعا؟ فکر می کنی من خسته شدم؟

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-فکر نمی کنم. یقین دارم خسته شدی.

دوباره خندید و دوباره روبه رویم زانو زد. با لبخند گفت:

-دختر خوب، فراموش کردی که من بدنسازم؟ چند کیلویی تو اصلا؟

چشم غره رفتم و گفتم:

-پنجاه و یک!

اینبار بلند تر خندید.

-اگه من با هل دادن توی پنجاه و یک کیلویی خسته می شدم که کلاهم پس معرکه بود.

سپس از جایش بلند شد و خاک سر زانویش را تکاند.

-برای خودت می گم، الان هم بلند شو بریم.

جفت پاهایم را روی زمین کوبیدم.

-نمی یآم.

دست به سینه شد.

-دیر وقته.

شانه ام را بالا انداختم.

-باشه.

چند دقیقه زل زد در چشم هایم و گفت:

-دوباره؟

چشم هایم را برایش گرد کردم و آهسته سرم را تکان دادم. نفسش را فوت کرد و پشت سرم ایستاد. قبل از اینکه مرا هل دهد، گفت:

-دفعه ی آخره ها.

و دستش را پشت تاب گذاشت و مرا هل داد. اما من دیر جنبیده بودم و خودم را نگرفته بودم، و این باعث شد آرشاویر با هل بلن

دی که داد، محکم از بالا پرت شوم. اسم آرشاویر را بلند جیغ زدم و حس کردم با زمین یکی شدم، آرشاویر هم بلافاصله بعد از افتادن من بلند اسمم را هوار کشید و به سمتم یورش آورد. تاب را با خشم گرفت و که پیش روی نکند و خودش هم پیشم روی زانو خم شد. روی شانه ام افتاده بودم و بدجور درد می کرد، اما علاوه بر شانه ام و دردی که توی کمرم پیچیده بود، روی دهانم افتاده بودم و مزه ی شوری خون را داشتم می چشیدم. آرشاویر شانه ام را گرفت که کمک کند که جیغم به آسمان رفت. پشت دستم را روی دهانم کشیدم، پشت دستم خونی شد، خون را تف کردم، عقم گرفت. آرشاویر علاوه بر ناراحت بودنش پر از خشم بود. وقتی دستش را روی شانه ام گذاشت و من جیغ زده بودم، دستش را به طرفم دراز کرد و با ناراحتی گفت:

چی کار کردم باهات!

خواستم آب دهانم را قورت بدهم که خون را قورت دادم، دوباره خون را تف کردم و اینبار سرفه کردم. دست های لرزانم را گذاشتم داخل کف دست آرشاویر و به هزار سختی و مصیبت توانستم بنشینم. آرشاویر خیلی ناراحت و گرفته شده بود. دل من هم، در این شرایط دست بر نداشت و برایش ضعف رفت. برای نگاه غمگینش، برای صورت ناراحتش، برای دستان لرزانش. بلند شد و در همین دست من را هم گرفت و به آرامی و ملایمت سعی کرد مرا بلند کند. دهان پر از خونم حال

خودم را هم به هم می زد. اما دهانم را به هم چسبانده بودم، ولی دور لبم از یک گوشه می ریخت. پشت دستم را بالا آوردم و خواستم روی لبم بکشم که مچم را گرفت:
-نکن، الان می شوریش.

حیف که نمی توانستم حرف بزنم! سرم را تکان دادم و هر از چند گاهی خون را به زیر پایم تف می کردم. آنقدر فکرم درگیر درد شانه و کمرم بود که اصلا نمی دانسم کی به این قسمت از پارک رسیدیم و دقیقا کدام قسمت پارک است. شیر آب را باز کرد و به آرامی گفت:
-بشور دهنتو.

اطاعت کردم و دست های لرزان و دردناکم را به زیر شیر آب بردم و آن را شستم. آب سرد بود و این آهم را بلند کرد، آرشاویر که رویش را برگردانده بود و با شنیدن صدای ناله ی من برگشت و هراسان پرسید:

-چی شد؟

نمی توانستم حرف بزنم، برای همین سرم را بالا انداختم که یعنی چیزی نیست. اینبار به سختی سرم را خم کردم و آب را داخل دهانم فرو کردم. به زور توانستم دهانم را بشورم و از خون پاک کنم. دلم برای بال بال زدن های بند خدا آرشاویر ریش می شد، غفلت از من بود، او خودش را مقصر می دانست. دهانم که خوب شستم، دوباره خواستم آب دهانم را قورت بدهم که حس کردم دندان کنار لبم لق شده است، و ناگافل زبانم را به آن زدم که دندانم خیلی راحت افتاد. آه از نهادم بلند شد. همین مانده بود در این هیروی ویری دندانم هم بیوفتد. دندانم را زیر شیر شستم و آرشاویر را آهسته صدا زدم. صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد. برگشت به طرفم، هراسان و نگران. خیلی نگران. پر از محبت و نگران گفت:

-جانم؟ جانم عزیزم ...

نگاهش که به دستم و دندان داخل دستم افتاد، نگاهش را آرام بالا گرفت. نگاهش پر از شرمندگی بود، پر از ناراحتی. خیلی آرام مرا در آغوشش کشید. از یک طرف هم انگار حواسش به آن یکی بازویم هم بود که فشاری به آن وارد نشود. بعد از چند دقیقه عقب کشید و در حالی که دندان را از کف دستم بر می داشت و به آن نگاه می کرد، زیر لب گفت:

-معذرت می خوام.

دستم را بالا آوردم و به سختی روی بازویش گذاشتم:

-نیاز نیست آرشاویر، من خوبم. تقصیر خودم بود. یکم دیر جنبیدم و این طوری شد.

چیزی نگفت. فقط داشت به دندان نگاه می کرد، خواستم از دستش بردارم که دستش رامشت کرد و گفت:

-می تونم نگهش دارم؟

چشم هایم گرد شد، دندان افتاده به چه دردش می خورد؟

-به چه کارت می یاد؟

شانه اش را بالا انداخت.

-می تونم یا نه؟

سرم را تکان دادم و در حالی که دستم را خیس می کردم و روی آن یکی بازوی درد ناکم می کشیدم تا خاک از آن پاک شود، اما تا خواستم بکشم متوجه شاهکار دیگری هم شدم. لباس ظاهراً کامل روی زمین کشیده شده بود و قشنگ یک قسمتی جر خورده بود و ساییده شده بود. بعد هم با افسوس به چشم های آرشاویر خیره شدم. شیر آب را بست و یک قدم جلو آمد:

-می تونی راه بری؟ یا بغلت کنم؟

از خدا خواسته سرم را تکان دادم و لبخندم را خوردم. دندان را نمی دانم کجا گذاشت. خم شد که دستش را پشت زانویم بگذارد که با حساب سرسری متوجه شدم شانه ی دردناکم دقیقاً قرار می گیرد روی سینه اش. برای همین خودم را عقب کشیدم. شانه ام وحشتناک درد می کرد، نمی توانستم تحمل کنم. با تعجب گفتم:

چی شد؟

به شانه ام و بعد هم به سینه اش اشاره کردم، با چشم. پوفی کشید و کلافه با دستش موهای پریشانش را چنگ زد.

-هیچی دیگه، راه می یام.

سرش را تکان داد و بازویم را گرفت، حتی نمی توانستم راه بروم. دستم هم آن قدر درد می کرد که نمی توانستم تکانش بدهم. تا ماشین من لخ لخ کنان و آرشاویر بی چاره هم نفس نفس زنان کمکم می کرد. سوار ماشین که شدم تازه نفسم را رها کردم، اما حتی نمیتوانستم درست بنشینم. کلا یک قسمت از بدنم با هر تکان درد شدیدی در آن می پیچید و نفسم را می گرفت. آرشاویر هم سریع سوار شد و ماشین را راه انداخت. چشم هایم را بستم، می خواستم فراموش کنم این درد نفس گیر را. اما نمی شد که نمی شد. آرشاویر آرام می رفت که مبادا یک وقت بازو یا شانه ام حین ترمز گرفتن یا هر چیز درگیری به چیزی بخورد و دوباره درد بگیرد. لبم را گاز گرفتم، یک دقیقه درد می رفت و دقیقه ی بعد تا چند ثانیه زق زق می کرد و اگر به آن اشاره می کردم جیغم را هم در می آورد. آرشاویر که هر از چند گاهی به طرف من نیم نگاهی می انداخت، متوجه حالت من شد و حینی که آن یکی دستش را توی موهایش فرو می برد و چنگ می زد و پایش را روی گاز می فشرد گفت:

-صبر کن برسیم خونه.

بعد پریشان تر از قبل زیر لب زمزمه کرد:

-ای خدا.

**

زانوهایش را در بغلش جمع کرده بود و خودش روی تخت نشسته بود و به تاج آن تکیه داده بود. هر دو به خواسته ی شاهد در ویلای آرشاویر بودند، چرا که این برای رزا بهتر بود! سرش را روی زانویش گذاشت و چشم هایش را بست. ویلای آرشاویر بیش از اندازه بزرگ بود و رزا در یکی از اتاق های پایین به سر می برد. نصف شب بود و او طبق معمول خواب نداشت و جای آن، بغض بود که در گلویش چمبره زده بود. کم چیزی نبود! مادرش فوت شده بود، جای خالی اش مثل خار در قلب و گلویش فرو می رفت. مادرش دیگر پیشش نبود، دیگر نبود که موهایش را شانه کند و

بیافد، دیگر نبود که سرش را روی زانو های او بگذارد، دیگر نبود که برایش شعر بخواند و قربان صدقه اش برود. چشم هایش لباب از اشک شد، با حرص انگشتش را بالا آورد و زیر چشمانش کشید، اما قطره اشکی لجوجانه راهش را روی گونه ی خیسش گرفت. ورقی از جعبه ی دستمال کاغذی کند و رطوبت صورتش را گرفت، بعد هم دماغش را گرفت و از جایش بلند شد. شال را روی موهایش گذاشت و گردنش را پوشید و از اتاق خارج شد، هیچ دلش نمی خواست شاهد او را با این وضع ببیند، اما می دانست درک شاهد بیش از اینهاست و فهم او ورای این حرف ها. از اتاق که خارج شد، حس کرد داخل آن سالن بزرگ گم شده است. از بس بزرگ بود که ناخودآگاه حس کرد سالن به همان بزرگی دور سرش می چرخد، می دانست از اثرات همین حال بدش است. تقریباً دو دقیقه ای طول کشید که به آشپزخانه رسید، شدیداً گشنه اش بود و غذاهایی که شاهد برایش آورده بود و می دانست شاهد دست پختش حرف ندارد، اما چون میل نداشت آن ها را رد کرده بود. هر روز تقریباً شاهد با غذا خوردن او بساط دارد. اما او میل نداشت. تقصیر خودش بود؟ در همان تاریکی به طرف یخچال رفت. به خاطر اتاق شاهد که لامپش روشن بود روزنه ای از نور به طرف آشپزخانه تابیده می شد و این آشپزخانه را از تاریکی محض نجات می داد. در یخچال را باز کرد، نگاهش را جز به جز اجزای یخچال چرخاند، یخچال پر بود از غذاهای متنوع. اما رزا با همه ی گشنگی ای که می کشید، باز هم به آن غذا ها میل نداشت و دلش نمی خواست به آن ها لب بزند. بی حال روی صندلی میز غذا خوری نشست و سرش را بین دستانش گرفت. نایی در بدنش نبود. آه کشید، صدای شاهد را آرام و زمزمه وار شنید:

-آخرش گشت شد.

رزا سرش را بالا گرفت، چشم هایش خسته بود و پر از اشک و می سوخت، دماغش از فرط گریه قرمز شده بود. دوباره آه کشید و آرام آرام سرش را تکان داد، هر چند کمی از آمدن شاهد معذب شده بود. شاهد به آرامی به طرف صندلی روبه روی رزا گام برداشت و روی آن نشست، حالا روبه روی رزا بود. خیره در چشم های رزا که نگاهش دو دو می زد و به ان طرف و این طرف می رفت، با آرامش اما اندوهی که در پس صدایش بود لب زد:

چه میل داشته باشی چه نداشته باشی باید بخوری، خیلی ضعیف تر از قبل شدی.

رزا سرش را پایین انداخت، بیش از اندازه با آن ژستی که گرفته بود و انگشت هایش را در یک دیگر حلقه کرده بود مظلوم شده بود. با بغض گفت:

-به خدا نمی تونم چیزی بخورم، دلم می خواد ولی نمی تونم. از گلوم پایین نمی ره.

شاهد چشم هایش را بست، دلش سوخته بود، دلش داشت آتش می گرفت.

-شبا هم خواب نداری؟

رزا لبش را گاز گرفت و سرش را بالا انداخت، یعنی که "نه".

-ولی تو با فوت مادرت کنار اومدی.

چانه اش لرزید.

-ولی وقتی می بینم که نیست ...

ادامه نداد و سرش را پایین انداخت، قطره اشکش روی دستش ریخت و شاهد فهمید دلیل ادامه ندادنش بغضش است. دستش را پیش برد که دست رزا را بگیرد، که رزا دستش را عقب کشید و شاهد فهمید. دستش را لای موهایش برد.

-صبر داشته باش، می گذره. کم کم عادت می کنی. مثل من.

رزا نگاهش را بالا گرفت، مادر شاهد که فوت نشده بود! نگاه سوالی رزا را خواند و گفت:

-وقتی مامانم اینا می خواستن برن اونور، منم اوایل همین حس و حالو داشتم. نه می تونستم بخوابم، نه می تونستم چیزی بخورم، نه می تونستم به چیزی فکر کنم، نه می تونستم روی چیزی تمرکز کنم، نه می دونستم اصلا چی می خوام. بعد دیگه با باز شدن دانشگاه ها منم فکرم رفت پی درس و این طوری تونستم خودمو جمع و جور کنم. با رفتنشون کنار اومدم و چه می خواستم، چه نمی خواستم باید قبول می کردم چیزیه که شده و مادر و پدریه که رفته و منی هستم که تنها شدم. حالا تو، باید قبول کنی مادرت رفته و دیگه بر نمی کرده و در عوض جای اینکه خودتو توی حجران از دست دادنش غرق کنی، بلند شی و زندگیتو بسازی. هر ثانیه ای که داره می گذره، در

واقع داره از عمرت کم می شه. رزا خانم، گریه کردن مادرتو بهت بر نمی گردونه. اینقدر هم خودتو اذیت نکن، روح اون مرحوم شاد شه لااقل.

و ورقی از جعبه بیرون آورد و داد دست رزا. رزا که افسار اشک هایش از دستش بیرون رفته بود و با هر کلمه از حرف های شاهد، مروارید اشک هایش دانه دانه ریخته بود، دستمال را از دست شاهد گرفت و صورتش را پاک کرد. بعد از چند دقیقه لب زد:

-ماهور کی می یآد؟

من می خوام برم پیش اون.

چشم های شاهد گرد شد.

-ماهور شاید فردا یا پس فردا بیاد، ولی اینکه بری پیشش ... خب مگه متوجه موقعیتش نیستی؟
رزا سرش را بالا انداخت.

-راحت نیستم اینجا. توی خونه ی مرد نامحرم، زندگی کردن با یه پسر نامحرم ...
شاهد بین حرفش پرید:

-اینا همه ش می گذره. نیاز نیست با این چیزا خودتو اذیت کنی واقعا.

رزا از روی صندلی بلند شد و بدون نگاه کردن به چشم های شاهد گفت:

-هیچ انتظاری ندارم که منو درک کنی، شب خوش!

قبل از اینکه رزا از آشپزخانه بیرون برود، شاهد از سر جایش بلند شد و گفت:

-چیزی نخوردی، با شکم گرسنه نری بخوابی.

رزا برگشت و در حالی که دست های مشت شده اش از چشمان شاهد دور نمانده بود گفت:

-نمی خورم.

شاهد جلو رفت.

-ولی باید بخوری. همین طوری ادامه دادن هیچ ثمری برات نداره، در عوض خودتو می کشی. در یخچال را باز کرد و پنیر و مربایی را بیرون آورد و گذاشت روی میز. به رزا اشاره کرد که بنشینند و گفت:

-برو بشین، خودم برات لقمه می گیرم.

قلب رزا ریخت، آب دهانش را قورت داد و یک قدم عقب رفت. شاهد به طرف کابینت رفت و گفت:

-از اونجایی هم که می دونم علاقه ت به شیر خشک خیلی بیشتر از شیر تازه‌ست، پس برات درست می کنم.

نگاه گرد شده ی رزا را می توانست از پشت سر حس کند. ولی شاید این کمترین کاری بود که می توانست در حق آن دختر بیچاره بکند. وقتی حس کرد رزا از جایش تکان نخورده است، در حالی که با قاشق داشت شیر را با آب گرم و شکر که در آن خلوط کرده بود هم می زد گفت:

-چرا ایستادی؟ بیا بشین دیگه.

و رزا یک دنده تر از قبل ادامه داد:

-ولی من میل ندارم.

شاهد با آرامش استکان را روی میز گذاشت و حینی که کف هر دو دستش را روی میز می گذاشت گفت:

-می دونم، ولی گفتم که. باید بخوری.

و با لبخند خودش روی صندلی نشست و به رزا اشاره کرد بنشینند. رزا هم با شک نشست. شاهد استکانی که در آن شیر ریخته بود را روبه روی رزا گذاشت و خودش مشغول کشیدن پنیر روی نان شد. رزا استکان را برداشت و کمی داخل شیر را فوت کرد و جرعه از آن نوشید. ولی چشم از شاهد

بر نمی داشت. در آن حال و اوضاع نابسامانی که داشت، لقمه گرفتن از دست های شاهد خوردن داشت! وقتی خواست مری را روی نان بکشد رزا مخالفت کرد و گفت:

-نمی خوام اون، حالم به هم می خوره.

شاهد نگاهش کرد.

-عسل چی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اصلاً.

-گردو؟

رزا آهسته سرش را تکان داد، شاهد با لبخند بلند شد و با ظرفی که گردو های پوست کنده شده در آن بود برگشت. شاهد لقمه می گرفت و به دست رزا می داد، رزا آن را می گرفت و آهسته می جوید، ولی نگاه از چشم های شاهد بر نمی داشت. شاهد هم که دید رزا بالاخره توانست بخورد لبخند نشسته بود روی لبش.

با آهی که بی اراده از بین لب هایم خارج شد صاف نشستم. دستم هنوز هم درد می کرد، ولی نه به شدت دیشب. انتظار داشتم مرا به بیمارستان ببرد اما مرا آورد به خانه و ممنونش شدم. در عوض دکتر را به سراغم آورد، داخل دهانم را چک کرد و از اینکه دندان ها سالم بودند مطمئنمان کرد، برای درد دستم هم یک پماد داد. دیشب خود آرشاویر پماد را به بازویم کشید، هیچ کدامان ولی راحت نبودیم. من شدیداً معذب شده بودم و دست آرشاویر هم می لرزید. اما با این حال سعی می کرد که هیچ فشاری به دستم وارد نشود و درد نکند. نگاهی به غذایی که روی تختم گذاشته شده بود انداختم. لب هایم را گاز گرفتم، غذاهای اینجا همه پر از روغن و چرب و چیلی بودند، ظاهراً پدر آرشاویر طرفدار این نوع غذاهاست. مرتیکه شکم پرست! به غذایم زل زده بودم

و دلم می خواست آرشاویر پیشم باشد، که تقه ای به در اتاق خورد. فکر کردم آرشاویر باید باشد، برای همین گفتم:

-بیا تو.

اما در که باز شد و مرد میانسالی که عجیب خوب مانده بود وارد شد، قلبم را ریخت و زنگ خطر برایم به صدا در آمد. این مرد میانسال پدر آرشاویر بود. از چشم هایش این را فهمیدم. چشم هایش سرد بود! مثل همان روزهای آرشاویر. لبخندی که روی لب هایش نشسته بود حالم را به هم می زد، نگاهش با همه سرمایی که داشت، هیچ خوشم نمی آمد. آب دهانم را قورت دادم، در را که پشت سرش بست، بی اراده کمی عقب تر رفتم و در خودم مچاله شدم. جلو تر می آمد و من نگاهم ترسان و لرزان و مبهوت به چشم هایش بود. هر قدم که جلو تر می آمدم ترس من بیش از پیش داشت یقه ی مغزم را می گرفت و او را کنار می زد و باعث می شد منطقم را از دست بدهم. روی تخت که نشست چشم هایم بی اراده محکم بستم و با خودم گفتم وای که الان مرا خواهد کشت. اما صدایش را در عوض شنیدم:

-شنیدم چه بلایی سرت اومده.

چشم هایم را آهسته باز کردم، شنیده است؟ از کی؟ آرشاویر؟ گمان نمی کنم. شاید از آن پزشک ... شاید از این خدمتکار ها. صدایش موهای پشتم را سیخ می کرد:

-ظاهراً آرشاویر نتونسته خوب از امانیتمون محافظت کنه.

امانتیشان؟ دوباره با لبخند گفت:

-حرف نمی زنی صداتو بشنوم عزیزم؟

آرشاویر گفته بود او آدم ها را مثل آب خوردن می کشد! آب دهانم را قورت دادم. من از این مرد، پیش از اینکه بینمش، پیش از اینکه آرشاویر در مورد او بگویم، حس بدی داشتم. پیش از اینها از او می ترسم. اما حالا که او روبه رویم است، حس می کردم، تمام بدنم فلج شده است و مغزم قفل کرده است و قلبم از بس تپیده است دیگر نمی تپد! نگاهی به غذا ها انداخت و تصنعی ابروهایش را جمع کرد:

-غذاتم که نخوردی.

او می خواهد مرا بکشد! می خواهد بکشد! من مطمئنم! با لبخند چندانش آوری که روی لب هایش بود قاشق را برداشت و زد زیر برنج و قاشق را بالا آورد، روبه روی دهانم. با لبخند اشاره کرد که لب هایم را باز کنم. باز نکردم، محکم تر آن ها را روی هم فشردم. آرشاویر کجا بود؟ آرشاویر کجایی؟ دوباره با همان لبخند گفت:

-باز کن دیگه عزیزم.

دلم می خواست تف کنم روی صورتش. حالم به هم می خورد از عزیزم گفتن هایش. او که می خواست مرا بکشد دیگر این عزیزم گفتن هایش چیست؟ ای خدا! آرشاویر کجاست؟ مگر مرا نمی دید؟ قاشق را روی لب هایم فشرد، انگار بین دندان هایم چسپ زده شده بود که ابداً نمی توانستم و نه می خواستم آن ها را باز کنم.

-می دونم آرشاویر تا الان بهت گفته که من چرا و برای چی شما رو از خسرو خواستم ...

کمی مکث کرد و اینبار با خشم قاشق پر از برنج را توی بشقاب پرت کرد و از جایش بلند شد.

-اما همه شو نمی دونه، همه شو هیچکس نمی دونه جز خوده خسرو ...

به در رسید:

-وقتش که برسه، پرده از ابهامات برداشته می شه ...

دستگیره را گرفت و کشید:

-اما آرشاویر می تونه جلوی پای من سنگ شه، می تونه تلاششو بکنه که شکست بخورم و زمینم بزنه. البته اگه بتونه!

و در را که در مقابل چشمان مات شده ی من باز کرد، آرشاویر، مقابل پدرش قرار گرفت و آرش مقابل پسرش. آرشاویر کمی از او بلند تر بود، اما با این حال پدرش هم مردی قد بلند با قامتی صاف بود. بدون خمیدگی، برخلاف خسرو. آرشاویر از چشمانش تمسخر می بارید، جوری که باعث

شد لبخند روی لب های پدرش بماسد. پوزخند تمسخر آمیز و وحشتناکی هم که روی لب های آرشاویر بود، انگار حساب کار را به دست پدرش داد. ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-بازی خیلی وقته شروع شده بابا. چرا معطلی؟ منتظری زمینت بزخم تا به خودت بیای؟ منتظری سنگ بشم جلوی پات تا به خودت بیای؟ منتظری شکستت بدم تا به خودت بیای؟

پوزخندش رفته رفته به خنده ای بدل شد، خندید، خنده ای تمسخر از آن ساطع می شد فقط!

-نه پدر من، شما از همین الان شکست خوردی، زمین خوردی، منتهی دارم تعجب می کنم از آرش خان با اون همه کبکبه و دبدبه چطور تا الان متوجه نشده! گفتم فراموش نکن که من پسر توام، اگه شما تونستی توی یه شب، به راحتی نفس کشیدن منو یتیم و بی مادر و خواهرم بکنی، فکرشو بکن ببین من چیکار می توئم بکنم. مالوندن پُر شما به خاک، برام یه تفریح لذت بخشه. تفریحی که یقین دارم بردش با منه و بازندش از همین الان شکست خورده هست.

با چشمک گفت:

-من اسمشو می ذارم تفریح، شما بذار جنگ ... جنگ پدر و پسری یا هرچی که عشقتون می کشه! و از جلوی در کنار رفت. و این یعنی "می توانی بروی." آرش تکان نخورد. انگشتش را در هوا برای پسرش تکان داد و با همان تحکمی که بی شباهت با آرشاویر نبود گفت:

-داری با دم شیر بازی می کنی پسر، هیچ حواست هست؟ سرتو گرفتی بالا و حواست به زیر پات نیست که یه وقت اگه از چاله در اومدی پات نلغزه و نیوفتی تو چاه.

آرشاویر پوزخند زد و با سر اشاره کرد "بیرون". قبل از اینکه پدرش از او دور شود گفت:

-من حالیمه دارم چی کار می کنم آرش خان، اونی که عین کبک سرشو کرده تو برف و از هفت دولت آزاده شمایی، نه من. ببینین کی بهتون گفتم.

و با انگشتش روی در به صورت عمودی خطی نامرئی و فرضی کشید و گفت:

-این خط!

و به صورت افقی هم رویش و در ادامه با شرارت و خباثت و تخسّی هر چه تمام تر، در حالی که لحنش پر بود از کینه ادامه داد:

-اینم نشون!

و به پدرش که صاف و صامت ایستاده بود و دست به سینه نگاهش می کرد چشمک زد و در را، محکم رویش به هم کوبید و این، باعث شد من به خودم بیایم و طوری بپریم و جیغ بکشم که آرشاویر به طرف من برگردد و مرا ببیند. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دستی لای موهایش کشید و به طرف من آمد. خشکم زده بود و قادر نبودم یک تکانی به خودم بدهم، حرف هایشان عجیب سنگین و کمی تا حدودی غیر قابل باور بود! "من اسمشو می ذارم تفریح، شما بذار جنگ ... " "جنگ پدر و پسری ... " جنگ پدر و پسری ... " حرف های آرشاویر سنگین تر بود و هضمش برای من دشوار! "اگه شما تونستی توی یه شب، به راحتی نفس کشیدن منو یتیم و بی مادر و خواهرم بکنی، فکرشو بکن بین من چی کار می تونم بکنم ... " دلیل این همه خصومت و کینه چیست؟ اصلا این حرف خودش یعنی چه؟ "منو یتیم و بی مادر و خواهر کردی ... " صدایش در گوشم می پیچید و می پیچید و آنقدر پیچید که با تکانی که آرشاویر به من داد، تازه به خودم آمدم و متوجه شدم آرشاویر مرا صدا کرده است و متوجه نشده ام! آب دهانم را قورت دادم و به چشم هایش خیره شدم. نشسته بود لب تخت.

-کجایی؟ چرا صدات می زنم جواب نمی دی؟ خوبی تو؟

آب دهانم را دوباره قورت دادم و سرم را تکان داد، حس می کردم سرم گیج می رفت، یا به عبارتی دیگر داشت روی تنم سنگینی می کرد. چشم هایم را بستم، چه قدر هضم حرف هایشان سخت بود، چقدر برایم جای سوال بود حرف های آرشاویر که از هیچ کدامشان سر در نیاورده بودم و نمی دانستم یعنی چه!

-روحا؟

اینبار کمی صدایش نگرانی در آن موج می زد. چشم هایم را باز کردم و سوالی نگاهش کرد، انگار زبونم را گم کرده ام که نمی توانم جوابش را بدهم.

-خوب نیستی؟

سرم را بالا و پایین تکان دادم.

چرا خوبم.

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد به غذا نگاه کرد. با سر به آن اشاره کرد و گفت:

-نخوردی؟

اینبار سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نمی خوام.

کلافه نفسش را بیرون داد. چقدر خونسرد می تواند باشد آخر! انگار نه انگار تا لحظاتی پیش داشت برای پدرش خط و نشان می کشید. بی توجه به نگاه خیره ی من قاشق برداشت و آن را پر از برنج کرد و مقابل دهانم گرفت. اگر تا قبل از اینکه پدرش بیاید اشتهاهی داشتم، الان با این حرف ها اشتهایم به کل کور شد. دهانش را باز کرد و با گردن چشمت هایش گفت:

-آ کن.

قاشق را کنار زدم و زانوهایم را بغل کردم. حرفی نمی زدم، گفت:

-اذیتت کرد؟

ابروهایم را در هم کشیدم.

-مگه تو دوربین منو نمی دیدی؟

یکهو، پر از خشم و با غیظ قاشق را پرت کرد توی بشقاب. صدایش بلند شده بود، دیگر آن خونسردی را نداشت. فکش منقبض شده بود که صدایش را گرفته شنیدم:

-اذیتت کرد؟

آب دهانم را قورت دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. یعنی که "نه".

-مطمئن؟

سرم را تکان تکان دادم. بعد از چند دقیقه پرسیدم:

چرا اینقدر دیر اومدی؟

سرش را پایین انداخته بود.

-حموم بودم. وقتی اومدم که دیدم توی اتاقته و قاشق گرفته که به خوردت بده، اون موقع اومدم.

تازه متوجه شدم که یک حوله به تن داشت و موهایش خیس بود! دستش را روی دستم گذاشت.

-ترسیدی؟

خیلی از آن بیشتر ... سرم را تکان دادم، هر چند که نگاهم به دیوار روبه رویم بود. دستش را

گذاشت زیر چانه ام و وادارم کرد نگاهش کنم. با نگاهش جزء به جزء صورتم را کاوید و لبخند پر از

مهری روی لب هایش بود!

-از اون آبی گرم نمی شه، بخاری بیرون نمی یاد. پس هیچ نیازی به ترسیدن نیست.

نمی دانم آن بغض لعنتی یکهو از کجا پیدایش شد.

-داشت تهدیدت می کرد.

خندید، آرام و بی صدا. چال لپش که داخل رفت، نگاه من هم بی اراده به همان سمت کشیده

شد.

-به داستان علاقه داری؟

چشم هایم گرد شد. شانه اش را بالا انداخت و در حالی که سینی را آن طرف می گذاشت خودش

کنار

م نشست و طبق عادتش دست هایش را دور شانه ام حلقه کرد.

-آخه حس می کنم فکر می کنی دارم برات داستان تعریف می کنم همه اش.

لب هایم را روی هم فشردم و بازویم که کنار شکمش بود را کوبیدم روی شکمش. با خنده کمی کنار رفت.

-نخیرشم.

با همان خنده ی شیرینش دوباره سر جای قبلی اش نشست، ولی اینبار دست هایش را محکم تر فشار داد و من درد بازویم را حس کردم و آهسته ناله کردم. فهمیدم و فاصله گرفت، یعنی کلا بلند شد و دوباره در حالی که سینی را سر جایش می گذاشت روبه رویم و لبه ی تخت نشست. قاشق را اینبار پر از برنج کرد و روبه روی لب هایم گرفت.

-آ کن دیگه.

به چشم های سیاهش زل زدم، بی توجه به حرفش لب زدم:

چرا رابطهت با پدرت قمر در عقربه؟

چند دقیقه به چشم هایم مات ماند و بعد بی حرف چشم هایش را با حرص بست، دستش را عقب نکشید. ول نکردم و دوباره پرسیدم:

چرا ازش کینه داری اینقدر؟

هیچ نگفت ...

-یعنی چی که یتیم شدی و مامان و خواهرتو ...

حس کردم بیش از ظرفیتش داشتم سوال می پرسیدم که صدایش به طرز محسوسی گرفته شد: -بعداً در موردش حرف می زنیم.

خفه شدم! آن موقع ها به روش خودش خفه ام می کرد، حتی با یک نگاه، اما الان، خیلی مودبانه خفه ام می کند.

-حالا دهنتو باز کن.

دلم برای صدای گرفته اش سوخت.

-تو ناهار خوردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. قاشق هنوز روبه روی لب هایم قرار داشت. دهانم را باز کردم و او قاشق را با آرامش توی دهانم گذاشت. من هم برنج را جویده نجویده درسته بلعیدم. هر چند سرد شده بود و گرمای لذت بخشش را از دست داده بود. قاشق را بیرون آورد و به چشم هایم زل زد. قاشق را از دستش گرفتم و با چشمک گفتم:

-دهنی می خوری که، نمی خوری؟

چانه اش را بالا انداخت و دست از نگاه خیره اش برداشت.
-حسام.

چنان خورد توی پرم که فهمید و با لبخند گفت:

-ولی تو که دهنی منو خوردی. یادت که نرفته؟

گرمایی که به صورتم دوید خیلی دوست داشتنی بود، برای خودم البته! نگاهم را از نگاهش دزدیدم. خندیدم.

-ولی چون تویی هیچ اشکالی نداره!

نیشم تا بنا گوش در رفت، با ذوق قاشق را پر از برنج کردم و مقابل لب هایم گرفتم و بی آنکه دست خودم باشد، حینی که لب هایم را باز می کرد، من به سرخی خدادادی اش زل زده بودم و دست از آن برداشتم. قاشق را بیرون کشیدم و با ذوق دوباره پر کردم و او دوباره دهانش را باز کرد و برنج را با ولعی که حسش می کردم دوباره جوید و آن را قورت داد. یکهو از آن حالت غمزده و ناراحت و مات مرا نجات داده بود و خیلی عالی سر ذوقم آورده بود، کنار آرشاپیر که بودم همیشه همین گونه بود، هم حالم را بد می کرد و هم خوب!

شاهد موهایش را جلوی آینه مرتب کرد و با نگاهی اجمالی که به خودش انداخت، و پس از رضایتی که از خودش یافت از اتاقش خارج شد و در را بست و بلند گفت:

-رزا خانوم، کلید دستته؟

رزا سراسیمه با چادر سیاهش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-آره دستمه.

و دستش را بالا گرفت و دسته کلید را در هوا تکان داد. شاهد سرش را تکان داد و گفت:

-چک کردی همه جارو، چیزی جا نمونده؟

رزا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-آره، نه نیست، همه چی مرتبه، اینجا که چیزی نداشتم.

شاهد نفسش را فوت کرد و گفت:

-اون یکی ویلا چی؟ بازم همه چی مرتبه؟

رزا سرش تکان داد و دوباره گفت:

-آره.

کش چادرش را جلوتر کشید و با کمی خجالت ذاتیش گفت:

-بیاین براتون لقمه گرفتم.

هنوز هم او را سوم شخص خطاب می کرد، به هیچ عنوان نمی توانست او را "تو" خطاب کند و ما بقی جمله اش را با همان کلمه بسازد، شاهد با لذت نگاهی به گونه های سرخ رزا انداخت. رزا هم فرصت نداد و پشتش را به او کرد و وارد آشپزخانه شد. شاهد نفسی گرفت و او هم وارد آشپزخانه شد. به ساندویچ های پنیری که رزا درست کرده بود نگاه کرد، روی صندلی نشست و یکی از لقمه ها را برداشت و آهسته آن را جویید. رزا هم داشت چای می ریخت، به طرز عجیبی

شاهد امروز نمی توانست نگاهش را از روی او بردارد. رزا که شدیداً گرمش شده بود و نگاه شاهد را حس کرده بود بالاخره سرش را بالا گرفت و گفت:

-چیزی شده؟

شاهد خونسرد ابرویش را بالا انداخت و لقمه ای از ساندویچش را گاز زد و بعد از آنکه لقمه را قورت داد، گفت:

-نه، چی بشه؟

رزا به من و من افتاد:

-آخه ... نگاتون ... یعنی دارین ...

شاهد با لبخند پرید بین حرفش.

-نگاهم چی؟

رزا آب دهانش را قورت داد، به هیچ عنوان نمی توانست به چشم های شاهد نگاه کند. آخر سر هم از بس کلافه شده بود و کلمات را گم کرده بود، سرش را پایین انداخت و مشغول کشیدن پنیر روی نان شد و گفت:

-هیچی، اصلا فراموش کنید!

شاهد حرصش گرفت. چرا حرفش را درز گرفت؟ چرا ادامه نداد؟ این شرم و حیا از چیست؟ اصلا ... این حرص خوردن شاهد چیست؟ دست رزا می لرزید و قلب شاهد هم همین طور! این روزها این اتفاق هایی که برای شاهد می افتاد کمی عجیب بود! اما با این حال فعلا آن را پستویی ترین قسمت ذهنش می فرستاد و ترجیح می داد به چیز های دیگری فکر کند. بعد از چند دقیقه صدای رزا را شنید.

-شما گفتین که شب راه می افتیم. پس چرا از الان آماده شدیم که بریم؟

شاهد لبخند زد، بزرگ!

-چون می خوام یکم بگردونمت و حالت بهتر شه بعد بریم تهران.

چرا رزا نگاهش نمی کرد؟ چرا او جان می کند تا رزا به او نگاه کند؟ رزا سرخ شده و با قلب پر هیاهو گفت:

-نیاز نیست ...

حرفش را برید:

-هست!

بالاخره رزا نگاه درشت و عسلی اش را به چشم های شاهد دوخت. زبانش قفل کرد! واقعا نمی توانست حرف بزند، مخصوصاً که شاهد به او اینگونه و با لبخند به او خیره شده بود. دوباره نگاهش را دزدید:

-کجا؟

شاهد جرعه ای از چایش را نوشید.

-نمی دونم، حالا می ریم ببینیم چی می شه.

و خیره در چشم های رزا چایش را بالا آورد و جرعه ای دیگر نوشید.

*

-می خوام ببرمت شهر بازی.

چشم های رزا گشاد شده و به او خیره شد. دیوانگی نبود؟ بود؟ شاهد که چشم های گرد شده ی او را دید، با خنده ای که کم رنگ که روی لب هایش بود دنده را عوض کرد و گفت:

-اون دفعه خواستیم بریم که نشد و این اتفاق ها افتاد، با اینکه روحا خیلی دوست داشت بیاد ولی نشد. حالا می خوام ببرمت اونجا، خودم هم خیلی وقته نرفتم و واقعا جفتمون نیاز داریم یکم حال و هوایی عوض کنیم.

تن رزا از ریز چادر می لرزید. آب دهانش را قورت داد و رویش را سمت پنجره برگرداند، مغزش کاملاً قفل کرده بود و قادر به فکر کردن نبود. هیجان تمام تن و بدن و وجود او را در بر گرفته بود. هرچند که با یادآوری آن روز بغض بدی به گلویش تنیده بود، اما باز هم نمی توانست هیجانانش را از بین ببرد. چشم هایش را بست و سعی کرد آن روز نحس را به خاطر نیاورد، لحظه لحظه ی صحنه های همان روز پیش چشم هایش جان می گرفت و این باعث می شد بغض سنگین و سنگین تر شود و و نفسش گرفته و گرفته تر شود. با دست های لرزانش دستش را پیش برد و به سختی اسپری را برداشت و بی توجه به شاهد که گوشه ی چشمش حواسش به رزا بود، اسپری را به سمت دهانش برد و چند پاف زد و چشمش را بست. شاهد سرعت ماشین را کمتر کرد و کنار جاده کشید و زد روی ترمز. رویش کامل به طرف رزا بود، که پرسید:

-خوبی؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد و بعد از چند لحظه چشم هایش را باز کرد و بی آنکه به شاهد نگاه کند گفت:

-خوبم.

شاهد بعد از چند دقیقه که رزا اسپری را در کیفش گذاشته بود گفت:

-چی شد یهو؟

رزا به طرف شیشه برگشت. صدایش شدیداً گرفته بود.

-هیچی، یهو یاد مامانم افتادم.

شاهد آه کشید و دوباره استارت ماشین را زد و ماشین را روشن کرد. بعد از چند دقیقه او هم گرفته لب زد:

-می خوای اصلاً نریم؟ مستقیم بریم تهران؟

رزا از خدا خواسته سرش را تکان داد، هم دلش برای مهور لک زده بود و می خواست هر چه زودتر از شر این قضایا خلاص شود. با این حال آن قدر دلش می خواست با شاهد بیرون برود اما

نمی توانست. به هیچ عنوان نمی توانست قبول کند! شرم و حیایش این اجازه را به او نمی داد. رزا بعد از مرگ مادرش خراب شده بود ... خیلی ...

شاهد بی حرف، در حالی که کاملا مشخص بود که پکر شده بود به سمت تهران می راند.

**

وقتی که به برادرش رسید از خود بی خود شده خود را در بغلش انداخت و گریه ای را که تا آن لحظه جلویش را گرفته بود، سر داد. ماهور دست هایش را دور بازوهای او حلقه کرده بود و او را به خود می فشرد، او هم بغض داشت، خبر مرگ مادرش شوک بزرگی بود که او را هم از پا در آورده بود. شاهد کنار ماشینش ایستاده بود و داشت به زمین نگاه می کرد، ماهور و رزا کمی از او فاصله داشتند. بعد از چند دقیقه اشک هایش را با دست پاک کرد و گفت:

-داداش؟ کی همه چیز تموم می شه؟

ماهور گوشه لبش را مکید و با مکثی گفت:

-فردا شب!

شاهد سرش را به ضرب بالا گرفت و رزا نگاهش مات ماند! فردا شب؟ واقعا؟ همه چیز تمام می شد؟ این دربه دری ها و کوچ کردن هایشان فردا شب تمام می شد؟ ماهور که نگاه آن ها را دید، کمی به شاهد نزدیک تر شد و با این کار رزا هم به تقلید از او نزدیک تر شد تا بتواند حرف هایش را بشنود.

-فردا شب برای خسرو و آرش یه برنامه هایی دارم که فقط بیا و ببین. فردا شب همه ی دار و دسته هاشون با خودشون بالاخره از روی زمین پاک می شن.

دستی لای موهایش کشید و گفت:

-می تونم توضیح بدم زیاد. از اونجایی که شک ندارم خونه ی من زیر نظر خسرو و آدماشه، امروز و فردا رو باید یه فکری به حال رزا بکنم.

رزا سرش را پایین انداخته بود. شاهد هم ابرویش را بالا انداخته بود و به فکر فرو رفته بود. نمی توانستند به مشهد بروند، شاهد هم متاسفانه اینجا خانه ای نداشت. شدیداً هر دو در فکر فرو رفته بودند و مانده بودند چه کار بکنند که شاهد با مکت و در حالی که پیر از شک بود گفت:

-امیر ارسلان هتل داره ...

اخم های ماهور جمع شد.

-خب؟

-می تونیم برای یه شب اونجا ...

نگاهش را از چشم های ماهور کند و به رزا دوخت و گفت:

-باشیم ...

ماهور دستی روی چانه اش کشید و زیر لب گفت:

-توی هتل! وضعیت خنده داری داریم. اما با این حال ...

مکتی کرد و ادامه داد:

-فردا شب همه چی تموم می شه.

و غافل از اینکه فردا شب تازه همه چیز شروع می شود!

**

با خشم روسری را از روی موهایش برداشت و روی تخت پرت کرد. کنار پنجره ایستاد. تمام شهر زیر پایش بود. دست هایش را لبه ی پنجره گرفت. می خواست فکرش را آزاد کند، اما نمی شد. چقدر خوب بود که فردا شب همه چیز تمام می شد ... ولی، دلش گرفته بود! وقتی فردا شب همه

چیز تمام می شد، یعنی شاهد هم می رفت پی کار خودش! یعنی دیگر نمی توانست او را ببیند. دیگر نمی توانست با شیطنت هایش بخندد. بغض کرد! فقط در این مدت کوتاه که با او بود، روزهای سختش به لطف او گرچه آسان نمی رفت، اما بار غمش را به تنهایی روی شانه نمی گذاشت. بود کسی که دلش هم اندازه ی او درد داشت. شاهد با حرف هایش، خیلی راحت می توانست به او انگیزه ی ادامه دادن به زندگی پس از مرگ مادرش که به نوعی مرگ خودش را بدهد. شهر پاییزی پر نور تهران، پیش دیدگانش تار شد. چشم هایش را بست، می سوخت، اشک ریخت. چرخید و پشتش را به دیوار تکیه داد، چشم هایش همچنان بسته بودند. تن مرتعش شده اش را روی زانوهایش نمی توانست تحمل کند، سنگینی می کرد، سرش هم روی بدنش سنگینی می کرد، شده بود اندازه ی کوه. لباسش را در مشتش چنگ زد و همانجا روی همان زمین سرد هتل فرو افتاد. زیر لب با گریه و هق هق با خودش حرف زد:

-باید خوشحال باشم که فردا همه چیز به خیر و خوشی می گذره و تموم می شه، اما نمی تونم. اون نیست دیگه. نمی تونم ببینمش. نمی تونم دیگه صداشو بشنوم. چشم هاشو ...

دوباره به گریه افتاد و نتوانست ادامه دهد، خودش به طرف کیفش یورش برد و اسپری را در آورد، می دانست حین بغض کردن و اشک ریختن هر آن امکان رفتن هوا و تنگی نفس و حمله ی تنفسی وجود دارد، با این حال دلش نمی خواست خودش را اینگونه به کشتن بدهد. چون روی زمین خودش را کشیده بود، وقتی به اسپری رسید و آن را برداشت، بی حال تر از آن بود که بتواند بنشیند و همانجا روی زمین و موزاییک های سردش دراز کشید. چشم هایش را بست و هر از گاهی چند بار آب دهانش را قورت می داد. در همان حالت دراز کشیده مانده بود و به حرف زدن با خودش ادامه داد:

-اگه می شد می موند. اگه می شد نمی رفت. اگه می شد مثل این روزا حرف بزنه، اگه می شد می موند و همیشه برامون می گفت و می خندید، من دیگه از خدا چی می خوام؟ حتی امنیت هم فدای سرش ...

چشم هایش را باز کرد، اشکش روی موزاییک ریخت.

-وقتی بره اونجا دیگه همیشه تنهاست؟ کسی پیشش نیست؟ چرا همیشه تنهاست؟ چرا هیچ وقت نگفت؟

آب دهانش را قورت داد. به سختی سعی کرد روی زمین بنشیند، از جعبه ی دستمال کاغذی یک برگ کند و با آن دماغ قرمز شده اش را گرفت و بعد هم دماغش را بالا کشید. نه، او با این حرف ها حالا حالا ها آرام نمی گرفت. از جایش بلند شد، هر چند که تعادل نداشت و علاوه بر هق زدنش، سرش هم گیج می رفت و درد می کرد، انگار که در آنجا بمب ترکیده باشد. به طرف دستشویی رفت، مشتش را پر از آب کرد، دوبار ... سه بار، ریخت روی صورتش. چندین بار این کار را تکرار کرد تا کمی حالش جا آمد. سرش را بالا گرفت و به آینه نگاه کرد، چشم هایش وحشتناک قرمز شده بودند. چشم هایش را بست و شروع کرد به وضو گرفتن. وقتی به آخرین مرحله که مسح پایش بود رسید، شیر آب را بست و حوله را برداشت و سر و صورتش را با آن خشک کرد. در حالی که حوله را روی تک کاناپه ای که توی اتاق بود می انداخت، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن علامت قبله ای روی دیوار چسبانده بود، رفت و از توی ساکش سجاده ی مادرش را برداشت و دوباره با یاد آوری مادرش دلش گرفت و چشم هایش پر از آب شد. سجاده را به دماغش نزدیک کرد. بوی مادرش را می داد ... بوی مادرش را! سجاده به دماغش چسباند اینبار، نمی توانست از آن بوی عود بگذرد. بوی عودی که فقط مختص مادرش بود و هیچ کجای دیگر هم نشنیده بود. آه کشید و سجاده را با همان دل خون پهن کرد. چادر سفید را که به سرش کشید، دل نا آرام و بی قرارش آرام گرفت، و وقتی شروع کرد به ذکر خواندن چنان از مکان و زمانی که در آن بود دور شد که دیگر نه چشم هایش می دید و نه گوش هایش می شنید. تا آخرین زمانی که سجده ی شکر خدا را به جا آورد هم انگار تازه به همان هتل و در همان اتاق و روی همان سجده نشسته است! آن قدر محو ذکر گفتن با خدایش بود، که آخر دل کندن از او سخت بود! مهر را بوسید و همانجا روی سجاده چهار زانو نشست و دست هایش را رو به آسمان بالا گرفت. صدایش بالاخره بلند شد، هر چند خشدار بود و شدیداً می لرزید:

خدایا. دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده. می دونی چند وقته باهات حرف نزدیم؟ از وقتی مامانم رفته. از وقتی مامانم رفته من هر شب علی الرغم چه شب هایی که تا صبح سر رو سجاده می داشتم و فقط تو و مامان مرحم و هم درد و همه کس و همه کار من شده بودین، اون شبا فقط گریه می کردم و آخرش هم نفس تنگی طبق معمول! رفته رفته و به مرور زمان من هی بیشتر و بیشتر گریه می کردم و حمله های تنفسی من هم وحشتناک و وحشتناک تر می شدن.

کمی مکث کرد، اشک هایش دوباره گونه هایش را نوازش می کردند.

-دلم برات تنگ شده. امشب، دلم هم ... هم گرفته.

صدایش شکست:

-امشب، آخرین شبیه که توی چند متری من خوابیده!

لب هایش لرزید:

-دیگه صبح ها که بیدار می شم نمی توئم اونو ببینم.

دیگر ظرفیتش تمام شد، دیگر نتوانست ادامه بدهد و با همان اشک هایی که روی صورتش می ریختند دست های لرزانش را پایین آورد و مشت کرد. چشم هایش را بسته بود که خم شد و به حالت سجده در آمد. در همان حالت ماند و بی صدا و بی هیچ حرفی اشک ریخت، هر چند که دلش آرام شده بود و این همان آرامشی بود که هر گاه اراده می کرد به راحتی می توانست او را به دست بیاورد. دلش قرص شده بود و الان فقط برای دوری و نبودن مادرش اشک می ریخت و برای ندیدن شاهد و امان از دلتنگی بعد از رفتن او!

تلفن را قطع کرد و کلافه روی تخت پرت کرد. با آرشاویر تماس گرفته بود و او گفته بود که از جانب پدرش هیچ خطری نیست که آن دو را تهدید کند! ظاهراً ارش، پدر آرشاویر به همان روحا اکتفا کرده بود و رزا را نمی خواست! خوشحال بود؛ چون هم آرش دیگر کاری به کار آنها نداشت و هم اینکه نیازی نبود از جانب روحا بترسد، چرا که می دانست حضور آرشاویر آنجا بی دلیل نمی تواند باشد و می تواند از روحا در برابر پدرش دفاع کند. بی حال خودش را از پشت روی تخت پرت کرد. همه چیز روی دور تند افتاده بود و هیچ کدام صبر نداشتند تا این قضیه هر چه زودتر به پایان برسد و بتوانند یک نفسی از سر آسودگی بکشند. موهایش را چنگ زد. همه اش این نبود، هر چه قدر که بابت تمام شدن این قضیه حالش خوب باشد، حال دلش نمی توانست خوب باشد. یک احساسی قدیمی شدیداً داشت در وجودش رشد می کرد و شاهد هر چه قدر هم بخواهد آن

را نادیده بگیرد نمی توانست. نباید این حس رشد می کرد، اما دل است! باید و نباید ها حالی اش نمی شود. کار خودش را می کند. وقتی که بلرزد تا به خودت بجنبی که کار از کار گذشته است و چیزی که نباید می شد شد، و پایه ی زندگی ات را لرزاند! پوف کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. اینکه چطور شد این اتفاق افتاد را هنوز نمی توانست درک و هضم کند! بی حوصله از جایش بلند می شود و به طرف تلفن می رود و سفارش یک قهوه را می دهد. بعد به طرف پنجره گام بر می دارد و یکی یکی دکمه های پیراهنش را باز می کند، اما آن را بیرون نمی آورد. پنجره را باز می کند، هوای پاییزی خوب بود، اما باز هم نمی توانست عطش شاهد را برطرف کند و گرمایش را از بین ببرد. بعد از چند دقیقه تقه ای به در می خورد که آن را باز می کند و قهوه ای را که سفارش داده بود را از دست مرد جوان می گیرد. در را که بست، تازه پیراهنش را از تن کشید و الان فقط یک رکابی مشکی جذب به تن داشت. به طرف پنجره می رود و یکی از دست هایش را داخل جیبش فرو می کند و دیگری هم فنجان قهوه را می گیرد. به شهر خیره می شود، به رزا فکر می کند. به چراغ های شهر خیره می شود، به برق چشمان رزا فکر می کند. به خنده های رهگذر ها خیره می شود، به خنده های بلند و از ته دل رزا می اندیشد!

بلند می خندیدم، انگار در دنیایی غیر از اینجا بودم، غم را نمی شناختم و آن را حس نمی کردم. از بین دشت گل های رز قرمز می دویدم، با لباس قرمز رنگی کوتاه با موهای بلندی که آزادانه در هوا به دنبال من می آمدند. دور خودم می چرخیدم و بلند بلند قهقهه می زدم. خنده های بلند بود و برای خودم شیرین. نور خورشید آن قدر زیبا می تابید که برای اولین بار نه گرمایش را احساس می کردم نه وجود مزاحمش را. دوستش داشتم و می خواستم باشد و به رزها زندگی ببخشد. چندی گذشت، من در حالی که می خندیدم متوجه شدم خورشید رفته رفته دارد جایش را با سیاهی شب عوض می کند، اما منتظر ماه که ماندم، نیامد! نگاهم به ظلمات شب بود و دلم ترس و واهمه ای غیر قابل وصف به وجود آمد. حتی در همان خواب! چشم های ترسان و هراسانم یک آن به رزهای قرمز افتاد و بدنم را رعشه ای وهم انگیز فرا گرفت. یکی یکی و بدون مکث رزها داشتند پژمرده و پژمرده می شدند و در آخر از ساقه شکسته می شدند و می افتادند. با هر شکسته شدن ساقه ها، قلبم یک بار می شکست و یک بار از ترس می مردم. چشم هایم وحشت

زده گشاد شده بود و رنگ از رخم پریده بود که به ضرب چشم هایم را باز کردم و سرجایم نشستم. دستم را روی قلبم گذاشتم، تند و محکم می کوبید، حرارت از تنم ساطع می شد و صورتم شدیداً عرق کرده بود. دست های لرزانم را پیش بردم و از روی عسلی لیوان آب را برداشتم و آن را یک نفس در حالی که دو دستی لیوان را چسبیده بودم سر کشیدم. داشتم جان می دادم از ترس! فکر این بودم این خواب چه تعبیری می توانست باشد دیوانه ام کرده بود! شاید از نظر بعضی ها خرافات باشد و به آن اعتقاد نداشته باشند، اما تجربه به من ثابت کرده بود که هر چند من سالی یا ماهی چه شود خواب ببینم، اما خواب هایم بی مورد و الکی نمی توانست باشد! من شدیداً به خواب هایم اعتقاد داشتم و می دانستم یک خبر است، داشت یک خبری را به من می رساند! حتی در خواب هم ترسیده بودم. نفسم را رها کردم و تن بی جانم را از پشت روی تخت پرت کردم، کی خوابم برده بود؟ پایم را بالا آوردم و با انگشتم کف پایم را از بین بردن استرسم ماساژ می دادم. آن قدر این کار را تکرار کردم که حس کردم الان بهتر شده ام، اما قلبم نه! شدیداً همچنان که گذشته بود داشت می کوبید و من می ترسیدم. باز هم استرس داشتم، باز هم دلشوره داشتم، اما نه از آن جنسی که موقع مرگ بی بی داشتم. نه ... شاید یک چیز بدتر، اما در عین حال هم ... نفسم را فوت کردم و چشم هایم را بستم. فکر کردم که شاید خرافات است. برای همین پتو را کنار زدم و از جایم بلند شدم، تا جایی که یادم می آمد آرشاویر مانده بود و غذا به حلقم داده بود و در آخر از وجودش آرامشی که باید را کسب کرده بودم و او هم همینطور. خوابم برده بود و حالا او رفته بود! گوشه ی پرده ی سراسری را گرفتم و کشیدم و دیدم که هوا بدجور تاریک است. به ساعت دیواری که نگاه کردم دیدم ساعت سه نیمه شب است. آرشاویر خواب است؟ بیدار است؟! پرده را کنار زدم و وارد دستویی شدم. آرشاویر مرا می دید الان؟ شیر سرد را باز کردم و کله ام را زیر شیر سرد گرفتم، آب سرد که به سرم خورد همان آرامشی را که باید پیدا کردم. سرم را عقب بردم و اینبار مشتم را پر کردم و پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم. در حالی که نفس نفس می زدم شیر را بستم و چرخیدم و پشتم را به لبه ی دست شویی تکیه دادم. عرق از زیر بغلم و تیرک کمرم روان بود همچنان. با کرختی و بی حالی که در حالی که کل بدنم چسپناک شده بود بلیز را از تنم بیرون کشیدم، شلوار را هم که از پایم در آوردم به همراه لباس زیر گوشه ی حمام پرت کردم و پریدم داخل وان. آب را گرم کردم، می خواستم از این کرختی و سستی نجات پیدا کنم. شامپو را برداشتم و روی کف دستم ریختم که روی موهایم بکشم، اما کمی داخل وان ریخت. شامپو را روی سرم ریختم و در همان حال از اینکه آب داشت با کف قاطی می شد سرشار از لذت

می شدم. به طوری که کم کم آن خواب عجیب و غریب را فراموش کردم و تا دقایقی بعد مشغول آب باز شدم. خیلی در آب ماندم، شاید حدوداً نیم ساعت. آخر سر هم از جایم بلند شدم و وقتی خوب خودم را شستم خواستم بیرون بروم که فهمیدم لباس را با خود نیاورده ام و این یعنی، در حمام ماندگارم! وای نه. کمی به اطرافم نگاه کردم، حوله ای بنفش رنگ به آویز دیواری حمام آویزان بود، دلم نمی خواست آن را بپوشم. ممکن بود برای کسی باشد و از آن استفاده کرده باشد. اما چاره ای نبود. بهتر از این بود که عریان از اتاق خارج شوم. حوله را برداشتم و دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. ولی به هیچ وجه نمی توانستم به دوربین زل بزنم. نکند آرشاویر مرا ببیند؟ سریع خم شدم و از بین پلاستیک خرید ها که هنوز هم آن را باز نکرده بودم یک دست بلوز و شلوار بیرون کشیدم. بدون نگاه کردن به مدلش سریع رفتم داخل حمام و لباسم را پوشیدم. شلوار تا مچ پاهایم را می پاشند، لی و آبی رنگ، کم رنگ. بلیز هم یک بلیز ساده و سفید رنگ بود که جلوی آن پر بود از نگین و علامت های کوچک قرمز مثل بوس روی آن بود. روی سینه ی راستش هم یک قلب بود که زیر آن با نگین نوشته شده بود "kiss me" "مرا ببوس". در کل از طرحش خوشم آمد و دوستش داشتم، قبلا ها معمولا از این طرح ها تا سر حد مرگ بیزار بودم، چقدر عوض شده بودم! چقدر ... ! از حمام خارج شدم و اینبار به طرف موبایلم رفتم تا آن را چک کنم. یک آن به این فکر کردم که وقتی اینجا آمدم انتظار داشتم از همه چیز منع شوم. اما آنها خیلی راحت موبایل را به دستم داده بودند و انگار اصلا از این نمی ترسیدند که به سرم بزند و کاری نکنم، که اگر آرشاویر نبود تا الان هزار تا کار و به قول معروف، از آن کله خری های قدیم را انجام می دادم. دیدم که یک تماس بی پاسخ از رزا و چهار تا تماس بی پاسخ از شاهد داشتم. یعنی چه شده بود؟ مرام مرا باش! از وقتی اینجا آمده ام پاک آن دو خواهر و آن یکی برادرم (!) را فراموش کرده بودم. نصف شب با آن ها تماس می گرفتم؟ بیدار بودند؟ خواب بودند؟ با رزا تماس گرفتم، دفعه ی اول جواب نداد، اما دفعه ی دوم که زنگ زدم، بوق اول به دوم نرسیده بود که جواب داد، هراسان و نگران:

-الو، روحا؟

من هم نگران تر از او لب زدم:

-چیزی شده؟

نفسش را آزاد رها کرد و گفت:

-نه، چیزی نشده. اونجا چی؟

من هم نفسم را بیرون فرستادم، حواسم را رفت پی قلبم که باز داشت به قفسه ی سینه ی بی چاره ام حمله می کرد.

-نه، هیچی.

-خدارو شکر، ولی دلم هزار راه رفته تا الان. همه اش می ترسم، حتی همین الانش.

دلشوره ی رزا، حس دلشوره ی مرا هم تحریک می کند! ولی با این حال چیزی نمی گویم و درعوض بحث را به سمت دیگری سوق می دهم تا بتوانم کمی از فکر این دلیپچه ی مزاحم نجات پیدا کنم. با هم از هر دری حرف می زدیم، می گفتیم و می خندیدیم. تقریباً شاید نیم ساعت باهم حرف زدیم تا که کم کم رزا خمیازه کشید و گفت بهتر است برود بخوابد، چون فردا آخرین روز است و دیگر از این شرایط نجات پیدا خواهیم کرد. گفت که با شاهد توی هتل هستند، گفت که ماهور گفته است فردا شب همه چیز تمام می شود! با همان دل بی قرارم، امیدوار بودم که همین طور باشد. گوشی را قطع کردم، به این فکر می کردم با شاهد تماس بگیرم یا نه، از یک طرف هم می دانستم امکان دارد نخواییده باشد، در هر صورت هر چه که نباشد فردا قرار بود خسرو و آرش با دار و دسته هایش دستگیر شوند. یعنی می شود؟ کمی دل دل کردم و آخر هم شماره ی شاهد را گرفتم و بعد هم فهمیدم با خودش خلوت کرده بود که من مزاحمش شده ام. کمی هم با او حرف زدم، البته فقط من حرف می زدم، شاهد امروز به طرز عجیبی خیلی ساکت بود و من حتی شک داشتم که حرف هایم را گوش می دهد. قطع که کردم دست هایم را زدم زیر چانه ام و به در روبه رویم خیره شدم. از یک طرف دلم می خواست فردا هر چه زودتر سپری شود، از یک طرف اصلاً دلم نمی خواست که روز در بیاید و هوا روشن شود به عبارتی دیگر، فردا بیاید! نمی دانم چرا. یک وا همه ای گنگ از آمدن فردا داشتم که دلیلش دیر یا زود مشخص می شد. چند دقیقه که گذشت موبایلم زنگ خورد، آرشاویر بود! با چشم های گرد شده به صفحه خیره شدم، آرشاویر بیدار بود این وقت از شب؟ موبایل را جواب دادم.

-بیداری الان؟

صدایش گرفته و بیش از حد غمگین بود.

-آره!

دلم برای صدای گرفته و خشارش لرزید، دستم را پشت سرم گذاشت و کمی به آن تکیه دادم.

-چرا نخوابیدی؟

با همان لحن گفت:

-خوابم نمی یاد.

آب دهانم را قرت دادم، حس کردم صدای من هم می لرزد، با این اوضاع صدایم ریز شد.

-چرا ... خوابت نمی یاد؟

مکت کرد، طولانی. به قدری که گفتم قصد ندارد جواب بدهد، اما با آهی که کشید گفت:

-می یای پیشم؟

قلبم محکم تر و وحشیانه تر لرزید، نه از آن لرزش های مزاحم که وقتی داشتم با رزا حرف می زدم، از آن لرزش هایی که کل وجودت را به لرزه می اندازد و شیرین بود و دوست داشتنی. مکت مرا که حس کرد، صدایش کمی پایین تر آمد.

-حق داری! منم بودم دیگه نمی اومدم.

محکم با کف دست کوبیدم روی پیشانی ام. هول کردم و از جایم بلند شدم.

-می یام.

در اتاق را که بازکردم و پایم را که بیرون گذاشتم، دوباره همان ترس مزاحمی که دلیل این را می دانستم و وجود پدر آرشاویر بود، بدنم را فرا گرفت. آب دهانم را قورت دادم و با صدای پایینی گفتم:

-نمی دونم اتاقت کجاست.

-طبقه دوم به اتاق داره که اونم فقط مال منه.

سرم را تکان دادم و در حالی که ترسان از پله ها پایین می آمدم و اطرافم را می پاییدم، سری تکان دادم و گفتم:

-باشه.

تماس را قطع نکرد، می دانست می ترسم و ممنونش شدم. به پاگرد طبقه ی دوم که رسیدم، دور خودم چرخیدم تا که وارد سالن طولانی و بزرگش شدم. من در این سالن گم نشوم خیلی است! مجسمه های سلطنتی و گلدان هایی که قرار داشت از دکور های سالن طبقه ی دوم بود. فرش گران قیمتی هم که زیر پایم بود پر واضح بود دست باف است. دری وسط سالن قرار داشت ، آرشاویر گفت یک اتاق قرار دارد و او هم فقط مختص خود اوست. به سمت همان در رفتم و در را باز کردم، آرشاویر پشتش به در بود و رویش سمت پنجره، موبایلش هم پشت گوشش بود. آن را قطع کردم و در را بستم. آرشاویر برگشت و لبخند زد، این نوع لبخندش را خدا شاهد است ندیده ام دیگر! تلخ و پر از حزن! موبایلش را روی تختش پرت کرد، نگاهم را دور اتاقش چرخاندم. اتاق به نسبت بزرگی بود، اما انتظار می کشیدم آن اتاق هم مثل دیگر اتاق ها سلطنتی باشد، اما نبود. ساده و معمولی! یک تخت خواب سمت چپ اتاق، کتابخانه ای سمت راست اتاق، میز تحریری روبه روی کتابخانه. روی میز تحریر یک جلد کتاب قرار داشت و چراغ مطالعه هم بود. دو طرف تخت یک عسلی قرار داشت، روی یکی از عسلی ها دو عدد قاب قرار داشت، و روی دیگری آباژور. کمی نزدیک تر شدم تا قاب را ببینم، یکی از قاب ها عکس آرشاویر بود، و قاب دیگر، عکس یک زن و یک دختر بچه و یک پسر بسیار بسیار جوان، که با کمی دقت متوجه شدم خود آرشاویر است. صورتش که کامل تیغ می زد یک عالمه تفاوت پیدا می کرد با صورتش که ته ریش داشت. مخصوصا هم که اینجا خیلی جوان است و صورت بی ریش به هیچ وجه به او نمی آمد، تازه موهایش هم بالا زده بود. دختر بچه خیلی کوچک بود، حدودا پنج-شش ساله. ول موهایش بلند و دم اسبی بود، خیلی خیلی به آرشاویر شبیه بود، مخصوصا چشم هایش. با چه خنده ی نازی به دوربین زل زده بود، گونه اش هم، درست گونه ی راستش مثل آرشاویر، داخل رفته بود. زن اما خیلی زیبا بود، زیبا و جوان، با لباسی شیک و مجلسی، لباسی بلند به تن داشت و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود و ادامه اش را، روی شانه ی راستش ریخته بود. رنگ موهایش شرابی بود، آرایشی ملیح داشت، لبخندی زیبا و دلربا! چشم هایش هم برق می زد، مثل چشم های پدر

آرشاویر و خودِ آرشاویر هم درشت بود و مشکى. بالاخره به خودش نگاه کردم، داشت به قاب عکس نگاه می کرد، آهسته به سمت تخت رفتم و دو زانو نشستم و کنجکاو به قاب عکس اشاره کردم و پرسیدم:

-اینا کی هستن؟

هر چند حدس زده بودم که با این شباهت می توانست مادر و خواهرش باشد. آرام به سمت قاب رفت، چشم از آن ها بر نمی داشت، قبل از اینکه قاب عکس را بردارد، سیگاری از جیبش بیرون آورد و با فندک آن را آتش زد و بعد هر دو را پرت کرد روی تخت، سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و قاب را برداشت. پکی از سیگار گرفت و دودش را محکم دور فرستاد.

-مادرم!

با مکث گفت:

-خواهرم!

و با کمی تعلل ادامه داد:

-من!

صدایش سرد بود و این سرما، آتش زد بر دل و جانم! مغزم دوباره قفل کرد و حرف هایی در ذهنم پیچید، آرشاویر به پدرش گفته بود که او مادر و خواهرش را کشته است ... سکوت مرا که دید، قاب را پرت کرد روی تخت و خودش رفت سمت پنجره ی اتاق. پشتش به من بود، اما دستش می لرزید.

-مامان و بابا دختر عمو و پسر عمو بودن. برای همین چشماشون اینقدر شبیه به همه.

مکث کرد. صدایش می لرزید:

-مامان عاشق بابا بود، اما بابا ...

برگشت به طرف من، چشم هایش در همین چند ثانیه سرخ شده بود! آب دهانش را قورت و خیره در چشم هایم، منه غمگین و کنجکاو را، به بهمنی سرد بدل کرد:

-ولی بابام، عاشق مامان تو بود!

جان از تمام تنم رفت!

-مامانت عاشق خسرو بود!

دوباره پکی لرزان تر گرفت.

-مامانت با مامانم رفیق بودن.

دود را از دماغش بیرون فرستاد.

-خسرو یا همون بابات هم، با بابای من رفیق بود!

به اینجا که رسید خندید. خنده اش هم سرد بود! داشت قصه تعریف می کرد؟

-علیرضا، رفیق بابای من بود، نه رفیق خسرو! علیرضا هم عاشق مامانت شده بود و زودتر از بابام

جنبید. هر چند که بابام نمی تونست بجنبه. من اون موقع بچه بودم!

سیگار از فیلتر که گذشت، سریع متوجه شد و آن را خاموش کرد.

-می بینی؟ بابا چندین سال نتونست عاشق مامان من بشه، ولی با یه نگاه تونست عاشق مامانت

بشه!

نفسش را فوت کرد.

-خسرو که با مامانت عروسی کرد، بابام، اونو رقیب خودش می دونست.

پوزخند زد:

-حتی با وجود زن و بچه!

-خسرو که از مامانت جدا شد، روزنه ای از نور به دل بابام تابیده شد. مثلا با داشتن زن و بچه،

اونو هم صاحب بشه.

دندان‌ش را با خشم روی هم سایید. آخر هم با غیظ به طرف سیگارش هجوم آورد و با دست‌های لرزان‌ش سیگار را روشن کرد. به طرف میز تحریرش رفت و صندلی آن را بیرون کشید و روی آن نشست. اما دوباره بلند شد و اینبار شروع کرد به قدم زدن داخل اتاق.

-اما بابام تا به خودش اومد، دید که رفیقش، علیرضا عشقش صاحب شده.

لبخند زد، از آن لرزان‌ها و پرازخشم!

-شانس که نداشت. ازدواجش با مامانم هم یه ازدواج اجباری و خانوادگی بودش.

گوشه‌ی لبش را به دهان برد و مکید.

-آرش پر بود از دوستاش، اما با این اوضاع اصلا رابطه شو باهاشون قطع نکرد. گذاشت به وقتش

...

از سیگار پیک گرفت.

-باهاشون کارها داشت. آرش که عضو این گروه‌ها شد، به دنبالش علیرضا و خسرو رو هم دعوت کرد. اما علیرضا قبول نکرد و این به خشم و نفرت آرش دامن زد. مدت‌ها گذشت و خسرو با بی‌بی عروسی کرد. سالها. بچه دار شدن و با هم زندگی می‌کردن تا اینکه طلاق می‌گیرن. کم‌کم توی این گره‌ها راه پیدا می‌کنن، گفتم که من نمی‌دونم حتی اسمشون چی هست، چون هیچ وقت نخواستم. فقط می‌دونستم اون گروه همون کاره بوده، آدم کشتن و فروش قاچاقی مواد، فرستادن قاچاقی آدم‌ها از مرز و از این فساد کاریا. تا که ظاهرا ریسشون کشته می‌شه که آرش می‌شیند جاش. خب سالها اونجا بوده، برای خودش اسم و رسم داشته و همه بهش اعتماد داشتن. اون می‌شیند جاش و خسرو می‌شیند یه جورایی دست راستش. اونقدر توی این باطلاق غرق می‌شن که ...

به اینجا که رسید زانوهایش لرزید، دیگر قدم‌هایش استوار نبودند.

-که سر یه عملیاتی، آرش فهمید وجود خوانواده‌اش اضافه و هر چه زودتر باید کشته بشن. چون اگه نشن، می‌کششون ...

پشتش را به دیوار چسپاند، انگار می خواست تکیه گاهش آن دیوار ها شود. نگاهش اینبار میخ دیوار روبه رویش بود.

یه روز زمستونی بود. هوا خیلی سرد بود، من توی اتاقم بودم. داشتم درس می خوندم که متوجه شلیک گلوله توی خونه شدم، نه یکی، نه دو تا، خیلی. زیاد. پی در پی. صداهای بلند.

آب دهانش را قورت داد.

خواستم از اتاق بیرون بیام که صدای یه مردی رو شنیدم. داشت می گفت: آرش خیلی دیر کردی، می گفت اگه این کارو نکنی حتی دیگه نمی تونی توی گروه راه پیدا کنی. نمی دونستم چی کار، من توی اون سن وابسته به بابا و مامانم بودم. زیاد سن نداشتم، هیجده سال بیشترم نبود، خواهرم هم پنج سال بیشترش نبود. در هر صورت، با بابام رفیق بودم. اما همین رفیق، جلوی چشم خودم، اول خواهر پنج سالمو کشت، بعد هم مادرم ...

نفسم به سختی بالا می آمد که از جایم بلند شدم. اما آرشاویر در حال خودش نبود.

از توی سوراخ در دیدم، منتظر بودم بیاد منو بکشه، اما هر چقدر منتظرش موندم نیومد ...

چشم هایش وحشتناک قرمز شده بود، صدایش به طرز عجیبی همچنان سرد بود، خشک و صامت، خشدار، با پس لرزه ای که ناشی از هر چه که بود، بغض نبود. اینبار به چشم هایم نگاه کرد.

می دونی چرا منو نکشت؟ چون می خواست در آینده منم بشم یکی مثل خودش ...

پوزخند زد، سعی کرد صاف بایستد اما نتوانست، سر خورد و افتاد روی زمین. سیگار شکست. من هجوم بردم سمتش. دوباره به دیوار خیره شد و ادامه داد:

منو اینطوری کشت، توی خونه موندم، از اتاق بیرون نمی اومدم، آرش هم یکم متأثر شده بود بابت این اتفاق، اما همه ش فقط یکم بود که دوباره سرپا شد. کم کم متوجه من شد که حتی از اتاقم بیرون هم نیومدم. یه هفته توی اتاقم بودم تا که اومد تو اتاقم. کلی شرو ور تحویل داد، نمی توانم باور کنم این بابا، همون رفیقمه، همون قاتل مادر و خواهرمه. نمی تونستم. از ایران رفتم، شب همون روزی که بابا اومد تو اتاقم بلیط گرفتم و رفتم پیش ماهور. ماهور همونجا بود

... سالها حرف نمی زدم، فقط می خوردم و می خوابیدم. تقریباً دو سه سال که گذشت کم کم به حرف اومدم، کم کم پر شدم از کینه، پر شدم از نفرت. می خواستم برم ایران و بابامو بکشم، بعدش هر چی میخواست بشه بشه، منو می بردن زندان، بیرن. منو می بردن بالای دار اعدام کنن، بذار بکنن. من که چیزی واسه از دست دادن نداشتم. اما نرفتم، نتونستم پیام. جواب بابامو که نمی دادم هیچوقت. خیلی سال اونجا موندم، هر چند که هیچ امیدی نداشتم، نه به زندگی، نه به آینده. ماهور باهام حرف می زد، می خواست آروم کنه، می خواست حالیم کنه که حیفا این همه عمر نیست داری از دستش می دی؟ به خودم اومدم دیدم چند سال از عمرم فقط به خوردن و خوابیدن خلاصه شده، انگار نه انگار من بودم که پر از هدف بودم. همونجا شروع کردم به درس خوندن، می رفتم باشگاه و همه ی حسای بدمو اونجا تخلیه می کردم. هر کاری می کردم که فراموش کنم. تا که ماهور برگشت ایران و من شنیدم که قراره دخترای خسرو رو به بابام سر قماری که کردن بفروشه!

به چشم هایم زل زد. آب دهانم را قورت دادم.

خسرو از چیزی خبر نداشت، از حس بابام به زنش خبر نداشت. اما با این حال می دونستم خسرو اگه قبول کنه ماهور نمی ذاره، وقتی هم اومدم دیدم ماهور کارشو شروع کرده. وقتی فکر می کردم دیگه چیزی نیست که تهدیدتون کنه قبل از اینکه پاشم برم ماهور گفت که به کمکم نیاز داره. منم واسه همین اومده بودم، پس هر کاری که از دستم بر می اومد دریغ نکردم، فرار دادنتون از اون خونه. موندن پیشتون و محافظت کردن ازتون.

اینبار شمرده شمرده ادامه داد:

چون، فقط من بودم که می دونستم اگه آرش دخترای خسرو رو می خواد، فقط یک دلیل داره. اونم فقط مرگشونه.

همانجا زانو زده بودم.

-اینکه خسرو می خواست شمارو بکشه هم فقط برای اینکه دست بابام بهتون نرسه.

دست هایم را گذاشتم روی گوشم.

-نمی تونستم اجازه بدم دوتا آدم بی گناه کشته بشن. مخصوصاً اینکه خواهرای رفیقم هم باشن.

نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. دست هایم می لرزید، تمام بدنم مرتعش شده بود و حرف های آرشاویر خیلی سنگین و سهمگین بود. خودش هم حال خوبی نداشت. تنها چیزی که او را متأثر کرده بود یاد آوری مرگ مادر و خواهرش بود. چون اینبار با صدای خیلی ریزی که به سختی شنیده می شد ادامه داد:

-بابام وقتی از دختر خودش نگذشت، از زن خودش نگذشت، گذشتن از دختری خسرو یه امر محاله. ولی می دونم چرا رزا رو ول کرد.

وحشت زده سرم را بالا گرفتم، هر چند که جوابش را می دانستم.

-چون تو، هم دختر رفیقش بودی، هم دختر عشقش.

به چشم هایم زل زد. سرم را پایین انداختم، به طرفم آمد، هر چند تمام تن او هم می لرزید. پیشم که رسید به دیوار تکیه داد.

-تو مادر داشتی. خواهر هم داری، ولی من فقط هجده سالم بود که مامانم کشته شد.

لب هایم لرزید که آن را به دندان گرفت.

-خواهر من فقط پنج سالش بود. اون هیچ گناهی نکرده بود. اون پاک پاک بود. بی گناه بود، مثل برگ گل پاک بود. چطور دلش اومد بکشتش؟

دوباره خشمگین شد. دوباره عصبی شد، دوباره به حالت هیستیریک لرزید و با غضب از جایش جست. در اتاق قدم می زد، هر از چند گاهی یک بار دستش را لای موهایش فرو می کرد. آخر هم جوری داد زد که من از ترس بیشتر در خودم مچاله شدم.

-چطور دلش اومد؟ اون که دختر خودش بود، از خون خودش بود. پاره ی تنش بود؟ اون فقط پنج سالش بود. فقط پنج سال ...

و بالاخره، اشک هایم ریخت! اشک های او که ریخت روی صورتش، اشک های من هم به صورت غیر ارادی ریخت. دستم را گذاشتم روی دهانم، نشست روی تخت و انگشت اشاره و شستش را گذاشته بود روی چشم هایم و آن را می مالید، هر چند شانه هایم به رعشه در آمده بود و می لرزید. از جایم بلند شدم، دیدن اشک های آرشاویر جوری به قلبم فشار آورده بود

که نمی توانستم آن را توصیف کنم، قلبم خیلی سنگین شده بود خیلی درد می کرد، انگار یک وزنه ی چندین هزار کیلویی روی آن گذاشته باشند. کنارش روی تخت می نشینم، دستش را بر نداشته بود، به سختی و با دست های لرزانم مچش را گرفتم و از صورتش جدا کردم، نگاه نمی کرد، سرش را پایین انداخته بود، اما اشک هایش دانه دانه می ریخت، لب هایش را هم جوری به دهان می برد برای جلوگیری از اینکه صدایی از آن بیرون نیاید که کامل سرخ شده بود. بعد از چند دقیقه که در همان حال مانده بود گفت:

-نمی دونم چطور امشب اشکم در اومد ... این همه سال حتی یه قطره هم نریختم ...

انگشتم را با گریه گذاشتم روی لب هایش، یعنی سکوت کند، یعنی ادامه ندهد، یعنی کافی هست، یعنی دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم. سرش را بالا گرفت، تحمل نگاه سرخ و پر از اشکش را نداشتم، بدون فکر سرش را در آغوشم گرفتم و روی سینه ام گذاشتم و همانجا فشار آوردم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و نوازشش می دادم و آرشاویر گریه اش شدیدتر شد. هق هقش اوج گرفت، گریه اش صدا دار شد من هم، آرام آرام اشک می ریختم. حرفی برای دلداری اش بلد نبودم که بزنم، چیزی را نداشتم که بگویم، نمی دانستم چه بگویم اصلا. فکر کردم حق با اوست، پدرش احساساتش را کشته بود، او تبدیل شده بود به یک سنگ. سرد و خشکی اش ناشی از همین است. حیف آرشاویر نبود؟ آرش چگونه پدری بود؟ آن قدر در مغزم سوال های عجیب غریب و جور واجور پیدا می شد که به هیچ وجه آخرش حاضر نشدم به هیچ کدامشان جواب بدهم و به بعد موکولشان کردم. الان می خواستم آرام باشم، الان می خواستم آرشاویر آرام باشد. ولی باید چی کار می کردم؟

در حالی که دلم را چسبیده بودم، با ترس عقب عقب می رفتم و می خندیدم.

-نیای جلوتر.

آرشاویر لبخندش را همانطور حفظ کرده بود و قدم به قدم به من نزدیک تر می شد.

-چرا؟ می ترسی گریه کوچولو؟

خندیدم و جیغ زدم.

-نیا. گربه کوچولو هم عمته.

اخمی تصنعی روی پیشانی‌اش نشست.

-حیف گربه کوچولو نیست برا اون؟

ساق پایم که خورد به تخت، فاتحه ام را خواندم و فهمیدم آخر خط است.

چرا حیفه. وای آرشاویر ...

نباید می نشستم روی تخت وگرنه پدرم را در می آورد، برای همین خواستم بپریم روی تخت، که با ضرب مچم را گرفت و آهسته مرا پرت کرد روی تخت، خنده ام به هوا رفت. خودش هم می خندید و در همان حال هم با پنجه هایش افتاده بود به جان شکمم و قلقلکم می داد. آن قدر می خندیدم که دیگر نفسم بالا نمی آمد، دست آخر خودش عقب کشید و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-گفته بودم اگه مات شدی برا مجازاتت هر چیزی ممکنه برات در نظر بگیرم، نگفتم؟ چرا جا زدی؟

زدم به بازویش.

-این اوج نامردیه.

ابروی چپش را بالا انداخت، هر چند پس از یک نگاه که به چشم هایم انداخت و دید که من ریشه رفتم، خودش هم خندید. شطرنج بازی کرده بودیم و از آنجایی که آرشاویر خیلی ماهر تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم، زد و من را مات کرد. بین خنده هایمان یک‌هو صدای داد و بی داد از بیرون به گوش رسید، چشم هایم گشاد شد و به آرشاویر زل زدم. ناگهان در اتاق به ضرب باز شد و پدر آرشاویر خشمگین و برزخی مقابلمان ظاهر شد، با یک اسلحه که در دستش بود. به آرشاویر زل زد، به آرشاویر نگاه کردم. مثل سنگ داشت به پدرش نگاه می کرد، یک میلی متر هم از جایش تکان نخورد، اسلحه را بالا آورد، چشم هایم را وحشت زده گرد کردم، دقیقا روبه روی آرشاویر گرفت و با پوزخند و پر از خشم، در حالی که پشت پلک چپش تیک گرفته بود و می لرزید گفت:

خیلی زرنگ بازی در آوردی بچه. ركب زدن به پدرت رو از کی یاد گرفتی نمک به حروم؟ هه ... منو باش فکر می کردم فقط هارت و پورت داری. یک در صد هم یک کدوم از حرفاتو باور نمی کردم. چون فکر می کردم جنمشو نداری، اما دیدم نه. اشتباه می کردم. تو هم پسر منی، ژن من توی وجود تو هست و اگه من تونستم بد کنم، تو ده برابرش می تونی بد کنی. اما نه به پدرت! اما نه به کسی که بزرگت کرده! ملتفتی؟

اسحله را جابه جا کرد، آرشاویر چطور می توانست اینقدر خونسرد باشد؟ داشتم قبضه روح می شدم، آرش هم شدیداً معلوم بود از فرط استرس داشت جان می داد. آرشاویر خونسرد و سرد جوابش را داد:

خب این مشکل من نیست که نتونستین باور کنین!

آرش را آتش زد، چه اتفاقی افتاده بود؟ تمام تنش می لرزید که داد زد:

زندنت نمی دارم. احدی حق نداره بدبختی منو ببینه، تو که جای خود داری. می کشمت ...

و جواب آرشاویر به حرف های او، در کمال خونسردی، فقط یک پوزخند صدا دار بود که تا ته وجود آرش را حس کردم سوزاند! سر اسلحه را اینبار به طرف من گرفت، با پوزخند و حرص و پر از خشم، گفت:

دلم نمی خواست اینطوری تموم شه. اما خودت نخواستی ...

چشم هایم را بستم و دو دستی دست آرشاویر را چنگ زدم، آرش دیوانه شده بود انگار، یکهو چه اتفاقی افتاد آخر؟ صدای شلیک را که شنیدم بلند جیغ کشیدم، بعد از شلیک او، صدای شلیک کردن های پی در پی را هم شنیدم. اما نمی توانستم بفهمم درست چه خبر شده است. روی تخت پرت شدم و به غیر از این، هیچ گلوله ای به تن من اصابت نکرد! و در عوض، این آرشاویر بود که خودش را سپر بلای من کرده بود و وقتی آرش شلیک کرده بود، تیرش خورده بود به آرشاویر. به آرشاویر؟ آرشاویر تیر خورده بود؟ وحشت زده سعی کردم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم، با درد چشم هایش را بسته بود، دستش را گرفته بود، روی من افتاده بود. بی اختیار جیغ زدم، وحشت کرده بودم، آرشاویر تیر خورده بود. تیر خورده بود! سعی کردم شانه اش را بگیرم که ناله کرد. چطور می توانستم نگاه کنم؟ به هزار سختی، توانست کنار برود. آخرش هم تعادلش را از دست داد و

سمت راستم افتاد، بازویش تیر خورده بود و پر از خون بود. پهلوی لباس من هم خونی بود. حالا چی کار می کردم! خدایا چی کار می کردم! آن جا چه خبر است؟ نمی توانستم از جایم تکان بخورم، حس می کردم به پاهایم وزنه ای صد کیلویی وصل شده است، اما با تمام توانم از جایم جست کردم. به طرف در اتاق حمله ور شدم. در باز بود، حینی که می خواستم از در خارج شوم حس کردم جاذبه ای مرا به طرف زمین کشید و باعث شد روی زمین بیوفتم. روی زانوهایم، اشکم ریخت. آرشاویر نمی مرد! نمی مرد! زانوهایم به درد آمده بود و خواستم از جایم بلند شوم که دستی روبه رویم دراز شد. سرم را بالا گرفتم، ماهور را دیدم، در یونیفرم پلیسی با سه ستاره ای که روی شانه هایش قرار داشت، دستش را به طرفم دراز کرده بود. با هر دو دستش چنگ زدم. تکان تکان می خوردم، به آرشاویر اشاره می کردم اما نمی دانستم چه بگویم، لب هایم باز می شد دوباره بسته می شد. آخر سر هم ماهور با اخم مرا ثابت نگه داشت و گفت:

-آروم باش، آمبولانس خبر کردیم، الان می رسه. آروم باش ... روحا!

جلز و ولز کردنم را که دید، لال شدنم را که می دید، فمید اوضاعم خراب است. با دو دستش سعی داشت آرامم کند، هر چند صدایش بالا رفته بود. هر چند صدای بلندش را درک نمی کردم یا نمی خواستم درک کنم. شرایطی که قرار داشت سخت بود!

-می گم آمبولانس می رسه همین الان، این ترست واسه چیه؟

با صدای بلندش بغضم ترکید و اینبار، با صدای بلند زدم زیر گریه!

دلم نمی خواهد از آن چند ساعتی که آرشاویر در اتاق عمل به سر می برد چیزی بگویم! دلم نمی خواهد آن چند ساعت طولانی را به خاطر بیاورم. کاش می شد آن چند ساعت را از زندگیم حذف کنم، از مغزم حذف کنم. کاش آن چند ساعت را که نزدیک چند بار با هر بار باز و بسته شدن در اتاق و بیرون آمدن پرستارها غش می کردم را می شد حذف کنم. بارها خواستم به اتاق هجوم ببرم و ببینم حال آرشاویر چطور است، و اگر رزا و ماهور نبودند که جلویم را بگیرند حتماً می رفتم. هیچگاه به یاد نداشتم اینگونه اشک هایم مهار نشدنی باشند، آن هم جلوی ماهور، جلوی رزا،

جلوی شاهد. و از همه مهم تر، جلوی امیر ارسلان! همان پسری که اولین بار در مهمانی او را دیده بودم و اگر شاهد او را با نام صدا نمی‌کردم محال بود یادم بیاید اسمش چیست. در هر صورت یادآوری آن چند ساعت برایم یکی از کشنده ترین وقت های زندگیم بود. وقتی که گلوله را از بازویش بیرون آوردند، وقتی گفتند به هوش آمدنش با خداست، وقتی گفتند امیدتان به خدا باشد و کاری دیگر از دست ما ساخته نیست، من مرگم را به چشم دیدم. از آرشاویر خون رفته بود، خیلی خون رفته بود، و در این صورت زنده ماندنش یک معجزه هست. و اگر این معجزه رخ ندهد ... من می‌میرم!

سرم را به سنگ سرد بیمارستان تکیه داده بودم و چشم هایم را بسته بودم، طبق معمول اشکم صورتم را خیس کرده بود که حس کردم شاهد کنارم نشست. دلم برای او هم تنگ شده بود. خیلی زیاد! دستش روی دستم نشست و فشرد. آهسته پشت دستم را نوازش می کرد که چشم هایم را باز کردم. حس کردم اشتباه دیدم، اما نگاه او هم اشک در آن حلقه می زد. اشک او را که دیدم، گریه ی من بلند تر شد. سرش را زیر انداخت و شانه اش را دیدم که لرزید. می خواستم حرف بزنم، می خواستم چیزی بگویم، اما من دوباره زبانم را گم کرده بودم. سمت چپم کسی نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت، برگشتم، رزا را دیدم، چشم های او هم پر از اشک بود. رزا را که دیدم و او که کنارم نشست، هراسان خودم را در آغوشش جای دادم و گریه ام را از سر گرفتم. کاش می توانستم این وضعیت خنده دارم را کنترل کنم، اما نمی توانستم. آرشاویر من تیر خورده بود! آرشاویر طفلک من!

آرشاویر بالاخره وقتی جان یک به یکمان را به لب رساند، به هوش آمد. او را به بخش منتقل کردند. اما حالا که به هوش آمده بود، به هیچ وجه نمی توانستم پایم را داخل اتاق بگذارم و ببینمش. رویم نمی شد انگار، خجالت می کشیدم جلوی آن همه چشم. وقتی هم به این فکر می کردم که شب باید به خانه برویم و فقط همراه بیمار یک نفر است، و آن هم شاهد بود، آه از نهادم بلند شد. امیر ارسلان رفته بود شیرینی گرفته بود، وقتی به من و رزا که هنوز بیرون ایستاده بودیم و به اصرار های مکرر من که حالا یک دقیقه دیگر بمان، چند لحظه صبر کن، بیا بنشین، لازم نیست هنوز برویم، و تحویل گرفتن نگاه های چپکی رزا، هنوز که هنوز بود آرشاویر را ندیده بودم. امیر ارسلان شیرینی گرفته بود، تعارف که کرد هیچ کدامان بر نداشتیم. امیر ارسلان هم خیلی

محترمانه لبخندی تحویل جفتمان داد و رفت داخل اتاقی که آرشاویر در آن حضور داشت. ماهور و شاهد هم بالای سرش بودند و امیر ارسلان هم به آنها پیوست. اما من از خوشحالی نمی توانستم بروم. یا حداقل ترجیح می دادم تنها او را ملاقات کنم. اما با این اوضاع ... می شود؟ دست هایم که می لرزید و ناشی از هیجانم بود را روی صورت رنگ پریده ام کشیدم و روبه رزا گفتم:

-یه دقیقه می رم دستو و صورتمو می شورم.

سری تکان داد و با لبخند گفت:

-بیام دنبالت؟

سرم را بالا انداختم و گفتم:

-نه، نیاز نیست. مگه کجا می خوام برم؟

-اخره رنگت خیلی پریده!

دوباره سرم را بالا انداختم.

-نه، چیزی نیست. می رم، می یام.

اصرارم بر نیامدن او این بود که می خواستم تنها باشم، از طرفی هم واقعا دلیلی نداشت که او بیاید.

-باشه.

سرم را برایش تکان دادم و به طرف سرویس بهداشتی بانوان رفتم. آب سردی که به صورتم پاشیدم حالم را جا آورد، اما نتوانست سرگیجه ام را از بین ببرد. از طرفی معده ام هم داشت شورش را در می آورد و داشت آتش می گرفت، می دانستم از چیست. غذا نخورده بودم و گرسنه ام بود، برای همین معده ام صدایش در آمده بود. رنگم هم حسابی پریده بود و زیر چشم هایم هم طبق معمول به خاطر گریه ی بی امانم پف کرده بود. دستی به شالم کشیدم و موهای به هم ریخته ام را مرتب کردم. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و به طرف سالن بیمارستان راه افتادم. و

بعد از آن هم به طرف بخشی که آرشاویر در آن بود! دلم نمی خواست آرشاویر را با این حال و روز ببینم، از طرفی هم طاقت نداشتم نبینمش. جلوی در که باید رزا آنجا می بود، نبود! و فهمیدم که داخل همان اتاق است. آب دهانم را قورت دادم و قدمی به طرف در نزدیک شدم، در بسته بود، دست هایم را که می لرزید را به هم گره می زدم. دوست نداشتم جلوی آن همه چشم آرشاویر را ببینم، اما باید می دیدم! چشم ه

ایم را بستم و با " بسم الله " ای که در دل گفتم تقه ای به در زدم و بعد از آن دستگیره ی در را گرفتم و کشیدم. اتاق ساکت شد و چشم ها همه به طرف من برگشتند. ای خدا! آب دهانم را که قورت دادم سعی کردم لبخند بزنم و بعد از آن هم چیزی شبیه یک " سلام " برای کل جمع زیر زبانی بلغور کردم. شاهد، شاد و بشاش جواب سلامم را داد، امیر ارسلان با همان لبخند مخصوص خودش و تکان دادن سر اکتفا کرد، ماهور هم با لبخند سلام داد و اشاره کرد بروم کنارش. سمت چپ تخت ایستاده بود رزا کنارش ایستاده بود، ماهور که اشاره کرد رزا جا را وسط بین خودش برای من باز کرد. با پاهای لرزانم به همان طرف رفتم و به آرشاویر چشم دوختم. فقط دستی که تیر خورده بود را باند پیچی کرده بودند و آتل بسته بودند. سرش را اهسته تکان داد و زیر لب سلام کرد، اما چشم از من بر نمی داشت. جو سنگین شده بود و من داشتم له می شدم. شاهد روبه رویم ایستاده بود، با دنیایی از التماس به چشم هایش زل زدم. سری تکان داد و رشته ی بحث را به دست گرفت و شروع کرد به گفتن و خندیدن و بقیه هم همراهی اش می کردند به جز من. و کمی آرشاویر. من که اصلا نمی دانستم شاهد چه می گفت، فقط صدای خنده هایشان را می شنیدم. من ، فقط چشم های آرشاویر را می دیدم!

در حالی که نگاهم را دور تا دور آپارتمان می چرخاندم شال را از روی سرم کشیدم. رزا هم چادر را از روی سرش کشید و روی مبل انداخت.

-بشین عزیزم.

سرم را تکان دادم و روی مبل نشستم. رزا هم با لبخند وارد آشپزخانه شد و گفت:

-شربت می خوای؟

-آره، یخ هم توش باشه.

رزما اخمی کرد و گفت:

-الان دیگه تابستون نیست. این قدر یخ نخور.

خنده ای کردم و سرم را به پشت مبل تکیه دادم و در حالی که چشم هایم را می بستم گفتم:

-خب چیکار کنم؟ دوست دارم.

دو لیوان شربت آماده کرد و وقتی هر دو را در یک سینی گذاشت از آشپزخانه بیرون آمد.

-منم دوست دارم.

با لبخند سینی را گذاشت و لیوان خودش را برداشت. من هم در حالی که خم می شدم و لیوانم را

بر می داشتم گفتم:

-ماهور کجا رفت؟

قبل از اینکه جرعه ای از شربتش را بخورد گفت:

-می یادش. رفت شام بگیره.

جرعه ای از شربت را خوردم و سرم را تکان دادم. به ساعت که نگاه کردم چشم هایم گشاد شد.

ساعت سه نصف شب بود و ما تا همین الان بیمارستان بودیم. اسم بیمارستان که می آمد قلبم

مچاله می شد. آرشاویر طفلک هنوز آنجا بود و شب شاهد آنجا می خوابید. کاش می شد من

باشم! آهی کشیدم و روبه رزا خیلی بی مقدمه، طوری که باعث شد یخی که داشت آن را می

جوید در گلویش بنشیند و سخت به سرفه بیوفتد!

-رزما، می دونی چه بلایی سر خسرو و آرش اومد؟

به سختی یخ را قورت داد و در حالی که چشم هایش به خاطر سرفه پر از اشک شده بود، و با همان چشم‌ها چشم‌غره‌ای به طرف من رفت، گفت:

نه، هنوز که فرصت پیش‌نیومده ماهر چیزی بگه.

پوفی کشیدم و جرعه‌ی آخر را هم یک نفس بالا دادم و یخ داخل لیوان را هم گذاشتم داخل دهانم و مشغول جویدن شدم. سرم را به پشت مبل چسپاندم و گفتم:

اگه برم حموم لباس هست؟ بوی بیمارستان داره خفم می‌کنه.

چینی روی بینی اش داد و گفت:

آره. منم دارم خفه می‌شم. ولی متأسفانه نه، نیست.

لب‌هایم را جمع کردم. احساس می‌کردم کمرم داشت از چند قسمت از ماهیچه کشیده می‌شد. می‌دانستم علت چیست. اخم‌های حسابی در هم شد، اگر عادت شوم که کارم زار بود. نه پد بهداشتی داشتم و نه لباس! فقط خدا خدا می‌کردم که عادت نشوم، چون در آن لحظه همین یکی فقط را کم داشتم. زانوهایم را جمع کردم و در خودم مچاله شدم. چند دقیقه گذشت تا که در آپارتمان به صدا در آمد. رزا رفت و در را باز کرد. می‌دانستیم ماهر است، با چند پرس غذا آمده بود. غذا را روی همان میزی که وسط گذاشته بود گذاشت و خودش هم روی کاناپه نشست. نشستن که نه، خودش را پرت کرد روی کاناپه. خیلی معلوم بود خسته است. برای همین درک کردم که به هیچ عنوان حال و حوصله‌ی جواب دادن به سوال مرا که از قضا مربوط به خسرو و آرش می‌شد ندارد و تصمیم گرفتم آن را به فردا موکول کنم. دستی لای موهایم کشید و گفت:

فردا برو خونت و وسایلتو جمع کن، دیگه هم نیاز نیست بری اونجا. یه چند مدتی اینجا می‌مونیم تا یه خونه برای هر سه مون جور کنم.

و لبخندی تحویل جفتمان داد و با شب‌بخیری که گفت از جا برخواست و رفت.

حال و حوصله‌ی اسباب‌کشی را نداشتم. راستش از وقتی که آرشاور در بیمارستان بود فقط دلم می‌خواست پیش او باشم، نه مشغول کارهای خودم. اما چاره‌ای نبود! دیگر نمی‌توانستم مثل

آن وقت ها هر وقت که اراده می کردم آرشاویر را ببینم. با صدای بلند رزا تکانی خوردم و به خودم آمدم. بی حوصله چشم به دهانش دوختم.

-گوشت با منه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه، چی داشتی می گفتی؟

نگاهش را یک دور در کاسه ی چشم چرخاند و گفت:

-برم تو اتاقت وسایلاتو جمع کنم؟

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

-نکنه من باید جمع کنم؟

با خنده، قاچی از سیب قرمز رنگی که دستش بود زد و در اتاق به هم ریخته ام را باز کرد. من به پشتی تکیه داده بودم و زانوهایم را جمع کرده بودم. چندین ساعت طولانی می شد که آرشاویر را ندیده بودم. دلم برایش تنگ شده بود، برای همین دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. اما باز هم من چاره ای نداشتم. رزا لطف کرده بود که بیاید کمکم که وسایلم را جمع کنم، این بی انصافی بود که من فقط بنشینم نگاهش کنم. برای همین از جایم بلند شدم و به طرف اتاق به راه افتادم. هر چند که زیر دلم هم به درد آمده بود و داشت پیچ می خورد و از طرفی ماهیچه های کمرم هم داشت از چند طرف کشیده می شد. امروز قطعا عادت می شوم. لب هایم را گاز گرفتم و به طرف کمد رفتم. رزا یکی یکی از لباس ها را از کمد بیرون می آورد و آن ها را تا می کرد و توی چمدان می گذاشت. تا کردن من که گفتن نداشت اما من لباس هایی که هیچ دلم نمی خواستشان را به دست رزا می دادم تا او تا کند. سپس وقتی کمد خالی شد به سمت کشو کمد خم شدم و پد بهداشتی را در آوردم. با لبخند از کنار رزا گذشتم و وارد حمام شدم. بعد از اینکه کارم را انجام دادم از حمام بیرون آمدم. مقابل آئینه ایستادم و برس را برداشتم و موهایم را شانه کشیدم. بعد از چند دقیقه صدای رزا را شنیدم:

-روحاً؟

اسباب اثاثیه ی خونه مال خودته؟

کل موهایم را بالای سرم محکم جمع کردم و با گل سر آن را محکم کردم.

نه. اون وقت می شد چهار دیواری اختیاری، کلهم مال خودم بود.

برگشتم به طرفش و با لبخند ادامه دادم:

خیلی وسایل ندارم. کل خرت و پرتام شاید بشن یه چمدون.

ابرویی بالا انداخت و صاف ایستاد. دستش را به کمر زد و گفت:

-والا فعلا که کل لباسات شده یه چمدون!

خنده ای کردم و جلویش ایستادم. کف هر دو دستم را با شیطنت روی گونه هایم گذاشتم و خودم خم شدم و گونه اش را بوسیدم. چون طبق معمول تفی شده بود گونه اش، صدایش در آمد.

-یعنی نمی تونی یه بار درست حسابی آدمو ببوسیا.

برایش پشت چشمی نازک کردم و در حالی که می نشستم و در کشو ها را باز می کردم گفتم:

خیلی دلتم بخواد.

ریز خندید و بعد از چند دقیقه گفت:

-چیزی توی یخچالت پیدا می شه؟

ابرویی بالا انداختم و در حالی که یکی یکی از ادکلن هایم را از کشو بیرون می آوردم و توی همان چمدان می گذاشتم گفتم:

نه.

یواش زد توی سرم و گفت:

-پس چی کار می کردی با شکمت؟

وقتی از خالی بودن کشو مطمئن شدم، در آن را بستم و دیگری را باز کردم. در آن کشو گل سر های ریز و درشت قرار داشت و این یکی را استثنا دوست داشتم. در حالی که همه را جمع می کردم و توی چمدان جا می دادم گفتم:

-کار خاصی نمی کردم. یا موقع غذا خوردن گاهی خونه نبودم، و هر جای دیگه ای که بودم می خوردم، یا هم خانم صالحی گاهی اوقات، گاهی وقت ها، برام می آورد. گاهی هم که دیگه نمی خوردم.

در کشو را بستم و اینبار به طرف میز آرایشم راه افتادم. روی آن هم یک عالمه عطر جا خوش کرده بود و کلی لاک ناخن. بابلیس و اتو مویم هم روی همان میز آرایشی قرار داشت. لوازم آرایشی هایم هم در کشو میز قرار داشت. بی آنکه برگردم گفتم:

-رزا؟

جواب نداد. به طرف کیفم که روی تخت پرت شده بود و هیچ چیزی هم در آن قرار نداشت رفتم و اینبار کمی بلند تر گفتم:

-رزا؟

وقتی جواب نداد به عقب برگشتم و رزا را ندیدم. از اتاق بیرون رفته بود! کیفم را روی میز آرایشی ام گذاشتم و با احتیاط و یکی یکی وسایل هایم را در کیف جا دادم. وقتی کامل آن ها را جمع کردم کنار چمدان گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم و دوباره رزا را صدا کردم.

-رزا!

-چیه، چیه؟ من اینجام.

به طرف آشپزخانه رفتم.

چی کار داری می کنی اینجا؟

پلاستیک مشکی رنگی برداشته بود و داشت زباله ها را جمع می کرد. به پلاستیک اشاره کرد و گفت:

-می بینی که!

لبم را کج کردم و گفتم:

-خیلی خب، سریع تر. من کارم تموم شد.

-اینجا هم تموم می شه الان.

سپس بعد از مکثی که کرد گفت:

-چه قدر غذای ترش شده تو یخچال هست.

بینی ام را جمع کردم و با چندش گفتم:

-آره.

نیم نگاه چپی حواله ام کرد و من چشمک زدم. موبایلم زنگ خورد. به طرف موبایل رفتم و جواب دادم، ماهور بود.

-بله؟ سلام.

-سلام. کارتون تموم نشده؟

-چرا! یکم دیگه مونده!

-بیام دنبالتون؟

مکثی کردم و گفتم:

-یه ربع ساعت دیگه آره.

"باشه ای" گفت و تماس را قطع کرد. من هم موبایل را گوشه ای گذاشتم و از جایم بلند شدم و به طرف رزا در آشپزخانه راه افتادم.

-کی بود؟

با ناخنم بینی ام را خاراندم و گفتم:

-ماهورا!

-چی گفت؟

-می یاد دنبالمون.

سرش تکان داد. به طرف اتاق رفتم و چمدان و کیفم را برداشتم و کنار در گذاشتم. دوباره خودم وارد اتاق شدم و روی تاب سفید رنگم مانتوی مشکی رنگی پوشیدم و شال آبی رنگی را هم روی موهایم انداختم. از اتاق خارج شدم و مبلغی را که قرار بود به خانم صالحی بدهم را هم آماده کردم و روبه رزا گفتم:

-رزا، تموم نشد؟

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-آره، آره.

پلاستیک را در آشپزخانه گذاشت و خودش سریع رفت چادرش را روی موهایش انداخت که برود و پلاستیک را بیرون بیندازد. او رفت و چند دقیقه بعد هم آمد. دست هایش را شست و گفت:

-خب، تموم؟

سرم را تکان دادم.

-ماهورا الان می یاد؟

با حرص سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره!

مقابل آینه ایستاد و روسری را با وسواس روی موهایش انداخت، جوری که حتی یک تار موهایش هم پیدا نشود. بعد هم در حالی که می رفت چادر را روی سرش بیندازد گفت:

-فکر کنم امروز آرشاویر مرخص بشه.

مبهوت سرم را بالا آوردم. چه می شنیدم؟ نگاه بهت زده ام را که دید گفت:

-فکر می کنم البته. دیشب صدای ماهور رو از اتاقش می شنیدم که داشت با شاهد حرف می زد.

آب دهانم را قرت دادم، هر چه سعی کردم لبخندم را جمع کنم نتوانستم، البته از نگاه شیطان رزا هم دور نماند، اما اهمیت نداشت. قلبم هم دوباره با شنیدن این خبر هیجانش را از سر گرفت. آرشاویر مرخص می شد! معنی چشمک رزا را خوب می فهمیدم، اما نمی توانستم هم انکارش کنم. از طرفی هم خودم زبانی به رزا گفته بودم. بنابراین زبانم را تا ته برایش در آوردم و به طرف در رفتم، در همان حال هم گفتم:

-من می رم پول این زنیکه رو می دم.

رزا اخمی کرد و گفت:

ا... این چه طرز حرف زدنه؟

بیرون رف

تم

و گفتم:

-ازش خوشم نمی یاد.

لبش را گاز گرفت و گفت:

-می شنوه، ا... زشته!

جواب رزا را ندادم و در عوض چشم هایم را در کاسه چرخاندم و در را بستم. خم شدم و کفشم را پوشیدم. در همان حال خواستم بایستم که صدای خانم صالحی را شنیدم:

-به به. از اینورا!

دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

-سلام ...

هنوز نتوانستم کامل کلمه ی "سلام" را ادا کنم که با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-سلام و زهرمار. هیچ معلوم هست این همه مدت کجا هستی؟ ول کردی رفتی نمی گی یه بنده خداهایی هم هستن که انجا شب گرسنه سر رو بالش می ذارن.

دندانم را با حرص روی هم جوییدم. یک جوری می گفت انگار بی پولی اش تقصیر من است. جلو رفتم و بی آنکه حرفی بزنم، در مقابل نگاه عصبی اش انعام ماه گذشته و همینطور ماه آینده ای که اصلاً قرار نبود اینجا بمانم کف دستش گذاشتم و گفتم:

-امروز می رم.

چشمانش گشاد شد. گرد کردم و به طرف در خانه رفتم. برگشتم و به طرفش و ادامه دادم:

-دیگه هم بر نمی گردم.

همین! دیگر هیچ حرفی تحویلش ندادم. در خانه توسط رزا باز شد و با خانم صالحی سلام و احوال پرسى کرد. موبایلم زنگ خورد، ماهور بود. جواب که دادم گفت دم در ایستاده است. قطع کردم و روبه رزا گفتم:

-اومده.

سرش را تکان داد و چمدان من را به دست گرفت. آن یکی دسته اش را هم من به دست گرفتم و کیفم را که خیلی روی آن حساس بودم هم دادم دست دیگرم. با خانم صالحی خداحافظی کردیم و از آن خانه ی کذایی بیرون آمدیم. در را پشت سرمان بستیم. ماهور ماشین را آورده بود داخل کوچه، ما هم که تا سر کوچه نمی توانستیم چمدان را حمل کنیم. از ماشین پیاده شد و چمدان و کیف را از دستم گرفت و گذاشت صندوق عقب. سوار شد و رزا هم جلو. در عقب را که خواستم باز کنم صدای مبهوت و کمی تا حدودی عصبی آشنایی را شنیدم.

-به به. مسافرین به سلامتی؟

وحشت زده به عقب برگشتم. رهام اینجا چه کار می کرد؟ بی آنکه جوابش را بدهم با استرس نگاهی به اطرافم و بعد هم با ترس، برگشتم عقب و به ماهور نگاه کردم. او هم به رهام نگاه می کرد. نفس لرزانم را رها کردم. آب دهانم را قورت دادم و اینبار به چشمان رهام خیره شدم. پوزخند زد و قدمی جلو تر آمد.

چی شد؟ دیگه جواب منو نمی دی؟

ماهور در ماشین را به ضرب باز کرد و محکم آن را بست، اخم هایش وهشتناک در هم شده بود! لبم را گاز گرفتم. صدای ماهور را شنیدم:

-امری داشتید آقای محترم؟

رهام نیم نگاهی به طرف ماهور انداخت و اخم هایش را در هم کشید.

-به تو ربطی نداره ...

صدای پوزخند ماهور، حرف رهام را برید. به ماهور زل زد، در دلم آشوب به پا شده بود!

-نه دیگه.

تند و عصبی گفت:

چی کار دارید؟

همین جمله رهام را دیوانه کرد. عصبی کف دستش را کوبید روی بدنه ی ماشین، دقیقا جایی که من ایستاده بودم. جیغ کشیدم و چشم هایم را بستم، کف هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم. صدایش بلند شده بود:

-اینه رسمش؟ آره؟ وقتی بری نباید یه خبری از خودت بدی؟ موبایلتو خاموش می کنی و یه خط دیگه می گیری، خونتو عوض می کنی و حالا هم که می بینم ظاهرا مسافری. تو یه جو شعور سرت می شه؟ ...

صدایم می لرزید، اما گفتم:

-اینقدر هوا نکش، صداتو بیار پایین. من جلوی در و همسایه آبرو دارم.

پوزخند زد و عصبی تر از قبل غرید:

-تو یکی دم از آبرو نزن که هر چی بوده رو خوردی و حیا هم درسته بلعیدی ...

ماهور سکوت را بیش از آن جایز ندانست. با استرس کف دست هاش را به هم می مالیدم. در آن لحظه حتی می دانستم همسایه های فضول قطعا صدایمان را شنیده اند و دارند ما را می نگردند. لبم را گاز گرفتم. ماهور ماشین را دور و یقه ی رهام را چسبید و او را کوبید به بدنه ی ماشین.

-داری در مورد خواهر من حرف می زنی مرتیکه! حالیه؟

رهام کف هر دو دستش را روی دستان مشت شده ی ماهور که روی یقه اش بود گذاشت و او را با زور کند.

-واسه کی داری یقه جر می دی؟ این خواهرت؟ این که هر شب تو بغل من بود و عشقم و عزیزم واسه من ردیف می کرد؟

ماهور دندانش را روی هم سایید و محکم کوبید روی دهان رهام. با جمله ی رهام مردم و زنده شدم. خدایا حالا چه می شود! چه می شود! صدای ماهور را پس از مشت بعدی اش را شنیدم:

-کلاهی هم اونورا بیوفته دور و بر خواهر من آفتابی نمی شی، که اگه بشی کمترین لطفی که از من نصیبیت می شه اینکه بابا و مامانتو به عذات بشونم. حواس خودتو جمع می کنی و حرف گوش می دی. افتاد یابندازمش واست؟

سپس با عصبانیت که تمام بدنش می لرزید، زد به شانه ی رهام و گفت:

-بفرما برو، هری!

رهام چند قدمی عقب رفت و دستی گوشه ی لبش کشید. خون می آمد. بی آنکه به من نگاهی بیاندازد راهش را کشد و رفت. ماهور با اخم و غضب چنان به چشم های من خیره شد که زبانم را در دم گم کردم. اشاره کرد که سوار شوم. سربه زیر اطاعت کردم و سوار شدم. همین که در ماشین

را بستم اصلا ندانستم ماهور چگونه ماشین را از جا کند! فقط در آن لحظه تا می توانستم در دل خدا را صدا می زدم و از او کمک می خواستم. ماهور حتما مرا می کشد!

با استرس ناخن های انگشتم را به دهان برده بودم و می جویدم. ماهور ما را توی آپارتمان پیاده کرده بود و خودش رفته بود. من که هیچی، به رزای بیچاره هم نگاه نمی کرد. جوری عصبانی بود که اگر صدای یک کدaman را می شنید، قطعاً و بلا شک خونمان را می ریخت! پوفی کشیدم و با دستم خودم را باد دادم. گرم شد بود، بعد از چند دقیقه رزا با یک لیوان شربت سراغم آمد و آن را به دستم داد و گفت:

-بگیر بخور، رنگت شده عین این گچ دیوار.

از بس از ماهور ترسیده بودم که رنگم هم پریده بود! با دست های لرزانم لیوان را بالا آوردم و تا جرعه ی آخر را یک نفس سر کشیدم. رزا با دستش پشتش را نوازش می کرد.

-آروم باش، ماهور اینطوری که فکر می کنی نیست. الان عصبانیه، بعدا خودش می یاد باهات حرف می زنه.

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

-اگه به جای حرف منو زد چی؟

خندید و کنارم نشست.

-دیوونه ای؟ از این خبرا نیست. خیلی منطقی باهات حرف می زنه. اینو از من بشنو. ماهور زود جوشه، زود عصبانی می شه. اما بعدش کم کم آروم می شه. بعدشم می یاد باهات حرف می زنه دیگه.

سپس چادر را از روی سرش کشید و در حالی که بلند می شد گفت:

-بهم پیام داد که با آرشاویر و شاهد از بیمارستان می یان اینجا. الان وقتت نمی شه ترتیب وسایلتو بدی بذاربرای شب. می خوام الان یه چیزی درست کنم. کمک می کنی؟
در حالی که دقیقا بین هیجانم از آمدن آرشاویر، و ترسم از روبه رو شدن با ماهور مانده بودم، دستی به شالم کشیدم و آن را از روی سرم کشیدم و گفتم:

-الان وقت می شه چیزی درست کنی؟

رفت وسط آشپزخانه و در حالی که دستش را زده بود به کمرش گفت:

-یه چیزی درست می کنم حالا.

بهترین کار برای فرار از ترسم همین بود که به رزا کمک کنم و حواسم پرت آشپزی بشود. دکمه های مانتویم را باز کردم و در حالی که ان را پرت می کردم روی مبل از سر جایم بلند شدم و وارد آشپزخانه ی کوچک شدم. هر دو دستم را زدم به کمرم و به رزا که مشغول فکر کردن بود گفتم:

-الان وقت نمی شه ناهار درست کنی ها.

اخمی کرد و گفت:

-هیس، ساکت بذار فکر کنم.

-فکرم بکنی داری وقتت رو می کشی.

چشم غره رفت. گفتم:

-حداقل نیم ساعت دیگه می رسن، مثلا با نیم ساعت چی می شه درست کرد.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-خیلی چیزا.

دست به سینه شدم و با حرص گفتم:

-مثلا؟

ابرویی بالا انداخت و یک هو به سمت موبایلش رفت و گفت:

-چیزی درست نمی‌کنم. می‌گم بیاره. می‌خوام برم حموم.

سرم را تکان دادم و کف هر دو دستم را روی این گذاشتم و روی آن پریدم.

-می‌خواستی نیمرو به خوردمون بدی توی این ظهر؟

خنده ای کرد و گفت:

-راستش به فکر خودم هم رسید. اما دیدم زشته.

سرم را تکان دادم و او مشغول فرستادن پیام به ماهر شد. نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم، نمی‌دانم آپارتمان چند متری بود، اما خیلی کوچک هم نبود. یک آشپزخانه و دو اتاق بیشتر نداشت، دو تا هم دستشویی قرار داشت. در واقع یکی حمام بود و دیگری دستشویی. برای ما چند نفر خیلی هم کوچک بود. به آشپزخانه نگاه کردم، آشپزخانه خیلی بزرگ نبود، همه ی چیز های معمولی ای که در آشپزخانه می‌تواند باشد در آن قرار داشت. روبه روی این یک کاناپه ی سه نفره و دو عدد مبل یک نفر قرار داشت، وسط آن یک میز عسلی بود و روبه روی میز از سمت چپ هم یک تلوزیون. یک تراس هم قرار داشت که پرده اش از اینور بود را هم کشیده بودند. رنگ پرده هم یک رنگ صورتی معمولی بود. لبم را کج کردم و از روی این پایین پریدم. رزا موبایلش را قفل کرد و گذاشت روی این. دست هایش را به هم مالید و در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد گفت:

-من برم حموم.

سرم را تکان دادم و او هم وارد یکی از آن دو اتاقی کشد که در راهرو قرار داشت. راهرو خیلی طولانی نبود. در حدی که دو در اتاق جفت یکدیگر قرار بگیرد. روبه رویش در دستویی بود، در حمام درست سمت چپ در اصلی بود که وارد آپارتمان می‌شوی. تصمیم گرفتم از بیکاری اتاق ها را کنکاش کنم. وارد اولین اتاق شدم، یک تخت دو نفره قرار داشت که پتو روی آن کشیده شده بود، یک پرده به همان رنگ صورتی پشت تخت قرار داشت که جلوی نور را گرفته بود. سمت چپ هم راهی برای وارد شدن به تراس بود، به همان طرف رفتم و پرده ی در را کشیدم و در را باز کردم. وارد تراس شدم، اوسط پاییز بودیم و هوای ظهر ابری بود امروز. اینجا می‌توانستم شهر را

ببینم، شلوغ بود و پر تردد. زیاد اینجا نماندم، وارد اتاق شدم و در را بستم و پرده اش را هم کشیدم. از این اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق کناری اش شدم. این اتاق به نسبت از آن یکی خیلی بزرگ تر بود، چون سه عدد تخت یک نفره در این اتاق قرار داشت. یکی سمت چپ، یکی وسط، و دیگری سمت راست. پرده های اینجا هم مثل همان پرده های قبلی بود. در این اتاق هم دو عدد پنجره قرار داشت سمت چپ و راست تخت وسطی که پرده اش هم کشیده شده بود. روبه روی تخت ها یک کمد دیواری قرار داشت. همین. کل لوازم و وسایل خانه همین قدر بود. می دانستم

موقت اینجا می مانیم، برای همین کوچکی و بزرگی و تنگی و گشادی خانه چندان اهمیت نداشت. یعنی خیلی جالب بود، که دیگر برخلاف گذشته، برایم اهمیت ندارد. بی حوصله نفسم را بیرون می دهم و از اتاق خارج می شوم. نمی دانستم ماهر قرار است با من چه کار کند، با شنیدن آن حرف هایی که حقیقتی محض بود، ماهر مرا نکشد خیلی است! رزا چه می گفت؟ ماهر با من حرف می زند؟ ماهر مرا دار نزند معجزه است. خودم را روی مبل پرت می کنم. امیدوارم رهام برود و دیگر هیچ وقت پیدایش نشود. قاعدتاً وقتی ماهر را دید و فهمید که برادر من است، با چه دلی ان حرف ها را زد؟ نکند در وهله ی اول حرف ماهر را جدی نگرفت؟ اما من به او نگفته بودم که برادر ندارم. در واقع در مورد مسائل شخصیم با هیچ احدی حرفی نزده بودم. دوباره نفسم را رها می کنم و اینبار سرم را بین دستانم می گیرم. سرم به شدت داشت درد می کرد، انگار در آنجا بمبی را ترکیده باشد. چند دقیقه ای نه چندان طولانی، شاید حدوداً ده دقیقه-ربع ساعت بعد، رزا از حمام بیرون آمد. یکی از لباس های مرا که پوشیده بود، رویش هم دامن پوشیده بود، موهایش را هم در حوله کامل قائم کرده بود و وقتی صدای زنگ را شنید، شالی بلند انداخت روی سرش. چادر مشکی که نمی شد، چادر سفید هم که نبود، در نتیجه به همین شال سفید و بلند من اکتفا کرده بود. من هم شالم را روی موهایم انداختم و در را باز کردم، روی خیره شدن به چشم های ماهر را نداشتم، اما هیجانم برای روبه رو شدن با آرشاویر دیدنی بود. ماهر که داخل شد، پشت سرش آرشاویر و آخرین نفر هم شاهد وارد شد و من هم در را پشت سرشان بستم. کمی هول کرده بودم، صدایم هم تا حدودی می لرزید، از شانس بد من، وقتی هر سه مرد تیز هوش و دقیق باشند، با یک نگاه کامل متوجه شدند که من چه استرسی دارم. مخصوصاً شاهد، با کمک شغلش. ولی آن دو نفر را نمی دانم، ولی می دانم متوجه شدند. آرشاویر که بی پروا به من زل زده بود و می خواست بداند دقیقاً مشکل کار کجاست. حتی هیجانم برای

روبه رو شدن با آرشاویر هم اینگونه نبود، ولی خب ماهور خوب می دانست از ترس اوست که من اینگونه بغ کرده و سر در گریبان انداخته، گوشه ی مبل مچاله شده ام و به ظاهر دارم به حرف هایشان گوش می دهم و مثلاً غذا می خوردم. اما چه گوش دادنی؟ چه غذا خوردنی؟ زیر نگاه سنگین و گاه و بی گاه هر سه نفر داشتم در دم جان می دادم و از بیرون، دم نمی زدم. یا لاقل من اینگونه فکر می کردم که دم نمی زنم، نمی دانم، شاید آن ها زیادی زرنگ بودند، شاید هم من زیادی تابلو بودم. قاشق آخر را هم به دهانم می برم و بشقاب را پس می زنم. متوجه می شوم که نصف بشقاب بیشتر نخورده ام، اما نمی توانستم، از گلویم که پایین نمی رفت هیچ، معده ام هم جا نمی شد. برای همین با یک تشکر از جایم بلند می شوم و می روم که دست هایم را بشورم. البته توی آشپزخانه، و می دانستم از جانب رزا بابت این کارم توبیخ خواهم شد. همیشه می گفت توی سینگ ظرف شویی، جای دست شستن نیست. دستم را شستم و همانجا روی صندلی چرخ داری که کنار کابینت قرار داشت نشستم و به ظاهر با مویابلم مشغول شدم. شاهد و ماهور داشتند با یکدیگر حرف می زدند، آرشاویر هم که ساکت بود و رزا هم گاهی در بحث آن ها شراکت می کرد. اما آرشاویر ساکت بود و حتی انگار به حرف هایشان گوش نمی داد. به بازویش هم گچ زده شده بود و دور آن هم با باند، از دور بازو تا گردنش را دور زده بود و آن را گرفته بود. کم کم غذا هایشان را خوردند و ظرف هایشان را آوردند، خودم داوطلب شدم که ظرف ها را بشورم حتی اجازه ندادم رزا کمکم بیاید. می خواستم حواسم را یک جوری پرت کنم، و به این دلیل به هر ریسمانی که سر راهم قرار می گرفت چنگ می زدم.

آخرین تکه ی ظرف را هم شستم و شیر آب را بستم. دستکش را از دستم بیرون آوردم و از آشپزخانه خارج شدم. مرد ها نشسته بودند و داشتند با یکدیگر حرف می زدند، رزا ولی نبود. توی اتاق بود. "شب بخیر"ی زیر لب گفتم و خواستم راهم را سمت اتاق کج کنم که شاهد و آرشاویر از جایشان بلند شدند و هر دو با گفتن شب بخیر وارد اتاق کناری شدند، و بدین ترتیب، من و ماهور تنها شدیم. دلم ریخت. خودم را به خدا سپردم و وقتی ماهور نامم را صدا زد، نفسم یک بار رفت و سپس برگشت.

-روحا؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام به سمتش چرخیدم. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم.

-بله؟

-بیا بشین.

ابهت و تحکم در صدایش، باعث می شد بدون چون و چرا کاری را که خواسته بود انجام دهم. روی کاناپه نشسته بود، من ولی، روی مبل یک نفره و همانی که بیشترین فاصله را ایجاد کرده بود نشستم. نفس عمیقی گرفت و با صدای آهسته و ملایمی پرسید:

-حرفاش چقدر حقیقت داشت؟

خدایا به دادم برس ...

-صحت داشت!

و آب دهانم را قورت دادم. به جای آنکه به چشم هایش، یا حتی به صورتش نگاه کنم به زمین نگاه می کردم، متوجه شدم پاهای کشیده و بلندش را روی هم انداخت و دوباره با همان تن صدای آرام، ولی تا حدودی می شد تشخیص داد که هیچ حرف من به مزاجش خوش نیامده است، گفت:

-چقدر؟

خدایا ... التماس می کنم به دادم برس ...

-من چطوری بگم چقدر؟

تلخ شد:

-به راحتی گفتن اون پسره!

سرم را پایین تر انداختم و جوابش را ندادم. نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، اینبار با ترس به چشم هایش خیره شدم. به طرف من که رسید، جلوی پایم زانو زد، و با اخم های در هم شده، در حالی که دست های داغش را روی انگشتان سرد و یخ زده ام می گذاشت گفت:

-ببین. غیرتم اجازه نمی ده اینو بگم. در هر صورت من از خیلی وقته که می دونم غیر از رزا یه خواهر دیگه ای هم دارم. اما نصف تلاشام این بود که به یه نتیجه برسم که این حقیقت نداره و

من فقط یکی خواهر دارم. اما نشد ... و الان، بار مسئولیت من سنگین تره. شاید کم کاری از خودم بود، باید وقتی به سن قانونی که رسیدی بهت می گفتم، اما من اینجا نبودم. یا اگه این اتفاقا نمی افتاد تو هم هیچوقت نمی فهمیدی که چه اتفاق هایی افتاده و چه جریان هایی پیش اومده.

زل زده بودم به دهانش و جان می دادم بفهمم حرف هایش آخر به کجا می رسد، که ادامه داد:
-رابطه ی خونیمون رو نمی توئم انکار کنم. من برادرتم و تو خواهرم. شاید خوشت نیاد، ولی باید بهم یه قولی بدی.

متعجب و خشک شده لب زدم:

چه قولی؟

دستم را فشرد.

-من نمی خوام شماتت کنم، نمی خوام سرزنشت کنم، چون می دونم تقصیر تو نبوده. خبر دارم و می دونم رابطه به مامانت و علیرضا چطور بوده، من از همه ی جزئیات زندگیت با خبرم ... ولی بهم قول بده، این دوستی های فاسد رو که به هیچ جایی نمی رسه رو ترک کنی! قول بده. دلم نمی یاد. تو خواهرمی، حیفی، قدر خودتو بدون. دلم نمی خواد تباه بشی به دست گرگ های این جامعه. می خوام مواظب خودت باشی. از این به بعد من پشتتم، تنهات نمی ذارم. اما اگر روزی من نبودم، بدون من باید خودت تنهایی این کارو انجام بدی.

و فشاری دیگر به دست منی که دمای سردش حس کردم تن او را هم سرد کرد، وارد کرد و گفت:

-قول می دی؟

حرف هایش در گوشم پیچید، حرف های رزا در ذهنم. ماهور منطقی بود، و این چقدر خوب بود که مثل دیگر و اکثر مرد ها با غیرت های بیجا نمی زد سیاه و کبودت نمی کرد. با منطق گفت این دوستی های مفسد و کثیف دست من و حق داشتم به این جور روابط روی آوردم. شاید اگر هر کس دیگری هم جای من بود چه بسا که بدتر در این بازی کثیف غرق می شد. خدایا ... چقدر ممنونش بودم! چه قدر ممنون خدا بودم، چه قدر ممنون ماهور بودم، که از حالا به بعد، مثل یک

کوه پشتم می ایستد. اگر این حرف ها را نمی زد، بدون شک من تا آخر روابط خواهر و برداریمان از او خجالت می کشیدم. یا دست کم می ترسیدم. به چشم هایش نگاه کردم و از ته دلم، با آرامش خیالی که حالا به من دست داده بود، خیره به چشم های منتظرش لب زد:

-قول می دم!

لبخند روی لب هایش روشن شد. بی اختیار در آغوشش خزیدم.

-داداش؟

بوسه اش روی موهایم جا خوش کرد.

-جان داداش؟

با دل و جانم گفتم:

-مرسی که هستی!

شاید یک جمله ی کلیشه ای باشد، من از ته قلبم ولی، این را به بردارم تقدیم کردم. خدایا چگونه شکر را به جا بیاورم؟

**

نیمه های شب بود که از بس کلافه بودم و خوابم نمی آمد از اتاق خارج شدم. رزا آرام گوشه ی تخت خوابیده بود، من اما خوابم نمی آمد. به هیچ وجه. برای همین از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه گام برداشتم. دلم برای آرشاویر پر پر می زد. می خواستم با او حرف بزنم، حالش را جويا باشم. گمان می کنم من تنها کسی بودم که حال آرشاویر را نپرسیده بودم. در حالی که در یخچال را باز می کردم و بطری آب معدنی را از یخچال بیرون می کشیدم، با آرنجم در آن را بستم و با دست دیگرم موبایلم را روشن کردم و به صفحه خیره شدم. انگشتانم روی کیبورد موبایل چرخید و برایش زد:

-«بیداری؟»

نمی دانم چرا حس می کردم ممکن است بیدار باشد، نمی دانم. شاید هم اصلا خواب بود. بطری را روی کابینت گذاشتم و رفتم که لیوان را بیاورم. موبایلم همچنان وسط انگشتانم بود. لیوان را روی کابینت گذاشتم و موبایلم را کمی آن ور تر و برای خودم آب ریختم. خوب بود که آب سرد بود و می توانست این گرمایی که تمام بدنم را احاطه کرده بود و باعث می شد عرق بکنم، آن هم اوایل پاییز ماه، از بین ببرد. البته فقط کمی. آب را جرعه جرعه سر می کشیدم که پیام آرشاور به گوشیم ارسال شد.

-«آره!»

برایش نوشتم:

-«بیا تو هال»

چیزی ننوشت و بعد از چند دقیقه، خودش آهسته از اتاق بیرون آمد. پشت کابینت ایستاده بودم و با ولع به او چشم دوخته بودم. کاش می توانستم در آغوشش بروم. کاش می شد. روی صندلی ای که از آن ور کابینت گذاشته شده بود نشستم. نمی توانستم سراپا بایستم، برای همین من روی این پریدم و نشستم. لبخند کمزنگ و خسته ای روی لب هایش نشست. دست های بزرگش را در هم قفل کرده بود و گذاشته بود روی کابینت، دستم را روی دستش گذاشتم. سرش که تا آن لحظه پایین بود را بالا آورد. یواش لب زدم:

چرا نخوابیدی؟

خسته تر از این ها بود که بخواهد حتی حرف بزند:

خوابم نمی یاد.

به دستش فشار وارد کردم.

چرا خب؟

معلوم بود نمی خواهد حرف بزند. ظاهراً فقط سکوت می خواست. نگاهم به سمت بازویش و باند و گچ سفید رنگی که دور آن بود چرخید. اگر دستم را روی آن می گذاشتم چه می شد؟ دردش نمی آمد؟ آهسته دستم را پیش بردم و روی بازویش یا به نوعی، روی گچ دستش گذاشتم. آهسته چشم های دردناکش را بست. ریز زمزمه کردم:

-ممنونم آرشاویر. تو جون منو نجات دادی!

چیزی زیر لب، بی صدا زمزمه کرد. نشنیدم و برای همین پرسیدم:

چی؟

سرش را بالا اندخت و این یعنی "هیچی". دستم را از روی بازویش برداشتم و روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-برو بخواب. خیلی خسته ای.

سرش را به چپ و راست تکان و با صدای پس رفته ای گفتم:

-خوابم نمی یآد.

سرش را آهسته روی پایم گذاشت و چشم هایش را چون طفلی بی پناه بست. دستم روی موهایش چرخید و یواش زمزمه کردم:

-خوبی؟

به جای اینکه جوابم را بدهد فقط گفت:

-هیس روحا. نمی خوام چیزی بشنوم. خستم.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم، اما به نوازش هایم لای موهایش ادامه دادم. هنوز خیلی مانده بود تا صبح، تازه ساعت دو نصفه شب بود. چند دقیقه گذشت که صدای رعد و برق را شنیدمو ناخودآگاه چون در سکوت غرق شده بودم، با شنیدن صدای رعد از جای تقریباً پریدم. آرشاویر هم وقتی صدای رعد را شنید چنان ابروهایش را در هم کشید و نگاهم کرد که انگار تقصیر من است رعد و برق زده است و باعث شده است آرامشش مختل شود. دندانش را روی هم سایید و به

طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. از روی این پریدم و من هم به همان طرف رفتم. باران نمی بارید، ولی فقط رعد و برق می زد. رعد های بلند و برق های شمشیری. بعد از چند دقیقه کم کم باران بارید و محکم به پنجره می خورد. به دانه های باران خیره شدم. عاشق باران های پاییزی بودم. یک حال و هوای دیگری داشت. آرشاویر هم دست به سینه صاف ایستاده بود و به باران نگاه می کرد، او سمت راست پنجره، و من سمت چپ پنجره. چند دقیقه بعد صدای ماهور را شنیدم:

-بیدارین بچه ها؟

به طرفش برگشتم. کمرش را کشید و به طرف ما آمد و به پنجره خیره شد.

-ا ... بارونه؟

او هم سکوت کرد و به دانه های باران خیره شد. آرشاویر بالاخره نگاهش را بالا کشید. نگاه غمگینش را. غمی که در نگاهش بود قلبم را به درد می آورد. این غمی که در نگاهش جا خوش کرده بود ناشی از چه چیزی است؟

-صدای رعد و برق بیدارت کرد؟

ماهور دستی لای موهایش کشید و گفت:

-چیزی نمونده بود خوابم بیره که رعد و برق زد. دیگه خوابم پرید.

آرشاویر سرش را تکان داد و دوباره به پنجره خیره شد. سرم را به دیوار تکیه دادم و به باران خیره شدم. چند دقیقه بعد هم جمعمان تکمیل شد و شاهد وارد شد و با لبخند به طرف پنجره آمد. ماهور وسط ایستاده بود که شاهد بین من و ماهور ایستاد و دست به سینه شد. هر دو ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-اوه. چه کرده! آخ دلم هوای بارون کرده بود.

پرسیدم:

-نخوابیده بودی؟

سرش را بالا انداخت و گفت:

-نه.

ظاهرا امشب هیچ کدامان خوابمان نمی آمد. باران پاییزی هم آنقدر غم انگیز بود که صدای هر چهار نفرمان را بریده بود و باعث شده بود با جان و دل به باران خیره شویم. صدای خواننده در ذهنم پیچید و بی اختیار زمزمه کردم، اما آن قدر زیر که صدایم را خودم هم به زور می شنیدم.

-صدای بارون، منه سرگردون

دارم می میرم ولی آروم آروم

دارم می میرم ولی، آروم آروم

دست هایم روی پنجره می لغزد.

-هوا سرده جلوم سرابه

نرو تنها نرو

نفس بی تو برام عذابه

نرو تنها

نفس می گیرم. این بغض لعنتی از چیست؟

-در این دنیا، تک و تنها

تک و تنها شدم

گیاهی در دل صحرا

دل صحرا شدم من

آب دهانم را قورت می دهم.

-چو مجنونی که از مردم گریزد ...

نفسم را به سختی آزاد می‌کنم. حس می‌کنم نمی‌توانم بیشتر از این بغضم را نگه دارم، نمی‌توانم بیشتر از این ادامه دهم. امشب من چه‌ام شد؟ رویم را بر می‌گردانم و می‌خواهم بروم که متوجه شدم آرشاویر سر جایش نیست. لبم را گاز می‌گیرم و بی‌جلب توجه از کنارشان می‌روم و وارد اتاق می‌شوم. آرشاویر کجا رفت؟

-شتابان در پی لیلا شدم من!

موهایم را محکم بالای سرم بستم و شال را روی سرم انداختم و از جایم بلند شدم. صبح شده بود، ساعت حدودا طرف های نه می‌شد. همه در حال مشغول خوردن صبحانه بودند، من خودم را به خواب زده بودم و نمی‌خواستم و حالا حالا ها بیرون بروم، اما آخر سر رزا آمد و گفت کافی است خوابیدن و بهتر است بروم صبحانه بخورم. من هم خسته شده بودم از بس فکر و خیال کرده بودم برای همین چشم‌هایم را باز کردم مثلا من از خواب بیدار شدم! در اتاق را باز می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم. آرشاویر و شاهد از آن‌ور این‌روی صندلی‌ها نشسته بودند و رزا آخرین صندلی را هم برای خودش کشیده بود روبه‌روی آنها و آهسته آهسته مشغول بود. ماهر هم ایستاده داشت برای خودش لقمه می‌گرفت و چای می‌خورد. آهسته سلام کردم و صبح بخیر گفتم و جوابم را هم شنیدم. وارد حمام شدم و آبی به دست و صورتم زدم و بیرون آمدم. رزا آخرین لقمه اش را هم به دهان برد و از جایش بلند شد و به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بیا جای من.

سرم را تکان دادم و سر جایش نشستم. برایم چای ریخت. سفره با پنیر و شیر و عسل کامل می‌شد. همین هم کافی بود. صبحانه ای کامل و مفصل. لقمه را برداشتم و زیر چشمی نگاه می‌کردم. آرشاویر انداختم. آخرین جرعه‌ی چایش را داشت می‌نوشید. لقمه ام را به دهان بردم و رو به جمع پرسیدم:

-بارون کی بند اومد؟

می دانستم کی بند آمد. من که نخوابیده بودم. قیافه ام هم خواب آلود نبود، بیشتر خسته بود. متوجه می شوند؟ آرشاور فلاسک را برداشت و در حالی که برای خودش در فنجان چای می ریخت گفت:

-آخرای صبح.

سرم را تکان دادم و پشت چشمی به نگاه خندان شاهد نازک کردم. می دانستم آن یکی قطعا متوجه شده است. رزا که کنار ظرف شویی ایستاده بود و داشت قابلمه را می شست گفت:

-مگه بارون اومده؟

او خواب بود و نفهمیده بود. ماهور سرش را تکان داد و فنجان چایش را برد پیش رزا تا بشوید. رزا هم قابلمه را گذاشت روی اجاق و مشغول شستن استان ماهور شد.

-منو خبر نکردین.

لبم را کج کردم و لقمه ی دیگر به دهانم بردم.

-نصف خوابت به فنا می رفت.

-مهم نبود.

خواستم چیزی بگویم که شاهد در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

-آقا ول کنین این بارونو، بعداً می یاد. می خواستم یه چیزی بپرسم.

و بعد در حالی که می رفت روبه روی آینه ای که روی در حمام قرار داشت و موهایش را مرتب می کرد گفت:

-این خسرو و آرش چی شد بالاخره؟

نگاهم رفت پی آرشاور که در کمال خونسردی پایش را روی پایش انداخته بود و داشت چایش را می خورد. ماهور خودش را روی کاناپه انداخت و گفت:

-هیچی، چی می خواستی بشه؟ تموم شد دیگه.

شاهد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-تموم که منم می دونم تموم شد. منتهی نمی دونم چطوری تموم شد؟

ماهور تنها نگاهش کرد، نوع نگاهش می گفت "ببند لطفا". شاهد هم در حالی که کنارش روی مبل می نشست گفت:

-چشم. من می بندم، ولی تو باز کن.

خنده ام را با چای قورت دادم.

-بگو خب. با جزئیات هم لطفا.

نگاه منتظرم را به ماهور دوختم. من هم می خواستم بدانم چه شده بود و چگونه تمام شده بود. ماهور دستش را طبق معمول لای موهای پریشانش کشید و گفت:

به دو دسته شدیم، یه عده مون رفتیم سراغ آرش، یه عده ی دیگه هم خسرو. وقتی آرش رو خبرش کردن که خونه اش توسط پلیس محاصره ست و اون راهی برای فرار نداره شستش خبردار شد که می تونه کار آرشاویر باشه، و اون همه مدت که آرشاویر داشت می گفت تلاش نکن بابا، سوختی دیگه. اونم باورش نمی کرد و فکر می کرد آرشاویر داره باهاش بازی می کنه. اما بازیشو جدی نگرفت. خلاصه همون روز آدمای آرش تیر اندازی کردن و ما هم وارد عمل شدیم. نتیجه ی این تیر اندازی این بود که آرشاویر تیر بخوره، از اونجایی هم که آرش خان باز زرنگ بازی در آوردن و خواستن فرار کردن، یه گلوله توی پای اوشون هم نصیبشون شد. همین.

سکوت کرد و من در فکر فرو رفتم. صدای شاهد باعث شد از افکارم خارج شوم:

-و خسرو؟

ماهور گوشه ی لبش را به دهان برد و مکید.

-هیچی. اونم گرفتیم دیگه. تا چند وقت دیگه هم حکمشون صادر می شه.

شاهد ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-حکمشون چیه؟

ماهور، دقیق اول نگاهش را به آرشاویر خونسرد دوخت، و بعد من و سپس هم رزا. ماهور در چهره هایمان دنبال چه چیزی می گشت؟ زیر لب زمزمه کرد:

-اعدام!

و ما، انگار نه انگار که قرار است پدر هایمان اعدام شوند!

شاهد "اومی" کرد و این سکوت را دوباره خودش شکست:

-اهوم. یه چیز دیگه هم می خواستم بگم.

ماهور منتظر نگاهش کرد. شاهد، آب دهانش را قورت داد و در حالی که نیم نگاهی به طرف رزا می انداخت، سرش را پایین انداخت و گفت:

-من امروز می رم.

سخت و گرفته این جمله را ادا کرد. جوری که بعد از این حرف، صدای شکستن چیزی سکوتی تلخ را بین پنج نفرمان ایجاد کرد. برود؟ کجا برود؟ لقمه که در هوا سردرگم در دستم مانده بود را توی بشقاب گذاشتم. نگاهم بین آرشاویر و شاهد و ماهور چرخ می خورد، رزا پشت سرم بود و نمی توانستم حالش را بفهمم. ای وای! ای وای! اینبار آرشاویر هم واکنش نشان داده بود و به عقب چرخیده بود. ماهور لبش را با زبان تر کرد و گفت:

-کجا؟

چند ثانیه طول کشید که شاهد جواب داد. با اخم از جایش بلند شد و در حالی که سعی می کرد لحنش را ناراحت جلوه ندهد گفت:

-یعنی چی که کجا برادر من؟ باید برم خونمون، هزار تا کار و بدختی دارم.

و اینگونه تیر خلاص را زد. به طرف اتاق رفت که از سر جایم بلد شدم، شاید درست نبود ولی نمی توانستم.

-نمی شه بیشتر بمونی؟

آهسته پاهایش از قدم ایستاد. دوست داشتم بگویم به خاطر رزا بیشتر بمان. اما حیف که نمی شد. به طرفم چرخید و از آن لبخند های بردرانه و مهربانش را تقدیم کرد و گفت:
-نه. باید برم. کلینیک رو هواست.

اینبار آرشاویر از جایش بلند شد و مقابلش قرار گرفت:

-یه چند مدت دیگه هم بذار رو هوا باشه. نمی شه؟

شاهد تک خنده ای تلخ کرد و گفت:

-نه.

به سمت رزا چرخیدم، چنان خودش را بی تفاوت نشان داده بود که همین هم شک بر انگیز بود. لاقل بر می گشتی و یک "به سلامتی" تحویل شاهد می دادی. اینگونه که کامل رویت به طرف اجاق گاز است ... طوری است که انگار شاهد نه با ما چهار نفر بوده است، که با دیوار بود. شاهد نیم نگاهی به طرف رزا انداخت و وارد اتاق شد. نگاه آرشاویر رزا را نشانه گرفت. بعد از چند دقیقه او هم با اخم و قدم های تقریباً سریع وارد اتاقی شد که شاهد تا چند دقیقه پیش آنجا رفته بود. ماهور پوفی کشید و از سر جایش بلند شد و رویش را سمت پنجره چرخاند. آهسته به طرف رزا رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. رویش را مظلومانه به طرفم چرخاند. نگاهش پر بود از اشک، پر بود از آب. آهسته از چشمش پایین ریخت. آن قدر که دلم را به درد آورد و با دیدن اشکی که از چشم رزا ریخت، اشک خودم را هم در آورد. ماهور آنجا ایستاده بود و نمی شد ...

رزا با دست به زیر پایم البته کمی آن طرف تر، اشاره کرد و به سختی لب زد:

-مواظب باش، شیشه شکسته ...

سرم را تکان دادم و جارو و خاک انداز را برداشتم و همان جایی که شیشه شکسته بود را جارو کشیدم و وقتی تمیز کردم، تکه های شکسته ی شیشه را در زباله انداختم و کمرم را صاف کردم. من هم بغضم گرفته بود. ماهور هنوز همانجا ایستاده بود. ولی رزا نمی توانست بیشتر از این بغضش را نگه دارد. برای همین سریع آتش غذایش را کم کرد و از آشپزخانه خارج شد، فقط خوبی اش این بود که ماهور متوجه اش نشد. آن قدر غرق در افکار خودش بود که حتی متوجه

من هم نشد که از آشپزخانه خارج شدم و وارد اتاق شدم. رزا اشک هایش را داشت پاک می کرد، نمی خواست گریه کند. لاقل نه الان. پدر دستمال کاغذی را در آورده بود. اما اشک از چشم هایش بند نمی آمد. روبه رواش قرار گرفتم و با لحن مظلومانه ای گفتم:

-گریه نکن!

گریه اش شدت گرفت.

-اگه بره ...

آه کشیدم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و همانجا را نوازش کردم:

-داره می ره خواهرم!

به حق افتاد. اما دیگر حرفی نزد. روی تخت نشست و با دستش صورتش را پوشاند و بلند و از ته دل زد زیر گریه!

با ناراحتی سرم را پایین انداخته بودم و لبم را می جویدم. برایم قابل هضم نبود که با شاهد خداحافظی کنم. از طرفی هم معلوم نبود کی و چه موقع برگردد دوباره! لب هایم را جمع کردم که مقابلم قرار گرفت. لبخند مهربانش را نثارم کرد و گفت:

-ناراحت نباش دیگه. زوده زود بهتون سر می زنم.

به چشم هایش نگاه کردم و خیلی آهسته گفتم:

-دلم برات تنگ می شه!

دوباره لبخند زد.

-منم همینطور. مواظب خودت باش!

با تبسم کمرنگی که روی لب هایم بود، چشم هایم را یک بار باز و بسته کردم. انگشت اشاره و وسطی اش را گذاشت گوشه ی پیشانی اش و در حالی که ابرویش را بالا می انداخت و سرش را کج می کرد گفت:

-پس تا درودی دیگر، بدرود!

از من فاصله گرفت و در حالی که کفش هایش را پا می کرد آرشاویر را بغل کرد و با یکدیگر آهسته و در گوش یکدیگر پیچ کردند. از آرشاویر فاصله گرفت و اینبار ماهور را بغل کرد. آهسته حرف می زدند، آخر سر که شاهد می خواست از ماهور فاصله بگیرد، ماهور دو ضربه به روی شانه ی شاهد وارد کرد و از او تشکر کرد. قبل از اینکه از در خارج شود، آرشاویر با لبخند گفت:

-مواظب خودت باش رفیق!

شاهد سرش را تکان داد و با لبخند خداحافظی کرد و رفت. شاهد که رفت زانوهای سستم را به سمت آشپزخانه کج کردم. وای از دوریت برادر! وای ... معلم نبود دفعه ی بعد کی می یآید. سراغ غذایی که رزا بار گذاشته بود رفتم و سر آن را باز کردم که صدای ماهور را شنیدم:

-رزا کو؟

در قابلمه را بستم و به طرفش برگشتم.

-تو اتاق!

اخم های ماهور جمع شد.

-چرا نیومد خداحافظی کنه؟

چه می گفتم؟ می گفتم طاقت نداشت؟ می گفتم از صبح نتوانسته است درست و حسابی نفس بکشد بس که گریه کرده است؟ آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-کرده بود!

دروغ محض ...

-کی؟

از آشپزخانه خارج شدم و در حالی که روی مبل می نشستم گفتم:

-قبل از اینکه با هممون خداحافظی کنه.

چانه ای بالا انداخت و آه کشید. آرشاویر وارد اتاق شده بود. معلوم بود از رفتن شاهد کمی متأثر شده است! شالم را از روی سرم پایین کشیدم و موهایم را باز کردم. ساعت یک ظهر بود، کاش لاقل نهارش را می خورد و بعد می رفت. چند دقیقه گذشت که رزا از اتاق بیرون آمد. سراغ غذا رفت و آتش زیرش را خاموش کرد. زیر چشمی او را می پاییدم. سکسکه می کرد، دست هایش می لرزید، چشم هایش متورم شده بود و هر از گاهی سیبک گلویزش را قورت می داد. خیلی سریع میز را چید. در حالی که حس می کردم حتی متوجه من هم نشده است. رزا همین بود. اول اشک می ریخت، اما بعد از گذشت یک یا الی دو روز، به جای اشک، غصه هایش را در خودش می ریخت. مثل مرگ مادرش ... ماهور و آرشاویر را صدا زد. اما تمام سعیش را به کار گرفته بود که خیلی طبیعی رفتار کند. فقط خوبیش این بود که ماهور حواسش زیاد پی رزا نبود. بعد از سکوتی که بینمان ایجاد شده بود ماهور سکوت را شکست:

یه چند جا خونه رفتم و دیدم. می خواین فردا شما هم بیاین ببینین می پسندین یا نه. من یکی نظرم گرفته.

حالش را نداشتم. به هیچ عنوان. برای همین خواستم چیزی بگویم که رزا گفت:

-هر چی شما بگین داداش. ما قبولت داریم.

لبخند نشست روی لبم و سریع گفتم:

-آره، راست می گه.

ماهور لبخندی زد و قاشقش را پر از غذا کرد و به دهان برد و جوید. به آرشاویر نگاه کردم. بی میل داشت غذایش را می خورد. از بعد از رفتن شاهد، انگار غمگین تر شده بود. آخر هم غذایش را نصفه و نیمه رها کرد و با تشکر زیر لبی دوباره به اتاق پناه برد. من باید می فهمیدم آرشاویر چه اش شده بود. طبیعی نبود. بعد از اینکه همه غذایمان را رها کردیم، رزا اینبار به زور خواست که ظرف ها را از دستم بگیرد و بشوید. نگذاشت من بشورم. من هم راحتش گذاشتم و به طرف اتاق

رفتم. موبایلم را برداشتم و شماره ی آرشاویر را گرفتم. خیلی طول کشید که جواب داد، صدایش غمگین تر از هر وقت دیگری بود:

-بله؟

با ناراحتی گفتم:

-آرشاویر؟

سکوت کرد و این یعنی زودتر حرفت را بگو. چرا از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود این قدر غمگین شده بود؟ اینقدر بی حوصله؟ گفتم:

-می خوام باهات حرف بزنم.

-واسه چی؟

برای حرف زدن با آرشاویر باید برایش دلیل می آوردم؟ محکم تر گفتم:

-می خوام باهات حرف بزنم.

صدایش بعد از چند دقیقه شنیدم:

-خب بزن.

-پشت تلفن نه. می خوام ببینمت.

بعد از مکثی طولانی گفت:

-خب هر روز داری میبینی منو که عزیز من.

آه کشیدم:

-اینطوری نمی شه آرشاویر. ماهور هست، دوست ندارم از رابطه مون چیزی بفهمه.

او هم آه کشید.

خیلی خب. کجا بیام؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-همون پارکی که اون شب آب انار خوردیم.

مقابل آینه می ایستم. به هیچ عنوان حال این را که دستی به سر و صورتم بکشم نداشتم. می خواستم با آرشاویری قرار بگذارم که هر روز و شب او را می بینم، اما به علت اینکه ماهور در خانه حضور دارد؛ نمی توانم با او درست و درمان حرف بزنم. برای همین بیرون از خانه قرار گذاشتیم. خوبیش این بود که ماهور امشب خانه نبود و این کار مرا راحت تر می کرد. وگرنه هیچ دلم نمی خواست خاطرات قدیم زنده شوند و مشتی دروغ تحویل ماهور بدهم. ابداً و اصلاً هم نمی خواستم بداند که با آرشاویر قرار گذاشتم. نمی دانم تا کی هم شرایط اینگونه است. اهی کشیدم و موهایم را داخل شال مرتب کردم. برای خالی نبودن عریضه و اینکه صورتم از این بی رنگ و لعابی در بیاید فقط خط چشمی پشت پلک هایم کشیدم که رنگی به صورتم بدهد. کمی از براق کننده روی لب هایم استفاده کردم و با برداشتن بوت هایم از اتاق خارج شدم. رزا روی مبل نشسته بود و کتابی در دست داشت. سرش را گرفته بود و عمیق غرق در کتاب شده بود. کمی که دقت کردم دیدم شعر های فروغ را داشت می خواند. سرفه ای کردم و او که سرش را بالا گرفت و نگاه سوالی اش را که به چشم هایم دوخت گفتم:

-من می رم بیرون. زود می یام.

ابروهای باریکش را در هم کشید. صدایش گرفته و نگاهش خسته بود.

-کجا؟

آب دهانم را قورت دادم و دستی به مانتویم کشیدم. لبخندی مصلحتی به رویش پاشیدم و گفتم

-بیرون دیگه.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و دوباره به کتاب زل زد.

-نمی‌خواهی بگی؟

قدمی به سمتش برداشتم، اما جوابی ندادم. دوباره در حالی که سبیک گلویش را قورت می‌داد گفت:

-آرشاویرم پیش پای تو از خونه زد بیرون ...

آرشاویر زود تر از من رفته بود و همانجا داخل ماشین، منتظر من نشسته بود. اشکالی نداشت به رزا بگویم؟ چیزی که نمی‌شد. به ماهور هم نمی‌گفت. فوق‌نهایت هم به ماهور می‌گفت، با شناختی که از او داشتم می‌دانستم منطقی برخورد خواهد کرد و کوچک‌ترین سرزنشی که قرار است بکند این است که چرا از او اجازه نگرفته‌ام که به دیدن آرشاویر می‌روم؟ اما من حتی حال این یکی را هم نداشتم. بنابراین نفسی گرفتم و گفتم:

-آرشاویر پایین منتظره.

-الان که ماهور نیست، می‌تونستین همینجا حرف بزنین.

دستی به سرم کشیدم، داشت می‌ترکید.

-بیرونو ترجیح دادم.

لبخندی بی‌روح، به روی صورتم پاشید و گفت:

-باشه، برو. خدا به همراهت.

لبم را گاز گرفتم و جلو رفتم و آهسته‌گانه اش را بوسیدم.

-زود برمی‌گردم. مواظب خودت باشی تو خونه تنهایی.

تنها سرش را تکان داد و به کتاب زل زد. دلم برایش تکه‌تکه می‌شد، اما هیچ راهی برای آرام کردنش، هیچ حرفی برای دلداریش نداشتم. بلد نبودم که تحویلش دهم، چون کسی نبود که برای خودم از این کارها بکند. آهی کشیدم و با خداحافظی از آپارتمان بیرون آمدم. مقابل آسانسور که قرار گرفتم دکمه اش را زدم و پس از اینکه درش باز شد، نفس حبس شده‌ام را رها کردم و وارد

شدم. قلبم بی امان کوبیده می شد. دستم را روی قلبم گذاشتم و به آئینه ی درون آسانسور خیره شدم. تا زمانی که آسانسور ایستاد چشم از چشم های خودم بر نداشتم. در آسانسور که باز شد بیرون آمدم و از ساختمان خارج شدم. ماشین آرشاویر گوشه ی خیابان پارک شده بود. به همان طرف که نزدیک می شدم قلب من هم به گلویم نزدیک تر می شد. نمی دانم چرا و برای چه چیز چنین حال مزخرفی به من دست داده است. هم داشتم برای حرف زدن با آرشاویر له له می زدم، هم اینکه هیچ دلم نمی خواست حرف بزنم. دلم نمی خواست. دلم نمی خواست ... ای خدا! در ماشین را باز کردم و آهسته نشستم. بوی عطرش فضای ماشین را کامل در بر گرفته بود، برای همین نفس عمیقی گرفتم و با دلهره آزاد کردم. در را که بستم، نیم نگاهی با همان چشم های پر از غمش به طرفم انداخت و استارت ماشین را زد. نفس گرفت و دنده را عوض کرد و راه افتاد. هیچ حرفی نمی زد، اخم هم نکرده بود. صورتش، مثل روز های اول، خشک، و نگاهش علاوه بر غم، سرد! و این اولین چیزی بود که باعث شد ترس به دلم چنگ بیاندازد! چه شده بود؟ دست هایم را به هم تاب می دادم و می خواستم یک جوری سر حرف را باز کنم. در حالی که نمی دانستم چه بگویم، دهانم را باز کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-آرشاویر ...

حرفم را برید و کف دستش را بالا آورد. صدای او هم گرفته بود.

-الان نه روحا، بذار برسیم. همه ی حرفا رو بذار بعداً.

نگاهم را با تعلل از روی نیمرخش جدا کردم و رویم را سمت پنجره بردم. هیچی نگفتم. آرشاویر هم در سکوت می راند، حتی دیگر صدای غمگین همان خواننده هم نبود سکوت وهم انگیز بینمان را بشکند. آرشاویر قبل از اینکه مرا به پارک ببرد، کنار کافی شاپ ایستاد. نگاهش کردم و منتظر ماندم حرف بزند، به روبه رو خیره شده بود که گفت:

-من اسپرسوی دابل می خورم. تو چی؟

پس از مکث کوتاهی که کردم، گفتم:

-من هیچی!

اینبار رویش را سمتم چرخاند. کاش این غمی که در نگاهش جا خوش کرده بود از بین می رفت.

چرا؟

شانه ام را بالا

انداختم.

-همینطوری!

-می خوای منو رو برات بیارم همینجا؟

-نه، من چیزی نمی خورم.

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد هم از ماشین خارج شد و در را به هم کوبید. دست هایم را به هم پیچیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم. آسمان شب دوباره گرفته بود. انگار قصد داشت بیارد. اما نه حالا حالا ها. تقریباً ربع ساعتی طول کشید که آرشاویر سوار شد. گفته بودم هیچی نمی خواهم، اما برایم هات چاکلت گرفته بود. می دانست شکلات دوست دارم. ماشین را روشن کرد و اینبار به طرف پارک راند. خیلی طول کشید که به پارک رسیدیم. آرشاویر حینی که رانندگی می کرد قهوه اش را می نوشید، من اما داشتم با شکلات آب شده ام بازی بازی می کردم. خودم گرم بود، شکلات هم داغ بود! دلم نمی خواست. به پارک که رسیدیم مثل همان شب هیچکس نبود. و چقدر خوب بود که کسی نیست و من چقدر نیاز داشتم به این خلوتی! در ماشین را باز کردم و بیرون پریدم. برای اولین بار بود که پاییز امشب سوز داشت! باد خنکش به صورتم می خورد و هر بار اگر دارای حس های خوب می شدم، اینبار تنم یخ بست! می خواستم آرشاویر امشب دست هایم را بگیرد، مثل آن شب، اما ... دست هایم را درون جیب شلوارم فرو کرد. کنارش راه می افتادم و سعی می کردم شکلاتم را لاقل بخورم. وقتی در سکوت قدم زدیم و به آلاچیق رسیدیم و او اینبار لبه آلاچیق نشست. وقتی دیدم او قصد ندارد حرف بزند، روبه رویش قرار گرفتم و وامانده و درمانده لب زدم:

-آرشاویر؟

سیگارش را از جیبش بیرون آورد. قهوه اش را تا آخر نوشیده بود. سیگارش را گوشه ی لبش گذاشت و آتش زد. سرش را تکان داد که حرفت را بزن. کنارش نشستم و گفتم:

-آخه چی شده؟

دود سیگار را بیرون فرستاد و رد آن را با نگاهش گرفت.

چی چی شده؟

خونسرد بود! خدایا صبر ... !

ملایم و آرام گفتم:

-تو چت شده؟

شانه اش را بالا انداخت.

-هیچی!

تلاش من بی فایده بود. من داشتم می مردم بدانم چه چیزی آرشاویر را اینقدر غمگین کرده است، اما خونسرد تر از هر وقت دیگری بود. بی اراده آه کشیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-نمی خوام حرف بزنی؟

چانه اش را روی سرم گذاشت. یواش لب زد:

-نه!

دستم را پیش بردم سمت دکمه های پیراهنش و با آنها بازی کردم. دیگر چیزی نگفتم و سکوت اختیار کردم. پیش او که بودم از خود بی خود می شدم. مثل الان، مثل قبلاً ... ! نمی دانم چه شد اصلاً، نمی دانم چطور شد، نمی دانم حتی چرا و برای چه این کار را کردم. فقط بدون فکر، خیلی آهسته در حالی که ضربان قلبم حتی به گوش آرشاویر هم می رسید لب زدم:

-دوستت دارم!

گوشش تیز بود! شنید و خشکش زد. شنید و چانه اش را از روی سرم برداشت. چشم هایم را بستم، بغض کردم، لبم را به گوشش نزدیک کردم.

-دوستت دارم! دوستت دارم آرشاویر!

فاصله گرفت، از جایش پرید. نگاهش مات شده بود، با حیرت هر چه تمام تر در نی نگاهم چرخ می خورد. سر می خورد و دوباره بی هدف به چشم هایم نگاه می کرد. انگار باور نمی کرد. انگار باورش نشده بود. من هم باورم نمی شد! آب دهانم را قورت دادم و از جایم بلند شدم. آسمان غریب، آرشاویر نگاه از چشم من بر نمی داشت، حیرتش سرجایش بود، آسمان بارید، آرشاویر صامت سر جایش بود. آسمان رعد زد، برق زد، باران بارید و آن قدر بارید که هر دو خیس شدیم. فقط در عرض چند ثانیه! اینبار جلو آمد، صورتش زیر دانه های باران خیس بود، اما ... اما من حس می کردم که این خیسی فقط باران نیست. حس کردم که اشک های او هم هست که قاطی باران شده است. دست های سرد و خشکش را بالا آورد و صورت مرا گرفت، فقط به چشم های من خیره شده بود و کاری نمی کرد. حرفی نمی زد. نگاهم پی لب هایش رفت، می لرزید، باران آن ها را خیس کرده بود، می خواستم ببوسمش. دوباره به چشم هایش نگاه کردم، من یک بوسه از آرشاویر می خواستم. چشم هایم را بستم و قبل از اینکه او بتواند عقب برود، هر دو دستش را محکم گرفتم و لبم را بر روی لب هایش گذاشتم. چانه ام را گرفته بود، چشم هایش را بسته بود، دیدم. دیدم اشک هایش را زیر دانه های باران. می دیدم از چشم هایش فرو می ریزد و لا به لای دانه های باران گم می شود. می دیدم. از من جدا شد. نفس نفس می زدم. اینبار نتوانستم چشم هایم را باز کنم، چانه ام را گرفت و با صدای لرزان گفت:

-باز کن چشاتو!

آب دهانم را قورت دادم و باز کردم چشم هایم را. خیره در چشم هایم لب زد:

-خراب کردی همه چی رو!

اینبار من ماتم برد، اینبار من مبهوت و متحیر شدم. چه چیز را خراب کردم؟ در گوشم با بی رحمی هر چه تمام تر، لب زد:

ولی من دارم می رم!-

حس کردم، چیزی در من شکست. صدایش، گوش هایم را کرکرد. قلبم، شکسته بود و این دانه های شکسته ریختند. لب هایم را باز و بسته می کردم، می خواستم چیزی بپرسم. اما صدایم را گم کرده بودم. آرشاویر هم به چشم های من چشم دوخته بود، منتظر بود!

-یه چیزی بگو!

آب دهانم را قورت دادم.

-تا کی؟

چشم هایم را بست، و صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد

-ابد!

برای نفس کشین، زیر آن باران، در هوایی که آرشاویر نفس می کشید، از خدا هوا را التماس می کردم! چیزی نگفتم، فهمیدم غم نگاه آرشاویر از رفتنش است، یک قدم عقب رفتم، اشکم ریخت، فهمیدم که حالا چه چیز را خراب کردم. دوباره عقب رفتم، اما ساق پایم به آلاچیق خورد و باعث شد تعادلم را از دست بدهم و روی آلاچیق فرو بریزم. آرشاویر سرجایش ایستاده بود. موهای خوش حالتش زیر باران خیس شده بود و به شقیقه اش چسبیده بود. سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم، اما گلویم خشک بود دیگر!

-می شه بریم؟

سرش را که تا آن لحظه پایین انداخته بود بالا آورد.

-کجا؟

کوتاه گفتم:

-خونه!

و قبل از اینکه فرصت دهم کاری کند یا حرفی بزند، از جایم بلند شدم، و در حالی که حس می کردم، تمام بدنم روی پاهایم، سرم روی بدنم سنگینی می کند، در حالی که هم سرم گیج می رفت و هم بدنم تا حدودی تعادلم را از دست داده بودم و تلو تلو می خوردم، به سمت ماشین، جلو تر از آرشاویر راه افتادم. قلبم ... قلبم انگار نمی زد. اما سنگین بود! سنگین. جوری که حس می کردم در بدنم اضافی است، اگر تا الان او را دوست داشتم، از الان این قلب وامانده را نمی خواهم. دوستش ندارم، کاش بمیرد این قلب. کاش بمیرد این دل! چشم هایم انگار به جز آن دو قطره ای که از آن سرازیر شده بود، دیگر اشکی در آن نمانده بود. فقط خیسی صورتی اشک های آسمان بود، نه اشک های من. سوار ماشین شدم. آرشاویر هم سوار شد. به رو به رو نگاه می کردم. دستم را پیش بردم و دستمالی برداشتم و صورت خیسم را پاک کردم. می خواستم هر چه زودتر به خانه بروم. نمی خواستم اینجا بمانم. صدای آرشاویر بلند شد، هنوز استارت نزده بود و ماشین را راه نینداخته بود؟ چرا امدیم به این پارک؟ من که می دانستم این پارک تا آپارتمان ماهر راه طولانی ای هست ... من فقط می خواستم یاد آن خاطره ی آن شب زنده شود. چه می دانستم می یآیم اینجا و امشب و هر شبی که با آرشاویر داشتم را، یادش اینگونه با رفتن آرشاویر می میرد!

-اینجوری بغ نکن!

جوابی نداشتم که بدهم، رویم را به طرف شیشه چرخانده بودم و پیشانی ام را به آن تکیه داده بودم! خراب کردم، نباید می گفتم ... نباید می گفتم. حاصلم چه شد؟ جز غروری که شکست ... جز قلبی که شکست ... جز آدمی که نابود شد ... نابود شد ... رفتن آرشاویر به قصد ابد ... آه ... از پا در آورد مرا! حتی نتوانستم بپرسم کی؟ حتی نتوانستم بپرسم چرا؟ ندانستم کی به خانه رسیدیم! ندانستم ماهر خانه بود، نبود. ندانستم رزا کجا بود اصلا. حتی نفهمیدم آرشاویر خانه آمد یا نه. فقط تنها چیزی که فهمیدم این بود که خودم را به اتاق که رساندم، در را که بستم، کمرم تا شد و شکست. همانجا زانو زدم ... اشکم نمی چکید ... چیزی در دلم مانده بود ... چیزی نمی گذاشت من نفس بکشم ... اگر بغض است چرا نمی ترکد؟ چرا آب نمی شود؟ چرا من نمی میرم؟ آرشاویر چرا می رود؟ اصلا ... اصلا چرا تا ابد می رود؟ چرا برای همیشه می رود؟ من چرا اشکم نمی ریزد؟ آه کشیدم و مشت کوبیدم روی قلبم ... چرا نمی تپد؟ چرا صدایش را نمی شنوم؟ چرا حس می کنم کر شده ام؟ چرا حس می کردم گوش هایم سنگین شده است؟ دستم را گذاشتم روی دهانم. راه نفسم ... راه نفسم بند آمده بود. نمی توانستم نفس بکشم ... نمی توانستم ... نمی توانستم

هیچ کاری بکنم ... اتاق در بسته بود، هوا نبود ... نه برای من، نه برای این دل من ... خواستم به سمت پنجره بروم، اما تاج تخت راهم را گرفته بود و نمی گذاشت. پرده را کنار زدم و در بالکن را باز کردم. و هوای خنک که وارد ریه ام شد، جانی در من دمید، روحی در من زنده شد و نفسی در من آزاد! و بغض شکست، و اشک ریخت، و باران با آن ها بازی کرد، و من همانجا زانو زدم و به این فکر کردم، چرا در پاییز همه می روند؟

برای همین بود پاییز بوی غم می دهد ... برای همین است هر باران پاییزی ای، غمگین است دیگر!

سر درد امانم را بریده بود. خواب به چشم هایم نمی آمد و کلافه ام کرده بود. اشک هایم بند نمی آمد و عصبی شده بودم. همین ها آخرین قطره های توانم را به یغما برده بودند و باعث می شد مثل جنازه اینجا بیفتم و از جایم جم نخورم. دلم می خواست تنها باشم ... تا بتوانم در تنهایی با خیال راحت بی آنکه کسی ببیند اشک بریزم. اما با این حال به جایی رسیده بودم که باکی نداشتم از اینکه رزا متوجه اشک هایم بشود. متوجه بیداری ام بشود. با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و از سر جایم بلند شدم و همانجا نشستم. موهایم روی صورتم ریخته بود، با خشم کلیپس موهایم را برداشتم و آن ها را جمع کردم که صدای رزا را شنیدم:

-اونم داره می ره؟

از کجا فهمیده بود؟ نگاه سوالی مرا که حس کرد، نگاهش را به چشمانم دوخت. طاق باز دراز کشیده بود و دست هایش را گذاشته بود روی شکمش.

-صداشونو شنیدم. داشت با مهور حرف می زد.

چیزی نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. برای همین سکوت را ترجیح دادم. رزا گفت:

-فکر می کنم امشب مهور کارهای خونه رو انجام بده.

پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم، یعنی که فهمیدم.

-احتمالاً فردا اسباب کشی داریم.

برایم اهمیت نداشت حتی دیگر کجا باشم. رزا موهایش را فرستاد پشت گوشش و سر جایش نشست.

-اینطور که شنیدم آخر هفته آرشاویر داره می ره!

امروز چهارشنبه بود و این یعنی، آرشاویر فردا می رود!

تمام ... !

می خواستم بدانم کی می رود، اما الان که فهمیدم ... بیشتر مرا نابود کرد. بی اختیار در آغوش رزا خزیدم. اشک هایم طبق معمول این چند ساعت، بی اراده چکید. بی صدا اشک می ریختم، شانه هایم در آغوش رزا تکان می خورد. اما حرفی نمی زدم. نه گله ای از رفتن آرشاویر ... نه شکایتی از اینکه چرا رزا حرف نمی زند و او هم فقط گریه می کند ... اما بالاخره صدایش بلند شد:

-می خوام هر چی زودتر از اینجا بریم. بریم جایی که هیچ خاطره ای ازش نبود ...

او در مورد شاهد می گوید و من می خواهم جایی بروم که با آرشاویر هیچ خاطره ای ندارم. جایی بود؟ شاید بود ... اما همه جا با او خاطره داشتم. شمال. مشهد. اینجا ... پارک ... شکلات ... آب انار ... سیگار ... آه ... شاید برای اینکه دیگر یاد او نیفتم، برای همیشه از این ها محروم خواهم شد! خودم را، محروم خواهم کرد! نمی دانم چقدر گذشت و چه قدر در آغوش یکدیگر اشک ریختیم، اما با شنیدن صدای در هر دو به خودمان آمدیم. از او جدا شدم و دستمال کاغذی ای برداشتم و اشک هایم را پاک کردم، یکی را هم به رزا دادم که صورتش را از اشک پاک کند. روی تخت نشستم و خواستم چیزی بگویم که تقه ای به در اتاق خورد. رزا سریع دستی به زیر چشم خود کشید و با تک سرفه ای که کرد و صاف سر جایش می نشست، گفت:

-بیا تو داداش.

ممکن نبود غیر از ماهور شخص دیگری باشد. در باز شد و ماهور داخل آمد و در را بست. لبخند برادرانه اش همچنان روی لب هایش پا برجا مانده بود، امید به زندگی برای من، فقط لبخند های اوست از حالا!

-نمی‌خواین بیاین صبحونه بخورین؟

سرم پایین بود، می‌دانستم صورتم و دماغم و چشم‌هایم از بس گریه کرده ام سرخ و متورم شده است، برای همین نمی‌خواستم ماهر ببیند. از جایم بلند شدم و در حالی که اصلاً به صورت ماهر نگاه نمی‌کردم به طرف شارژر موبایلم رفتم و گفتم:

-من نمی‌خورم. گشنه نیستم.

می‌دانستم تا چه حد گشنه‌ام! اما نمی‌توانستم با آرشاویر چشم در چشم بشوم ... موبایلم را از برق‌کندم و خواستم روی تخت بشنیم که ماهر گفت:

-جفتتون بلند شین بیاین ببینم. نمی‌شه که. معده تون خالیه. پاشین.

روی تخت نشستم، نگاهش نمی‌کردم.

-من نمی‌خورم.

رزا از جایش بلند شد و در حالی که آه می‌کشید گفت:

-من می‌خورم.

من گرسنه بودم. اما درد من بودن آرشاویر بود ... نمی‌خواستم ببینمش. رزا از اتاق بیرون رفت، ولی ماهر همچنان داشت مرا کنکاش می‌کرد که سرم داخل موبایل بود و به اصطلاح با آن داشتم ور می‌رفتم.

-چرا نمی‌خوای بخوری؟

-گرسنه نیستم.

در را بست.

-د همش داری همینو تکرار می‌کنی دیگه! چرا من نباید دلپشو بدونم؟

سرم را از موبایل برداشتم، مهور از قرمزی چشم هایم جا خورد. صدایم حسی نداشت. خیره شدم در چشم هایش و بی اختیار در حالی که پر از خشم بودم و نمی دانستم چگونه این حرف از دهانم پرید، اما گفتم:

-دلیلش آرشاویره!

متعجب ابرو در هم کشید. خودم هم از گندی که زدم، نتوانستم به چشمش نگاه کنم و برای همین دوباره سرم را در موبایلم فرو کردم.

-معذبی؟

معذب بودم؟ نه ... سرم را تکان دادم. شاید اگر می رفتم و این را تحمل می کردم که با آرشاویر چشم در چشم بشوم، شاید مهور نمی فهمید درد من آرشاویر است. اما من با زبان خودم، خودم را لو دادم. مهور کنارم نشست.

-چرا تا الان نگفتی؟

شاید رزا بتواند معذب بشود. ولی به ریخت و قیافه ی من می آمد؟ فقط نیم نگاه کوتاهی به چشم هایش انداختم و چیزی نگفتم. دستش را حلقه کرد دور شانه هایم، چه قدر حساس شده بودم که

با این حرکت مهور، بغض به گلویم حمله کرد!

-فردا آرشاویر می ره، دیگه تو خونه کسی معذب نیست. الان هم می گم رزا برات صبحونه ات رو اینجا بیاره.

و در حالی که پیشانیم را می بوسید از جایش بلند شد، قبل از اینکه از در خارج بشود گفت:

-در ضمن، چشمت داد می زنه نخوابیده، یه استراحت بهشون بده.

و با لبخند از اتاق خارج شد و در را بست. با "آه"ی که زیر لب گفتم موبایلم را کنارم روی تخت پرت کردم. مهور فهمید نخوابیده ام. به رویم آورد. سر دردی که به جان سرم افتاده بود این اجازه

را نمی داد. اما من از خدایم بود که بخوابم و اصلا حتی بیدار هم نشوم. چند دقیقه بعد رزا با یک سینی وارد شد. نان داغ و بربری ای که گذاشته بود گوشه ی سینی خبر از این می داد که ماهور تازه آن را گرفته است. شیر داغی که در لیوان گذاشته شده بود می گفت که ماهور تازه آن را گرم کرده است. گردویی که در بشقاب گذاشته شده بود، خرمایی که کنار گردو چیده شده بود، پنیر شوری هم که در بشقاب بود، عسل شیرینی هم که در سینی بود آب از دهانم سرازیر می کرد. اما ... اما با همه ی گرسنگی ای که داشتم وقتی برای خودم لقمه گرفتم، نتوانستم آن را بخورم. خواستم شیر بخورم، زد زیر دلم. گردو از گلویم پایین نرفت و خرما هم که دلم نخواست. فقط کمی انگشتم را آغشته به عسل کردم و گذاشتم داخل دهانم، همین. دیگر نتوانستم چیزی بخورم. سینی را پس زدم. رزا غمگین کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و همانجا را نوازش کرد.

-باید تا آخر همین رو بخوریم، و گرنه ماهور به زور به خوردمون می ده. منم اونجا چیزی نخورم گفتم می یام اینجا.

بی توجه به نطق سرایی اش، در حالی که سرم پایین بود و صدایم گرفته، گفتم:

-آرشاویر هم بود؟

آه کشید، و پس از مکث کوتاهی گفت:

-آره!

چیزی نگفتم.

-من نمی خوام.

-منم، ولی چاره ای نیست.

دوباره به سینی نگاه کردم. می دیدمش، حس می کردم می خواهم بالا بیاورم. اینبار ته صدایم خشمی در آن نهفته بود:

-نمی خوام!

رزا آه کشید. چه قدر این روزها همه آه می کشیدیم ... !

خیلی خب. وقتی اون قدر گشنه ات شد که نتونی از سر جات بلند شی، خودت می ری و می خوری.

چهار زانو نشست و به هر جان کندی که بود، برای خودش لقمه می گرفت. روی تخت دراز کشیدم و در حالی که با دستم سرم را چسبیده بودم گفتم:

-یه آرام بخش تو اون یخچال پیدا می شه؟

-سرت درد می کنه؟

فقط با درد سرم را تکان دادم.

-برات یه مسکن می یارم.

با آهی که بی اراده از بین لب هایم خارج شد، گفتم:

-ترجیحاً دوزش بالا باشه. می خوام بخوابم و حالاحالاها بیدار نشم.

چشم غره رفت و از جایش بلند شد. قبل از اینکه از در خارج شود هراسان گفتم:

-ماهوور نفهمه.

خیلی خب. متوجهم.

از در بیرون رفت و منم سرم را روی تخت پرت کردم. چند دقیقه بعد رزا وارد اتاق شد، قرص دستش بود، اما آب دستش نبود. ورق قرص را از دستش گرفتم و به نوشته ی روی آن نگاه کردم. کم بود. این مرا آرام نمی کرد. یکی از ورقش جدا کردم و گذاشتم توی دهانم و بدون آب آن را قورت دادم. رزا خم شد و لیوان شیر را به دستم داد و گفت:

-بیا باهاش بخور.

لیوان را پس زدم.

-نمی خوام.

دومی را از ورقش جدا کردم و آن را توی دهانم گذاشتم و دوباره بدون آب، به سختی آن را قورت دادم. رزا ورق قرص را از دستم کشید و گفت:

-چه خبرته! من وقتی بخورم نصف یکی رو می خورم.

چشم هایم را بسته بودم و سرم روی بالش بود. کلیپس اذیتم می کرد، برای همین از موهایم جدا کردم. جوابی به رزا ندادم و فقط با همان چشمان بسته شده گفتم:

-می ری بیرون به ماهور می گی من خوردم.

آه کشید.

-باشه. باشه.

-بیدارم نمی کنین. می خوام تخت بگیرم بخوابم. تا هر وقت که سیر خواب شدم.

چشم هایم را چرخاند و گفت:

-خیلی خب. کشتی منو!

-حالا هم برو بیرون ...

پلک هایم سنگین شده بود.

-درم ببند!

پیشانیم را بوسید.

-خوب بخوابی. دیگه هم سعی کن تا می تونی از قرص استفاده نکنی.

بی حواس، برای آنکه هر چه سریعتر برود، سرم را تکان دادم. حس کردم بلند شد، و حس کردم از اتاق خارج شد و در را بست. و من، با دنیای خواب، سلام کردم.

"کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم
برگ های آرزوهایم یکایک زرد می شد
آفتاب دیده گانم سرد می شد
آسمان سینه ام پر درد می شد
ناگهان طوفان اندوهی به جانم چنگ زد
اشک هایم همچو باران
دامنم را رنگ زد
وہ ... چه زیبا بود اگر پاییز بودم
وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم
شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی
در کنار قلب عاشق شعله می زد
در شرار آتش دردی نهانی
نغمه ی من ...
همچو آوای نسیم پر شکسته
عطر غم می ریخت بر دل های خسته
پیش رویم، چهره ی تلخ زمستان جوانی

پشت سر، آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام، منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز بودم ... "

"شاعر: فروغ فرخزاد"

چشم هایم را مالیدم و کتاب را بستم. ساعت های طولانی نشسته بودم و کتاب شعر فروغ را به دست گرفته بودم و داشتم شعر هایش را می خواندم. بعضی ها چقدر شبیه حرف های دل خودم بود! چقدر دوستشان داشتم. معمولا من هیچوقت سراغ کتاب نمی رفتم، این را هم از رزا قرض گرفته بودم که بخوانم. به رزا نگاه کردم. آرنج دستش را روی پیشانیاش گذاشته بود و به سقف زل زده بود. طبق معمول این چند شب که شاهد نبود، او هر شب تا صبح بیدار بود. دیگر نماز صبحش را می خواند و می رفت بخوابد، حدوداً تا ساعت نه هم بیشتر نمی توانست بخوابد، دوباره بیدار می شد. در تاریکی به ساعتی که روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم، اما چیزی نتوانستم ببینم. ساعت موبایلم را که چک کردم، چهار صبح بود. دستم را گذاشتم روی پیشانیم، چقدر این چند وقت زود به زود درد می کرد. با یاد آوری اینکه فردا آرشاویر می رود اه از نهادم بلند می شود و بغض به گلویم حمله ور می شود. کتاب را کنار دست رزا گذاشتم و از جایم بلند شد. قبل از اینکه از در خارج شوم با صدای گرفته ای پرسید:

-کجا می ری؟

صدایم را تا حدوالامکان پایین آوردم، طوری که فقط خود او بشنود:

-می رم آب بخورم، تشنمه.

سرش را تکان داد و من هم در را بستم. قبل از اینکه از راهرو خارج شوم، روی مبل سایه ای را دیدم. سایه ی شخصی که پشتش به من بود و سرش را روی مبل گذاشته بود، از آنجایی که قلبم بنای بی قراری اش را از سر گرفت، و موهای به هم ریخته ی آرشاویر را که همیشه یک سمت صورتش می ریخت، فهمیدم خود آرشاویر است. آب دهانم را قورت دادم و بی سر و صدا به طرف

آشپزخانه راه افتادم. چرا اینجا نشسته بود؟ در یخچال را که باز کردم صدایش را شنیدم، بیش از حد گرفته بود:

-روحا!

دستم روی در یخچال ثابت ماند. بعد از آن اتفاقی که بینمان افتاده بود و آن حرف ها رد و بدل شده بود، این اولین بار است که با او هم صحبت شده ام. سعی کردم صدایم کوچکترین لرزشی نداشته باشد، دلم در سینه داشت دیوانه بازی اش را از سر می گرفت:

-بله؟

از روی مبل بلند شد. در تاریکی نمی توانستم صورتش را ببینم، اما حالت موهایش و اندامش را می توانستم تشخیص بدهم. صدای گرفته اش دلم را گرفت:

- ساعت نه پرواز دارم.

آب دهانم را قورت دادم، به داخل یخچال چشم دوختم، بطری آب معدنی را بیرون آوردم و بی اختیار، از روی خشمی که داشتم، در یخچال را به هم کوبیدم. به طرف لیوان ها رفتم، اینگونه پشتم به آرشاویر بود و نمی توانست صورتم بر افروخته ام را ببیند. صدایم هم خشم بی سابقه ای در آن موج می زد:

-به سلامت!

یک جوری گفته بودم که انگار می خواستم بگویم هر چه زودتر برو! آرشاویر هم خب می فهمد دیگر. آهی کشید و گفت:

-اگه مجبور نبودم نمی رفتم.

رفتنش از روی اجبار است؟ سرم را چرخاندم، چانه ام روی شانه ی چپم قرار گرفت.

-در هر صورت، پرواز بی خطری داشته باشی!

و این جمله را در حالی که جان می دادم که نپرسم چه اجباری است که از آن حرف می زند. وانمود می کردم برایم اهمیت ندارد آن اجبار چیست. اما حقیقتش این نبود! لیوان را پر از آب کردم و

جرعه جرعه از آن نوشیدم. آب سرد بود و به دندان من که می خورد، دندان هایم درد می گرفت. برای همین آهسته آهسته می نوشیدم و مواظب بودم آب روی دندان هایم نریزد. به این فکر کردم که از بس خواب ندارم و نمی توانم بخوابم، می توانم دوباره از آن قرص ها استفاده بکنم. اما خودم هم نمی خواستم به آن قرص ها وابسته شوم، می دانستم که اگر اینگونه شود روزی فرا خواهد رسید که با آن قرص ها هم خواب به چشم نمی آمد! برای همین روی وسوسه ام غلبه کردم و به همان لیوان آب سرد بسنده کردم. عقب گرد کردم و خواستم که از آشپزخانه خارج شوم که آشوبر مقابلم قرار گرفت. سرم را بالا نگرفتم، نمی خواستم چشم در چشمش شوم. اما او نزدیک آمد، آنقدر نزدیک که سینه به سینه ام شد. دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود، آب دهانش را قورت داد و با همان صدای گرفته و تن خشار گفت:

-قبل رفتن می خوام یه چیزی بهت بدم.

ابرو در هم کشیدم و نگاهم را بالا آوردم، دلم داشت پر پر می زد. به چشم های سیاهش زل زدم، از این نزدیکی برقی که در آن نفهفته بود کاملاً واضح بود. وقتی نگاه مرا دید، چشم هایش را بست و آه کشید. آهش آن قدر داغ بود که پشت لبم را سوزاند. وقتی سکوتش را دیدم خودم دست به کار شدم و در حالی که لبم را با زبان تر می کردم گفتم:

چی ... می خوام بدی؟

عقب عقب رفت، روی میزی که وسط قرار داشت خم شد و جعبه ی مربع شکلی را که داخل پلاستیک بود بیرون کشید. به طرفم گام برداشت، جعبه اندازه کف دست می شد، جعبه را باز کرد و از آن چیزی را بیرون آورد و مقابلمان گرفت. حفاظ دایره ای داشت، پایه اش مستطیلی بود که باعث می شد آن را نگه دارد. داخل آن دایره ی شیشه ای، گل رز قرمز رنگ قرار داشت و دور آن پر بود از اکلیل های براق و روشن طلایی. عجیب این بود که در آن تاریکی کاملاً و واضح روشن شده بود و می توانستی قشنگ ببینی گلی که در آن قرار دارد و اکلیل های تزئینی که چطور دور آن گل می رقصند و می چرخند. دکمه ای نشانم داد و گفت:

-اینو بزنی یه پیانوی بی کلام ازش پخش می شه. اما نمی زنی چون بقیه اون تو هستن و صداشو می شنون. در ضمن توی روز هم روشن نمی شه، کاملاً عادیه.

و به من که داشتم به آن دکوری که عجیب مسخم کرده بود و نگاه می کردم گفت:

-قبول نمی کنی ازم؟

نگاهم را بالا کشیدم. در حالی که از دستش به آرامی بر می داشتم گفتم:

-بذارم پای چی؟

جعبه اش را گذاشت روی کابینت و دستش را درون جیبش فرو کرد. شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-هدیه هست.

خیره شدم در چشم هایش.

-مناسبت نداره؟

چشم از من بر نمی داشت. چانه اش را بالا انداخت و گفت:

-نه.

سرم را تکان دادم و آه کشیدم.

-باشه، ممنون.

خواستم بروم که آهسته بازویم را گرفت.

-قبل رفتن نمی خوام بمونی که بیشتر نگات کنم؟

آب دهانم را قورت دادم و بازویم را به آهستگی از دستش بیرون کشیدم. خیره در چشم هایش لب زدم:

-دلیلی نداره!

با حرص فقط سرش را تکان داد. یک قدم جلو رفتم، اما پاهایم یاری نمی کرد. باید می رفتم، نباید می ماندم. اما صدای مغزم را با بی تجهی ام به او بریدم و به طرف آرشاور برگشتم:

-می شه ... می شه دیشبو و حرفامو فراموش کنی؟

ابرویش به بالایی ترین قسمت پیشانیش جهید.

-چرا؟ دروغ بود؟

اخم هایم جمع شد.

-نه خیر. فقط می خوام فراموشش کنی!

اینبار یک تای ابرویش را همان بالا نگه داشت.

-تو می تونی فراموش کنی؟

دندانم را به هم ساییدم.

-دلیل اینکه من نمی تونم فراموش کنم کاملا واضحه!

-یه دلیل بیار که من فراموشش کنم.

من و من کردم و سپس با مکث گفتم:

-خب ... خب ... چرا فراموشش نکنی؟

قدمی جلو آمد.

-چرا فراموشش کنم؟

کلافه از این سوال پرسیدن های بی انتها، پوفی کشیدم و گفتم:

-فراموشش کن چون برات اهمیتی نداره!

تای ابرویش هنوز بالا بود.

-تو از کجا می دونی اهمیت نداره؟

گیج پرسیدم:

-یعنی چی؟

لبخند زد، گونه اش داخل رفت. شاید برای آخرین بار بود که می توانستم چال گونه اش را ببینم.

-می دونی چرا سوالاتو با سوال جواب می دم؟

نگاهم را از چشم هایش گرفتم.

-چه می دونم. لابد بی خوابی زده به سرت ...

پرید بین حرفم و گفت:

-نه خیر. دارم می میرم از خواب. فقط چون یکم بیشتر بتونم ببینمت، بیشتر باهات حرف بزنم،

بیشتر چشمتو ببینم، حداقل برای آخرین بار.

خواستم دهانم را باز کنم و بگویم "هیچ دلیلی نداره" که کف دستش را بالا آورد و گفت:

جان عزیزت ضد حال نزن. فقط بمون!

ماندن من آنجا، مصادف می شد با ذره ذره جان دادن مقابل چشم های آرشاویر!

-نمی تونم. می رم بخوابم.

-واقعا خوابت می یاد؟

-دارم می میرم از خواب.

لبخندش رنگ گرفت.

-قبل از اینکه بری بخوابی می خوام یه چیزی بهت بگم.

چی؟

نفس گرفت و آه کشید.

-منو حلال کن!

عقب عقب رفتم. دیوانه بازی های قلبم گفتن نداشت. رعشه ای که به تن خودم وارد شده بود را به راحتی می شد فهمید. صدایم می لرزید:

-بخشیدنت اصلاً کار سختی نیست آرشاویر. فراموش کردنت منو نابود می کنه!

و پیش چشم های غمگین و گرفته اش در اتاق را باز کردم و گفتم:

-شبت بخیر!

از وقتی که وارد اتاق شده بودم بیرون نیامدم. رزا حدوداً ساعت هشت و خرده ی صبح بود که بیدار شد و رفت بیرون از اتاق. ماهور به منظور بدرقه تا فرودگاه همراه آرشاویر رفت، اما من حتی با او خداحافظی هم نکردم. خداحافظیمان در حد همان هدیه ای بود که آرشاویر به من داد و شب بخیری که من تحویل او دادم. من به بودن او نیاز داشتم. او در همه شرایط سخت و دشوار زندگی ام با من بود. پشتم بود، حامی ام بود، ناجی ام بود، با من بود. اما الان، در این برهه از زندگی که به بودنش عادت کرده بودم و فکر می کردم همیشه همینطور خواهد گذشت، آرشاویر رفت. برای همیشه از ایران رفت. جایی که بعد از مرگ مادرش و خواهرش رفته بود. آه کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم. اشک از چشمم می ریخت. دلم داشت تکه تکه می شد، قلبم از دوری آرشاویر مچاله می شد و با فکر رفتنش، به درد می آمد. این را هم باید تحمل کنم. بعد از آرشاویر، باید خیلی چیزها را تحمل بکنم و دم نزنم. صدای رزا مرا از فکر بیرون آورد:

-باز که داری گریه می کنی روحا!

کنارم نشست و دست سرد اما مهربانش را روی دستم گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟

به چشمان بسته سرم را تکان دادم یعنی خوبم. اما نبودم، خدا شاهد است خوب نبودم. دلم می خواست تنها باشم. تنهاییم را به هر کسی ترجیح می دادم. می توانستم راحت اشک بریزم و گریه کنم. دستم را از زیر دست رزا بیرون کشیدم و اشکم را پاک کردم. خواستم چیزی بگویم که قبل از من گفت:

-امروز اسباب کشی داریم. ماهور خونه رو خریده! همه ی کاراشو هم انجام داده، فقط مونده خودمون بریم.

سرم را تکان دادم. در حال حاضر بهترین چیز همین بود. لااقل آنجا دیگر خبری از خاطره ی آرشاور نبود. رزا مثل من زانویش را بغل گرفت و پشتش را به تخت تکیه داد.

-مجبوره یه روز مارو ول کنه و بره گیلان وسایلی منو با مامان رو بیاره.

آه کشید و در ادامه افزود:

-دلم براش می سوزه. بیچاره خیلی داره اذیت می شه!

چیزی نگفتم. سرم را پایین انداختم. می دانستم می خواهد بحث را عوض کند تا مرا از این حال و هوا نجات دهد. کاری که بعد از رفتن مادرش و شاهد، من نتوانستم برایش انجام دهم. حس می کنم در حق خواهرم کوتاهی کردم، اما من واقعا نمی توانستم.

-گوشت با منه؟

سرم را به طرفش چرخاندم.

چی گفتی؟

چشم هایش را چرخاند و گفت:

خواست کجاست؟ اون چیه؟

و با چشم و ابرو به همان هدیه ای که آرشاور برایم داده بود اشاره کرد. آهسته به طرف عسلی خم شدم و آن را برداشتم. با انگشتم آن را نوازش می کردم و زیر لب، آهسته زمزمه کردم:

-شیشه ی عمر من!

بی حوصله و پکر روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم و به منظره ی بیرون خیره شده بودم. ماهور پشت چراغ قرمز که ایستاد گفت:

-بذارین اول نهار بگیرم. بعد می ریم.

کسی مخالفت نکرد. در واقع؛ منو و رزا اصلا حرف نزدیم. تنها رزا سرش را تکان داد. رزا باز از من بهتر تظاهر می کرد که شاد است و برای خانه ی جدید شوق و ذوق دارد. اما من حتی حال تظاهر کردنش را نداشتم، چه برسد خودش را. ماهور کنار یک رستوران زد روی ترمز. چقدر این روزها همه غذاهای آماده می خوردیم. من که همیشه از همان ها می خوردم، اما دیگر از این تکرار ها داشت حالم به هم می خورد، داشت می زد زیر دلم. ماهور رفت و با منو برگشت، خودش کباب بختیاری سفارش داد، رزا کوبیده و من هم مثل ماهور بختیاری. هر چند می دانستم نمی خورم. ماهور رفت و بعد از دقایق بسیار طولانی برگشت. کل مسیر را در سکوت می راند. از این راه دور داشتم خسته می شدم، کلافه صاف نشستم و با بی حوصله گی گفتم:

-چقدر دیگه می رسیم؟ اه ... چرا این قدر راه دوره؟

و خواستم اضافه کنم " نمی تونی یکم تند تر بری؟ نمی تونستی یه خونه ی نزدیک تر جور کنی؟ " اما حرفم را درز گرفتم و حق به جانب به چشم های ماهور خیره شدم. آیینه را روی صورت من تنظیم کرد و در حالی که عینک ریون آفتابی اش را از داشبورد بیرون می آورد و می گذاشت روی چشمش، فقط گفت:

-چیزی نمونده!

و از پشت عینک دودی به چشم هایم خیره شد. پوفی کشیدم و دوباره خودم را به صندلی تکیه دادم و زانوهایم را خم کردم و گذشتم پشت صندلی ماهور. حالم جوری شده بود که می خواستم به همه چیز و همه کس گیر بدهم. از چیز های کوچک که هیچ اهمیتی ندارند گرفته تا چیزی هایی که کامل و بی نقص بودند. نمی دانم، شاید این هم ناشی از رفتن ارشاویر بود که روی رفتارم تا حدودی تأثیر گذاشته بود و باعث شده بود آن اخلاق گندی که داشتم باز خودش را به

روز بدهد. از آن روحا خیلی دور بودم، خیلی. انگار دیگر آن را نمی شناختم، چطور از آن این قدر فاصله گرفتم؟ می دانستم علتش چیست! و وقتی به این فکر می کنم که عشق چه قدرت فوق قوی ای دارد مغزم سوت می کشد! دوباره پوف کشیدم و نامحسوس سعی کردم نم زیر چشمم را پاک کنم. اینکه اشک هایم هم بی اختیار می ریختند خیلی بد بود. مرا عصبانی می کرد، همه را عصبانی می کند. دوباره زیر لب با بد اخلاقی گفتم:

-چرا نمی رسیم ای خدا!

ماهور لبخندی روی لبش کج شد.

-امون بده! می رسیم.

و همان لحظه زد روی ترمز. قبل از اینکه از ماشین پیاده بشوم صاف نشستم و اطرافم را از نظر گذراندم. درست می دیدم؟ جایی که من می دیدم روبه رو ام یک هتل بزرگ قرار داشت که سر در آن نوشته بود "هتل امیر ارسلان". رزا هم قیافه اش دست کمی از من نداشت. او هم تعجب کرده بود. هتل امیر ارسلان؟ یعنی چه؟ ماهور سوئیچ را از ماشین بیرون آورد و به قیافه ی متعجب ما، لبخندی زد و در ماشین را باز کرد و بیرون رفت. رزا به طرف من چرخید، من هم نگاه گیجم را به چشمانش دوختم و آخر سر هم طاقت نیاوردم و گفتم:

-هتل امیر ارسلان اومدیم چرا؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم.

کمی به رزا نزدیک تر شدم و دستم را به صندلی رزا چسپاندم و گفتم:

-این همون هتلی نیست که شما توش بودین؟

سرش را تکان داد و گفت:

-چرا! حالا بیا پایین ببینیم چی می شه.

او دستگیره ی ماشین را گرفت و از ماشین بیرون رفت. من هم از ماشین بیرون رفتم و در را بستم. باد می وزید، در این ظهر آفتابی، باد می وزید! رزا چادرش را محکم گرفته بود و کنار من ایستاد. ماهور که تا آن لحظه داشت با موبایلش حرف می زد، موبایلش را با خداحافظی قطع کرد و به سمت ما آمد. رزا قدمی جلوتر رفت و در حالی که نگاهش را اطراف می چرخاند پرسید:

-چرا اینجا اومدیم داداش؟

ماهور عینکش را از چشمش برداشت و در حالی که به جایی کنار هتل که نمای خانه ای کلاسیک را به نمایش گذاشته بود اشاره کرد و چیزی نگفت. خب این یعنی چه؟ وقتی نگاه گنگ مرا دید خنده اش گرفت و گفت:

-اینجاست. خونه ای که این چند دقیقه توی ماشین پشت گوش من غر غر می کردین.

رزا با کنجکاوی پرسید:

-چرا کنار هتل این یارو رفیقت؟

ماهور نیم نگاه چپی به چشمانش انداخت و گفت:

-دلیل خاصی نداره. سپرده بودم برام یه خونه گیر بیاره.

رزا سری تکان داد و به خانه خیره شد. لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-خب بریم دیگه، خسته شدم.

ماهور سری تکان داد و کلید را به طرف من پرتاب کرد، آن در هوا قاپیدم که خودش در حالی که می رفت سوار ماشین می شد گفت:

-درو باز کنین، ماشینو می برم تو پارکنیگ می یآم.

سرم را تکان دادم و به طرف خانه راه افتادم. حال و حوصله ی این را که رج به رج نمای خانه را در نظر بگیرم را نداشتم. بر خلاف قبل ... ! حوصله نداشتم، فقط می خواستم هر چه زود تر بروم داخل و بخوابم. کلید را داخل درر فرو کردم و در آن را باز کردم. کنار در خانه، دری قرار داشت که چون ماهور ماشینش را داخل آن برد، فهمیدم که پارکنیگ است. اول از همه من وارد خانه شدم،

از همین بیرون فضای سبز خانه چشم هر بیننده ای را به خود جذب می کرد. حیاط خانه خیلی بزرگ نبود، در حدی بود که یک ماشین جا شود، دو طرف حیاط پر بود از گل و گیاه. درخت های میوه و زیر آن گل هایی که کاشته بودند. با اینکه همیشه عاشق گل و گیاه بودم، اما هیچوقت در خانه ی خودم نداشتمش. من محو تماشای اطرافم بودم که رزا کلید را از دستم قاپید و رفت که در ورودی هل را باز کند. قبل از اینکه به در ورودی نزدیک بشویم، سه پله می خور. که روی هر سه پله، سه گلدان گل از دو طرف قرار داشت. جالب بود که گل ها همه زنده بودند و شاداب! رزا که در حیاط را باز کرد صدای بسته شدن در حیاط را شنیدیم. هر دو هراسان به آن طرف برگشتیم و با دیدن ماهور نفسمان را آسوده رها کردیم. با خنده ای که کنج لبش بود و عینکی که روی موهایش قرار داشت به ما نزدیک شد و در حالی که اطرافش را از نظر می گذارند گفت:

-چطوره؟ خوشتون اومده؟

سرم را تکان دادم. ولی رزا با هیجان دست هایش را به هم کوبید و گفت:

-داداش عالییه.

لبخند ماهور پر رنگ تر شد. در حالی که از کنار من می گذشت، با سر انگشتش به نوک دماغم اشاره ای کرد و گفت:

-تو هم اینقدر بد اخلاق نباش دیگه.

بی توجه به حرف به گل ها اشاره کردم و گفتم:

-چرا نمردن اینا؟

خنده ای کرد و گفت :

-چرا بمیرن؟ بذار لاقل چند روزی زنده بمونن. زحمتم هدر نره.

در حالی که نگاهم به گل درشت و محمدی صورتی رنگ بود که هنوز کامل هم رشد نکرده بود گفتم:

-خودت کاشتیش؟

چانه اش را بالا انداخت و از پله ها بالا رفت:

-اهوم. چگونه؟

با احساس در حالی که نگاهم هنوز به طراوت و شادابی گل بود گفتم:

-خیلی خوشگله!

نگاهم را از پارکت سفید رنگ اتاق گرفتم، به دیوارها و کاغذ رنگی ای که روی دیوار بود چرخاندم از پنجره ای که روبه روی شهر پردرد و شلوغ بود رساندم. چقدر خوب بود ماهور خودش همه ی کارها را انجام داده بود، لابد اگر به من و رزا بود که طرح و دکوراسیون اتاق هایمان چطور باشد، حالا حالاها کار داشت. خانه مان خیلی هم بزرگ نبود. کلا چهار تا اتاق داشت، یکی برای من و رزا، و یکی هم برای ماهور و آن یکی هم اتاق بود پر از وسایل ورزشی. خودم را روی تخت انداختم. اتاقی که من در آن بودم برای خود من، تند می شی می ری سر کار.

نگاهش را از قیافه ی مبهوت و خشک شده ی من برداشت و رو به رزا گفت:

-اون دفعه تونستی از کنکور دادن در بری. ولی ایندفعه از این خبرا نیس. از فردا کتاباشو برات می گیرم، می شینی تو خونه و یه بند درس می خونی. می خوام توی کنکور نمره ی خوب بیاری. متوجهی؟

قیافه ی رزا دیدنی بود. تنها اعتراضش فقط این بود که با قیافه ی ناله مانند نالید:

-داداش ...

ماهور جدی تر و مصمم تر از این حرف ها بود انگار.

-هیس. حرف نباشه. شنیدین چی گفتم یا تکرار کنم تا اینجا رو؟

اصلا منتظر جواب ما دو نفر نماند. آب دهانش را قورت داد، در واقع انگار خنده اش را قورت داد و اینبار بی نگاه کردن به چشم های ما گفت:

-دیگه از این به بعد کسی غذای آماده نمی خوره. یه روز در میون یا هر جور که خودتون صلاح می دونین، خودتون غذا درست می کنین.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-هر دو تون! اوکی؟

انگشتش را پایین آورد و اینبار به چشم های جفتمان نیم نگاهی انداخت و گفت:

-روزی چند ساعت هم توی برنامه ی روزانتون ورزش جا می دین. مهم نیس که اندامتون خوبه و نیاز به ورزش نداره، یا چه می دونم از این حرفا. ورزش اصل سلامتییه و منم کسی نیستم که از سلامتی به این راحتی ها بگذرم.

از جا بلند شد و کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-سؤالی هست؟

با غیظ زیر لب گفتم:

-نه ...

لبخند محوش را نتوانست پنهان کند. سری تکان داد و گفت:

-خوبه. امروز آزادین. پس هر کاری که می خواین بکنین. منم یه استراحت کوچولو می کنم و عصری می رم گیلان. یه ذره اونجا کار مونده که راست و ریستش بکنم، بر می گردم. شب که خونه نیستم. اما مواظب خودتون باشین. شما دوتا دختر چهارده ساله نیستن. دو تا خانم عاقل و بالغین. پس لغتی به اسم ترسیدن از تنهایی، یا شب، یا چه می دونم از رعد و برق و هرچی، براتون نباید معنایی داشته باشه. در ضمن این فقط در مورد امشب نیست. کار من یه جوریه که ممکنه همین الان هم بهم زنگ بزنن بگن بیا یه ماموریت دیگه افتاد تو دامت. در مورد وقت هایی که نیستم صدق می کنه.

اینبار با محبت گفت:

-من بد شمارو نمی خوام که اینطوری به من زل زدین. حال و روزتون رو دارم می بینم. فکر می کنم براتون کار و ورزش و اینکه سرتون گرم باشه مفید باشه و از این فکر و خیال های بیهوده که هم خواب شبتون رو گرفته و هم خواب روزتون رو، هم غذای سه وعدتون رو و هم یه ذهن آروم براتون نذاشته بهتر باشه و از این اوضاع نجات پیدا می کنین. کور که نیستم. دارم می بینم وضعتون رو.

انگشت هایش را کشید و گفت:

-خیلی حرف زدم، بهتره برم استراحت کنم. فعلا روزتون بخیر.

*

نهایی خیلی بزرگ بود. تخت بزرگی سمت چپ اتاق بود. خوشخواب بنفش رنگی روی آن قرار داشت که جان می داد خودت را پرت کنی روی تخت و بخوابی. کنار تخت، از سمت راست، یک عسلی سفید رنگ قرار داشت و روی آن یک آباژور. میز تحریری کنار پنجره قرار داشت و روی آن هم یک چراغ مطالعه. یک قفسه ی کتاب، که البته نکته ی قابل توجه اینجا بود که پر از کتاب بود، کنار دیوار. یک کمد دیواری هم کنار قفسه ی کتاب قرار داشت. وسط اتاق هم یک نرم و پشیمی و صد البته پر زرق و برق به رنگ صورتی ملایم پهن شده بود. کاغذ دیواری اتاق هم به رنگ یاسی بود. رنگ های اتاق کاملا با هم همخوانی داشتند. پرده ای که روی پنجره بود هم به رنگ موکت بود، و قشنگ ترین چیزی که آن لحظه ی توانستم ببینم آن چند گلدان کوچکی بود که پر از پیاه بود و لبه پنجره گذاشته شده بود. چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود این بود که ماهور چطور توانست در عرض دو سه روز اینقدر تمیز همه ی کارهایش را انجام بدهد! آخر امکان ندارد یک همچین چیزی. دکمه ی لباسم را باز کردم و روی تخت پرت کردم. شالم را با بی حوصلگی از سر کشیدم و خواستم خودم را روی تخت پرت کنم که صدای تقه ی در را شنیدم. پوفی کشیدم و صاف نشستم.

-بیا تو.

در اتاق توسط ماهور باز می شود. چداخل می آید و در حالی که کنج لبش لبخندی نشسته بود، در اتاق را می بندد و روی تخت کنار من می نشیند. با لبخند می پرسد:

-از اتاقت راضی هستی؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم روی لبم چیزی شبیه لبخند بنشانم.

-آره، ممنون.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و هر دو دستش را روی تخت می گذارد و دستش را تکیه گاه خودش می کند. آهی می کشد و می گوید:

-منی دونستم چطور دوست داری طرح و دکور اتاقت باشه، واسه همین خاطر شرمنده اگه اگه راضی نیستی ...

پریدم بین حرفش و دستم را پیش بردم و بازوهای قطورش را نوازش کردم.

-ماهور، اینجا خیلی هم خوبه. چیش بده؟ همه چی داره، مهم تر از همه اینکه از سر منم زیادیه. تازه من که گفتم راضیم ازش، چرا شرمنده ای؟

لبخند زد و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه با کنجکاوای پرسیدم:

-چطور تونستی توی دوسه روز همه کاراشو انجام بدی؟

لبخندش پر رنگ تر شد. دوباره زد روی نوک بینی ام و گفت:

-مگه رباتم؟ توی دوسه روز مگه امکان همچین چیزی هست آخه خواهر من؟ من سالهاست دارم روی این خونه کار می کنم. منتهی بهتون چیزی نگفتم. نمی دونم، شاید حس می کردم که همچین روزی می رسه که خانوادم دور هم جمع می شه. هیچکس از وجود این خونه باخبر نبود. اون اتاقی هم که الان تبدیل شده به اتاق ورزش دسته جمعیمون، قرار بود بشه اتاق مادرم.

سرش را پایین انداخت و آه کشید. دست از نوازش کردن برداشتم.

-خدا رحمتش کنه ... فقط ، یه سوال بپرسم؟

سرش را بالا آورد و تکان داد.

-گفتی امیر ارسلان برات جورش کرده؟

دستش را لای موهای پریشان و پریشتش کشید.

-زمینشو.

سرم را تکان تکان دادم. بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و گفت:

-اومده بودم خبرت کنم بیای نهار بخوری. پاشو که خیلی وقته رزا میز نهارو چیده!

باز غذا و بی اشتهايي محض! پوفی کشیدم و دستم را زدم زیر چانه ام.

-من میل ندارم.

هنوز از اتاق خارج نشده بود، قدم هایش از حرکت ایستاد و به طرف من چرخید. ابرو در هم کشیده بود.

چرا؟

-خسته ام.

-بیا نهار بخور ببینم، با شکم گرسنه که نمی شه.

-میل ندارم اصلا.

ابروهایش غلیظ تر به هم پیوند خورد.

-داری ضعیف می شی. حواست به معده ات هست؟ یعنی چی که میل ندارم؟ پاشو ببینم. پاشو منتظر تیم.

جرات مخالفت کردن نداشتم. از اخمش حساب بردم. از اتاق که خارج شد، من هم از اتاق بیرون آمدم. اتاق من تا آشپزخانه خیلی راه نبود، در واقع، اتاق من به آشپزخانه چسبیده بود. آشپزخانه و هال هم همه ی وسایل های که باید در باشد، قرار داشت. اما هال و آشپزخانه هر دو از سه رنگ سفید و مشکی و قرمز با یکدیگر ست شده بود. صندلی میز غذا خوری چهار نفره را کشیدم و

نشستم. خسته شده بودم از بس غذاهای آماده خورده بودم. اما چاره ای نبود. رزا در حالی که موهایش را به پشت گوشش هدایت می کرد گفت:

-دیر کردین، غذا از دهن افتاده دیگه.

ماهور بی توجه به حرف او گفت:

-بخوین غذاتون رو، باهاتون کار دارم.

به رزا نگاه کردم که شاید او بداند ماهور با ما چی کار دارد. اما او هم شانه اش را بالا انداخت و مشغول خوردن غذا شد. آن هم چه غذا خوردنی. پیدا بود او هم اشتها ندارد و فقط برای اینکه دل ماهور را نشکند، یا به نوعی صدای او را ببرد دارد می خورد. من هم سعی می کردم غذایم را بخورم. وقتی ماهور غذایش را خورد، کل بشقابش را خورد. اما جالب است که اندامش روی فرم بود با آن همه غذایی که می خورد، البته جای تعجبی هم نداشت. او ورزشکار بود. بشقابش را پس زد و با دستمال کاغذی ای که ورقی از آن کند و دور لبش را پاک می کرد گفت:

-روحا؛ من برات توی بیمارستان مرخصی رد کرده بودم، برای یک ماه. اما خب کمتر شد. از فردا بل

خم شد و اول پیشانی مرا و بعد پیشانی رزا را بوسید و گفت:

-مواظب خودتون باشین. زود بر می گردم.

رزا چشم هایش را یک باز و سپس بسته کرد و گفت:

-برو به امون خدا.

من هم در حالی که به دست هایم تاب می دادم گفتم:

-مواظب خودت باش.

لبخندی تحویل جفتمان داد و گفت:

-شما هم همینطور.

عقب گرد کرد و سوار ماشین شد. با تک بوقی که زد رفت، رزا کاسه ی آبی که دستش بود را پشت سرش ریخت. آهی کشیدم و دستم را پشت سرش گذاشتم و او را هدایت کردم به داخل. در حیاط را بستم. نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-هوا امروز ناجور خرابه. فکر کنم یه رعد و برق و بارون دیگه امشب داریم.
-خوبه که.

-برای وقتی خوبه که تنها نباشیم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-می ترسی؟

شانه اش را بالا انداخت و نگاهش را دزدید.

-خوف داره.

-شیرینه.

نگاه چپی به چشم هایم انداخت و گفت:

-من از بچگی می ترسیدم.

در حال را باز نگه داشتم و خودم کنار رفتم تا او وارد شود.

-چرا؟

دوباره شانه بالا انداخت و گفت:

-می ترسیدم دیگه، بی دلیل.

لبم را کج کردم و راهم را سمت کاناپه ی راحتی ای که روبه روی تلویزیون قرار داشت کج کردم و خودم را روی آن انداختم.

-مگه می شه؟

در حال را قفل کرد و در حالی که کلید را به دسته کلیدی که کنار در بود آویزان می کرد و راهش را سمت آشپزخانه کج می کرد گفت:

-آره خب. روحا به نظرت چطوره کیک درست کنم از بیکاری در بیایم؟

اسم کیک را که آورد یاد همان روزی افتادم که کیک پختم و برای آرشایر و شاهد بردم! چه دلتنگشان بودم ... چه قدر دلم تنگش شده بود!

-می شه شکلاتی باشه؟

لبخند زد و گفت:

-آره عزیزم، چرا نشه!

-می شه قهوه هم درست کنی کنارش؟

-من با چای ترجیح می دم. ولی چشم!

رزا اهل قهوه نبود. اصلا!

-ممنون!

-خواهش می کنم.

رزا کیکش را آماده کرد، داخل فر گذاشت و برگشت. کنترل را برداشت و گفت:

-بذار ببینم تلویزیون چی داره!

از جایم بلند شدم و گفتم:

-تلویزیون چیزی نداره. بذار برم فلشمو بیارم.

سرش را تکان داد. فلشم را از خانه آورده بودم، توی کیفم بود که وقتی ظهر بعد از نهار ماهور رفت استراحت بکند، کیف و چمدانم را آورده بودم و گذاشته بودم توی اتاق. وارد اتاق شدم و فلشم را

از توی کیفم بیرون آوردم. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، یاد همان هدیه ای که آرشاور برایم گرفته بود افتادم. نگاهش کردم، گذاشته بودم پشت آباژور. در معرض دید نبود، برای همین ماهور نمی توانست آن را ببیند. نگاهم را از آن برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. فلش را توی تلویزیون زدم و کنترل را برداشتم. بین انبوهی از فیلم و کارتون، کارتون سفید برفی و هفت کوتوله را پلی کردم. رزا با دیدن این، آهسته خندید و گفت:

-هوای بچگیت خورده به کله ات؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-ما که وقتی بچه بودیم، با هم دیگه نبودیم. بذار الان بچگی کنیم! اشکالش چیه؟

ابرویش را بالا انداخت و چشم هایش را گرد کرد. درگاه آشپزخانه ایستاده بود و دستش را هم به کمرش زده بود.

-اوم، بد هم نمی گی.

کنترل را به دست گرفتم و گفتم:

-زود باش، می خوام پلی اش کنم.

سری تکان داد و گفت:

-صبر بده خب، تازه کیک رو گذاشتم تو فر.

پوفی کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم.

-چقدر؟

-زیاد نیست.

یکی از کوسن ها را زیر سرم مرتب کردم و دیگری را هم گذاشتم روی شکمم و دستم را روی آن گذاشتم. رزا در آشپزخانه داشت قهوه و چای درست می کرد. خیلی طول نکشید که دست پر آمد،

کیک هم آماده شده بود. قهوه ی مرا هم در فنجان ریخته بود و چای را برای خودش در استکان. تا آن لحظه هم من داشتم با کنترل تلویزیون بازی می کردم. رزا بشقاب کیک را گذاشت روی میز و فنجان قهوه ی مرا هم گذاشت کنار کیکم. چای خودش را برداشت و گفت:
-حالا بزن.

دکمه ی مربوطه را زدم و کارتون پلی شد. همیشه سفید برفی را دوست داشتم. از همان بچگی و قدیم، هیچ گاه برایم هم قدیمی نشده بود و جذابیتش را از دست نداده بود. حتی در فکر همیشه این بود که کارتون مورد علاقه ام را با مرد مورد علاقه ام، آرشاویر ببینم، اما نشد. از فکر بیرون آمدم و در حالی که برشی از کیک را بر می داشتم و می گذاشتم داخل دهانم، فنجان قهوه ام را هم برداشتم و آهسته آهسته قهوه ام را نوشیدم و مشغول نگاه کردن کارتون شدم. تمام کارتون را تا آخر تماشا کردیم، حدودا تا غروب به طول انجامید. لحظه ای که شاهزاده سفید برفی را بوسید و سفید برفی سیب را سرفه کرد، وقتی همه ی حیوانات با شادی دور سفید برفی آمده بودند و وقتی که کارتون تمام شد، همیشه سکانس های مورد علاقه ام بود. دستم را گذاشته بودم زیر صورتم و با احساسی ترین لحن ممکنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

چی می شد اگه همه ی عاشقا این قدر خوشگل به هم می رسیدن؟

رزا تک خنده کرد، سری تکان داد و از جایش بلند شد و کنار پنجره ایستاد. بعد از چند دقیقه گفت:

-من می دونم، امشب بارونه.

توی جایم صاف نشستم و تکه ی آخر کیکم را هم گذاشتم توی

دهانم. با دهن پر و لحنی کشیده گفتم:

خب _____وبه!

اخم های رزا جمع شد، هیچ چیز به جز اینکه با دهن پر حرف بزنم او را عصبانی نمی کرد.

-بجو بعد حرف بزن.

جویدم و خندیدم. از جایم بلند شدم و به کمرم قوسی دادم و با نفسی که رها می کردم گفتم:

-ساعت چنده؟

با دستش به ساعتی که روی دیوار نصب شده بود، درست بالای تلویزیون اشاه کرد و گفت:

-جلوته. هشت و نیم.

دستم را زدم به کمرم و گفتم:

-خب کاری نمونده؟

با تعجب برگشت.

-کجا؟

لبم را کج کردم، کف هر دو دستم را به هم چسپاندم و گذاشتم پشت گوشم، کمی سرم را کج کردم و چشم هایم را بستم، و آهسته گفتم:

-لالا!

-واقعا خوابت می یاد؟

سرم را تکان تکان دادم و گفتم:

-اهوم.

خوابم نمی آمد. می خواستم بروم داخل اتاق تنها باشم فقط ... رزا سری جنباند و بشقاب ها و استکان و فنجان را از روی میز جمع کرد و گفت:

-باشه، برو بخواب. شب بخیر.

-اگه بارون اومد نترسیا.

صدایش را با ترکیبی از صدای شیر آب شنیدم، داشت ظرف ها را می شست.

-از بارون نمی ترسم دیوونه. رعد و برقش منو می ترسونه.

در اتاقم را باز کردم و گفتم:

-شاید ترسویی.

و با تک خنده ای که زدم و با مسخره ادامه دادم:

-رعد و برق زد حتما می یام سراغت!

خنده ام پر رنگ تر شد.

-فعلا شب خوش!

-تو هم همینطور.

وارد اتاق شدم و در را بستم و پشتم را که به آن تکیه دادم، نفسم را چنان آسوده رها کردم که گویا تا آن لحظه به آن فشار می آوردند و نمی گذاشتند نفس بکشم. دستم را روی قلب دردناکم می گذارم، قلب من از بس درد می کرد انگار نمی زد دیگر. پوف کشیدم، نمی خواستم گریه کنم، نمی خواستم غصه ی از دست دادن و رفتن آرشاویر را بخورم. شاید اگر زمانی که این عشق، در خانه ی قلبم را زد، اگر در را به رویش باز نکرده بودم و هزاران هزار قفل روی قلبم زده بودم و قلب بیچاره ام را در غل و زنجیر حبس کرده بودم، دیگر رفتن و ماندن آرشاویر اندازه ی پشگل هم برایم ارزش نداشت. اما حالا که برعکس شد، و وقتی این عشق در را زد و من هم با روی گشاده از آن استقبال کردم، نمی دانستم هدیه اش درد و غمی هست که به قلبم می دهد. شاید هم می دانستم و باز هم از آن استقبال کردم. در هر صورت، عشق آرشاویر برایم چیزی نبود که به همین راحتی ها از آن بگذرم. به طرف پنجره ی اتاقم می روم. پنجره ی اتاق من، بلند بود و برای همین تا حدودی فقط می توانستم شهر را ببینم، بقیه اش فقط حیاط خانه مان را می توانستم نظاره کنم و از دیدن آنها لذت ببرم! دستم را لبه ی پنجره می گیرم، نگاهم را به گلدان می دوزم، دستم را پیش می برم و گلدان کوچک سفالی را لمس می کنم، کاکتوس کوچکی که در آن قرار داشت را هم لمس می کنم. دیری نمی پاید که صدای تند تند قطره های باران که به پنجره ی شیشه ای اتاقم می خورد را می شنوم و نگاهم را بالا می آورم. روی شیشه تند و محکم قطرات باران فرود می آمدند و همانجا پخش می شدند. برق که زد و هوا که در یک آن، آسمان کامل روشن شد، هراسان از اتاق خارج

شدم و خودم را بیرون انداختم. خواستم به طرف اتاق رزا بروم که او را در آشپزخانه دیدم، گوش هایش را گرفته بود و چشم هایش را بسته بود، دویدم به طرفش و دستش را گرفتم.

-آروم باش، آروم باش. از چی می ترسی؟

رنگش پریده بود، وحشتناک لرز می کرد. لبش می لرزید که گفت:

-بریم تو اتاق.

امکان دارد بی دلیل از صدای رعد و برق بترسد؟ دستم را پشتش گذاشتم و به اتاق خودم که نزدیک تر بود هدایتش کردم و گفتم:

-باشه، بیا.

او جلو تر راه افتاد. وارد اتاق که شدیم در را بستم. روی تخت نشست و با دستش به پرده ی اتاق را که روی پنجره نینداخته بودم و کشیده بودمش کنار، اشاره کرد و گفت:

-بکش اینور اونو.

سرم را تکان دادم و پرده را کشیدم، چند لایه بود برای همین نمی توانست وقتی برق می زد، از وارد شدن برق به داخل اتاق جلوگیری کند. اما از هیچی بهتر بود. رزا روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت. جوری که نه چیزی ببیند، و چون گوش هایش را هم گرفت، چیزی هم نشنود. کنارش روی تخت نشستم، خواستم پتو را کنار بزنم که فهمید و دستم را پس زد. اخم هایم را جمع کردم.

-رزا، برای چی می ترسی آخه؟

جواب من را نداد، در عوض با صدای لرزانی گفت:

-فکر می کنی من اولین بار نفهمیدم بارون اومد؟ من صدای رعد که بیاد، خوابم باشم از خواب می پریم.

-خب بی دلیل نمی شه که بترسی! حتما چیزی شده!

سرش را از زیر پتو تند تند تکان داد.

-آره، یه چیزی شده. الان هم فقط باهام حرف بزن، نه می خوام اون موقع یادم بیاد، نه هیچی. فقط حواسمو از رعد پرت کن.

نمی شود که او اینگونه بلرزد و من دنبال موضوعی باشم که حواس او را پرت کند. نگران بودم، رزا خواهر من بود.

-نمی تونم رزا. برام تعریف کن.

محکم تر، اما لرزان تر گفت:

-نه نه نه. همین که گفتم.

دستم را از روی پتو روی سرش قرار دادم.

خیلی خب، بگو چی کار کنم. همون کارو می کنم.

مکث کرد، سپس مظلومانه و با صدای زیری گفت:

-برام شعر می خونی؟

با تردید سرم را تکان دادم. او که سر تکان دادنم را ندید، گفت:

-نمی خونی؟

چرا ... می خونم.

نفس گرفتم. همانطور که دستم را نوازشگرانه روی سرش از روی پتو نوازش می کردم، آهسته آهسته، در حالی که صدایم با غرش آسمان و صدای دانه های باران که به پنجره می خورد، در هم آمیخته بود، آرام آرام برایش شروع کردم به خواندن، یکی از شعر های فروغ که در ذهنم مانده بود:

-ای هفت سالگی

ای لحظه ی شگفت عزیمت

بعد از تو هر چه رفت، در انبوهی از جنون و جهالت رفت

بعد از تو پنجره که رابطه ای بود سخت زنده و روشن

میان ما و پرنده

میان ما و نسیم

شکست

شکست

شکست

بعد از تو آن عروسک خاکی

که هیچ چیز نمی گفت، هیچ چیز به جز

آب، آب، آب،

در آب غرق شد

بعد از تو ما صدای زجره ها را کشتیم

و به صدای زنگ، که از روی حرف های الفبا بر می خاست

و به صدای سوت کارخانه های اسلحه سازی دل بستیم

بعد از تو که جای بازیمان میز بود

از زیر میز ها به پشت میز ها

و از پشت میز ها

به روی میز ها رسیدیم

و روی میز ها بازی کردیم

و باختیم، رنگ تو را باختیم، ای هفت سالگی!

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم

بعد از تو تمام یادگاری ها را

با تکه های سرب، و با قطره های منفجر شده ی خون

از گیجگاه های گچ گرفته ی دیوارهای کوچه زدودیم.

بعد از تو ما به میدان ها رفتیم

و داد کشیدیم:

-زنده باد

-مرده باد

و در هیایهوی میدان، برای سکه های کوچک آوازه خوان

که زیرکانه به دیدار شهر آمده بودند، دست زدیم

بعد از تو ما که قاتل یکدیگر بودیم

برای عشق قضاوت کردیم

رزا، ادامه اش را با من زمزمه کرد:

-و همچنان که قلب هایمان

در جیب هایمان نگران بودند

برای سهم عشق قضاوت کردیم

سکوت کرد. با آهی که کشیدم ادامه دادم:

-بعد از تو ما به قبرستان ها رو آوردیم

و مرگ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می کشید

و مرگ، آن درخت تناور بود
که زنده های این سوی آغاز
به شاخه های ملولش دخیل می بستند
و مرده های آن سوی پایان
به ریشه های فسفریش چنگ می زدند
و مرگ روی آن ضریح مقدس نشسته بود
که در چهر زاویه اش، ناگهان چهار لاله ی آبی روشن شدند.
مکت کردم. نفس گرفتم و دوباره بقیه اش را از سر گفتم:
-صدای باد می آید
صدای باد می آید، ای هفت سالگی
برخاستم و آب نوشیدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزار های جوان تو از هجوم ملخ ها چگونه ترسیدند
چقدر باید پرداخت؟
چقدر باید
برای رشد این مکعب سیمانی پرداخت؟
ما هر چه را که باید
از دست داده باشیم، از دست داده ایم
ما بی چراغ به راه افتادیم

و ماه، ماه، ماهِ ماده ی مهربان، همیشه در آنجا بود

در خاطرات کودکانه ی یک پشت بام کاهگلی

و بر فرزا کشتزار های جوانی که از هجوم ملخها می ترسیدند

چقدر باید پرداخت؟

آه کشیدم و چشم هایم را بستم، آب دهانم را قورت دادم تا از خشکی گلویم بکاهم. رزا صاف نشست، دستی زیر چشم های نمناکش کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد. من هم به تقلید از او همین کار را کردم. گوشه چشمی به طرف پنجره انداختم، باران هنوز می بارید. اما دیگر خبری از رعد و برق نبود. دست سردش را گذاشت روی پشت دست تبارم، نگاهم روی دست هایمان ثابت ماند، پشت دست من استخوانی تر و لاغر تر بود و رنگش تیره تر، پشت دست رزا اما، سفید تر و گوشتی تر. دستم را نوازش کرد و گفت:

-دلت واسه هفت سالگی تنگ شده که این شعرو خوندی؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-نمی دونم چرا هوس کردم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-من بخوابم امشب پیشت؟

سرم را برداشتم و به چشم هایش نگاه کردم.

-می خوابی؟

با لبخند، یک بار چشم هایش را باز و سپس بسته کرد. سرم را دوباره روی شانه اش گذاشتم و با ولوم پایینی گفتم:

-بخواب!

با حرص، در حالی که چشم هایم از زور خواب و بی خوابی داشت روی هم می افتاد، دکمه های مانتویم را می بستم. نمی دانم چگونه در آن وضع، موهایم را شانه کشیدم، برایم هم اهمیت نداشت از گره افتاده باشد یا نیفتاده باشد، صاف شده باشد یا نشده باشد، فقط می خواستم آن ها را جمع کنم، حالا به هر نحوی که شده است. مقنعه ام را روی سرم کشیدم و چتری هایم را داخل مقنعه فرو کردم، چون به قدری به هم ریخته بودند که پوشاندنشان بهتر بود. لی آبی رنگ را هم با شلوار خواب راحتیم عوض کردم و کیفم را از لوازم و وسایل آرایشیم خالی کردم. فقط موبایلم را در آن جا دادم، وسایل هایم را هم که ریخته بودم روی تخت خوابم همانجا رها کردم و از اتاق خارج شدم. ماهور و رزا نشسته بودند سر سفره و داشتند صبحانه می خوردند.

-سلام، صبر بخیر.

نگاهشان به سمتم چرخید و جواب سلام و صبح بخیرم را دادند. فقط لبخندی تحویلش دادم. ماهور صبحانه اش را خورده بود، برای همین کشیده بود کنار. پایی روی پا انداخت و گفت:

-رزا خانوم، متوجه ی که امروز یک هفته هست و شما هنوز به اونجایی که من می خوام نرسیدی!؟

رزا دست هایش را مشت کرد و آهسته روی میز کوبید.

-خب داداش، توی یه هفته کی روی خودش فشار می اره؟

ماهور چشم غره رفت.

-اولا که باید وقت بشه که دوباره بتونیم دوره کنیم، ثانیا، اگه توی این کنکور رتبه ی خوب نیاری، دوباره همین آشه و همین کاسه. من آب پاکی رو ریختم رو دستت.

رزا لب ورچید.

-من که نمی گم نمی خونم، می گم این قدر که شما سخت می گیری هم ...

ماهور با جدیت حرفش را برید:

-همین که گفتم رزا. با من بحث نکن.

رزا با حرص لقمه ی بعدی اش را خورد. داشتم چاییم را می نوشیدم که رزا گفت:

-روحا، رتبه ات توی کنکور چند شد؟

استکان چایم را سر جایش گذاشتم.

-افتضاح. اما خب، تونستم دانشگاه اینجا رو بیارم.

از سرجایم بلند شدم و کیفم را روی شانه ام گذاشتم و سوئیچ را از روی میز چنگ زدم.

-فعلا، روزتون بخیر.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که ماهور از جایش بلند شد و گفت:

-صبر کن.

دست هایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و رج به رج صورتم را از نظر کاوید. بعد از چند لحظه مکث گفت:

-اصلا به قیافه ات نمی یاد که ورزش کرده باشی. چرا این قدر بی حالی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-خوابم می یاد.

هر دو بازوهایم را گرفت.

-دیشب کی خوابیدی؟

نخوابیده بودم، تا خود صبح بیدار بودم. اما گفتم:

-حدوداً طرفای ساعت سه، چهار.

-تا اون موقع چی کار کردی؟

-خوابم نمی اومد، تو جام غلت می زدم.

لبش را جوید و گفت:

-باشه، از شیفت که اومدی می یای استراحت می کنی دیگه. فعلا برو. مواظب خودت هم باش.

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم. بوی شامپو و عطر تند مردانه ی tiger desiner هوش و حواس را از سرم ربود. ادکلنش بیش از حد تند بود، و تا حدودی، دیوانه کننده! از او جدا شدم و با لبخند دستی برای هر دو تکان دادم و از خانه خارج شدم. در پارکینگ را با ریموت باز کردم و ماشین را دنده عقب بیرون آوردم. در پارکینگ را با ریموت بستم و ماشین را راه نداختم و به طرف بیمارستان راه افتادم. خیلی آهسته و یواش می راندم، ترافیک مزخرف تهران هم مزیت بر علت شده بود که با بی حالی رانندگی کنم. ای روزها حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم، فقط می خواستم تنها باشم و بخوابم. منی که برای رانندگی له له می زدم و دیوانه ی سرعت و رانندگی بودم، الان که ماشین مهور در اختیارم است و از فرصت می توانستم استفاده بکنم، دل و حوصله اش را نداشتم. دل و حوصله ی هیچ کاری نداشتم. حین رانندگی به این فکر می کردم قبلا ها وقتی در آن خانه بودم و زمان هوایی که بی کار بودم، با بهانه و بی بهانه با ماشین از خانه بیرون می زدم، هر طور شده بود خودم را به بیمارستان می رساندم. اما الان ... دوست دارم از کار کردن دست بکشم. آن قدر خسته شده بودم که این شغل مورد علاقه ام هم برایم خسته کننده شده بود. پوفی کشیدم و سعی کردم به این فکر کنم با وجود آن همه ورزش و تمرینی که ماهوراز یک هفته پیش شروع کرده بود و به جان من و رزا می کرد، باز چرا اینقدر کسل و خسته هستم. نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم، کسل تر از این حرف ها بودم که بفهمم چطور رسیدم. فقط به صورت غریزی این قدر که رفت و آمد کرده بودم همه را در ذهن حفظ کرده بودم. سوئیچ را از ماشین بیرون آوردم و کیفم را برداشتم و از ماشین پایین پریدم. درش را قفل کردم و به طرف بیمارستان راه افتادم.

*

روپوش سفید رنگ را از تنم خارج کردم و مقنعه ام را مرتب تر کردم. به ساعت مچم نگاه کردم، دو بعد از ظهر. کیفم را برداشتم و با خداحافظی از پرستار جوانی که کنارم نشسته بود از جایم بلند شدم و از سالن بیمارستان خارج شدم. بوی بیمارستان داشت حالم را به هم می زد، بوی بیمارستان، اصلاً خود بیمارستان برایم تداعی کننده ی خاطراتی بود که کارم به بیمارستان کشیده شده بود. وقتی که توی پایم شیشه فرو رفته بود و آرشاویر با من تا بیمارستان، حتی تا داخل اتاقی که شیشه را از پایم در آورد، حتی وقتی بی حسی زد، حتی وقتی پاهایم را هم بخیه زد، او نرفت. او بود ... او آن موقع همیشه بود. ولی الان نیست! از فکر بیرون آمدم و خواستم سوار ماشین بشوم، که صدای وحشتناک و مهیبی باعث شد وحشت زده به عقب برگردم. شخصی، غرق در خون، کمی آن طرف تر از من روی زمین افتاده بود. موتور سواری که کلاه کاسکت سرش بود خیلی با او فاصله نداشت. از آنجایی که هیچ وسیله ای آن قدر نزدیک به او نبود و این قدر مثل او عجله نداشت، فهمیدم کار خودش است. سریع پلاکش را در ذهنم ثبت کردم. به طرف شخصی که تصادف کرده بود دویدم، مردم دورش جمع شده بودند. یک عده جوان هم داشتند با موبایلشان از او فیلم و عکس می گرفتند. دندانم را با خشم روی هم ساییدم و به طرفشان برگشتم، با غیظ گفتم:

-یکی تون بره توی اون خراب شده یه پرستاری چیزی خبر کنین.

شخصی از پشت سریع دوید و رفت داخل بیمارستان. آب دهانم را قورت دادم و دست لرزانم را پیش بردم و به چهره اش که کامل روی آسفالت بود، را به طرفم چرخاندم. قیافش آشنا بود، بیش از حد آشنا! صورتش غرق در خون بود و با این حال درست نمی توانستم بفهمم دقیقاً چه کسی است. اما، با یک جرعه متوجه شدم ... متوجه شدم شخصی که تصادف کرده بود امیر ارسلان، همان رفیق ماهور است. نفس حبس شده ام را رها کردم که پرستارها با یک برانکارد سریع به طرف او می آمدند. بلند شدم و نگاهی به دست خونیم انداختم و از سر جایم بلند شدم. او را به بیمارستان بردند که من هم به طرف بیمارستان رفتم و بعد از شستن دست هایم، سریع به طرف ماشین آمدم و موبایلم را بیرون آوردم و با ماهور تماس گرفتم. در هر صورت او رفیق ماهور بود و ماهور حق داشت که بداند، از طرفی ماهور پلیس هم بود. سریع جریان را با استرس برایش توضیح دادم که گفت خودش را خواهد رساند. نمی دانستم بمانم یا بروم، اما همانجا در ماشین ماندم. پنجه هایم از بس می لرزیدند داشتند حالم را به هم می زدند. خیلی طول کشید که ماهور

خودش را رساند، و من هم با ماشین خودم، برگشتم خانه. در خانه را باز کردم و در را به هم زدم. عجب روزی بود امروز! در حال را که باز کردم، رزا در حالی که عینک در چشمش بود و کتاب قطوری دستش بود، و خودکاری که به دست داشت، جلو آمد.

چی شد؟

در را بستم و کیفم را کنار در پرت کردم.

چی چی شد؟

هر دو لنگه ی کفشم را بیرون آوردم و کنار در انداختم.

-همین امیرارسلان ...

پریدم بین حرفش و در حالی که مقنعه ام را از سر می کشیدم گفتم:

-نمی دونم، نرفتم ببینم در چه حاله. یه لیوان شربت به من می دی؟

مقنعه ام را روی شانه ام گذاشتم و یکی یکی دکمه های مانتویم را باز کردم.

-چشم، الان.

جواربم را ازپا کشیدم و همانجا کنار در اتاقم پرت کردم که رزا روبه رویم با یک لیوان شربت سبز شد. آن را برداشتم و تا جرعه ی آخر را یک نفس نوشیدم. اما رزا حین شربت خوردن من حرف می زد.

چقدر شلخته ای دختر. جواربات رو بردار از او انجا، کفشتو هم بذار تو جا کفشی، لباستو هم نندازی وسط اتاقتا.

لیوان را به دستش دادم و در اتاقم را هل دادم که وارد شوم که دوباره رزا گفت:

چته تو؟

-روز گندی بود رزا! ول کن ...

بازویم را گرفت.

-وایسا ببینم، یعنی چی گند بود؟ به سوالاتم هنوز جواب ندادی.
با حرص چشم هایم را چرخاندم و دست به سینه شدم.
-بله، سراپا گوشم و می شنوم. بپرس سوالاتو.
با پشت خودکارش ضربه ی آهسته ای به شقیقه ام زد و گفت:
-بد اخلاق. ماهور گفت تصادف کرده، چطوری و با چی؟
چشم غره رفتم.

-با موتور، چطوریشو هم ندیدم. بعدی!

-خودش سوار موتور بود؟

پوف کشیدم.

-نه خیر، یه موتوری بهش زد و در رفت.

متفکر به روبه رو خیره شد.

-از عمد؟ یا سهوی؟

دست مشت شده ام را بالا آوردم و کوبیدم توی دیوار روبه رو یم.

-رزا خسته ام. بس می کنی این سوالای صد من یه غازو؟

با دست زد به بازویم و گفت:

-اوه، چه خشن! بفرما برو. انگار سگ گازش گرفته.

بی نگاه کردن به او وارد اتاق شدم و در را بستم. اما صدایش را از پشت در شنیدم:

-می ری حموم دوباره نچسبی تو این سولدونی. بیا نهارتو بخور.

جوابی ندادم و او هم منتظر جواب من نماند. سریع یک حوله برداشتم و وارد حمام شدم. می خواستم یک ذره آرام بگیرم. ذهنم شلوغ بود، قیافه ی غرق در خون او پیش چشم هایم مانده

بود. از این بدترش هم دیده بودم، اما او چون آشنا بود و یکی دوباری هم دیده بودمش عجیب در ذهنم مانده بود. نمی دانم چه بلایی سرش می آید، اما خوب شد که توانستم پلاک موتوری را بگیرم! باید هر چه زودتر به ماهر بگویم.

ماهور در حالی که داشت چاییش را می خورد، متفکر به دیوار سفید روبه رویش هم زل زده بود. من هم داشتم قهوه ای که رزا برایم درست کرده بود را می خوردم، رزا هم کتابش کنار دستش گذاشته بود و خودکارش هم لای کتابش. کتاب را بسته بود و به بحث ما گوش می کرد. پلاک موتوری را به ماهر گفته بودم، زنگ زده بود اداره و اطلاعاتش را در آورده بودند و فهمیده بودند موتور متعلق به چه کسی است. ماهر گفت که این پرونده را جناب سرهنگ به او واگذار کرده است. نمی دانستم داشت به چه چیزی فکر می کرد و چه چیزی ذهنش را اینقدر به خودمشغول کرده بود و او را آشفته ساخته بود. شاید چیزی که او را سخت در تنگنا قرار داده بود این بود که قطعا یک عده، یا یک شخص، به عمد قصد جان رفیقش را کرده بود! دوباره جان و جانی! ای بابا. خسته شده بودم از این مسائل. خدا می داند کسانی که شغلشان این است و روزی هزار تا از این موارد می بینند چه قدر صبر دارند. من که همین الان بریده بودم. ماهر نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-بچه ها ساعت دهه. بهتره دیگه برین بخوابین.

رزا دستش را زد زیر چانه اش و گفت:

-شما چی داداش؟

ماهور جرعه ی آخر چاییش را خورد و از جا بلند شد.

-من یه سر می رم اداره ببینم چه خبر شد، دیر نمی کنم، زود می یام.

من از جایم بلند شدم و با "شب بخیری" که زیر لب گفتم وارد اتاقم شدم، اما رزا به منظور بدرقه تا در حال با او همراه شد. وارد اتاقم که شدم، متوجه شدم گوشیم داشت زنگ می خورد. در را بستم و سریع به طرف موبایلم رفتم. شماره ی شاهد لبخند بزرگی که پر از حس های خوب بود، برای اولین بار در این چند مدت روی لبم نشانده. دکمه ی سبز رنگ را کشیدم و در حالی که می نشستم روی تخت، جوابش را با شوق و ذوق دادم.

-سلام شاهد، خوبی؟

صدای او هم شاد بود، یا لاقل اینطور وانمود می کرد!

-سلام عزیزم، تو چطوری روحا خانوم؟ بی ما بهت خوش می گذره؟

خودم را از پشت روی تخت انداختم.

-خوش گذشتن کیلو چنده برادر من؟ هر چی خوشی بود پریده، الان فقط بدبختی دامن مارو سفت چسبیده.

خنده اش گرفت.

-چرا مگه؟ چی شده؟

نفسم را پوف کردم و گفتم:

-کار، ورزش، کار، خواب، دوباره کار.

خندش بلند شد.

-از این بدبختیا اگه دامن شما رو چسبیده، یقه ی ما رو ول نمی کنه که خواهر من.

ریز خندیدم و گفتم:

-آره والا، دیگه چه خبر؟ خودت خوبی؟

آه کشید.

-منم خوبم، از خودت بگو، ماهور ...

و با مکت کوتاهی گفت:

-از رزا خانوم.

تای ابرویم را بالا فرستادم.

-حالا از کدوم بگم؟

-از همتون.

نفسی گرفتم و گفتم:

-والا من که دوباره دارم می رم سر کار. اینقدر حوصله مو سر می بره سر کار رفتن که دلم می خواد ولش کنم. دل و دماغ هیچ کاری رو ندارم شاهد. دلم می خواست باهات حرف بزنم، خیلی وقته دلم می خواست با یکی حرف بزنم، اما می دونی که. ان قدر که باید و شاید با ماهور و رزا صمیمی نشدم، نمی تونم هر حرفی رو بهشون بگم.

با مهربانی گفت:

-هر وقت دلت گرفت، راست می یای سراغ خودم.

لبخند زدم.

-ممنونم.

-نیاز به تشکر نیست، بگو.

با صدای گرفته ای گفتم:

چی بگم؟

صدای بوسه فرستادنش را از پشت موبایل شنیدم. لبخند بی اراده روی لب هایم کش آمد و او با همان مهربانی و لطافتش گفت:

-هر چه دل تنگت می خواهد بگو!

شانه به شانه شدم، با دست آزاد روی عسلی کنار تختم خطوط فرضی رسم می کردم. چشمم به هدیه ای که آرشاور برایم آورده بود افتاد، به گل رز قرمز چشم دوختم و زیر لب، زمزمه کردم:
-دلم تنگته.

دوباره آه کشید.

-منم عزیزم، منم دلم تنگته، تنگتونه.

آب دهانم را قورت دادم.

-شاهد، می خوام ببینمت.

چشم هایم سوخت، سوزش اشک که نبود؟ لعنتی! دوباره؟

چشم، قراره چند روز دیگه پیام تهران، حتما بهتون یه سر می زنم.

اشکم چکید، دوست دارم اینگونه فکر کنم که اشک از شوق آمدن شاهد است!

-حتماً بیا ...

دیگر نتواستم ادامه دهم، بغض، بغض، وای از بغض ...

چرا ساکت شدی روحا؟ چیزی شده؟ داری گریه می کنی؟

هدیه ام را چنگ زدم و سرم را روی بالش گذاشتم، هدیه روی سینه ام گذاشتم.

-می خوام یه چیزی بهت بگم، ولی باید بیای. نمی خوام ... پشت تلفن باشه!

نفسم را با صدا رها کردم. انگار کلافه شده بود:

چی شده؟ چی می خوای بهم بگی؟

نم زیر چشمم را با سر انگشت گرفتم.

-نمی خواد نگران باشی، چیز خاصی نشده. یه موضوعی هست که فکر می کنم تو بدونی ...

حرفم را جور دیگر ادامه دادم:

-ببین شاهد، من با تو خیلی راحت ترم تا از رزا و ماهور. اونا خواهر و برادر منن درست. اما ...
نمی دونم، فکر می کنم بهت بگم. شاهد ...

نفسم را آزاد کردم تا شاید بتوانم کمی نفس بکشم! مکثی کردم و ادامه دادم:

-شاهد من دارم می ترکم از حرف زدن. اما هیچوقت کسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم. همش
توی خودم می ریزم، واسه همین الان خستم. الان پُرم. حس می کنم از ظرفیتم داره می گذره.
این برای من زیاده. غمش ورای تحمل منه.

شاهد پوف کشید:

-داری جون به لبم

می کنی ها روحا. حرف بزن بگو چی شده دیگه عزیز من.
با انگشتم دور شیشه ی همان یادگاری را نوازش می کنم!

-دلتنگم!

صدایش آرام شده بود:

-دلتنگ کی؟

صدای من آرام تر شده بود:

-چشماش ...

آه کشیدم. با اشکی که از پشت پلکم چکید و دل پر دردم، گفتم:

-خودش!

آب دهانم را قورت دادم، حجم وسیع بغض چمبره زده در گلویم، رسوایم می کند! شاهد ساکت
شده است.

-صداش!

از چشمم اشک می چکد و از دلم، خون!

-چال گونه اش!

شاهد هم آه می کشد. فهمید چه کس را می گویم.

-منم دلتنگ اون بی معرفتم!

آرشاویر بی معرفت بود؟ نبود! بود؟ ...

از سکوت من استفاده می کند و می گوید:

-چرا قبلا بهم نگفتی؟

شیشه ی یادگاری ام را به لب هایم نزدیک می کنم و می بوسمش.

-نمی دونم.

-چرا الان داری بهم می گی؟

لبم را گاز می گیرم.

-نمی دونم.

انگار کلافه شده است.

-باید ببینمت روحا، اینطوری نمی تونم حرف بزوم.

بغض چرا نمی ترکد؟

-منم می خوام ببینمت.

-قربونت برم عزیزم، اینطوری بغض نکن.

جوابم فقط سکوتی است که ناشی از آن بغض مزخرفی است که پای گلویم خفته است و بیدار بشو هم نیست! سعی کردم بحث را عوض کنم، برای همین گفتم:

-رزا داره واسه کنکور می خونه.

مکش خیلی طولانی است، جوری که شک می کنم پشت تلفن باشد یا نه، اما خودش به حرف می آید.

-خیلی هم عالی.

پهلو به پهلو می شوم و یادگاری ام را روی عسلی می گذارم.

-شاهد!

نفس عمیقی می گیرد:

-جانم؟

نمی دانستم درست است که "من" بگویم چه اتفاقی برای امیر ارسلان افتاده است یا نه. اما بالاخره که می فهمد، دیر یا زود متوجه می شود. من می خواهم با او حرف بزنم و حالا حالاها قصد قطع کردن تماس را نداشتم. حسابی دلتنگ او بودم و باید یک جوری این دلتنگی ام را رفوع می دادم.

-امروز یه اتفاقی افتاد.

کنجکاو شد:

-چه اتفاقی؟ ان شاءالله که خیره.

با ناراحتی می گویم:

-خیر نیست.

انگار حواس جمعش، جمع تر می شود.

-یعنی چی؟

آب دهانم را قورت دادم.

-همون رفیقتون، امیر ارسلان.

سریع می گوید:

خب؟

من و من می کنم، الان برای گفتن تردید پیدا کردم.

-امروز ... تصادف کرد.

سکوتی طولانی بین من و شاهد اتفاق می افتد، بعد از چند دقیقه با صدای نسبتاً بلندی می گوید:

-کی؟ با چی؟ چطوری؟ الان خوبه؟ حالش چطوره؟ روحا، روحا با توام!

سؤال هایش را رگباری روی سرم فرود می فرستاد.

خب یه دقیقه صبر کن تا بگم.

او هم انگار نفس عمیقی که کشید، می خواست که روی خودش مسلط شود.

خب، شروع کن!

نفسم منظم نیست، قلب دردی که به جان قلبم سرایت کرده ، نفسم را بریده است. برای همین سرچایم صاف می نشینم و نفس حبس شده ام را آزاد می کنم، چقدر خوب است با عوض شدن بحث، بغض می رود سر جای قبلیش، درست همانجایی که حضورش را حس نمی کنم.

من که دقیقاً ندیدم کی زد بهش. من فقط صدای تصادف رو شنیدم. پشتم بهشون بود، ولی برگشتم دیدم یه موتوری گازش گرفته داره می ره، فهمدم کار خودشه. نزدیک بیمارستان بود و راحت اونو به بیمارستان منتقل کردن، من دیگه نرفتم ببینم در چه حاله. به ماهور گفتم و پلاک یارو رو بهش دادم. ماهور دوباره درگیر پلیس بازی شده. اطلاعات طرف رو پیدا کرده بودن و فهمیدن موتور مال کیه.

بعد از این همه حرف زدن، شاهد با بهت پرسید:

-تو هم اونجا بودی؟

زیپ دهانم را کشیدم! یعنی چه این حرف؟

-دست شما درد نکنه دیگه، من دارم قصه برات تعریف می کنم؟

مکت می کند.

-فکر کردم تو شنیدی، خیال نمی کردم دیده باشی.

آه کشیدم.

-آره دیدم. نمی دونم چه حالی داره، ولی تصادفش خیلی بد بود.

با کلافگی پرسید:

-یعنی کار کی می تونه باشه؟

من هم به فکر فرو رفتم.

-نمی دونم.

شاهد با مکت طولانی ای می گوید:

-ماهور چیزی نگفت؟ اینکه ممکنه از عمد بهش زده باشه؟

-ماهور چیزی نگفت در این مورد، فقط چیزایی که گفته بود و شنیده بودم رو بهت گفتم.

آه کشید.

-امیدوارم حالش خوب یشه، کاش می تونستم الان پیام. اما حیف که باید کارامو سر و سامون

بدم بعد یه مدت کوتاه پیام.

لای موهایم را با ناخنم ماساژ می دهم.

-هر چه زود تر بیا. من اینجا چشم انتظار توام.

-باشه عزیزم، ممنون که گفتی، حالا باید به ماهور زنگ بزنم ببینم چه خبر شد. تو کاری نداری با من؟

-نه، مرسی که زنگ زدی.

با عجله در حالی که مهربانیش همچنان پابرجاست ادامه می دهد:

-خواهش می کنم، پس فعلا.

-خداحافظ.

خداحافظی کرد و موبایل را قطع کرد. عجله داشت که هر چه زود تر سراغ رفیقش را از ماهور بگیرد. مطمئن بودم شاهد نخواهد گفت که من قضیه را به او گفتم، شاهد عاقل تر از این حرف هاست. موبایلم را روی عسلی پرت می کنم و سرم را روی بالش می گذارم. چشم انتظار خوابم، اما نمی یآید. به گل رز داخل شیشه حبس شده می نگرم. زیر لب، زمزمه می کنم:

-شبت بخیر.

چشم هایم را می بندم، فکر آرشاویر یک طرف، دلتنگیم یک طرف دیگر. تصادف امیر ارسلان یک طرف، حال خراب و داغونش یک طرف دیگر. بی خوابیم یک طرف، سر دردم یک طرف دیگر. همه و همه دست به دست هم داده بودند که به مغز من هجوم بیاورند و نگذارند که مغزم هم نفسی آسوده کند و من بتوانم کمی بخوابم. این بی خوابی هم کلافه ام کرده بو و هم عصبی، و هم اشکم را در می آورد. با غیظ سر جایم می نشینم و در حالی که موهای به هم ریخته ام را پشت گوشم هدایت می کردم از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. ووارد آشپزخانه شدم و لیوان آب سردی برای خودم آب ریختم. قرص مسکن را در آوردم و یکی را از ورقش جدا کردم. گذاشتم داخل دهانم و با آب سرد تا جرعه ی آخر را یک نفس نوشیدم. دستم رفت که قرص بعدی را از ورق جدا کنم که رزا در درگاه آشپزخانه ظاهر شد. دست به سینه و با اخم به من زل زده بود. وقتی نگاه طولانی اش را روی خودم دیدم، با اخم گفتم:

-چی؟

نگاه اخم آلودش را از رویم برداشت.

-تو امروز چته؟ خیلی عصبی شدی، الانم که دارم می بینم قرص می خوری.

قرص را از ورق جدا کردم و لیوان را پر از آب کردم.

-هیچیم نیست من. می تونی بری بخوابی.

تکان نخورد.

-یعنی همه ی اینا از شوک همون تصادف هست؟

قرص را داخل دهانم گذاشتم و آب را خوردم، من شوکه نشده بودم! شاید این تصادف یک تلنگری بود که مرا از آن ظاهر افسرده و بی حال، نجات بدهد و مرا عصبی سازد. فقط داشتم می ترکیدم از حرف زدن و هم زبانی نداشتم که با او درد و دل کنم، شاید رزا می توانست همزبان و هم درد خوبی باشد، اما من نمی توانستم با او حرف بزنم. نمی دانم دلیلش چه بود، اما هر چه که بود، با شاهد خیلی بیشتر از رزا راحت بودم. با رزا هم راحت بودم، خیلی زیاد، اما نه آن قدر که بخوام درد هایم را برایش روی دایره بریزم. از درد هایم، فقط من و خدا و دلم خبر داشتیم، نه شخص دیگری. رزا و شاهد فقط می دانستند من عاشق آرشاور شده ام. همین! اما شاهد، روانشناس قهاری هست و قبل از هر چیز، اسرار مردم پیش اوست. هم می توانم اعتماد کنم، و هم به او اعتماد داشتم. می خواستم با او حرف بزنم. هر طور که شده است! دست رزا که روی بازویم نشست مرا از فکر در آورد.

-کجایی روحا؟ تو مطمئنی چیزی نشده؟

پوف کشیدم و لیوان را روی کابینت گذاشتم.

-ول می کنی رزا؟ به خدا چیزی نیست. فقط خستم. می خوام استراحت کنم.

با ملایمت دست روی بازویم کشید.

-خواهرم، چی رو داری از من پنهون می کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-هیچی رو!

-پس چی شده؟

دوباره سرم را به طرفین تکان دادم.

-هیچی.

-چرا بهم چیزی نمی گوی؟

اینبار درمانده به چشم هایش خیره شدم.

چی رو؟

آه کشید. مکثی کرد و کنار کشید.

-باشه، هر جور خودت صلاح می دونی و راحتی. شب بخیر.

از کنارش گذشتم و زیر لب زمزمه کردم:

-شب تو هم بخیر.

عرق کنار شقیقه ام را گرفتم و خم شدم که بطری آبم را بردارم. نفس هایم مقطع و بریده بریده بودن، نفس عمیقم را آزاد کردم و آبم را از بطری نوشیدم. صدای ماهور را شنیدم، او هم داشت نفس نفس می زد، عرق کنار شقیقه اش را با حوله می گیرد و می گوید:

-بیاین. کافیه آب!

رزا دندان روی هم سایید و رفت روبه روی ماهور ایستاد و شروع کرد به در جا زدن. ماهور در حالی که داشت در جا می زد چشم هایش را به طرف من چرخاند و دستش را تکان داد و پرسید:

-بدو دیگه. می خوام سرد کنیم.

سرم را تکان دادم و بطری را روی زمین گذاشتم و من هم کنار رزا ایستادم. حرکات فوق کششی ای که ماهور داشت می رفت برای منی که چند سوایی در یوگا هم فعالیت داشتم، اصلا سخت نبود. اما برای رزا ... پدرش در آمده بود! اما ماهور خیلی سخت گیر تر از این حرف ها بود که بخواهد کوتاه بیاید. تمام بدنم را از پنجه ی پاها تا انگشت هایمان کشیدیم. بازوها، شانه ها، سر، گردن، شکم، پهلوها، پاها و در آخر هم مچ پاها. آخرین حرکتی را هم که رفتیم، روی زمین پخش شدم و از خستگی دیگر به نفس نفس افتاه بودم. رزا پاهایش را روی زمین کوبید و گفت:

-داداش!

ماهور کنار ضبط ایستاده بود و داشت آن را خاموش می کرد.

-جانم؟

رزا روبه روی آینه ایستاد و در حالی که به خودش چشم دوخته بود پرسید:

-چه قدر واسه استراحت وقت دارم؟

ماهور انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-یک ساعت. حمام، صبحانه، یه استراحت کوچولو و درس!

لب هایش را آویزان کرد.

-داداش، اگه با این همه تلاش و جون کندن، کنکورمو گند زدم چی؟

ماهور با چشم های سیاهش زل زد به چشم های شیطان رزا! جدی و اخمو.

-این فکرارو از سرت بیرون کن که می تونی از دانشگاه و درس خوندن فرار کنی رزا خانوم.

رزا ریز خندید.

-گفتم اگه! اگه!

حینی که ماهور از اتاق ورزشی خارج می شد گفت:

-اگه و اما نداره، وقتتم از همین الان داره شروع می شه. بجنب.

قبل از اینکه خارج شود برگشت به طرف من و گفت:

-امروز ساعت چند شیفت داری؟

کوبیدم توی سرم و گفتم:

-دوازده شب!

لبخندی روی لبش شکل گرفت.

-امروز من کار دارم و نیستم خونه، پس می شینی و حواستو و می دی به رزا.

شیطان ابرویم را بالا انداختم و به رزای که با قیافه ی ناله مانند داشت به ماهور نگاه می کرد، گفتم:

-حتماً!

سرش در کتاب بود و داشت می خواند. من هم با کتابی که از قفسه ی کتابخانه برداشته بودم روی تختش دراز کشیده بودم و داشتم کتاب می خواندم. از هر راهی برای اینکه افکارم پیش روی نکنند استفاده می کردم، و فکر می کنم بهترین راه هم همین کتاب خواندن بود. کتاب داستان کوتاه بود، می خواستم قبل از اینکه به بیمارستان بروم آن را تمام کنم. غرق در کتاب خواندن بودم که صدای رزا را شنیدم:

-روحا!

سرم را از روی کتاب برداشتم و نگاهش کردم.

-هوم؟

-ساعت دهه!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

خب که چی؟

چشم غره ای تحویل داد و گفت:

خب که چی نداره. امروز نوبت توئه که نهار درست کنی.

چشم هایم را گرد کردم و بعد از چند دقیقه، با بی حوصلگی کتاب را بستم و از جایم بلند شدم.

-باشه، درست می کنم.

موبایلم را برداشتم و از اتاق رزا بیرون آمدم. می دانستم رزا از فرصت استفاده نمی کند و وقتی مرا بیرون کرد خودش مشغول کار دیگری نمی شود. فقط گاهی سربه سر ماهور می گذاشت. موبایلم را برداشتم و در اینترنت مشغول سرچ یک غذای ساده شدم. سریع به ذهنم ساندویچ سوسیس بندری آمد و از آنجایی که دقیقا نمی دانستم چه چیزهایی در آن می ریزند و مخلفاتش چیست، آن را در گوگل سرچ کردم و وقتی طرز تهیه اش برایم بالا آورد خیلی سریع مشغول شدم. زیاد وقتم را نگرفت، وقتی کارم تمام شد و داخل ان ریختم و آن ها را لوله کردم و نان ها را گرم کردم که کمی هم برشته شود. دست هایم را شستم و از آشپزخانه خارج شدم و وارد اتاق رزا شدم، البته طبق عادت او اول در زدم. وقتی اجازه را صادر کرد وارد شدم و پشتم را به آن تکیه دادم. لبخند روی لب هایم نشاندم و گفتم:

-خسته نباشی.

پلک هایش را فشرد و گفت:

-سلامت باشی، نهارو درست کردی؟

سرم را تکان دادم. پرسید:

چی؟

بینی ام را خاراندم و گفتم:

-سوسیس بندری، دوست داری؟

لبخند هم روی لب های او نشست.

-آره، خیلی وقت بود نخورده بودم.

نفسم را رها کردم.

-خوبه، خب ... من برم تو اتاقم یکم استراحت کنم بعدم بیا نهار بخور.

سرش را تکان داد. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم گفتم:

-ماهور کی می یاد؟

-واسه نهار؟ فکر نکنم بیاد.

سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. در اتاق خودم را باز کردم و خودم را روی تخت انداختم. ساعدم را روی پیشانیم گذاشتم و چشم هایم را بستم. فقط یک نهار درست کرده بودم وضعم این بود، انگار کوه کندم که ان قدر خستم. دوست داشتم بخوابم، دیشب که وقتی آسمان روشن شده بود خوابم برد، اما صبح زود از خواب بیدار شدم و به همین دلیل زیاد نخوابیده بودم و الان دلم می خواست بخوابم. در همین افکارم غوطه ور بودم که ندانستم چطور، برای اولین بار در این چند مدت به خوابی آرام رفتم و خوابی طولانی به چشم هایم آمد.

**

بعد صد مرتبه توییخ، غلط کردی باز؟

ما که هستیم تو دنبال چه می گردی باز؟

ماشه ات را بچکان مرگ اگر مردی باز

تو که از منزل منقل تبر آوردی باز

هی به آیا بزنم یا نزنم فکر نکن

مرگ من، دل به طلوع شب جانکاه نده

روبه این خنده ی در گریه ی گه گاه نده

دل به تصویر بر آب آمده ی ماه نده

بخت نامرد بزن بد به دلت راه نده

هوای سرد فرانسه را فوت می کند، رد دودی که از دهانش خارج می شود را دنبال می کند. هنزفری را توی گوشش محکم تر می کند و شال گردن سورمه ای رنگ قدیمی که هدیه ی مادرش به او بود را روی چانه اش می کشد. هوا آن قدر سرد بود و آرشاویر آن قدر سرمایی، که با یک عطسه ای که زد، فهمید کارش زار است. دوباره سرما خوردنش شروع می شود. یک مدتی که ایران بود خبری از سرما خوردگی نبود و او راحت بود، اما حالا باز هم گریبانش را گرفته بود. با کفشش لگدی به سنگ سفیدی که پوشیده از برف بود و روبه رویش افتاده بود می زند و به راهش ادامه می دهد. مقصد کجاست؟

-از من و بودن با من هم بگذر و بستیز

پشت من منتظر خنجر تیز است عزیز

صاف بنشین وسط کتف من ای خنجر تیز

نفسی تازه کن و اره بکش شاخه بریز

دستی به دماغ قرمز شده اش می کشد و آن را بالا می کشد، هر از گاهی پشت سر هم عطسه می کرد. دست داغش را روی صورتش می گذارد، انگار از سرمای هوا سرد است و از آتش درون تب دار و سوزنده! این چه بیماری است که مدت هاست او را ول نمی کند؟ پوف می کشد و لحظه ای چشم هایش را می بنند. مرور خاطرات برایش بدتر از مرگ است! یک چیزی فرا تر از کشتن! و رای نابود شدن!

-مثل سیگار ترین لحظه ی بی همنفسی

مثل دیوار ترین خاطره پژواکم کن

قطره اشکی بچکان گونه ی گل خشک شده است

لقمه ای ابر از اندازه ی دریا کم کن
افتضاحم، تنشم، مثل دو شب مانده به عید
مثل دستان پدر در افق فقر و سکوت
مثل تنگ عطش ماهی و اعصاب سگی
مثل خمیازه ی مادر وسط سیب و سقوط

آب دهانش را قورت می دهد، پاهایش دیگر جانی برای ادامه ی رفتن راه نداشت. از راهی هم که آمده بود برنگشت. روی اولین صندلی ای که روی پیاده رو گذاشته شده بود، خودش را پرت کرد. دست برد در جیب شلوارش و سیگارش را بیرون کشید، آن را آتش زد و گذاشت گوشه لبش، اما حتی لب هایش هم جان نداشت که سیگار را نگه دارد. به سختی آن را نگه داشته بود. انگار، انگار خاطرات روی تمام او سنگینی می کرد و قدرت او را، حتی برای گرفتن یک نخ سیگار بین انگشتانش به یغما رسانده بود!

-نفس از دورترین منفذ دنیا که رسید
مرگ از آغاز خودت هم به تو نزدیک تر است
توی دلان رسیدن به چه می پیچی باز
راه برگشتنت از رفت، که باریک تر است

چشم های سبز و براق خندان و تخس لحظه ای ذهنش را ترک نمی کند. از آنجایی که ذهنش را هم درگیر کرده بود، قلب بی چاره چه چیز برای گفتن داشت؟

-اولین مرحله ی عشق دگر دیسی بود
یعنی از من به تو رفتن به تو محدود شدن
یعنی از شاخه تبر از تبر الوار سپس
خورده هیزم شدن و عاقبتش دود شدن

همین تکه ی شعر، آرشاویر را خشمگین کرد. دندانش را روی هم سایید و سیگارش را انداخت و با خشم، پایش را روی سیگار گذاشت و آن را له کرد. شاید راست می گفت! شاید که نه، قطعاً داشت راست می گفت. راست می گفت! و آرشاویر این را نمی خواست. دوست داشت داد بکشد، فریاد بکشد، کاش هرگز او را ندیده بود! کاش ندیده بود!

-مثل اندیشه ی کودک پرم از هر چه هوس

حلقه ی گم شدن آدم و حیوان بودن

آدم حیطه ی بالا فقط آدم می شد

لقمه ی سیب کشانید به انسان بودن

دست های او داغ بود، در آن شب پاییزی. داغیش هنوز کف دست آرشاویر را می سازند، هنوز آن را حس می کرد.

-مثل یک جوجه ی کوچک دهن وا کردیم

آسمان کرم بریزد شکمی سیر کنیم

خواب دیدیم زمین مزرعه را می بلعد

گیر کردیم که اینبار چه تعبیر کنیم

چشم هایش را می مالد و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه می دهد، اسم "روحا" در سرش بانگ می زند. پر می شود، جنون وار فریاد می کشد. انگار مغزش هم می خواست آزاد باشد، انگار خسته شده بود او هم. انگار طاقت این همه زنجیر شدن ندارد. می گویند قلب آدم نفهم است، مغز که عاشق شود، نفهم تر است!

-سنگ اول، همه ی خاطرات مردند

سنگ دوم، همه ی راه همین گودال است

سنگ سوم که شروع همه ی آینه هاست

آهنگ که تمام می شود و فقط صدای فریاد سکوت در سرش می پیچد دیوانه اش می کند! این چه دردی هست خدا؟

از ساعت دوازده که آمده بودم بیمارستان، تا همین الان که نزدیک پنج صبح بود، یک دم مشغول پر کردن فرم ها و پرونده ها بودم. اما به فکرم زد که می توانم بروم و یک سری به امیر ارسلان بزنم، در هر صورت اگر این کار را نمی کردم، یک جورهایی خارج از انسانیت به حساب می آمد. دستم را داخل جیب روپوشم فرو کردم و به طرف بخش راه افتادم، رابطه ام قبلا ها با پرسنل های اینجا خوب بود، اما این چند وقتی که دوباره کارم را از سر گرفته ام، به هیچ عنوان نمی توانم مثل قدیم با آن ها بگو و بخند داشته باشم. حس می کنم می خواهم رابطه ام با افرادی که دور و بر من است، مثل رزا و ماهور که خواهر و برادر من می شدند، غیر از آن دو، شاهد و تا حدودی امیر ارسلان. دیگر دوست نداشتم کسی وارد زندگیم بشود، سرک بشکد، با من دوست بشود و یا حتی فکر هم کلامی با من را به سر داشته باشد. نمی دانم، یک مرگیم شده بود. دوست داشتم همین گونه باشم، خاموش، بی صدا، خنده هایی که از ته دل بودنشان زمانی مشخص می شود که با آن سه عزیز هستم، ماهور و رزا و شاهد، رابطه های افرادی که به همینجا محدود شوند. دوست داشتم دیگر از آن همه هیجان و آدرنالین خون، زندگیم به خمودگی و سکوت برسد، به جایی که شبیه یک رودخانه ی آرام، با شیب صاف شبیه باشد، به جایی که کار های روزانه ام روی برنامه ریزی بیفتد، دوست نداشتم هیچ اتفاق غیر منتظره را دیگر تجربه کنم، خوبیش این بود که قابل پیش بینی نیست، اما هیچ دلم نمی خواست اتفاق غیر قابل پیش بینی ای برایم بیفتد. دوست داشتم آن قدر کار کنم، آن قدر خودم را خسته کنم که وقتی برای فکر کردن به آرشاویر و بدبختی هایم نداشته باشم، صبح که از خواب بیدار می شوم، حینی که با رزا و ماهور ورزش می کنیم، دوست دارم آن قدر سخت کار کنم که پدر بدنم را در بیاورم، حتی اگر دردی هم به تن و بدنم وارد شود، می خواستم باشد، اما به درد بی امان قلبم فکر نکنم! وقتی در بیمارستان بودم، دلم می

خواست سرم به لاک خودم باشد و با هیچ کدام از پرسنل و پرستار ها چیزی جز سلام زیر زبانی و خداحافظی ای که گاهی هست و گاهی نیست، نداشته باشم. شاید افسرده شده ام، شاید از فکر کردن به آرشاویر مغزم معیوب شده است! هر چه هست، می دانم دیوانگی است. گاه هایی که کتاب می خوانم سخت ترین و در عین حال شیرین ترین لحظات زندگیم را تجربه می کنم، سخت، از بابت اینکه شعر هایی که می خوانم و گاهی در وصف جدایی است، نابودم می کند، جاهایی که از حس خوب نگاهش می گوید، جاهایی که از طعم لب هایش می نویسند، جاهایی که از آغوشش حرف می زند، از دست های گرمش، از حس توی نگاهش، از خاطراتش ... آخ خاطراتش! چشم هایم را می بندم تا به خودم بیایم، الان وقت این فکر هاست؟ آن هم توی بیمارستان؟ پوفی کشیدم و وارد اتاقی شدم که امیر ارسلان در آن بود، نمی دانستم اصلا حالش چگونه است. پرده ی طرف تختش را کشیده بودند و منی که از در وارد شدم، نتوانستم ببینمش. پرده را کشیدم و که در کمال تعجب ماهور بالای سرش دیدم، امیر ارسلان به هوش بود و داشت با ماهور حرف می زد، اما سخت، دور سرش باندی پیچیده بودند و یکی از دست هایش داخل گچ بود، صورت زخمیش را با چسب زخم پوشانده بودند. از پرستار ها شنیده بودم که به سرش ضربه ی فوق العاده شدیدی خورده بود، طوری که ساعت ها بی هوش بود. روبه ماهور با لبخند گفتم:

-سلام.

سرش را تکان داد و زیر لب سلام کرد. به طرف امیر ارسلان چرخیدم، از بودن من تعجب کرده بود، شاید از لباسی که تنم بود. لبخند یخم را روی صورتش پاشیدم و گفتم:

-سلام، حال شما؟ بهترین؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را تکان داد، لب هایش خشک شده بود که آن را باز کرد و زیر لب فقط تشکر کرد.

-کی به هوش اومدین؟

با سر زبان، لب های خشکش را تر کرد.

-فکر کنم از غروب.

اخمم متفکر در هم شد.

-سرگیجه، سر درد ... اینا نداری؟

به سختی با ابروهای در هم گفت:

-سرم داره می ترکه خانم ...

نیشخند کم رنگی روی لبش نشست.

-دکتر یا پرستار؟

لبخند بی روح دوباره روی لبم نشست.

-پرستار.

-آره، سر درد دارم.

به بانندی که دور سرش بود اشاره کردم و گفتم:

-احتمالاً از اون ضربه ی وحشتناکی بود که به سرتون وارد شده، حالا پزشکتون خودش می یاد و باهاتون حرف می زنه.

دستم را روی بازوی ماهر که کنارم ایستاده بود گذاشتم و گفتم:

-خب فعلاً.

قبل از اینکه بروم دوباره برگشتم و گفتم:

-رزا تو خونه تنها هست.

سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم، الان می رم. فقط اومده بودم یه سر به امیر بزمنم، غروب وقت نکردم بیام.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-منم الاناست شیفت کاریم تموم بشه.

لای موهایش دست کشید، برادرم چه قدر خسته بود.

خب صبر می کنم با هم بریم.

سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم، چیزی نمانده بود که شیفت کاری ام به پایان برسد، خانه بروم چه کار کنم؟ من که تا ساعت دوازده خواب بودم، از همان ساعت یازده صبحی که ناهار درست کردم گرفتم خوابیدم تا دوازده. اما الان، فکر کنم امشب اگر قرص خواب آور مصرف نکنم، نتوانم بخوابم. روپوش را از تنم در می آورم، کیفم را بر می دارم و از اتاق خارج می شوم، خداحافظی کرده نکرده از بیمارستان خارج می شوم و موبایلم را در می آورم که با ماهر تماس بگیرم که بیرون بیاید، دیر هم نمی کند و خیلی زود می یآید. ریموت ماشین را می زند، سوار می شوم و خودش هم پشت فرمان می نشیند. از بیمارستان تا خانه راه طولانی ای بود، سرم را به صندلی تکیه می دهم که صدای ماهر را می شنوم.

-خسته ای؟

سرم را تکان دادم.

-کل روزو که خواب بودی.

لبخند می زنم.

-خسته بودم.

دنده عوض می کند.

-فقط یه ورزش کردی و یه نهار درست کردی.

شانه ام را بالا می اندازم.

-خسته شدم دیگه.

سرش را تکان می دهد و دوباره می گوید:

-ساندویچ خوش مزه شده بود.

همچنان به بیرون چشم دوخته ام.

-نوش جان!

ماهور سعی می کرد سر حرف را با من باز کند، اما ظاهراً راهش را نمی دانست. یا می دانست و برای من جواب نمی داد. بعد از سکوت نسبتاً طولانی ای می گوید:

-چیزی شده؟ چرا به هم ریخته ای؟

معلوم بود؟ ای خدا! آخر تابو شدن تا کی؟

-نه، چیزی نشده. فقط یکم خستم.

چانه اش را بالا می دهد و دنده را روی شماره سه می اندازد.

-نمی شه که.

چیزی نگفتم، او هم دیگر سکوت کرد، تلاشش برای به حرف در آوردن من بی نتیجه مانده بود. من هم در سکوت به بیرون زل زده بود. حتی شهر نصف شب ها هم آرام نبود، ماشین می آمد، می رفت، بوق، دود، هیاهو، این ها همه بودند و کم نمی شدند، ساعت هم نمی شناختند، اما روزها، موقع تایم کاری، دیگر شلوغی بی داد می کرد. ماشین را داخل پارکینگ برد، پیاده شدم و در را بستم. کیفم را روی شانه ام گذاشتم و کلید خانه را از دست ماهور برداشتم. کلید را در در وارد کردم و با یک هل در را باز کردم، خودم کنار رفتم و ماهور داخل آمد. در را بست و من هم به طرف در حال رفتم، قبل از اینکه در را باز کنم در توسط رزا باز شد. سلام کردم و کفشم را از پا در آوردم از آنجایی که توسط غرغره های رزا شدیداً ادب شده بودم، کفشم را مرتب توی جا کفشی گذاشتم. رزا با ورود ما، سؤال های رگباری اش را از سر گرفت. او در خانه بود و اطلاعات بیرون را از ما می گرفت.

-سلام داداش، خوبی؟

ماهور سرش را تکان داد و وارد حال شد. خسته خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-قربون تو.

نفسش را سنگین فوت کرد، کیفم را روی مبل گذاشتم و مقنعه ام را از سر کشیدم. رزا با محبت کنار ماهور نشست و گفت:

-خسته نباشی، وای چه قدر خسته ای!

ماهور سرش را تکان داد.

-گشمنه.

رزا از جایش بلند شد و گفت:

-شامو می ذارم الان تو ماکروفر.

ماهور دستش را گرفت. چشم هایش باز نمی شد.

-نمی خواد، دیدی ساعت چنده؟ الان شام نمی خورم، یه چیز سبک بیار. در ضمن، چرا شما تا الان بیداری؟

رزا دست به کمر شد.

-خب وقتی شما دو نفر نباشین، من چطور خوابم می بره؟

ماهور سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

-دلایلت در حد یه بچه هست. می رم یه دوش می گیرم و می یام می خورم.

ماهور بلند می شود و وارد اتاقش می شود. رزا با لب های ورچیده گفت:

-گفت بچه!

خنده ام گرفت.

-خب راست گفت دیگه.

رزا بی توجه به خنده ی من نشست کنارم و گفت:

-قیافه ات رو دیدی؟

مشغول باز کردن دکمه های مانتویم بودم که دستم روی لباس ثابت ماند، از بالای چشمم نگاهش کردم و گفتم:

چشمه؟

دست سرد و مرطوبش را روی گونه ام گذاشت.

چشمات خسته هست. صورتت هم که آرایش نداره بیشتر داره نشون می ده چه قدر داغونی.

دستش را پس زدم و مشغول باز کردن بقیه ی لباسم شد

بی خیال رزا، کی حال آرایش داره؟

آه کشید و دیگر چیزی نگفت. از سر جایش بلند شد و رفت داخل آشپزخانه. من هم سریع وارد اتاقم شدم و با یک دوش مختصری که گرفتم بیرون آمدم، بوی بد بیمارستان به لباسم چسبیده بود، لباس های کثیفم را توی سبد جمع شده بود بیرون آوردم و بردم به طرف آشپزخانه. در لباسشویی را باز کردم و یکی یکی لباس هایم را در آوردم و داخل آن ریختم، وقتی کارم تمام و خواستم برگردم، رزا که روی صندلی غذا خوری کنار مایه نشسته بود گفت:

بیا یه چیزی بخور، نهارم نخوردی.

نه، نمی خوام. سیرم.

ابروهای مایه بالا پرید.

چی خوردی؟

برای اینکه از سؤال های بی امانشان در امان بمانم، حینی که از آشپزخانه خارج می شدم دستم را در هوا تکانی دادم و گفتم:

تو بیمارستان یه چیزایی خوردم.

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتیست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.

در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم

به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون

و اسن زمان خسته ی مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می گذرد
مردی که رشته های آبی رگ هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده اند

و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند

-سلام

-سلام

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم
در استانه ی فصلی سرد
در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می شود به آن کسی که می رود

این سان

صبور،

سنگین،

سرگردان،

فرمان ایست داد.

چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست، او هیچ وقت زنده نبوده است.

در کوچه باد می آید

کلاغ های منفرد انزوا

در باغ های پیز کسالت می چرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد

آن ها تمام ساده لوحی یک قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست

و گیسوان کودکیش را

در آب های جاری خواهد ریخت

و سیب را که سر انجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کارد؟

ای یار

ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم

نفس می زدند

انگار

آن شعله ی بنفش که در ذهن پاکی پنجره ها می سوخت

چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانیست

آن روز هم که دست های تو ویران شدند

باد می آمد

ستاره های عزیز

ستاره های مقوایی عزیز

وقتی در آسمان، دروغ وزیدن می گیرد

دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سرشکسته پناه آورد؟

ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم می رسیم و آن گاه

خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد.

من سردم است

من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد

ای یار

ای یگانه ترین یار
آن شراب مگر چند ساله بود؟
نگاه کن که در اینجا زمان چه وزنی دارد
و ماهیان چگونه گوشت های مرا می جووند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می داری؟
من سردم است و از گوشاره های صدف بی زارم
من سردم است و می دانم
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی
جز چند قطره خون
چیزی به جا نخواست ماند.
خطور را رها خواهم کرد
و همچنین شمارش اعداد را رها خواهم کرد
و از میان شکل های هندسی محدود
به پهنه های حسی وسعت پناه خواهم برد
من عریانم، عریانم، عریانم
مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم
و زخم های من همه از عشق است
از عشق، عشق، عشق.
من این جزیره ی سرگردان را

از انقلاب اقیانوس

و انفجار کوه گذر داده ام

و تکه تکه شدن، راز آن وجود متحدی بود

که از حقیر ترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد.

سلام ای شب معصوم!

سلام ای شبی که چشم های گرگ های بیابان را

به حفره های استخوانی ایمان و اعتماد بدل می کنی

و در کنار جویبار های تو، ارواح بید ها

ارواح مهربان تبر ها را می بویند

من از جهان بی تفاوتی فکر ها و حرف ها و صداها می آیم

و این جهان لانه ی ماران مانند است

و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمی ست

که همچنان که تو را می بوسند

در ذهن خود طناب دار تو را می بافند.

سلام ای شب معصوم!

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس می گذرد ...

چرا نگاه نکردم؟

انگار مادرم گریسته بود آن شب

آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت

آن شب که من عروس خوشه های آقایی شدم

آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود،

و آن کس که نیمه ی من بود و به درون نطفه ی من بازگشته بود

و من در آینه می دیدمش،

که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود

و ناگهان صدایم کرد

و من عروس خوشه های آقایی شدم ...

انگار مادرم گریسته بود آن شب.

چه روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سر کشید

چرا نگاه نکردم؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

تا آن زمان که پنجره ی ساعت

گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

و من به آن زن کوچک برخوردم
که چشم هایش، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند
و آن چنان که در تحرک ران هایش می رفت
گویی بکارت رویای پر شکوه مرا
با خود به سوی بستر شب می برد.
آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد؟
آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت؟
و شمعدانی ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟
آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟
آیا دوباره زنگ در را به سوی انتظار صدا خواهد برد؟
به مادرم گفتم : «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستم»
انسان پوک
انسان پوک پر از اعتماد
چگونه وقت جویدن سرود می خواند
و چشم هایش

چگونه وقت خیره شدن می درند
و او چگونه از کنار درختان خیس می گذرد:

صبور،

سنگین،

سرگردان.

در ساعت چهار در لحظه ای که رشته های آبی رگ هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش
آن هجای خونین را تکرار می کند

-سلا

-سلام

آیا تو هرگز آن چهار لاله ی آبی را بوییده ای؟ ...

زمان گذشت

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد

شب پشت شیشه های پنجره سُر می خورد

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشید

من از کجا می آیم؟

من از کجا می آیم؟

که این چنین به بوی شب آغشته ام؟
هنوز خاک مزارش تازه است
مزار آن دو دست سبز جوان را می گویم ...
چه مهربان بودی ای یار
ای یگانه ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می گفتم
چه مهربان بودی وقتی پلک های آینه ها را می بستی
چلچراغ ها را
از ساقه های سیمی می چیدی
و در سیاهی ظالم مرا به سوی چراگاه عشق می بردی
تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب می نشست
و آن ستاره های مقوایی
به گرد لایتناهی می چرخیدند.
چرا کلام را به صدا گفتند؟
چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند!
چرا نوازش را
به حجب گیسوان باکرگی بردند ؟
نگاه کن که در اینجا
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت

و با نگاه نواخت

و با نوازش از رمیدن آرمید

به تیرهای توهم

مصلوب گشته است.

و جای پنج شاخه ی انگشت های تو

که مثل پنج حرف حقیقت بودند

چگونه روی گونه او مانده است.

سکوت چیست، چیست، چیست ای یگانه ترین یار؟

سکوت چیست به جز حرف های ناگفته

من از گفتن می مانم، اما زبان گنجشکان

زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعت است.

زبان گنجشکان یعنی: بهار، برگ، بهار.

زبان گنجشکان یعنی: نسیم، عطر، نسیم.

زبان گنجشکان در کارخانه می میرند.

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت

به سوی لحظه ی توحید می رود

و ساعت همیگیش را

با منطق ریاضی تفریق ها و تفرقه ها کوک می کند.

این کیست این کسی که بانگ خروسان را آغاز قلب روز نمی داند

آغاز بوی ناشتایی می داند
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد
و در میان جامه های عروسی پوشیده ست.
پس آفتاب سر انجام
در یک زمان واحد
بر هر دو قطب نا امید نتابید.
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی.
و من چنان پریم که روی صدایم نماز می خوانند ...
جنازه های خوش بخت
جنازه های ملوی
جنازه های ساکت متفکر
جنازه های خوش برخورد، خوش پوش، خوش خوراک
در ایستگاه های وقت های معین
و در زمین ی مشکوک نور های موقت
و شهوت خرید میوه های فاسد بیهودگی ...
آه ...
چه مردمانی در چهارراهها نگران حوادثند
و این صدای سوت های توقف
در لحظه ای که باید، باید، باید

مردی به زیر چرخ های زمان له شود
مردی که از کنار درختان خیس می گذرد ...
من از کجا می یایم؟
به مادرم گفتم : «دیگر تمام شد»
گفتم: «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد
یاید برای روزنامه تسلیتی بفرستم»
سلام ای غربت تنهایی
اتاق را به تو تسلیم می کنم
چرا که ابرهای تیره همیشه
پیشغمبران آیه های تازه یِ تطهیرند
و در شهادت یک شمع
راز منوری است که آن را
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می دانند.
ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ تخیل
به داس های واژگون شده ی بیکار
و دانه های زندانی.
نگاه کن که چه برفی می بارد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش یکریز باران مدفون شد

و سال دیگر، وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه می شوند

و در تنش فوران می کنند

فواره های سبز ساقه های سبکسار

شکوفه خواهد داد ای یار

ای یگانه ترین یارا!

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ... "

سیزده صفحه و نیم، یک بند خواندن شعر، گردنم را به درد آورد. گردن که هیچ، اینگونه که روبه پنجره داشتم به اولین بارش برف زمستان نگاه می کردم و غرق در شعر خواندن بودم، کل بدنم را خشک کرده بود که با هر تکان صدا می داد. روی صندلی می نشینم، روبه پنجره. دستم را می زنم زیر چانه ام و به برف های سفید و ریز می نگرم. فکر می کنم، به اولین روز دی ماه، به هوای سرد زمستان، به کاکتوس های داخل گلدان کنار پنجره، به شعر فروغ! آه می کشم. سرم را به پشت صندلی تکیه می دهم، دوباره فکر می کنم، به آرشاویر، به دل تنگم، به اینکه از رفتنش سه ماهی می گذرد. لبم را به داخل دهان فرو می برم، او هنوز برایم مثل قبل مقدس است. عشقش هنوز برایم مقدس است و حس می کنم ذره ای کم نشده است، در عوض دلتنگی و نبودنش امانم را بریده است. دوباره به فکر فرو می روم، به اینکه شب ها خواب ندارم، به اینکه با قرص ها می خوابم، به اینکه روزها بیش از حد خسته ام، به اینکه حال و حوصله ی هیچکس را ندارم، به اینکه تنهاییم را به هر کسی و هر چیزی ترجیح می دهم، به اینکه وضعیتم اشکم را در می آورد. به اینکه دلم به حال خودم می سوزد، به حال عشق یک طرفه ام می سوزد، به اینکه من یک احمقم، هنوز از سوگ رفتن او ذره ذره خودم را می خورم. تقصیر من نبود، وگرنه کدام احمقی عاشق کسی می شود که عاشقانه هایش بی جواب بماند؟ جز من؟ چشم هایم را می بندم و آه سردم را از دهانم

فوت می کنم، هنوز با اینکه برنامه دارم، اما منظم نیستم. به اینکه موقع سرکار رفتن چه قدر گیج و منگم که صدای همکاران را در آورده ام، به اینکه ماهور می داند من یک مرگیم شده است و نمی خواهم چیزی بگویم. ورد زبانم همیشه این است که خستم و می خواهم بخوابم، و پناه می آورم به اتاقم و ساعت ها فکر می کنم. فکر کردن زیاد هم مغزم را ضایع کرده است، مختل کرده است، خسته و بیمار کرده است. این چه زندگی این بود؟ این چه سرنوشتی هست؟ یادم می یاید که در این سه ماه، تنها خبر خوش حال کننده ای که به ما رسید این بود که ماهور توانست بفهمد چه کس به امیر ارسلان زده و در رفته است. کاملا سهوی او را زده بود و بعد از ترسش هم در رفته بود. دوباره آه می کشم. انگار فکر کردن به آرشایر شیرین تر است ...

*

صبح حدودا ساعت شش-هفت صبح بود که از فرط بی خوابی روی تختم نشستم. دستی زیر چشم های خستم کشیدم و با پوفی که کشیدم از سر جایم بلند شدم. به طرف پنجره رفتم و پرده را کشیدم، آسمان روشن شده بود. وقتی خوابم نمی آمد دلم می خواست زار بزنم، چرا فکر کردن دست از سر من بر نمی داشت؟ آه کشیدم و پرده را انداختم و از اتاق خارج شدم، راهم را سمت آشپزخانه کشیدم و همانجا کنار ظرف شویی دست و صورتم را شستم که صدای ماهور مرا از جا پراند:

-به به، سحر خیز شدی.

نفسم را با حرص فوت کردم و سعی کردم لبخندی روی لبم بنشانم، بیشتر شبیه نیشخند به خودم بود، برگشتم و گفتم:

-آره دیگه.

مشکوفانه به من چشم دوخته بود، آن قدر نگاهش تیز بود که باعث شد لبخند روی لبم بماسد و سرم را پایین بیندازم، انگار از قیافه ام سه سوته متوجه شد من نخواییده بودم، بلکه تا همین الان

بیدار ماندم. خدا کند به رویم نیارد، چه قدر باید دروغ تحویلش بدهم؟ نفسی گرفت و زیپ کاپشنش را بالا کشید و گفت:

-من می خوام برم بیرون یکم بدوام. می یآی؟

خوب بود، از داخل خانه ماندن بهتر بود، از بیکاری بهتر بود، از فکر های بیهوده بهتر بود، از خیال های لامنتها بهتر بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-صبر کن بیوشم می یآم.

سرش را تکان داد و صندلی میز غذاخوری را کشید.

-باشه.

به طرف اتاق رفتم، شلوار ورزشی ام را بیرون کشیدم و آن را پوشیدم، و به جای مانتو، یک کاپشن که تا روی ران هایم بود به تن کشیدم، موهایم را کامل بالای سرم جمع کردم و شالی با شلختگی روی موهایم انداختم و از اتاق خارج شدم. ماهور روی مبل نشسته بود و همراهش دستش بود. من که از اتاق خارج شدم نگاهش را بالا کشید و گفت:

-سریع یه صبحونه بخور بریم.

داخل آشپزخانه رفتم.

-شما خوردی؟

-من آبمیوه خوردم، بعدا می یآم می خورم.

در یخچال را باز کردم. آب انار چشمم را زد، خشکم زد، من که نگرفته بودم، رزا که دوست نداشت، ماهور هم که می دانستم نمی خورد. لبم را گاز گرفتم و در حالی که آن را بیرون کشیدم گفتم:

-داداش، کی آب انار گرفته؟

بی آنکه سرش را از روی موبایل بلند کند گفت:

-من دیگه، رزا لیست داده بود که بگیرم.

رزا می دانست من آب انار دوست داشتم، پوفی کشیدم و آب انار را با بی‌حوصی روی میز گذاشتم و صندلی را عقب کشیدم و خودم را روی آن پرت کردم. آب انار را در لیوان پر کردم و با درد از یادآوری خاطرات شیرینی که از خوردن آب انار داشتم، با ولع یک نفس نوشیدم. سنگینی نگاه ماهور اذیتم می کرد، انگار چیزی را از چهره‌ام می‌خواند، چیزی که هیچ دلم نمی‌خواست نه او و نه هیچ کس آن را بفهمد. غمی که در چهره‌ام چمبره زده بود و ماه‌ها است جا خوش کرده بود را نباید احدی از آن مطلع می شد. از جایم بلند شدم و دستی به کاپشمن کشیدم و زیپ آن را تا گلویم بالا کشیدم، انگار می‌خواستم خودم را خفه کنم.

-من حاضرم.

سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. موبایلش را داخل جیب شلوار ورزشی اش گذاشت و رفت که کفشش را به بپوشد، من هم رفتم داخل اتاقم که کفش ورزشی ام را بیرون بیاورم، در اتاقم را بستم و کفشم را به زیر پایم انداختم و مشغول پوشیدن آن شدم و بعد از آن هم بند هایش را بستم. عجیب بود که امروز ماهور ساکت است و هیچ تلاشی برای شکستن این سکوتی که بینمان بود نمی‌کند. دست‌هایم را داخل جیب کاپشمن فرو کردم، ماهور هم با برداشتن کلید خانه در را باز کرد و کنار رفت که اول من بیرون بروم. من که بیرون رفتم او هم بیرون آمد و در را بست. دست‌هایم را در جیب شلوارش فرو کرد و آهسته آهسته قدم می‌زد، چرا حرفی نمی‌زد؟ چرا چیزی نمی‌گفت؟ سکوت خیلی طولانی بود، آن قدر که خسته شده بودم، من عادت کرده بودم وقتی با ماهور هستم او همیشه حرف بزند، حالا این سکوت ... لبم را به دندان گرفتم و هوا را فوت کرد، زمزمه کردم:

-داداش!

کم پیش می‌آمد او را "داداش" صدا کنم، بیشتر اوقات نامش را صدا می‌زدم. این رزا بود که ورد زبانش بود "داداش". ماهور نفس عمیقی گرفت و گفت:

-بله؟

مکت کردم، چه می‌خواستم بگویم؟ آهی کشیدم و گفتم:

-چرا چیزی نمی‌گی؟

ابرویش را بالا فرستاد، همان ابرویی که گوشه اش انگار تیغ خورده بود.

چی بگم؟

سرعتش را زیاد تر کرد، من هم به تقلید از او همین کار را کردم. تقریباً با گام های کوچک داشتیم می دویدیم.

-نمی دونم، حرف نمی زنی! ساکتی!

گوشه ی لبش منحنی شد، لب های گوشتی اش به رزا رفته بود، عین هم بودند.

-وقتی خودت حرف نمی زنی، من دیگه چی دارم بگم خواهر من؟

و اینبار سرعتش را زیادتر کرد و دوید، من هم دویدم، هر چند پاهایم جان نداشتند و بی حال و بی حوصله داشتم می دویدم. انگار پاهایم را به زور می کشیدم دنبال خودم. اینبار مکث کردم، بر خلاف گذشته که جواب انگار در آستینم بود، اینبار به دنبال جواب می گشتم. بعد از مکث طولانی ای گفتم:

- خب من که بلد نیستم سر صحبتو باز کنم، این کار خودته.

دست هایش را از دو طرف چینی که داشت می دوید باز ک

- خب من که بلد نیستم سر صحبتو باز کنم، این کار خودته.

دست هایش را از دو طرف چینی که داشت می دوید باز کرد و گفت:

-کلا حرف نمی زنی، نمی دونم این از بودن بامنه، یا کلا اینطوری بودی. واسه همینه ترجیح می دم سکوت کنم، ظاهراً تو به سکوت نیاز داری و از حرف زدن ...

حرفش را بریدم.

-اینطور نیس.

بی نگاه کردن به من گفت:

-هست یا نیست ترجیح می دم سکوت کنم، چون اینبار من به سکوت احتیاج دارم.

من نداشتم!

چرا؟

قدم هایش از حرکت ایستاد، نفس نفس می زد، روبه رویم ایستاد، چشم های سیاهش برق می زد، نمی دونم چه در چشمان سیاهش بود که مرا می ترساند، قیافه اش را تا حدودی ترسناک می کرد.

-فکر می کنی من نمی فهمم چیزی رو داری از من پنهون می کنی؟

آب دهانم را قورت دادم، قلبم برای اولین بار در این چند ماه، بالاخره هیجاننش را از سر گرفت!

-کی اینو گفته؟

لب هایش را روی هم فشرد.

-نیاز نیست کسی بگه، دارم می بینم عیناً.

برای زل زدن در چشم هایش باید سرم را بالا می گرفتم، او قدش حتی از آرشاویر هم بلند تر بود!

چی رو؟

با مکث کوتاهی گفت:

-فکر می کنی متوجه نشدم شبا تا صبح بیداری؟ فکر می کنی من احمقم که با یه نگاه متوجه نشم که چشمت از بی خوابیه که قرمز شده نه از خواب کم؟ فکر می کنی حواسم نیست بهت؟ فکر می کنی نمی بینم چه قدر گیج و سر به هوایی، یه به عبارت دیگه شدی! از همه مهم تر، فکر می کنی من نمی فهمم بعضی شبا قرص مصرف می کنی که بتونی بخوابی؟ من احمقم یا تو؟ خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی حواسم بهت هست روحا خانوم. خیلی. باید می فهمیدی که می دونم، وگرنه اگه نمی دونستی قاعدتاً همچنان ادامه داشت این یواشکی قرص مصرف کردنا و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه. گفته بودم پشتتم، نگفته بودم؟ گفته بودم هواتو دارم، گفته بودم اگه یه لحظه حس کردی کمبود داری می یآی سراغ خودم، گفته بودم اینبار همه چیزو به خودم بگو،

گفته بودم از من پنهون نکن، گفته بودم کمکت می کنم، همه ی اینارو گفته بودم یا نه؟ متوجه هستی که نگرانتم؟

و با نگاه اخم آلود و دلخورش چشم از چشمانم گرفت و به بقیه راهش دادمه داد! چه قدر ضعیف بودم که با یک صدای تقریباً بلند بغض می کردم.

این روزها که زندگیم یکنواخت و کسل کننده شده بود تنها دلخوشی ام دیدن رزایی بود که سخت مشغول خواندن کتاب هایش برای کنکور بود، سخت تست می زد و حسابی کار می کرد. ماهور با او کار می کرد، من با او کار می کردم، خودش هم شدیداً خودش را در کتاب هایش خفه کرده بود. سرم را روی بالش منظم کردم، یاد همان روزی افتادم که با ماهور رفتم که بدوم، یاد حرف هایش، هنوز صدایش در گوش هایم می پیچد. یادم آمد که هیچ حرفی از دلیل این اتفاقات که او را نگران کرده بود نگفته بودم، هیچ حرفی، چون نمی خواستم و نمی توانستم. ولی از آن روز به بعد، با هزار بدبختی سعی می کردم که بخوابم، آن هم بدون قرص. سعی می کردم از آن حالت گیج و منگی بیرون بیایم و لاقل تظاهر کنم که شادم. سخت بود، سخت که چه عرض کنم، اینکه به زور سعی کنی بخوابی، خواب را به اجبار به چشم هایت بیاری در حالی که نمی آید، اینکه به زور سعی کنی شادی، سعی کنی بلند بخندی طوری که انگار هیچ غمی نداری خنده دار است. گاهی با ماهور و رزا شب ها بیرون می رویم، توی پارک قدمی می زنیم، گاهی در این های سرد هوس آب انار یخی می کنم، گاهی قهوه های تلخ. گاهی هم هیچی را به هرچیزی ترجیح می دهم. سعی می کنم سکوت نکنم، سعی می کنم به چشم های ماهور نگاه نکنم، باز متوجه شده است که دارم نقش بازی می کنم، قبلاً که لاقل نقش بازی نمی کردم، خودم خودم بودم، اما الان بیشتر او را عصبی و نگران کرده بودم. نمی دانم رزا چطور این قدر خوب می تواند بازی کند، جوری که ماهور متوجه نشده است حتی. البته او از خیلی سال پیش کارش همین است و الان در آن تبحر دارد. آه کشیدم و به ساعت نگاه کردم، ده شب بود و من به بهانه ی خستگی و این که تا ساعت نه شیفت بودم آمده ام که بخوابم. پهلوی به پهلوی شدم و دستم را زدم زیر گونه ام، چشمم افتاد به یادگاری ام. شده است تا به حال یک یادگاری ای، هم آیینی دقت باشد، هم شیشه ی عمرت؟

این هدیه ی آرشاویر برایم چنین حکمی را داشت. لعنتی می دانست ... نگاهم سمت دکمه اش لغزید، کم پیش می آمد از آن دکمه استفاده کنم، کم پیش می آمد آن پیانوی غمگین و بی کلامش را بزخم و بشنوم و اشک بریزم. اما اینبار دستم پیش رفت و دکمه اش را زدم، بگذار امشب یاد آرشاویر را زنده کنم، نزدیک به چهار ماه و خرده ای هست که رفته، از او هیچ خبری نیست، بگذار با این دل تنگم یک جوری کنار بیایم. چشم هایم را بستم و به نوای غمگین موسیقی گوش کردم، پیانویی که از آن پخش می شد فوق العاده غمگین بود، آهسته بود، دلت را به درد می آورد، دلت را خون می کرد، اشک درآر بود. داغونم می کرد. آب دهانم را قورت دادم، موسیقی آهسته آهسته پخش می شد و در ذهن من چشم های سیاهش شکل گرفت، هنوزم معتقد بودم چشم های او را هیچکس ندارد، چشم های او مثل چشم های هیچکس نیست، چشم های هیچکس نمی تواند مثل چشم های او باشد. چشم هایم بی نظیر بودند، چشم هایم فوق العاده بودند. وقتی برق می زدند دیوانه ات می کردند. آه داغی که از لب هایم خاج شد چانه ام را سوزاند، حس خیزی کنار شقیقه ام خبر می داد که اشک هایم ریختند، امشب انگار یک حال و هوای دیگری دارم. صدای رعد و برق در گوش هایم طنین انداخت، بی آنکه چشم هایم را باز کنم شنیدم که قطرات باران زمستانی چه سرسختانه به پنجره می خوردند. حالا، صدای غمگین پیانو، همراه صدای باران و رعد های خشمگین، درهم آمیخته بود. امشب دلم هوای باران پاییزی کرده بود، مثل همان بارانی که زیر آن آرشاویر را بوسیدم، از همان باران ها می خواستم. مثل همان بارانی که اشک آدم را در می آورد، همان باران های غم انگیز. لب های مرتعشم را به دندان می گیرم، امشب من همه ی بدنم از فراق آرشاویر به لرزه افتاده است، دلم برای آغوشش که بی پروا به سویم گشوده بود تنگ شده بود امشب. امشب شب عجیبی است، امشب دلم عجیب تر گرفته است، امشب عجیب تر اشک هایم بند نمی آمدند، آخر سر طاقتم را از کف دادم و با خشم روی تختم نشستم. دکمه اش را زدم و صدای پیانو را خفه کردم، حینی که بلند می شدم و به طرف پنجره می رفتم اشک هایم را هم با پشت دست پاک می کردم. پرده را کنار زدم، باران می بارید، همچنان رعد می زد، همچنان برق می زد، آرشاویر الان کجا بود؟ توی کدام نقطه از این جهان؟ آی ... حتی این را هم نمی دانم. حالش چطور است؟ خوب است؟ با کسی هست یا نه، مثل من تنهاست؟ سرم را به طرف آسمان گرفتم و آه کشیدم، خدا می دانست، خوش به حالش! و باره نگاهم را سمت ساعت چرخاندم، این وقت از شب هوس کرده ام برم زیر باران چه کار؟ بدون فکر تنها کاپشنی روی تنم کشیدم و کلاهش را روی سرم. از تاق بیرون آمدم، می دانستم ماهور اجازه

نمی دهد زیر این باران و مخصوص الان در شب از خانه بیرون بروم، همیشه می گفت پیاده روی هایتان را بگذارید برای صبح و عصر. نه شب و نصف شب. اما من که حالی ام نمی شد، من می خواستم این وقت از شب، آن هم زیر همین باران سرد، حتی اگر به قیمت سرما خوردنم و خانه نشین شدنم هم تمام شود، باز هم می خواهم بروم. قبل از اینکه در را باز کنم صدای جدی اش را شنیدم:

-کجا؟

پوف کشیدم، حالا چگونه او را راضی می کردم؟ به طرفش برگشتم و حینی که کفشم را می پوشیدم، با صدای خشداری گفتم:

-می رم بیرون، یکم هوا بخورم.

ابروهایش را بالا فرستاد و سرش را متفکر تکان داد. با دستش به پنجره اشاره کرد و گفت:

-می دونی که داره بارون می یآد؟

در حال را باز کردم، سرم را تکان دادم و گفتم:

-می دونم.

با ساعت مچیش اشاره کرد و گفت:

-می دونی ساعت چنده؟

باز هم سرم را تکان دادم و قدمی از حال بیرون گذاشتم. من باید بروم، آن هم تنها!

-می دونم، ولی دیر نمی کنم، زود می یام.

اخم هایش را در هم کشید.

-نیاز نیس، می تونی فردا بری. حتماً باید توی این بارون بری؟

سرم را سرتقانه بالا و پایین کردم.

-آره، حتما باید توی این بارون برم.

چشم هایش را به چشم هایم دوخت، با اینکه از او حساب می بردم اما نمی دانستم امشب چه مرگم شده است.

-سرما می خوری.

سرم را بالا انداختم.

-اشکال نداره.

لبش را گزید.

-شبه، خطرناکه.

پایم را درمانده روی زمین کوبیدم.

-مگه من بچه ام آخه؟

جلو آمد.

-خطر کوچیک و بزرگ سرش می شه؟

پوف کشیدم.

ا-، ماهور. نیم ساعت می رم بر می گردم. جای دوری که نمی خوام برم. همین دور و برام دیگه.

سرش را به چپ و راست تکان داد. مکث طولانی ای می کند و بعد در حالی که آه می کشد می گوید:

با اینکه دلم نمی خواد اجازه بدم این نصفه شب از خونه بری بیرون، اما دلم نمی یاد دلتو بشکنم. برو، خیلی هم مواظب خودت باش. دیر هم نمی کنی.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست، دستم را برایش در هوا تکان دادم و بی آنکه چیزی بگویم در را بستم و زدم بیرون. دانه های سرد باران که به سر و صورتم می خورد حال عجیبی به من دست می داد، گویی انگار برای اولین بار است که زیر باران هستم. چند قدمی دور نشده بودم که اولین عطسه را که زدم فهمیدم کارم زار است و تا مدت ها خانه نشین می شوم. اهمیت نداشت، زیر

باران تنهایی قدم زدن چیز دیگری هست. هر دو دستم را داخل جیب کاپشنم فرو کرده بودم و خودم را پوشانده بودم، اما باز هم هوا سرد بود و از آنجایی که کمی زیپ کاپشنم پایین بود، هوای سرد و تگرگی به داخل لباسم هم می‌توانست نفوذ پیدا کند. در پیاده رو زیر باران قدم می‌زدم، گاهی بی‌هوا می‌خندیدم، گاهی ناگافل چشم‌هایم پر از اشک می‌شد، گاهی یاد خاطرات مشترکمان دلم را آتش می‌کشید، گاهی به یاد بوسه‌ها و آغوشش قلبم را به هیجان وا می‌داشت. سنگ کوچکی که توی پیاده رو افتاده بود را لگد کردم، دلم آهنگ می‌خواست. از همان‌هایی که مخصوص این حال و روز من ساخته شده بود تا گوش بدهی و نابودت سازد. اما موبالم همراهم نبود، تنها چیزی که همراهم بود چند بیت شعر فرغ بود که باز در ذهنم داشت بالا پایین می‌شد، این روزها شعرهای فروغ مرهم قلب و دل بی‌قرارم بود، همدم و همراهم بود، و از همه مهم‌تر ... هم درد بود! زبانم سنگین‌تر از این حرف‌ها بود که با من همراهی کند، اما کرد. صایم به شدت گرفته بود:

-میان تاریکی

تو را صدا کردم

سکوت بود و نسیم

که پرده را می‌برد

در آسمان ملول

ستاره‌ای می‌سوخت

ستاره‌ای می‌رفت

ستاره‌ای می‌مرد

آب دهانم را قورت دادم، سعی کردم حواسم را معطوف اطرافم کنم، متوجه شدم که خیلی هم از خانه دور نشده‌ام، پس راهم را ادامه دادم و شعر را زیر لب، همچنان با همان صدای بغض‌آلود مزمه می‌کردم:

-تو را صدا کردم

تو را صدا کردم
تمام هستی من
چو یک پیاله ی شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه ها می خورد

قدم هایم خیلی آهسته تر از قبل شده بودند، اما پاهایم واقعا جان نداشت، نمی دانستم می آیم
نفسم اینگونه می گیرد، شاید هم می دانستم و باز هم آمدم ... من این نفس هایی را که با فکر
به چشم هایش می رفت را دوست داشتم! دستم را به دیوار گرتم و به کمک دیوار به قدم زدنم
ادامه دادم، با آهی که کشیدم زیر تر زمزمه کردم:

-ترانه ای غمناک
چو دود بر می خاست
ز شهر زنجره ها
چون دود می لغزید
به روی پنجره ها

مکت کردم و نفس گرفتم، دستم روی دیوار می لرزید، وقتی حس کردم همه ی انرژی ام تحلیل
رفته است و نمی توانم حتی پاهایم را تکان بدهم، پشتم را به دیوار آجری تکیه دادم. صدایم
اینبار اصلا به گوش نمی رسید، حتی به گوش خودم، نمی دانم، شاید هم خودم نمی شنیدم. من
فقط غرق باران بودم، غرق خیال و غرق شعر:

-تمام شب آنجا
میان سینه ی من

کسی ز نومیدی

نفس نفس می زد

کسی به پا می خاست

کسی تو را می خواست

و دست سرد او را

دوباره پس می زد

دوباره عطسه کردم، سه باره عطسه کردم، آن قدر پشت سر هم عطسه کردم که آب بینی‌ام راه افتاد. دستمالی از توی جیب کاشپنم بیرون آوردم، همانجا کنار دیوار، در آن تاریکی نشستم، نمی دانم چطور شد بالاخره طلسم قطره قطره اشک هایی که می ریخت شکست و اینبار به سیل اشک تبدیل شده بود و از گونه های خیسم می ریختند. من اما بی محابا شعر را ادامه می دادم، در حالی که به سوزش گلویم بی اهمیت بودم.

-تمام شب آنجا

ز شاخه های سیاه

غمی فرو می ریخت

کسی ز خود می ماند

کسی تو را می خواند

هوا چو آواری

به روی او می ریخت

دستم را پیش بردم و گذاشتم روی گلویم و همانجا را ماساژ دادم، حتی آب دهانم را که قورت می دادم گلویم می سوخت.

-درخت کوچک من

به باد عاشق

به باد بی سامان

کجاست خانه ی باد؟

کجاست خانه ی باد؟

دستم را روی قفسه ی سینه ام می گذارم، گلویم به خس خس افتاده بود، کف دستم را روی زمین گذاشتم تا از جایم بلند شوم، اما نشد، سعی کردم چشم هایم را باز کنم، اما پشت پرده ی اشک تار می دیدم، روبه رویم باران بود و تار می دیدم، از موهای خیسم که به شقیقه ام چسبیده بود چندشم می آمد، به پیشانیم چسبیده بود چندشم می آمد، به گونه هایم چسبیده بود چندشم می آمد، دوباره دستم را روی زمین خیس گذاشتم، فشار آوردم، اما افتادم. روی آرنجم افتادم و از دردش، نفس در سینه ام گره خورد. بی اختیار زیر لب گفتم:

-آی ...

قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم صدای شخصی را شنیدم:

چی شد؟ افتادی؟

صدا به شدت آشنا بود، اما تا قیافه اش را نمی دیدم نمی توانستم بفهمم دقیقا چه کسی است. با دست دیگرم آرنجم را گرفتم، او پشت سرم بود که جلویم آمد، هنوز تار بود پیش رویم، اما آن موهای ژل زده ای که بالای سرش صاف کرده بود، آشنا بود. دستش را پیش آورد که کمکم کند:

-کو؟ ببینمت!

یک بار پلک زدم که بتوانم درست ببینمش، قیافه اش آشنا بود، کمی فکر کردم، در آن حالتی که من قرار داشتم باید به مغزم فشار می آوردم تا حلاجی کند دقیقا چه کس روبه رویم است. چندین ماه بود او را ندیده بودم، برای همین با یک فشار کوچکی به مغزم توانستم بفهمم امیر ارسلان است. اه ... همین یکی را کم داشتم. چشم هایم را چرخاندم، با نهایت ادب و احترام دستش را پس زدم و سعی کردم خودم از جایم بلند شوم.

-می افتی که، بذار کمکت کنم.

براق شدم به چشم هایش، جا خورد. می دانستم شدیداً برق می زد و دور آن را هاله ای از رگ های قرمز پوشانده است، می دانستم علاوه بر غمی که در آن نهفته، از حضور ناگهانی او و حال و روز مزخرف خودم، پر از خشم و غضب شده است، همه ی این ها باعث شد با دیدن چشم هایم ساکت بماند. او از کجا آمد اصلاً؟ صدایم به شدت گرفته شده بود:

-خودم می توئم.

دست بر نداشت، خواست بازویم را بگیرد که دستم را کنار کشیدم، دلیل این بد رفتاری ام می دانستم چه بود. از درد دوری و دلتنگی آرشاویر به ستوه آمده بودم، برای همین روی همه ی حس هایم تأثیرش را گذاشته بود. وگرنه او شخصی بود که با کمال احترام با تو سخن می گفت و من هم به یاد ندارم حتی جرأت کرده باشم پیشش یک شیطنت زبانی بکنم، امشب، که مرا در این حال و روز یافته بود، داشتم با خشونت رفتار می کردم! ای خدا ... لای موهایش دست کشید.

-معلومه حالت خوب نیست روحا خانوم. بذار من برسونمت خونه.

خانه؟ مگر چه قدر راه دور بود که او مرا برساند؟ به پشت سرم چشم دوختم، اما خانه را نیافتم، جز یک پیاده روی خالی که پیش رویم بود.

-چقدر از خونه مون دور شدم؟

چند دقیقه به چشم هایم نگاه کرد و بعد هم گفت:

خیلی!

-خیلی یعنی چقدر؟

-یه ساعت بیشتره با راه.

من بیشتر از یک ساعت از خانه مان دور شده بودم، وای! ماهور نگرانم می شود. آب دهانم را قورت دادم و راهم را برعکس کردم، نگذاشت قدمی فاصله بگیرم و گفت:

-بذار برسونمت خونه. خیلی طول نمی کشه.

بد هم نمی گفت، اما مشکل اینجا بود که هیچ دلم نمی خواست با او بروم. خواستم بروم که دوباره گفت:

-لطفاً ... بذار برسونمت.

لطف می کرد که مرا برساند، لبم را گاز گرفتم، با هزار شک و تردید در حالی که متوجه بی میلیم هم شده بود به ماشینی که اشاره کرده بود نزدیک شدم، در آن را که باز کردم تازه متوجه شدم خیس باران هستم، خودش سوار شده بود، تعلل مرا که دید گفت:

چی شده؟

کوتاه و خشدار گفتم:

خیس بارونم.

خنده ای کرد و استارت را زد.

-بیا بالا ببینم.

حالا که او می خواست ماشینش خیس بشود، بگذار بشود. برای من که اهمیت نداشت. در را که بستم ماشین را از جا کند، بخاری ماشین را روشن کرد و با سرعت متوسطی به راهش ادامه می داد. بعد از چند دقیقه گفتم:

-چطوری پیدام کردی؟

آینه کناری اش را پایید و بعد دنده را عوض کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

-داشتم می رفتم هتل که دیدمت.

چیزی نگفتم و چشم هایم را بستم. چند دقیقه بعد با همان سرعت آهسته و معقول رسیدیم، ماشین را نگه داشت، چشم هایم را باز کردم، اب دهانم را قورت دادم و به طرفش برگشتم:

-مرسی!

سرش را تکان داد و با لبخند محوی تکان داد و گفت:

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم که!

سرم را تکان دادم و دستگیره‌ی ماشین را کشیدم، خواستم پیاده شوم که گفت:

-روحا خانوم؟

به طرفش برگشتم و سؤالی نگاهش کردم.

-بله؟

لای موهایش دست کشید. انگار برای گفتن چیزی تردید داشت.

-می‌شه فردا پیام دند بالتون؟

اگر می‌خواست سر حرفی را باز کند، واقعا بلد نبود! چشم‌هایم گرد شد، بعد از چند دقیقه با تعجب پرسیدم:

-واسه چی؟

اینبار به صورتش دست کشید.

-چون می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

-راجب چی؟

مکت کرد و گفت:

-بهتون می‌گم. ولی نه الان، سر فرصت. اگه بخوای که فردا شب ...

شانه ام را بالا انداختم.

-باشه.

لبخندش عمق گرفت.

-فردا ساعت هشت می‌یآم دنبالت.

سرم را تکان دادم و در ماشین را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، تازه متوجه شدم ماشینی که زیر پایش بود، خارجی بود. با تک بوقی که زد رفت، کلید خانه را بیرون آوردم از جیبم و در را باز کردم. کلید را دوباره انداختم توی جیبم و کف هر دو دستم را محکم روی صورتم کشیدم، تا اگر جای اشکی خشک شده روی صورتم باقی مانده است از بین برود. آهسته به سمت در حال قدم برداشتم، در را باز کردم، حال در سکوت و تاریکی مطلق غرق شده بود. یعنی ماهور خواب بود؟ مگر می شود؟ خواستم نفسم را فوت کنم که صدایش را شنیدم:

-خیلی بیشتر از نیم ساعت شد.

لبم را گاز گرفتم، نمی دانستم در این تاریکی پیدایش کنم. کجا بود؟

-می دونم.

-می دونی من دلم هزار راه رفت؟

سرم را پایین انداختم.

-ببخشید.

چیزی نگفت، می دانستم دارد می ترکد از حرف زدن، یا داد و بی داد کردن، اما خودش را گرفته بود که سرم داد نزنند و چیزی نگویند. می دانستم باید چیزی بگویند، سرزنشم کند، حتی نصف شب بیرون رفتن از خانه را برایم قدغن کند، اما این کار را نکرد. از طرفی من هم یک دختر چهارده-پانزده ساله نبودم که ماهور بخواهد این کارها را کند. شاید نهایت عصبانیتش را در همین چند جمله خلاصه می کرد. لامپ را زد، نگاهش کردم، از سر جایش بلند شد و حینی که می رفت داخل اتاقش گفت:

-دیگه موبایلتو با خودت ببر، من نگرانت شدم روحا. گفتم نکنه بلایی سرت اومده باشه!

سرش را چپ و راست تکان داد و گفت:

-شبت بخیر.

و بی آنکه منتظر "شب بخیر" من باشد وارد اتاق شد و در را بست. آه کشیدم و زیپ کاپشن خیس را باز کردم و وارد اتاق شدم.

*

با بی حالی روبه روی آئینه نشسته بودم و به تصویر خودم چشم دوخته بودم. ساعتی که به دیوار نصب شده بود پشتم بود و من از آئینه می‌توانستم ببینم، ساعت هفت و نیم شب بود، و این یعنی نیم ساعت دیگر امیر ارسلان قرار بود بیاد دنبالم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، اما شدیداً فکرم را مشغول کرده بود که امیر ارسلان، رفیق ماهور چه کاری می‌تواند با من داشته باشد. انگشتم را لابه لای موهایم چرخاندم، جلوی موهایم که تازه رشد کرده بودند و بیرون آمده بودند سیاه شده بود، چتری هایم هم بلند شده بود و دیگر نمی‌توانستم جلو بریزم. با کف دستم پوست صورت خودم را نوازش کردم، نه لطافت قبل را داشت و نه چربی آن موقع را. پوست صورتم شدیداً خشک شده بود، می‌دانستم علتش چیست. زیاد به خودم نمی‌رسیدم، از غذا هایم گرفته تا خواب هایم. می‌توانست علتش همین باشد، وگرنه چه وقت ها که از خواب بیدار می‌شدم و دستم که محض اتفاق به صورتم می‌خورد و دستم که چرب می‌شد حالم را به هم می‌زد. پوف کشیدم، موهایم را شانه نکرده رها کردم، فقط کمی به جلوی موهایم دست کشیدم و آن چتری هایی که بلند شده بودند را یک طرف صورتم ریختم. بعد از مدت ها خواستم به سر و وضع صورتم برسم، به ابروهایم دست کشیدم، ماه ها بود که آن را اصلاح نکرده بودم، برای همین کمی پرپشت شده بود. اما در این نیم ساعت وقت من اگر حتی بتونم آماده شوم هم هنر کردم. سر رژ لب حجم دهنده را باز کردم و روی لب هایم کشیدم. لب هایم کوچک نبود و نیازی به رژ لب حجم دهنده هم نبود، اما دلم می‌خواست استفاده کنم. رژ را سر جایش گذاشتم و دستم را پیش بردم سمت لاک هایم، لاک مشکی ام را برداشتم، روی ناخن های کوتاهم مشکی می‌آمد. خیلی وقت بود ناخنم را نکاشته بودم، اما باز هم دلم نمی‌خواست دیگر ناخن هایم را بکارم. به نظرم اندازه ی طبیعی اش زیباتر بودند تا آن اندازه بلند و غیر طبیعی. وقتی از لاک زدنم فارغ شدم از سر جایم بلند شدم، قبل از اینکه بروم سمت کمد لباس هایم عطر darling م را برداشتم و کمی روی خودم

پاشیدم. رایحه اش نرم بود و گرم، وحشتناک مرا این بو یاد خاطره هایم با آرشاویر می انداخت. همیشه از همین استفاده می کنم، سالهاست که دارم از همین استفاده می کنم. اما حس می کنم زمانی که با آرشاویر بودم این عطر برایم پررنگتر شد، ظاهراً عطرها هم یاد آور خاطره ها هستند. سرم را به شدت تکان دادم، بهتر است همین امشب لاقل به او فکر نکنم که مثل دیروز عین دیوانه ها امیر ارسلان مرا از پیاده رو زیر باران پیدا نکند. در کمدم را باز کردم و لباس هایم را از نظر گذراندم، چند وقت پیش همراه رزا رفته بودم مغازه و حسابی خرید کرده بودیم، و من لباس های قبلی هایم را همه بیرون انداخته بودم. من دیگر آن ها را نمی پوشیدم، پس ترجیح دادم جلویم نباشد. مانتوی پارچه ای که جنس ریخته ای هم داشت را از بین انبوه لباس هایم بیرون کشیدم، رنگ بنفش بادمجانی اش را دوست داشتم. همان را به تن کردم، شلوار لی مشکی را هم زیرش پوشیدم، شال مشکی را که روی سرم انداختم پالتوی کوتاهم را روی مانتو پوشیدم. زیاد اهل رنگ های تیره نبودم و نمی پوشیدم هم. شالم را جلو کشیدم، آن قدر که فقط کمی از موهایم را که جلو ریخته بودم را نشان می داد. کیفم را برداشتم و بدون اینکه به آئینه نگاه کنم، از اتاق بیرون آمدم. ساعت هشت و پنج دقیقه بود، نمی دانستم وقت برایش اهمیت دارد یا نه، که اگر داشت الان پنج دقیقه ای باید پشت در ایستاده باشد، و اگر نداشت ظاهراً من باید اینجا منتظر بنشینم. شماره ام را هم نداشت که هر وقت رسید با من تماس بگیرد. اما دل را به دریا زدم و در حالی که بوت های پاشنه بلندم را به پا می کردم از در حال بیرون رفتم، قبل از اینکه از در خارج شوم صدای رزا را شنیدم:

-به به. کجا با این عجله؟

به طرفش برگشتم.

-بیرون.

ابرویش را بالا انداخت و کتابش را زد زیر بغلش، عینکش را از چشمش برداشت و کشیده گفت:

-کجا؟

چشم هایم را چرخاندم.

-بیرون دارم می رم.

ماهور خانه نبود، و این کارم را راحت تر کرده بود. اگر ماهور می دانست من با رفیقش بیرون رفته ام چه واکنشی نشان می داد؟ در ثانی تقصیر من نیست که، رفیقش خواسته بود من را ببیند و بیاید دنبال من. دستم را برایش تکان دادم و بیرون رفتم تا دیگر سوال نپرسد، دلم نمی خواست حتی او هم بداند. کیفم را روی شانه ام گذاشتم و در حال را باز کردم، ماشینش را روبه روی خانه دیدم. خوب که آمده بود، و الا باید دوباره داخل خانه می رفتم و منتظرش می بودم. در حیاط را بستم و به آن طرف گام برداشتم، خونسردی ام تا حدودی برای خودم هم عجیب، نه هیجانی، نه حسی. نه حسی ای خدا! از کی اینقدر بی حس شده بودم؟ در را باز کردم و نشستم، سنگینی نگاهش آزارم می داد، خوشم نمی آمد. در ماشین را تقریباً محکم به هم کوبیدم که به خودش آمد، دستی لای موهایش کشید و با همان لبخند محوی که روی لب هایش بود، همان طور که استارت می زد گفت:

-سلام، فکر کردم نمی یآی.

کیفم را روی پایم گذاشتم و انگشت هایم را دور هم حلقه کردم.

-سلام. چرا نیام؟ من که گفته بودم می یآم.

سرش را تکان داد و گفت:

-دیر کردی.

ظاهراً وقت برایش بیشتر از این حرف ها اهمیت داشت.

-فقط پنج دقیقه!

سرش را کمی کج کرد:

-در هر صورت.

جوابش را ندادم و رویم را سمت پنجره چرخاندم، او اما سکوت نکرد و گفت:

جایی مد نظرت هست که بریم؟

ابرویم را بالا انداختم و کمی صورتم را به سمتش چرخاندم:

چرا مگه؟ خودت ...

حرفم را برید:

-من خیلی عذر خواهی می کنم که وسط حرف شما می پریم، اما من فقط یه سوال پرسیدم.

و همان طور که به جاده خیره شده بود چانه اش را هم بالا انداخت و گفت:

-حالا هم جوابمو می خوام.

نفسم را بیرون فرستادم و دوباره به بیرون خیره شدم.

-نه، ندارم.

دنده را عوض کرد و نیم نگاه خندانی به جانبم چرخاند:

-بذار شام مهمونت کنم.

خواستم پوف بکشم، اما فکر کردم می تواند دور از ادب باشد. برای همین درمانده چشم هایم را

روی هم گذاشتم و بعد که باز کردم دوباره رویم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-خیلی ممنون از لطف، ولی من فقط اومدم که حرفاتو بشنوم.

لبخندش کمی پررنگ تر شد:

-به اونم می رسیم.

دست راستم را که روی رانم قرار داشت مشت کردم. اما چیزی نگفتم و اینبار به روبه رویم خیره

شدم، دستش را جلو آورد و ضبط ماشین را روشن کرد. آهنگ آرام و بی کلام فرانسوی ای پخش

شد، بیش از حد آرام بود و ملایم، گاهی هم اواسط موسیقی غمگین می شد. تا آخر رسیدن

مسیر دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد، اما نگاه های گاه و بی گاهش به خودم را می دیدم و

حرصم می گرفت؛ اما به خاطر اینکه بفهمم چه می گوید صبر پیشه کردم و دم نزدم. دقایق بسیار

طولانی گذشت که او بالاخره جلوی شیک ترین و بهترین چلوکبابی تهران، رستوران البرز، نگه

داشت. قبل از اینکه پیاده شود، گفت:

-خوبه همینجا؟ آگه نه که بریم جای دیگه.

شانه‌ام را بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

-خوبه.

لبخند روی لبش نشست و در را باز کرد و پیاده شد. آب دهانم را قورت دادم؛ گلویم به شدت خشک شده بود و می سوخت. می دانستم اول سرما خوردنم هست. قبل از اینکه دستم به طرف دستگیره برود در ماشین را خودش برآیم باز کرد. نیم‌نگاهی به چشمان درخشانش انداختم و پیاده شدم، در را بست و خودش شانه به شانه ام راه افتاد. به خاطر پاشنه‌ی بوت بلندم، قدم کمی، فقط کمی از او بلند تر شده بود. باز هم به خاطر پاشنه‌ی کفشم بود. وقتی که می خواستیم وارد رستوران بشویم، خودش با دستش به داخل اشاره کرد و با همان لبخند جذاب و مردانه اش گفت:

-اول خانوما.

لبخند کجی روی لبم نشاندم و داخل رفتم، فضای سرد رستوران و بعد بوی کباب‌ها هوش را از سر آدم می ربود. رستوران خلوت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کردم، تک و توک روی صندلی‌ها نشسته بودند، معمولا هم خوانوادگی آمده بودند. صدای تق تق کفشم سکوتی که بر فضا حاکم بود را می شکست. امیر ارسلان برایم یکی از نزدیک‌ترین صندلی‌ها را کشید و با لبخند اشاره کرد که بنشینم. میزها به شکل مربع بودند و از جنس شیشه، روی آن یک جعبه‌ی دستمال کاغذی و کنارش از سمت چپ فلفل و نمک قرار داشت، و از سمت راست یک گلدان سفید کوچک که توی آن یک گل قرمز مصنوعی گذاشته شده بود. کیفم را روی صندلی کناری ام گذاشتم، سر هر میز چهار صندلی گذاشته شده بود. امیر ارسلان روبه‌رویم نشسته بود و پایش را روی پای دیگرش گذاشته بود. طرف چپ شیشه‌ی سراری قرار داشت که با پرده‌ای به رنگ طلایی فوق‌العاده پررنگ از دو طرف کشیده بود، بین این پرده، یک پرده از جنس تور به رنگ سفید قرار داشت که تا اواسط شیشه را پوشانده بود؛ فقط قسمتی از شیشه پرده روی آن نبود که به راحتی می توانستی شهر را ببینی. سقف بالای سرمان هم از شیشه بود. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت‌هایم شدم، همه‌ی این‌ها را در یک نگاه جزئی متوجه شدم و زیاد خیره اش نشدم. امیر ارسلان سرفه‌ای کرد و با لبخند منورا به طرف من گرفت و گفت:

-هر چی دوست داری می تونی سفارش بدی.

منو را از دستش گرفتم و در حالی که به آن نگاه می کردم گفتم:

-خودتون چی می خورین؟

حینی که انگشتش را به طرف گارسون تکان می داد که بیاید گفت:

-برگ مخصوص.

سرم را تکان دادم، غذا هایش همه کباب بودند، کباب مخصوص مجلسی، چلو کباب برگ مخصوص، چلو کباب تکه ای مجلل ... نفسم را رها کردم و در حالی که سر منو را می بستم گفتم:

-منم کوبیده زعفرونی می خوردم.

با لبخند سرش را تکانی داد و به گارسون که تازه کنار ما ایستاده بود گفت:

-یه دست کباب برگ مخصوص و یه دست کباب کوبیده ی زعفرونی.

گارسون سریع توی کاغذی که دستش بود سفارش ها را یاد داشت کرد، بعد هم با لبخند گفت:

-چیز دیگه ای لازم ندارین؟

امیر ارسلان با همان لبخند مخصوص خودش سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، ممنون.

گارسون هم سری تکان داد و رفت، نفسم را بیرون فرستادم و دستم را روی میز گ

ذاشتم و گفتم:

-خب ...

کف دستش را بالا آورد و گفت:

-می دونم چی می خوای بگی. الان می گم بهت.

نفسم را اینبار با فوت بیرون فرستادم و دست به سینه شدم.

-من منتظرم.

سرش را پایین انداخت و کف دستش را روی صورتش کشید، انگار تردید داشت. وقتی نگاه منتظر مرا دید، حس کردم از گفتن چیزی که می خواست بگویم پشیمان شد، اما آن قدر سریع حالتش را عوض کرد که لحظه ای شک کردم! آخر سر هم نفسش را از سینه رها کرد و نگاه از چشم هایم برداشت و به پنجره خیره شد. در همان حال هم گفت:

-ببینید روحا خانوم ...

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-قصه جسارت ندارم و امیدوارم که ناراحت نشین.

وقتی مکث کرد، گیج و سردرگم گفتم:

-یعنی چی؟

سرش را تکان داد و اینبار به چشم هایم خیره شد.

-توی اینکه چطوری شروع کنم موندم. می خوام آخره رو اول بگم و خودمو راحت کنم.

ابرویی در هم کشیدم و گفتم:

-خب راحت باشین، من که با چوب نایستادم بالای سرتون.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و دوباره سرش را پایین انداخت.

-ببینین ... بذار اینطوری شروع کنم.

و زل زد داخل چشم هایم و خیلی بی مقدمه، جوری که تا دقایقی طولانی صدایش در سرم پژواک می شد گفت:

-من ازت خوشم اومده!

نگاهم گیج مانده بود توی چشم هایش. هنوز نتوانسته بودم حلاجی کنم که یعنی چه! اما تازه فهمیدم چه می گوید و عمق فاجعه را تا ته حس کردم. از این بهتر نمی شد! لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم، همان لحظه گارسون آمد و غذاها را روی میز چید. کباب ها با همه ی مخلفاتش داشتند به من دهن کجی می کردند. خدایا! این دیگر چه بود؟ فکرش را بکن ... رفیق آرشاویر، رفیق کسی که من دوستش داشتم، از من خوشش آمده بود! وقتی می خواستم با او بیایم یک در صد هم به این فکر نکرده بودم ممکن است چنین حرفی را بزند. آه کشیدم و بشقابم را به خودم نزدیک کردم. اشتهایم را بلکل از دست دادم، قبل از اینکه قاشق را توی برنج فرو بکنم صدایش را شنیدم:

-روحا ... خانوم؟

سرم پایین بود، اما از بالای چشم نگاهش کردم:

-بله؟

او هم بشقاب برنجش را جلوتر کشید.

-نمی خوای چیزی بگی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-چیزی ندارم که بگم.

نگاهش را از چشم های برنداخت، خودم سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم.

-همین؟

دوباره شانه ام را بالا انداختم، خب واقیعتش هم همین بود که من چیزی برای گفتن نداشتم. سرم را تکان دادم. لبخندی که روی لبش نشست، دقیقا نمی دانم چه حسی در آن نهفته بود.

-فکر می کردم الان میزو ترک می کنین و می رین!

تک خنده ام صدا داشت!

-واقعا اینطوری فکر کردی؟

سرش را تکان داد و گفت:

-آره، برای همین یکم برای گفتن شک داشتم.

من از آن دسته دخترها نبودم که با این حرف ها جیغ و داد راه می انداختم و میز را ترک می کردم و می رفتم.

-خب دیدین که اشتباه کردین.

قاشقش را به دهان برد و بعد از اینکه برنجش را جوید، سرش را تکان داد و گفت:

-آره.

دوباره تا دقایقی طولانی سکوت بینمان حاکم بود، هر دو شدیداً توی فکر فرو رفته بودیم، نمی دانم کدوممان بیشتر یا کمتر؛ اما خیلی غرق در افکارمان بودیم. امیر ارسلان بعد از چند دقیقه گفت:

-خب ... نظرت چیه؟

قاشق و چنگالم را با نهایت ادب توی ظرف گذاشتم و ظرف را پس زدم، دستمالی برداشتم و دور دهانم را پاک کردم. به صندلی تکیه دادم و اینبار من یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم.

-نمی دونم.

او هم انگار میلی نداشت که غذایش را پس زد. به صندلی تکیه داد و گفت:

-یعنی چی؟

شانه ام را بالا انداختم:

-نمی دونم واقعا چی بگم.

ابرویش را جمع کرد و با نگاه گرفته و لحن نگرانی پرسید:

-کسی توی زندگیت هست؟

هر دو آرنجم را روی میز گذاشتم.

-این مهم نیست.

او هم به طرف من خم شد.

-چی مهمه؟

با انگشت شستم به قلبم اشاره کردم و آهسته لب زدم:

-این مهمه!

نگران تر شد!

-کسی توش هست؟

چشم هایم را یک بار باز و سپس بسته کردم و لبخند غمگینم را به رویش پاشیدم. آه از نهادش بلند شد و به صندلی تکیه داد. چشم هایش را از چشم من بر نمی داشت، اما نمی شد خط نگاهش را خواند. اما حزن و غم در آن هویدا بود. از جایش بلند شد و با صدای گرفته ای گفت:

-بریم؟

از جایم بلند شدم و کیفم را برداشتم.

-بریم.

حینی که می رفت حساب کند، کلید ماشینش را به دستم داد و گفت:

-برو بشین، الان می یآم.

کلید را از دستش گرفتم و به چشم هایش نگاه کردم، تلاش زیادی می کرد که به چشم هایم نگاه نکند و آن ها را بدزد. دلم برایش سوخت، دستم را بی اختیار روی بازویش گذاشتم و با فشاری که به آن وارد کردم از کنارش گذشتم و سپس از رستوران خارج شدم. دکمه اش را زدم و سوار شدم، اما امیر ارسلان انگار کمی دیر کرد. خواستم پیاده شوم و بروم ببینم کجاست و به چه علت دیر کرده است که خودش از رستوران خارج شد. به طرف ماشین آمد و سوار شد، دستش را پیش

آورد و من هم سوئیچ ماشینش را توی دستش انداختم. استارت زد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. صورتش خیس بود، انگار آب به آن زده بود. سرم را پایین انداختم و با انگشت های لاک خورده ام بازی کردم. لبم را چند بار باز و بسته کردم، می خواستم چیزی بگویم، این سکوت نفرت انگیز بینمان را دوست نداشتم. آخر سر هم پوفی کشیدم و گفتم:

-یادم نمی یآد گاهی اغوات کرده باشم!

با حرص دنده را عوض کرد. بی آنکه نگاهم کند گفت:

-فکر می کنی همیشه همین طوره؟

اینبار من به طرفش برگشتم.

-گاهی همین طوره. نیست؟

لبش کج شد، اما محو!

-گاهی همین طوره!

سرم را دوباره پایین انداختم.

-اون چی؟ اون اغوات کرد؟

پوزخند زدم و به طرف پنجره برگشتم.

-نه!

هر دو ابرویش را بالا می اندازد و به سمت راست می پیچد، سرعتش را کنترل کرده بود و آهسته داشت می راند.

-پس می بینی که همیشه همین طور نیست.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. او هم سکوت کرده بود، دوباره سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-خب ... تو که منو زیاد ندیدی، چطور ...

حرفم را برید و با همان صدای آهسته گفت:

-نمی دونم، ولی فکر می کنم ربطی نداره.

خودم هم می دانستم حرفم چرت بود، واقعا ربطی به اینکه مرا زیاد دیده باشد یا ندیده باشد نداشت. این را منی می دانستم که حس امیر ارسلان را تجربه کرده بودم. در ثانی، او فقط از من خوشش می آمد، همین! حس من که ورای این حرف ها بود نسبت به آرشاویر! جلوی در خانه ایستاد، آه کشیدم و کیفم را روی شانه ام مرتب کردم، از ماشین پیاده شدم و در را بستم. قبل از اینکه برود انگشت اشاره ام را خم کردم و دوبار کوبیدم به شیشه. شیشه را پایین کشید و منتظر نگاهم کرد، کمی این پا و آن پا کردم، نمی دانستم چه می خواهم بگویم، اما می خواستم فقط چیزی گفته باشم. برای همین، آب دهانم را قورت دادم و با سر پایین افتاده گفتم:

-منو ببخش امیر ارسلان ...

حرفم را برید و گفت:

چرا ببخشت؟ تو که کاری نکردی. برو تو. شبت بخیر ...

و از جلوی منه مات شده عین برق و باد گذشت و رفت.

*

امروز از صبح من هم از استرس رزا استرس گرفته بودم و دل و معده ام در هم پیچ می خورد. رزا هم آن قدر استرس به او فشار آورده بود که آخر سر بالا آورد. من هم از فرط استرس زیاد نزدیک بود که بالا بیاورم، رزا داشت خودش را می کشت. یاد کنکور خودم که می افتادم و با رزا که مقایسه می کنم می بینم زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داریم. من حتی اندازه ی رزا هم نخوانده بودم، که اگر خوانده بودم از رتبه ای که آورده بودم تومنی صدتا توفیر داشت. من بچه ی درس خوانی نبودم، هیچوقت؛ نه دبستان، نه دروان راهنمایی و نه دبیرستان. و نه حتی برای کنکور. درس خواندن من، زیادِ زیادش سه ساعت بود. اما باز هم برای کنکور کمی بیشتر می خواندم، که

باز هم اگر نمی خواندم دیگر رتبه ای نمی آوردم. آبمیوه ام را از روی میز برداشتم و نوشیدم. رزا در حالی که کش چادرش را روی سرش مرتب می کرد، روبه ماهور گفت:

-داداش بریم؟

ماهور روی صندلی کناری من نشسته بود و داشت چایی اش را می خورد، رزا را که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

-صبحونه نخوردی که.

رزا دستی به صورتش کشید و گفت:

-نمی خوام، نمی تونم بخورم.

ماهور اخم کرد.

-بشین بخور، می خوامی با شکم خالی بری اونجا ضعف و غش کنی؟

-نمی تونم بخورم داداش، از بس استرس ...

ماهور با جدیت وسط حرفش پرید:

-این قدر استرس داری واسه چی؟ تو که خوندی و بلدی. نیاز به این همه استرس الکی نیست. بشین صبحونه بخور، هنوز یک و نیم ساعت دیگه وقت داری.

آن قدر محکم و جدی گفته بود که جای حرفی برای رزا نگذاشت. رزا هم بر خلاف میل باطنی اش مخالفت با ماهور را درست ندید و در حالی که می دانست حق کاملا با ماهور است، با لب های آویزان صندلی را برای خودش کنار کشید و نشست و مشغول شد. من که صبحانه ام را خورده بودم از سر جایم بلند شدم و گفتم:

-منم می یام باهاتون. می رم آماده شم.

هر دو سرشان را تکان دادند و من هم از سر جایم بلند شدم. وارد اتاقم شدم و مستقیم به طرف کمد رفتم، بعد از برداشتن یک دست مانتو و شلوار و شالی هم رنگ آن و پوشیدن آن، به طرف آئینه رفتم و بعد از مالیدن کرم به صورت و دستم، با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. رزا صبحانه

اش را خورده بود، داشت کفش هایش را می پوشید. ماهور هم توی حیاط بود و داشت می رفت که ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورد. کیفم را سرشانه ام گذاشتم و من هم به طرف کفشم رفتم. خم شدم و بند هایش را بست، وقتی کارم تمام کمرم را صاف کردم و کلید خانه را از دست رزا گرفتم و گفتم:

-بیا برو. من می بینم. دستات چرا می لرزه آخه؟

کلید را به دستم داد و بیرون رفت.

-استرس بیچاره ام کرده.

در حال را قفل کردم و گفتم:

-بی خودی استرس گرفتی دیگه. انگار نه انگار این آخریا داشتی خودتو می کشتی. تو که بلدی.

جوابی نداد و مشغول شد به ذکر گفتن. در همان حال هم سریع رفت از حیاط بیرون. کلید را از در بیرون آوردم و من هم از حیاط خارج شدم. حینی که داشتم در حیاط را قفل می کردم ماشین ماهور از پارکینگ بیرون آمد و پارک کرد، منتظر من مانده بود. کلید خانه را داخل کیفم انداختم و سریع سوار شدم. رزا جلو نشسته بود، کف هر دو دستش را روی هم می فشارد و طبق عادتش تند تند داشت زیر لب چیزی می خواند. من اما هیچ وقت نفهمیدم چه می گوید. ماهور در کمال آرامش به سمت حوزه ی امتحان می راند، می دانستم می خواهد این آرامش را به رزا بدهد، رزا هم آرام نشسته بود. خم شدم به جلو و دستم را روی دست سردش گذاشتم و در حالی که آن را می فشردم، زیر گوشش با آرام ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-اصلا هول نشو رزا، این قدر هم به خودت استرس وارد نکن. تو که بلدی، توکل کن به خدا برو آزمونتو بده برگرد. اصلا هم نیاز نیست نگران نتیجه اش باشی. من می دونم تو موفق می شی.

لبخند لرزانی روی لبش نشست و گفت:

-خدا کنه!

نفسم را رها کردم و پشتم را به صندلی تکیه دادم. ماهور گاهی با رزا حرف می زد، گاهی او را می خنداد، تا شاید کمی، فقط کمی رزا بتواند از استرسش بکاهد. البته رزا دو سالی می شد که دارد

می خواند، از مهر که شروع کرد، تا مرداد ماه اول که کم بود و او فقط چند ماه بود که دارد می خواند، برای همین ترجیح داد که مرداد سال بعد، که بشود امسال، که بشود امروز امتحان بدهد. وقتی رسیدیم ماهور ماشین را خاموش کرد. با لبخند برگشت سمت رزا و گفت :

-برو. ما اینجا منتظریم تا برگردیم.

-طول می کشه.

ماهور سرش را بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست. ما منتظریم.

رزا قبل از اینکه از ماشین پیاده شود گفت:

-دعام کنین ...

با لبخند گفتم:

-دعای ما بدرقه ی راهته. ان شاءالله با خبرای خوب بر می گردی.

و ماهور هم گفت:

-تو که همه ی تلاشتو کردی، می بینی نتیجه شو ان شاءالله.

رزا نفسش را سنگین بیرون فرستاد و از ماشین پیاده شد.

سریع تر از آنچه که فکر می کردم رزا از جلسه بیرون آمد، رویش خندان و چهره اش حسابی شکفته بود. از برق چشم های خوشحالش به راحتی می شد فهمید کنکور را به خوبی پاس کرده است. در را باز کرد و با هیجان نشست، چهره اش از بس هیجان زده شده بود گل انداخته بود. ماهور با لبخند در حالی که به صندلی ماشین تکیه داده بود، گفت:

-خب، معلومه که ...

قبل از اینه ماهور بتواند حرفش را تکمیل کند، رزا وسط حرفش پرید و گفت:

-داداش، خیلی راحت تر از اون چیزی بود که فکر می کردم.

ماهور با همان لبخند سرش را تکان داد و به روبه رو خیره شد. تکیه ام را از صندلی برداشتم و به طرف رزا خم شدم.

-دیدی گفتم می تونی.

رزا از بس هیجان زده شده بود که انگار تازه متوجه شده بود من هم در ماشین نشسته ام. به طرف من برگشت و با خنده گفت:

-خودم اصلا فکر نمی کردم.

از شادی او من هم سر شوق آمده بودم. ماهور استارت ماشین را زد و درحالی که آن را راه می انداخت گفت:

خب ... پایه ی یه مسافرت سه نفره هستین؟ یه چند هفته ای می ریم و تا قبل از اومدن نتیجه ی کنکور رزا بر می گردیم که وقت کنه کار دانشگاهشو راست و ریست کنه.

کف هر دو دستم را با هیجان روی صندلی های رزا و ماهور گذاشتم و به جلو خم شدم.

-کجا می ریم؟

با لبخند نیم نگاهی به من از آئینه اندات و بعد هم به را، دوباره به جاده خیره شد و گفت:

-امر، امر شماس.

لبخند روی لبم کش امد.

-بریم مشهد؟

به ماهور نگاه می کردیم، اما از گوشه ی چشم متوجه شدم رزا چشم هایش گرد شد و با تعجب و یک جور بهت به طرفم برگشت. ماهور ابرویش را بالا انداخت و گفت:

چرا مشهد؟

آب دهانم را قورت دادم و به طرف رزا برگشتم، نگاهم می کرد، با یک جور حزن، اما دیگر کافی بود. با ابرو به رزا اشاره کردم که این بهتش را پنهان کند، لب خشکش را با زبان تر کرد و سرش را پایین انداخت. روبه ماهور با لبخندی ساختگی گفتم:

-دلم واسه آقا تنگ شده.

بهانه ای بهتر از این نمی شد! ماهور دنده را عوض کرد و گفت:

-تو چی رزا؟ نظرت؟

رزا رویش را دلخور از سمت من برداشت و گفت:

-من مخالفتی ندارم.

نمی توانی هم مخالفتی داشته باشی. من از عمد گفته بودم برویم مشهد، همه اش منتظر یک فرصت بودم و حالا که فرصت در اختیارم بود، به آن پشت پا بزنم؟ عمراً! وقتی که حالا می دانم شاهد هم به رزا بی میل نیست، وقتی می دانم او هم به رزا حس دارد، اگر می توانم کمکشان کنم چرا دریغ کنم؟ رزا نمی دانست شاهد ورد زبانش شده است "رزا، رزا". شاهد هم نمی دانست که رزا دلش پیش اوست. اما این دو را فقط من می دانستم، و راز هر دو را نگه داشت بودم برای خودم تا به وقتش. زمانش هم زیاد دور نیست، فقط فاصله ی کیلومتر ها تا مشهد. چند ماه پیش که شاهد می گفت می یآیم، قول داده بود که بیاید، اما به خاطر کارش نتوانست بیاید و این شد که نیامد. اما حالا ما قرار است که برویم!

*

رزا سرش را بین دستش گرفت. کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-حالا که تونستم یه مدت خودمو از بند فکرش بکشم بالا، تو داری طنابو می بُری و من دارم با سر می رم توی چاه.

-خودتو اذیت نکن رزا. چه بندی؟ چه چاهی؟ چه کشکی؟ ما فقط داریم یه چند مدت کم می ریم مسافرت که حال و هوامون عوض شه. تازه نمی ریم خونه اش که، ما خیلی بتونیم ببینیمش یکی دوبار که بیشتر نیست. ما همه اش در حال گشتن و خوش گذرونی هستیم، اینقدر که تو حتی نمی تونی به اون فکر کنی.

پوزخند تندش، توهین مستقیم به حرف هایم بود. حرف هایی که خودم هم به آن اعتقادی نداشتم. لبخند روی لبم خشک شد. چشم های او طغیان کرده بودند، از بس که قرمز و لباب از اشک شده بود!

-هه. یکی دوبار بتونیم ببینیمش؟ اون قدر در حال گشتیم که که نمی تونم بهش فکر کنم؟ تو چی توی سرت داری روحا؟

اینبار، لبخند کجی روی لبم نشست. ابرویم را شیطان تند تند بالا انداختم چشمکی نثار نگاه وحشی اش کردم و گفتم:

-چیزای خوب!

فقط نگاهم کرد، آن قدر ناراحت که دوباره لبخند روی لبم ماسید. از سر جایم بلند شدم و اخم هایم را توی هم کشیدم.

-اه رزا، می خوای ضد حال بزنی ...

او هم از سر جایش بلند شد، سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد تا از اتاق خارج نشود. هر چند که نصف شب بود و ماهور الان خوابیده بود.

-تو ضد حال زدی نه من. دیدید که چقدر از این که کنکور و خوب دادم خوشحال بودم، همون موقع که گفتم بریم مشهد و زدی تو حالم. همه اش سعی می کردم خودمو خوشحال و شاد نشون بدم که ماهور بویی نبره. و می دونی با رفتنمون به مشهد یعنی چی؟ یعنی دوباره فاجعه می شه.

پوزخند زدم.

-خیال می کنی.

گیج شد.

-یعنی چی؟

شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-یعنی شو بعداً می فهمی. من الان دارم کور می شم از خواب.

و بدون جواب دادن به او ی گیج و مات، از در اتاق بیرون رفتم و گفتم:

-شب بخیر. خوب بخوابی خواهر گلم.

و در را بستم و وارد اتاق خودم شدم. با لبخند دست هایم را از هم باز کردم و کنار پنجره قرار گرفتم. اسپیلت اتاقم را روشن کردم، دمای هوای مرداد ماه بالای چهل درجه بود و این گرما ها طاقت فرسا بودند. برای همین نمی توانستم پنجره را باز کنم، فقط از شیشه ی پنجره به حیاط خانمان که نزدیک به یک سال و نیم است که در آن زندگی می کنم و خوشبختم، چشم دوختم. شبی نیست که از خدا بابت این زندگی آرامی که به من عطا کرده بود شکر نکنم، صبحی نبود که از خواب بیدار شوم و به یاد خدا و این نعمت بزرگی که به من ارزانی کرده بود نیوفتم. باید زمین شکرش را بوسه باران بکنم که بعد از آن همه دلتنگی و غصه، شب بیداری و گرسنگی، بی حوصلگی و بد اخلاقی، بالاخره هر شب یک خواب آرام و هر روز، سه وعده غذا، و با هر کس، با لبخند و خوشرویی می توانم رفتار کنم. با فکر آرشاویر آه کشیدم و چشم هایم را بستم، گاهی در فکرم می آمد، گاهی که به آن یاگاری اش چشم می و ختم دلم مالمال از غم می شد، گاهی حتی به خوابم می آمد، گاهی شب ها خوابش را می دیدم که دارد به من نگاه می کند، گاهی چشم هایش پر از اشک است، گاهی بی هیچ حسی نگاهم می کند، گاهی خواب آن شبی می بینم که زیر باران هم دیگر را بوسیدیم، گاهی یاد آغوشش می افتم و با فکرش دلم ضعف می رود، گاهی حتی خواب آغوشش را می بینم. آرشاویر هنوز در من ادامه دارد، هنوز در فکر من است، هنوز در قلب من است، هنوز در روح من است، هنوز با تمام وجودم می توانم صدایش را که در گوش هایم می پیچد حس کنم، هنوز وقتی چشم هایش را در خواب ببینم دلم می لرزد. هنوز آرشاویر هست، اما نه خودش، یاد و خاطره اش. آری! هنوز هست و با وجود همه ی این ها، من همان

روحایی می شوم که بعضی شب ها نه می توانم بخوابم و نه می توانم به چیزی فکر کنم، نه می توانم به او فکر کنم و نه می توانم فکر نکنم، نه می خواهم قرص بخورم و نه می توانم قرص نخورم و نه می توانم بخورم، گاهی یاد چشم هایش نیزه ای تیز به طرف قلبم پرتاب می کند و آن قلب شیشه ای من، هزار تکه می شود و باز از اول، سرتقانه و احمقانه ترمیم می شود و باز، روز از نو و روزی از نو! گاهی اما نه، گاهی حتی به ندرت پیش می آید به او فکر کنم، گاهی وقتی مثلاً رد اوج بی حسی هستم، یاد چشم هایش مثل این می ماند که دارم یک فیلم تکراری نگاه می کنم، یا یاد بوسه هایش دیگر قلبم را به هیجان وا نمی دارد، یا یاد آغوشش برایم اندازه ی سر سوزنی هم اهمیت ندارد. گاهی می شوم خالی از حس، گاهی می شوم پر از عشق و همانند یک دختر بچه ی چهارده ساله ی عاشق هیجان زده می شوم. گاهی هم غم عشقش مرا زمین گیر می کند، گاهی می خواهم این عشق برای همیشه از قلبم رخت ببندد، گاهی می خواهم باشد و هیچوقت، جل و پلاشش را از توی قلبم جمع نکند! گاهی طاقتم را طاق کمی کند، حتی با گذشت این یک سال و نیم، گاهی خلع سلاح می کند و دیوانه، گاهی غیر قابل تحمل می شود، گاهی غیر قابل پیش بینی می شود، گاهی غیر قابل باورم می شود، و بیشتر اوقات، عشقش نفرت انگیز می شود! آه می کشم و چشم هایم را باز می کنم، وقتی به اینکه به مشهد رفتن فکر می کنم دلم ضعف می رود. مدت کمی می رویم، اما من در همین فرصت زمان محدود، برنامه دارم.

یکی از دست هایم را به کمر زدم و دست دیگرم را هم گذاشتم زیر چانه ام و دقیق تمام وسایل هایی را که مورد نیازم بود از نظر گذراندم. برای یک سفر کوتاه جهت عوض شدن حال و هوایمان، زیاد وسایل لازم نداشتم. در حد همان چند دست لباس و کمی خرت و پرت دخترانه برایم کافی بود. زیپ ساک را بستم و به آهنگی که پلی کرده بودم گوش دادم. نمی دانم چه چیز در این آهنگ ترکی بود که مرا سر ذوق می آورد، صدای خواننده، یا متن آهنگ! هر چه که بود من هنوز شیفته ی این آهنگ بودم. و هنوز که آن را گوش می دادم به وحشتناک ترین شکل ممکن یاد همان شبی می افتم که داخل بیمارستان بودیم و حس آن نگاه آرشاویر لحظه ای مرا ترک نمی کرد!

یکی هست که از قبل ردش توی قلبم مونده (خیلی وقته توی قلبمه)

Camimin damlasinda

در چکه های پنجره ی شیشه ایم

Duruyormus orda sanki bir dusmancasina

همونجا ایستاده طوری که انگار دشمنمه

Sevemez misin aski baghayamazmi ginlomum bahsesine kagdi

توانایی عاشق شدن نداری نمی تونی عشق رو به باغچه ی دلم ببندی

لبم را گاز گرفتم و آهنگ را قطع کردم، از سر جایم بلند شدم و تنها یادگاری آرشاویر را هم خیلی آرام و با احتیاط توی ساک جا کردم. نمی توانستم از خودم دور نگهش دارم به هیچ عنوان! از اتاق خارج شدم، هر دو سر میز صبحانه نشسته بودند، ماهور داشت برای رزا حرف می زد و رزا به اصطلاح داشت گوش می کرد، قیافه اش بیش از اندازه پکر بود. می دانستم از چیست. صندلی را کنار کشیدم و حینی که می نشستم با لبخند و رویی گشاده سلام کردم. رزا زیر لب و آهسته جوابم را داد، اما ماهور مثل خودم پر انرژی جواب سلام و صبح بخیرم را داد. با لبخند برای خودم از پارچ آب میوه ی پرتقال، توی لیوان ریختم. قبل از اینکه بتوانم لیوان را به لب هایم نزدیک کنم صدای ماهور را شنیدم:

-می‌ریم شعبه ی دوم هتل امیر ارسلان. دیگه نمی‌شه بریم خونه شاهد ...

نگاهم را بالا آوردم و نفس گره خورده ام را بی جلب توجه رها کردم. سوال در ذهن مرا رزا پرسید:

-مگه مشهده؟

ماهور ابروی چپش را بالا انداخت و زیر چشمی نگاهی به رزا انداخت. ولی جوابش را نداد. آهی که از بین لب هایم خارج شد می لرزید. یاد امیر ارسلان هنوز هم روی قلبم آتش می کشید. از همان شب دیگر به ندرت می دیدیمش، آن هم محض اتفاق. خیلی محترمانه هم سلام می کرد و

بعد هم با ماهور خوش و بش می کرد. جوری که انگار هیچ چیزی بینمان گفته نشده بود. کمی پکر شدم، اما سر به زیر مشغول خوردن صبحانه ام شدم. وقتی هم که سیر خوردم از سر جایم بلند شدم و رفتم که آماده شوم. سر سفره با حرف های ماهور باعث شده بود فکرم از سمت امیر ارسلان بیرون برود و دیگر به او فکر نکنم، اینکه باعث می شد من به خاطر امیر ارسلان آزار ببینم همه اش به خاطر این بود که حس می کردم همان چیزی که به سر خودم آمده بود به سر او هم آمده است، و برای همین عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود! خیلی دوست داشتم بدانم آرشاویر هم آن لحظه عذاب وجدان گرفته بود یا نه. سعی کردم دیگر به چیزی فکر نکنم و سریع لباسم را پوشیدم حاضر و آماده از اتاقم خارج شدم. قبل از اینکه خارج شوم فراموش نکردم که فلشم را هم بیاورم. خیلی سریع تر از آنچه که فکرش را می کردم هر سه آماده شدیم و سوار ماشین ماهور شدیم. اینبار رزا خودش عقب نشست، این بی حالی اش داشت حرصم را در می آورد. حالا انگار چه شده بود! با حرص سوار شدم و در را بستم، ماهور ماشین را راه انداخت. سکوتی که داخل ماشین نشسته بود گاهی با حرف های من و ماهور می شکست. آن یکی ولی انگار نه انگار. آجیلی که از خانه آورده بودم را باز کردم، گرفتم جلوی ماهور، یکی از کشمش ها را برداشت و حینی که می انداخت داخل دهانش، چانه اش را بالا انداخت و گفت:

-پسته و بادام برام پوست بگیر ...

لبخند زدم و گفتم:

-چشم.

برگشتم به طرف رزا و دستم را پیش بردم و تعارف کردم. رویش را به طرف من برگرداند، چنان عصبی نگاهم کرد که لبخندم را درسته بلعیدم. من هم اخم کردم و گفتم:

-نمی خوام بگو نمی خورم.

او هنوز هم از دست من عصبانی بود، او داشت سعی می کرد که شاهد را فراموش کند. آخی! طفلک نمی دانست من چه خواب هایی برایش دیده بدم. پر از حرص در حالی که به طرف شیشه ی ماشین بر می گشت گفت:

-نمی خورم.

من هم بی چون و چرا سر جایم نشستم و مشغول خوردن شدم. پسته برای خودم پوست می‌کندم و می‌دادم ماهور، بادام برای او پوست می‌گرفتم و خودم می‌خوردم. و بعد هم به شیطننت‌های خودم ریز می‌خندیدم. ماهور هم لبخند محوی روی لب‌هایش نشسته بود. وقتی که حس کردم این قدر زیاد خوردن آجیل معده‌ام را می‌سوزاند. ماهور بیشتر کشمش‌هایش را دوست داشت، ولی خیلی زود گفت که دیگر کافی است و نمی‌خورد. ولی من دست‌بر‌نداشته بودم و تا می‌توانستم می‌خوردم. آخر هم معده‌ام سوخت. سرش را گره‌زدم و توی داشبرد پرت کردم، بعد هم خم شدم و استکان بزرگ چایم را

برداشتم و برای خودم چای ریختم. قبل از اینکه فلاسک را سر جایش بگذارم به طرف ماهور برگشتم و گفتم:

-تو هم می‌خوای؟

خنده‌ای کوتاه کرد و نیم‌نگاهی به طرفم انداخت.

-تا کی می‌خوای همینطور بخوری؟

لبم را کج کردم.

-تا وقتی که برسیم، خیلی بی‌کاریم تا اون موقع.

دوباره خندید و آینه‌اش را پایید.

-ما حداقل هشت‌نُه ساعت توی راهیم. تا اون موقع می‌خوای بخوری؟

من هم بی‌صدا خندیدم.

-چی کار کنم؟

لبخند کجی که روی لبش نشسته بود را سخاوتمندانه حفظ کرده بود.

-رانندگی کن.

چشم هایم گرد شد و بعد با هیجان و صدای تقریباً بلندی گفتم:

-واقعاً؟ باشه بزن کنار.

دنده را عوض کرد و گفت:

-بذار بعداً حالا.

سرم را تکان دادم و صاف نشستم. دوباره خواستم فلاسک را که تا آن موقع دستم بود بگذارم زیر پایم اما دوباره سرم را بالا آوردم و گفتم:

-نگفتی، می خوری؟

نیم نگاهی به چای انداخت و گفت:

-بدم نمی یاد.

استکان را به دستش دادم و گفتم:

-این برای شما، برای خودم می ریزم.

ماهور چایی خوار بود و من چایی خوارتر. برای همین استکان هایی که آورده بودم از لیوان هم بزرگ تر بودند. استکان را به دست ماهور دادم و برای خودم یکی دیگر ریختم. تنها تفاوت ما در این بود که من تلخ می خوردم، چای را با طعم واقعی اش می خواستم و ماهور ترجیح می داد شیرین باشد. با یک دست فلاسک را زیر پایم جا کردم و توی پلاستیک دنبال چیزی می گشتم که بتوانم دنبال چای بخورم. آخر سر هم شکلات صبحانه را پیدا کردم، رزا کمی هم کیک درست کرده بود اما دلم نمی خواست کیک. وقتی با شکلات بالا آمدم ماهور با دیدن شکلات و چای داخل دستم غش کرد از خنده! خودم هم به خنده افتاده بودم و واقعاً هیچ سرگرمی ای را جز خوردن در ماشین، آن هم برای گذراندن راهی بس طولانی که نزدیک به نه ساعت بود، پیدا نکرده بودم. ماهور اهل شکلات نبود، با یک تعارف کوتاه از جانب من رد کرد. به طرف رزا برگشتم، داشت از شیشه به بیرون نگاه می کرد و شدیداً در فکر بود. غمی هم در صورتش نهفته بود را به سختی می شد فهمید. آهسته صدایش کردم:

-رزا؟

برگشت به طرف من، چند دقیقه نگاهم کرد و بعد با آهی که کشید گفت:

-بله؟

-چای می خوری؟

سرش را بالا انداخت.

-نه.

-شکلات چی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-نه.

ابرویم را در هم کشیدم.

-چرا؟

چشم هایش را برایم گرد کرد و گفت:

خب همین الان صبحونه خوردم دختر خوب.

سرم را تکانی دادم و سر جایم صاف نشستم و مشغول خوردن شدم. منظره ی بیرون را از نظر می گذراندم، خیابان شلوغ حالمان را به هم می زد و مغزمان را به هم می ریخت، راه طولانی هم برای منی که کاری جز خوردن و نگاه کردن نداشتم حوصله ام را سر می برد و قاعدتاً ماهور را خسته می کرد. آخرین جرعه ی چایم را خوردم و استکان را داخل پلاستیک زیر پایم گذاشتم. صندلی را خم کردم و خواستم چرت بزنم که ماهور گفت:

-اگه بخوابی که من حوصله ام سر می ره و خوابم می گیره.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-بذار بقیه راهو خودم می رونم. خوابمم نمی یاد که بخوابم الان.

لبخند زد و بی هیچ حرفی ماشین را کنار جاده پارک کرد. با هیجان پیاده شدم و پشت رل نشستم. گاهی رانندگی برایم شوق و ذوق داشت، و گاهی نداشت. قبل از اینکه بدانم اصلا شخصی به اسم آرشاویر در این دنیا وجود دارد یا نه، من همه ی زندگی و عشقم توی راندن ماشین خلاصه می شد. اما بعد از رفتن این شخص از زندگی ام، انگار شوق و ذوق همه چیز را با خود برده بود! با لبخند استارت زدم و به ماهور که نشسته بود و داشت کمربندش را می بست چشمک زدم، من هم کمربندم را بستم و با توکل بر خدا راه افتادم. کل راه را در سکوت می راندم، اما نه مثل ماهور آهسته و با سرعت حداقل سی-چهل کیلومتر. بالای هفتاد تا داشتم می رفتم. ماهور هم خودش را با دید زدن مشغول کرده بود و گاهی کلامی با من حرف می زد، گاهی هم با رزا. من پر از هیجان و شور و شوق جوبش را می دادم و رزا خسته و بی حوصله. آخر سر هم گرفت خوابید. دختره ی بی ذوق! البته نمی دانستم حق داشت یا نه. به این مرحله رسیده بودم که درک کردن دیگران برایم سخت و دشوار بود، آن قدر که در بی حسی مطلق فرو رفته بودم نمی توانستم درک کنم واقعا چرا رزا از آمدن به مشهد ناراضی است. می دانستم علت شاهد است، اما خدا وکیلی اش از دیدن او هیچ ذوقی نمی کند؟ هیچ هیجان زده نمی شود؟ همه اش غم و غم و غم؟ خسته کننده نبود؟ این یک و سال خرده ای که گذشته بود حس می کردم چندین سال از عمرم می گذرد، از بس غم خورده بودم و غصه می خوردم و گریه می کردم و آه می کشیدم و از فکر آرشاویر دیوانه می شدم، حس می کردم پیر شده ام. گاهی در کمال حیرت خودم تارهای سفید لابه لای موهایم می بینم، همین را که می بینم جگرم آتش می گیرد. به این فکر می کردم من با خودم چه کرده ام! آهی کشیدم و از فکر بیرون آمدم، آینه کناری ام را پاییدم و از این سکوت مطلق خسته کننده که به تنگ آمده بودم، غر زدم.

- ماهور، قراره تا آخر

راه همین طور بی صدا برونم؟

در کمال بدجنسی صدلیش را خواباند و کمربندش را باز کرد.

-اگه خدا بخواد هم من یه چرت کوچیک بزوم.

چشم هایم را گرد کردم و نگاهش کردم. ولی چیزی نگفتم، پوف کشیدم و بر خلاف چیزی که می خواستم گفتم:

-باشه. ولی قبل از اینکه بخوابی از توی اون کیف من فلشمو در بیار که حداقل یه آهنگی بذارم.

ماهور کیفم را روی پایش گذاشت و زپیش را باز کرد.

-صداشو بلند نکن زیاد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه.

فلشم را به دستم داد، زپ کیفم را بست و اینبار عقب گذاشت. یک لحظه به این فکر کردم اگر هدیه ی آرشاویر را داخل کیفم گذاشته بودم الان ماهور می دید. می توانستم بگویم خودم دیده ام و خریده ام و خوشم آمده بود، اما انصافاً دلم نمی خواست ببیند. فلش را داخل ماشین زد، آهنگ خودش یکی یکی عوض می شد. فلشم پر بود از آهنگ های غمگین. دیگر کمتر از قبل اهنگ خارجی گوش می دادم، مگر اینکه آرام باشد. خیلی وقت است هوای آهنگ های غمگین توی سرم است و هنوز بیرون نرفته است. حواسم را معطوف جاده کردم و به صدای آهنگ گوش دادم. آهنگی که بعد از رفتن آرشاویر حسابی با آن در خلوت خودم اشک می ریختم.

چه آرزوهای قشنگی که تمامش

فقط برای داشتن تو ناموم موند

ولی تو نیمه های راه ازم بریدی

واسه همیشه موندن تو آرزوم موند

سرد شدی، درد شدی، سوخت دلم، باختم

دور شدی، کور شدی، سوختم و ساختم

تو سیاه چاله ی گونه ت دل من حبس شد
عشقای یک طرفه دیگه برام درس شد
سرد شدی، درد شدی، سوخت دلم، باختم
دور شدی، کور شدی، سوختم و ساختم
سهمم از عشق تو حسرت و فریاد شد
از خدا خواستم و قلب من آزاد شد

رزا حینی که می رفت داخل اتاق، نا محسوس به من تنه زد. در را پشت سرم بستم و گفتم:

-می شه دلیل این گاز گرفتنتو بدونم؟

برگشت و پر غیظ مرا تماشا کرد. شانهام را بالا انداختم و گفتم:

-چیه خب؟ از دیروز هار شدی. جرأت نمی کنم باهات حرف بزوم، با چشمت منو می بلعی.

چادرش را از سرش کشید و روی چوب لباسی آویزان کرد. جوابم را نداد. پایم را پر حرص روی زمین کوبیدم و من هم شالم را از روی سرم کشیدم و روی تخت پرت کردم. خودم هم روی تخت ولو شدم و گفتم:

-ببین می تونی این مسافرتو به ما زهر کنی.

باز هم جوابم را نداد. موبایلم را برداشتم و به شاهد پیام دادم:

-«ما رسیدیم شاهد.»

کمی جوابش طول می کشد.

-«خب به سلامتی. ماهور هنوز بهم چیزی نگفته.»

دوست داشتم با او حرف بزدم، پشت تلفن البته. اما با وجود رزا یک در صد هم چنین چیزی امکان نداشت. اگر بداند من با شاهد ارتباط دارم چه؟ چه چیز؟ هیچی. رابطه ام با او مگر چگونه است؟ او مرا خواهرش خطاب می کند و من هم او را مثل ماهور دوست می دارم و او را همینگونه که بود می دیدم، به همین چشم، نه چیز دیگر. اما اگر بداند که واویلا و وامصیبت! او که نمی دانست ... قطعاً گمان می کرد من دارم به او خیانت می کنم. از این فکر خنده ام گرفت. شاهد که جواب نداد صفحه ی موبایلم را خاموش کردم و کمی آن طرف تر روی تخت پرت کردم. من و رزا توی یک اتاق بودیم. یک اتاق که دو خوابه. با موزائیک های طلایی و روشن. با پرده های طلایی. با دیوار هایی به رنگ طلایی اما خیلی کم رنگ تر. ست این اتاق به رنگ طلایی بود. حتی رو تختی ها هم طلایی رنگ بود، اما نه فقط طلایی خالص، گوشه های رو تختی که از چهار گوش تخت مستطیلی آویزان بود، از پارچه ی براق زرشکی رنگ استفاده شده بود و زیر آن چین داده بودند. آن یکی تختی که رزا هم روی آن می خوابید و دقیقاً روبه روی تخت من قرار داشت هم مثل همین بود. بالشت های تخت به رنگ زرشکی بودند و هر دو، دو کوسن به همان رنگ داشتند. تخت های یک نفره دو گوشه ی اتاق جا داده بدند، یکی چپ و یکی راست. دو عسلی هم کنار تخت من و رزا قرار داشت که روی یکی تلفن قرار داشت. ساعدم را گذاشتم زیر سرم و بقیه ی اجزای اتاق را از نظر گذراندم، همه چیز های معمولی که لازمه ی یک اتاق دو نفره بود در آن قرار داشت. همه به رنگ طلایی و زرشکی بودند. زیبا بود، اما دلگیر. به روی شکم غلتیدم و به رزا نگاه کردم. سرش توی موبایل بود. خیلی کم با موبایلش مشغول می شد. صدایش زدم:

-رزا؟

سرش را بالا آورد و تکان داد، یعنی که "چیست".

-به نظرت امروز کجا بریم؟

آه کشید و موبایلش را خاموش کرد و روی تخت گذاشت.

-اینجا رو نمی شناسم. اما اگه از من می پرسی من می گم بریم حرم آقا.

لبخند روی لبم غنچه داد. خوب بود. من می خواستم بروم. آن دفعه نرفتم و حسرتش روی دلم
آتش می کشید، اما الان ... می روم. من "دلم" می خواست که بروم. روی شکم خوابیدم و دست
هایم را گذاشتم زیر چانه ام.

-کی؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-یکم استراحت می کنیم، می ریم.

سرم را تکان دادم و اینبار روی تخت دراز کشیدم. آرنجم را گذاشتم روی پیشانی ام و دوباره
صدایش زدم:

-رزا.

بی حوصله گفت:

-اه روحا. ساکت می شی یه دقیقه من چشمم رو هم بیاد؟

ابرویم را بالا انداختم.

-خوبه کل راه رو شما خواب بودی. اونی که خسته باید باشه منم که داشتم می روندم.

شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-تقصیر خودته. می خواستی نرونی.

چشم هایم را گرد کردم و به طرفش برگشتم. اصلا در این همه مدت که با او زندگی کرده بودم
نشده بود اینقدر بد اخلاق شده باشد. خواسته ی من حتی روی سیستم های اخلاقی اش هم تأثیر
گذاشته بود. همیشه وقتی من زبانم تند می شد او به من چشم غره می رفت!

-واقعا می خوای بخوابی؟

چشم هایم را چرخاند و اینبار با غضب روی تخت نشست.

-من خواب نبودم.

من هم روی تخت صاف نشستم.

-یعنی تو کل راه تو بیدار بودی؟

سرش را تکان داد و ادامه داد:

-من نیاز داشتم چند دقیقه تنها باشم. اما از اونجایی که از دیروز این فرصت با من مثل جن و منم بسم الله بودم، نشد. شما هم که نمی داشتی. نمی شد هم مخالفت کرد. دوست هم نداشتم ماهور چیزی بفهمه. بازم بگم یا قانع شدی؟

چانه ام را بالا انداختم و متفکر گفتم:

-نه، نیاز نیست بگی. قانع شدم.

به بالش اشاره کرد و گفت:

-حالا اگه سوالی نداری با اجازتون من کپه مو بذارم.

خودم را روی تخت انداختم و در حالی که کوسن را بغل می کردم و چشم هایم را می بستم گفتم:
-بذار.

نگاه چپی به چشم هایم انداخت و بالش را زیر سرش مرتب کرد. دراز که کشید دوباره گفتم:

-رزا؟

دندانش را روی هم سایید و رویش را به طرف من چرخاند.

-چیه؟ قرار بود دیگه چیزی نگی.

دستم را زدم زیر چانه ام و گفتم:

-اصلا همچین قراری نداشتیم. قرار بود کپتو بذاری که هنوز نداشتی. حالا اینو ولش کن. تو از من ناراحت شدی؟

کلافه چشم هایم را یک بار بست و بعد باز کرد.

-آره شدم. اصلا مهم نیست البته. بگیر بخواب ...

حرفش را بریدم و کنجکاوانه پرسیدم:

-چرا واقعا ناراحت شدی؟

اینبار کمی تعجب کرد. خب من می دانستم چرا ناراحت شده است. اما توی این مانده بودم که ناراحتی دارد یا ندارد!

-یعنی واقعا تو نمی دونی؟ یک سال و خرده‌ای گذشته بود، من داشتم سعی می کردم فراموشش کنم، اونوقت تو ... برگشتی گفتم بریم مشهد. نمی دونم چه قصدی داشتی یا چی کار می خواستی بکنی، هنوزم نمی دونم. فقط یه چیزو خوب می دونم، تو بی دلیل نگفتی بیایم اینجا، اینو مطمئنم.

اه کشید و بعد از مکثی که کرد ادامه داد:

-از این ناراحت شدم که هنوزم فکر می کنم تو می خواستی منو دوباره با اون روبه رو کنی. من نمی خوام باهش روبه رو شم، من نمی خوام ببینمش، من به اینکه به اون فکر نمی کردم خوش بودم، دلم خوش بود، فکرم آزاد بود. فراموشش نکرده بودم اما از بس خودمو توی کتابا واسه کنکور غرق کرده بودم که اصلا به ندرت پیش می اومد بهش فکر کنم. حالا هم که زدی داغ دلمو تازه کردی!

تای ابرویم را بالا انداخته بودم و به حرف هایش گوش می دادم و سرم را هم تکان می دادم. وقتی حرف هایش تمام شد، منتظر به من نگاه کرد تا ببیند جوابم به حرف هایش چیست. چشم هایم را بستم و سرم را روی بالش گذاشتم، در همان حال هم گفتم:

-لازم نکرده بی خودی از من ناراحت باشی. من که کاری نکردم. در ضمن خودم خوب می دونم دارم چی کار می کنم. حالا برو استراحتت رو بکن.

**

دستم که روی ضریح سرد می نشیند تمام تنم به رعشه می نشیند! لبهای لرزانم را به دندان می گیرم، همه ی بدنم، حتی دندان هایم هم می لرزید. و نمی توانستند لب هایم را نگه دارند! شلوغی و ازدحام باعث خفگی شدید تر می شد. دوست داشتم ضریح را ببوسم، اما جمعیت زیاد این اجازه را نمی داد. به سختی خودم را جلوتر رساندم، چادر سفید از سرم لیز می خورد، دو گوشه اش را می گیرم که از سرم نیوفتد. چشم می چرخانم، می خواهم در این جمعیت رزا را ببینم. اما نیست ... نمی توانم پیدایش کنم. نفس گرفتم، بغض نمی گذاشت، نمی دانستم یک‌هو از کجا پیدایش شد! نمی دانم یک‌هو چطور شد بی خبر از خودم بغضم آب شد و روی صورتم ریخت. نفهمیدم چطور دلم داشت پر پر می زد، برای چه؟ برای که؟ چرا؟ ... آب دهانم را قورت دادم، حتی لب هایم هم از اشک هایم خیس شده بود، به سختی توانستم خم شوم و ضریح را ببوسم، چشم هایم را بستم و اینبار، بی اختیار گریه ام صدا دار می شود! ای خدا! فقط تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که از جمعیت دور شوم، چون داشتم خفه می شدم. جالب بود! همه داشتند گریه می کردند، همه اشک هایشان روی صورتشان ریخته بود. یک عده با گریه لبخند روی صورتشان بود و این اشک های شوقی که از گونه هایشان راه گرفته بود داشت زیر لامپ برق می زد. یک‌عده هم خالصانه داشتند اشک می ریختند و از آقا چیزی را طلب می کردند! یک آن خودم را یافتم. من هم می توانستم چیزی بخواهم؟ چه بخواهم؟ چه بگویم؟ حالم عجیب بود ... انگار هم چیزی می خواستم هم نمی خواستم. هم می خواستم حرف بزنم و هم نمی توانستم حرف بزنم. صدایم را نمی توانستم پیدا کنم! دستم را گذاشتم روی قلبم، وحشتناک می کوبید! طوری که نگرانم کرد! علت چیست؟ لااقل علت این تپش های قلب چیست؟ این لرزش؟ این ... آب دهانم را قورت می دهم و چشم هایم را بستم! من این آرامش را به دنیا نخواهم داد!

کیفم را برداشتم و با لبخند از اتاق خارج شدم. من آخرین نفر بودم که داشتم پایین می رفتم، ماهور و رزا و ... شاهد، توی لابی منتظر من بودند! شاهد به من گفته بود که ماهور رفته است در خونه اش که او را سورپرایز کند که برگشته ایم مشهد. اما شاهد فقط برای اینکه انتظار این را نداشت که ماهور را در خانه اش ببیند تا چند دقیقه متعجب و حیرت زده دم در ایستاده بود. اما بعد هم یک جوری رفتار کرد که اصلا نمی دانسته است که ما آمده ایم. آن لحظه غش کرده بودم از خنده. وقتی ماهور خانه ی شاهد بود شاهد به من پیام داد، من هم همان لحظه با ماهور

تماس گرفتم و گفتم خسته شدیم در خانه ماندیم، احتمال داشت با شاهد بیاید و احتمال داشت نیاید که با هم برویم، اما ماهر کار من و شاهد را راحت تر کرد و گفت که با شاهد می آید که چهار نفری برویم. من هم بی نگاه کردن به چشم های رزا خیلی بی تفاوت گفتم که داریم با ماهر و شاهد بیرون می رویم. رزای بیچاره دهانش باز مانده بود! اما نتوانست مخالفت کند. تنها در هتل بماند؟ مثلا آمده بودیم گردش ... سوار آسانسور شدم و لبخندم را حفظ کردم. آسانسور که به لابی رسید هیجان زده نفسم را بیرون فرستادم و پایم را داخل لابی شیک گذاشتم. با یک نگاه کلی که انداختم توانستم هر سه را ببابم. پشت رزا و ماهر به من بود، اما شاهد دقیقا روبه رویم بود و مرا دید. لبخند نشست روی لبش. دلم برایش پر می زد. از وقتی که رفته بود ندیده بودم. همین یک سال و ... چه قدر این یک سال و خرده ای نفرت انگیز است! همه اش تداعی کننده ی خاطرات بد است. همه اش بغض و اشک و درد است. همه اش دوری و فراق و دلتنگی است. همه اش آهنگ و شعر و یادگاری است! همه اش خلاصه می شود توی غم و غم و غم. همه اش پر شده است از خاطره های دوست داشتنی، آن قدر که دارد لبریز می شود! اما دیگر قرار نیست اینگونه باشد! دیگر نیست! آه کشیدم و سعی کردم این افکار را از خودم دور نگه دارم، وقت هست برای این فکر ها. به طرف آن ها گام برداشتم، دلم در سینه داشت کنده می شد! با هیجان سلام کردم و کنارش روی مبل نشستم، چون ماهر جا نبود و روی آن مبل رزا کنارش نشسته بود. وقتی کنارش نشستم ماهر و چپ اهم کرد و رزا ... داشت به فاصله ای که بینمان بود نگاه می کرد. مبهوت، ناباور. من هیچ قصدی نداشتم از این کار! اما رزا ... پوفی کشیدم و سعی کردم به حسادت های بی موردش بها ندهم. حواسم را جمع حرف هایشان کردم. شاهد یکی از پاهایش را روی دیگری انداخت و به پشت مبل تکیه داد و روبه ماهر گفت:

-من که خبر نداشتم اومدین یهو در خونه دیدمت نزدیک پس بیوفتم. لااقل وقتی دارین می یاین یه خبر ناقابل می دادی.

شاهد خنده اش را خورد، اما من نزدیک بود آن وسط غش کنم از خنده. خبر ندارد؟ آن قدر طبیعی نقش بازی می کرد و وانمود می کرد خبر نداشتم که ما آمدیم که من هم باروم شده بود. ماهر لبخند زد و گفت:

-مزه اش به همینه که قیافت دیدنی می شه.

شاهد اخمی تصنعی کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه. ولش کن اینو آقا. ما قراره تا آخر امشب همینجا بمونیم؟

اول که شاهد از جایش بلند شد، همگی از جایمان بلند شدیم. قرار شد که با یک ماشین برویم، آن هم ماشین شاهد. بهتر بود. سوار که شدیم شاهد راننده شد. یک لحظه، فقط یک لحظه یاد بی افتادم. حس کردم که جایش چه قدر خالی است. چندین بار شده بود که وقتی سوار ماشین شاهد شده بودیم بی بی هم بود. با هم شوخی می کردیم و می خندیدیم. اما حالا بی بی نیست. سرم را تکان می دهم و سعی می کم به موضوع بی بی فکر نکنم و اوقاتم را تلخ نکنم. لبخند روی لبم را بیشتر کش می دهم و به حرف های شاهد و مهور گوش می دهم. مهور حینی که داشت کمربندش را می بست گفت:

-می دونی که ما چقدر می مونیم؟

شاهد سرش را تکان کمی داد.

-نه. نمی دونم.

-یک هفته می مونیم.

شاهد نگاه کوتاهی از آینه جلو به چشم هایم می اندازد و دوباره به جاده خیره می شود.

-چرا اینقدر کم؟

مهور لای موهایش دست می کشد و بر هم ریختگی شان را مرتب می کند.

-کم نیست، یک هفته فقط اینجا می مونیم. شاید توی این سه هفته ای که وقت داریم تا نتیجه ی کنکور رزا بیاد، بریم جاهای دیگه.

شاهد دوباره نیم نگاه کوتاهی به چشم هایم می اندازد، این را نمی دانست! دستی به چانه اش می کشد و در حالی که به جاده خیره شده بود گفت:

-نمی شه کل این سه هفته رو اینجا بمونین؟

لبخند زدم. سه هفته را می خواست چه کار؟ ماهور از شیشه به بیرون خیره می شود و تنها سرش را به چپ و راست تکان می دهد و این یعنی "نه". خوم را از بین دو صندلی جلو کشیدم و به ضبط ماشین اشاره کردم و گفتم:

-روشنش نمی کنی؟

سرش را تکان داد و من هم به صندلی تکیه دادم. لبخند همچنان روی لب هایم بود که پرسیدم:

-کجا می ریم؟

شاهد آینه‌اش را پایید.

-چالیدره.

کنجکاو دوباره خودم را از بین دو صندلی جلو کشیدم.

-کجاست؟

دنده را عوض کرد و با حرصی آشکار که ناشی از کم ماندن ما است،

گفت:

-می ریم می فهمی.

خنده ام گرفته بود. بیچاره نمی دانست و حالا خورده بود توی پرش. دوست نداشتم او را اینگونه پکر ببینم. توی این یک هفته هم درست می شد. چه اصراری داشت زیاد تر بمانیم؟ اتفاقا هر چه کمتر، مزه اش هم بیشتر. وسط نشسته بودم که خودم را به سمت راست کشیدم. گوشه چشمی به طرف رزا انداختم. حواسش به بیرون بود و داشت آسمان شب را نگاه می کرد. به ماهور نگاه کردم، او هم داشت به بیرون نگاه می کرد. شاهد هم کل حواس را داده بود به رانندگی اش و ابروهایش را به هم پیوند زده بود. نامحسوس دست راستم را پیش بردم و در حالی که همه ی حواسم را داده بودم به ماهور و رزا که یک وقت مرا نبینند، گذاشتم روی شانه ی شاهد و آهسته

آن را فشردم. لبش را مکید و او هم دست چپش را خیلی آهسته گذاشت روی دستم و با فشاری که وارد کرد دوباره برداشت و فرمان را گرفت. چون آهنگ داشت پخش می شد می توانستم آهسته و پیچ و پیچ وار پشت گوش شاهد حرف بزنم و آن دو نشنوند. اما شاید از تکان خوردن من متوجه بشوند. کارم سخت می شد کمی. اما این ریسک را کردم. دستم را برداشتم و بیشتر به صندلی جلو نزدیک شدم. رزا تکان خورد و چادرش را مرتب کرد. صورتم را به طرف شیشه برگرداندم و خودم را مشغول دید زدن اطرافم کردم، در حالی که داشتم از درون می ترکیم از خنده اما خودم را گرفته بودم. رزا که دوباره به آن طرف چرخید اینبار به ماهور نگاه کردم. همچنان داشت به بیرون نگاه می کرد. جلو رفتم و صورتم را پشت گوش شاهد نگه داشتم و خیلی سریع و آهسته لب زدم:

-اصلا لازم نیست غصه بخوری. تو بخند، من کمکتون می کنم.

و خیلی سریع به صندلی تکیه دادم و نفسی که در سینه ام گره خورده بود را رها کردم. شاهد از آینه جلوی ماشین به من نگاه کرد. لبخند زدم، اخمش را باز و کرد و به زور، رد محوی از لخد روی لبش باقی مانده بود. اینبار من هم از شیشه به بیرون نگاه کردم و همه ی حواسم را دادم به آهنگی که پخش می شد.

*

ماشین را که پارک کرد من اولین نفر بودم که از ماشین پیاده شدم. در دل کوه ایستاده بودم و باد خنک وحشیانه خودش را به سر و صورتمان می کوبید. موهایم را از زیر شال به بازی گرفته بود. شاهد کنارم ایستاده بود و داشت اطرافش را نگاه می کرد، موهای پریشانش با باد می رقصیدند. رزا کنارم ایستاد، لبخندی روی لبش نشسته بود، انگار ناراحتی هایش را فراموش کرده بود. محو اطرافش شده بود. آرنجم را به بازوی شاهد کوبیدم و گفتم:

-اینجا همون جایی که گفتی هست؟

عاقل اندر سفیه به چشم هایم خیره شد و بعد از چند دقیقه با نفس عمیقی که گرفت گفت:

-تابلو به اون گنگی رو ندیدی؟

برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خب حالا توام. من اونقدر محو دور و برم بودم که ندیدم روی تابلوه چی نوشته.

لبخندش عمق گرفت، ولی چیزی نگفت. ماهر هم کنار شاهد ایستاد و در حالی که هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود، ماهر خواست چیزی بگوید که رزا گفت:

-بهتر نیست راه بیوفتیم و همینطور نگاه کنیم؟ اینکه ایستادیم و فقط داریم نگاه می کنیم داریم وقت می کشیم. تا ساعت چند هست؟

شاهد ساعت مچی اش را نگاهی انداخت و گفت:

-الان نه شبه. تا یک باز هست.

رزا دوباره خواست چیزی بگوید که ایبار من وارد بحثشان شدم. ابروهایم را در هم کشیدم و در حالی که دسته ی کیفم را روی شانه ام محکم تر می کردم گفتم:

-یعنی توی چهار ساعت وقت می شه ما کل اینجا رو بگردیم؟

ماهور کف دستش را گذاشت روی کمر شاهد و در حالی که او را هدایت می کرد به جلو گفت:

-اگه حرف نزنیم و راه بیوفتیم، بله. وقت هم می شه.

ماهور و شاهد کمی جلو تر از ما بودند، اما در حدی نبود که نشود صدایشان را شنید. من هم به صدای آن دو گوش ندادم و سعی کردم اطرافم را نگاه بکنم. شلوغی بی داد می کرد. از هر طرف که می دیدی آدم در حال رفت و آمد بود. کمی جلوتر می توانستی مغازه ها را هم ببینی. من چشمم هله هوله ها را گرفت، مخصوصا یخ در بهشت هایی که از این فاصله پیدا بودند دلم را به ضعفه می انداخت. نگاهم را به سمت تلکابین دوختم. بین جمعیت از شوغی ولوله ای به پا شده بود بیا و ببین. عده ای که منتظر تلکابین بودند و توی صف ایستاده بودندو عده ی دیگر هم داشتند خوش می گذرانند. به امکانات دیگرش نگاه کردم. رستوران، کافی شاپ، ماهی گیری در دریاچه که ان طرف بود، برج گردان، ترن کوهستان، اسکله تفریحی، لمکده و چای خانه، عکسخانه ی

سنتی، قایق موتوری که در سد چالیدره بود، وو همینطور قایق پدالی و قایق پارویی که هر سه توی سد چالیدره قرار داشتند. همینطور روی دریاچه کشتی شناور تفریحی قرار داشت و حتی لنج های کوچک تفریحی هم بود. آب دهانم را قورت دادم و رو به آن سه نفر که اصلا در این باغ نبودند گفتم:

-بچه ها، من یخ در بهشت می خورم.

ماهور ابرویش را بالا انداخت و برگشت به طرف من ولی چیزی نگفت. به طرف رزا برگشت و گفت:

-تو هم می خوری؟

رزا که بی ذوق تر از این حرف ها بود سرش را بالا انداخت و فقط گفت:
-نه.

ماهور به طرف شاهد برگشت و گفت:

-تو چی؟

شاهد هم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
-نه، نمی خورم.

شکلکی برایشان در آوردم و در حالی که بازوی ماهور را می گرفتم و او را به طرف مغازه دنبال خودم می کشیدم، خیره در چشم های شاهد با چشم هایی که معنایش خودش به خوبی می دانست گفتم:

-نخورین. من خودم می خورم جای جفتتون.

و نا محسوس، سرم را تکان کوچکی دادم و حینی که به رزا نگاه می کردم ، دوباره با یک پشت چشمی که نازک کردم به شاهد چشم دوختم. منظورم متوجه شد و سرش را پایین انداخت. نمی توانست که سرش را تکان دهد و فقط آن را پایین انداخت. من ماهور را آهسته آهسته همراه خودم می کشیدم و سعی می کردم از هر دری حرف بزنم و هر طور شده دیر کنم. از گوشه چشم

متوجه شدم شاهد رزا را کمی ان طرف تر برد. دستش را زده بود توی جیب شلوارش و هر از گاهی داشت به رزا چیزی می گفت و گاهی هم دو انگشت اشاره و وسطی اش را به آن طرف کوه اشاره می کرد و حرف می زد. ماهور که حواس پرتی مرا دید گفت:

-حواست کجاست، روحا؟

نگاهش کردم و شانه ام را بالا انداختم.

-چی؟

یخ در بهشتی را که توی لیوان یک بار مصرف گذاشته بود به دستم داد و گفت:

-دارم صدات می کنم حواست نیست.

با ذوق یخ در بهشتم را از دستش گرفتم و گفتم:

-کی گرفتی که من متوجه نشدم؟

ماهور ابرویش را بالا انداخت و هر دو دستش را توی جیبش فرو کرد.

-بله، نبایدم متوجه بشی.

خنده ای کردم و در حالی که نی یخ در بهشت را به سمت لیم نزدیک می کردم و جرعه ای از آن می نوشیدم گفتم:

-واسه خودت چرا نگرفتی؟

ماهور نگاهی به لیوان توی دستم انداخت و گفت:

-بخورم که چی؟ همه اش یخه.

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-نچ. همه ش یخ پودر شده ست.

-یعنی چی؟

حینی که دوباره دستم را می زدم زیر بازویش گفتم:

-یعنی یخو پودرش کردن.

خنده ای کرد و گفت:

-یخ پودر می شه آخه؟

با انگشتم به لیوان زدم و گفتم:

-نگاه کن. همه اش پودره.

خندید و دیگر چیزی نگفت. او را به سمت یکی دیگر از مغازه ها کشیدم و گفتم:

-ماهور. من هله هوله می خوام.

نمی خواستم. فقط می خواستم وقت را برای شاهد بیشتر بخرم و آن دو بیشتر پیش هم بمانند.

ماهور سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی خب. چی می خوای؟

دستم را از دور بازویش جدا کردم و چانه ام را خاراند. فروشنده کمی سرش شلوغ بود. ماهور

پشت سرم ایستاده بود، اول به طرف چیپس ها رفتم. دو عدد از آن سرکه ای های بزرگ را

برداشتم و گذاشتم روی میزی که جلوی فروشنده قرار داشت. به طرف فریزر می رفتم که ماهور که

پشت سرم بود را صدا زدم:

-داداش؟

روبه رویم ایستاد و گفت:

-بله؟

سر فریزر را باز کردم و گفتم:

-شما از کدوم می خوری؟

کمی ابرو در هم کشید.

-من نمی خورم.

یکی از بستنی های نسکافه ای توجهم را جلب کرد، که کاکائو هم با آن میکس شده بود. البته چیزی که رویش نوشته بود، همین بود. در حالی که داشتم خم می شدم و یکی را بر می داشتم گفتم:

-چرا؟ خوشمزه هست.

-سرش را بالا انداخت.

-تو بخور. نوش جونت.

دو تا از بستنی های کاسه ای توتی برداشتم و روی فریزر گذاشتم.

-اینم برای رزا و شاهد.

-لبخندش پررنگ شد.

-اونا نمی خورن.

-اخم کردم و در فریزر را بستم.

-مگه دست خودشونه؟

بستنی ها را از دستم گرفت و گفت:

-می خوای به زور بدی به خوردشون؟

سرم را تکان دادم و در حالی که متفکرانه داشتم به دیگر قفسه ها نگاه می کردم گفتم:

-اگه لازم بشه آره.

دوباره بی صدا خندید و رفت بستنی ها را کنار چیپس ها گذاشت و برگشت. نگاهم به لواشک ها بود و دلم داشت پیچ می خورد. لواشک های آب دار و گوشتی ترش. برداشتم. زیاد. از همه مدل.

از آن هایی که روی آن کامل نمک پاشیده بود. نمی دانم چه قدر اما می دانم زیاد برداشتم و آن را کنار دیگر خرید هایم گذاشتم. اینبار سراغ شکلات ها رفتم. می دانستم آن سه نفر زیاد اهل چیزهایی که گرفته بودم نیستند، اما خودم دیوانه وار آن ها را می خواستم. شکلات ها را هم کنار خرید هایم گذاشتم و روبه ماهور که داشت با لبخند نگاهم می کرد گفتم:

-من دیگه چیزی لازم ندارم.

کارتش را از جیبش بیرون آورد و آهسته در گوشم با همان لبخند گفت:

-نمی دونستم این قدر بچه ای.

چشم غره رفتم و از مغازه بیرون آمدم. ماهور را همانجا که داشت حساب می کرد رها کردم. آمده بودم ببینم شاهد و رزا در چه حالی هستند که دیدم همچنان با همان ز

ژست خجالتی شان داشتند با یکدیگر صحبت می کردند. مخصوصا رزا که از این فاصله کاملا مشخص بود نفس هم نمی تواند بکشد. حسابی سرخ شده بود. خنده ام را خوردم که ماهور کنارم ایستاد.

-دیگه چیزی لازم نداری؟

سرم را به عادت رزا بالا انداختم و گفتم:

-نه. بریم پیش اونا.

خیلی از ما دور نبودند. شانه به شانه ی هم به ان دو رسیدیم. نمی دانستم چه می گفتند اما با سرفه ی مصلحتی من هر دو پریدند. لبخند شیطانم به اوج خود رسید. به رزا نگاه نمی کردم و در عوض به شاهد چشم دوخته بوده بودم. شاهد هم بی توجه به نگاه شیطان من، در حالی که کمی اخمش توی هم جمع شده بود چون حرفشان را بریده بوده بودم گفتم:

-رفتی یخ در بهشت بگیری؟ اون کیسه دست ماهور چیه؟

شانه ام را بالا انداختم و آخرین جرعه ی یخ در بهشتم را با نی نوشیدم و گفتم:

-والا دلم نیومد تک خوری کنم. گفتم واسه شما هم بگیرم.

لبخند شاهد عمق گرفت، طوری که چال گونه اش داخل رفت و رزا محو آن چاله شد. ترکیدم از خنده. سرم را انداخته بودم پایین و بی صدا می خندیدم. بالاخره صدای رزا هم بلند شد:

-داری به چی می خندی؟ داداش. به چی می خنده؟

ماهور هم شانه اش را بالا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد. خنده ام که بند آمد روبه شاهد گفتم:

-بچه ها بریم اون ور.

شاهد با انگشتش به تله کابین اشاره کرد و گفت:

-سوار نمی شی؟

نگاه کردم. شلوغ بود و باید صبر می کردیم. اما دلم می خواست سوار بشوم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا. کی می یاد؟

وقتی سکوت هر سه نفرشان را دیدم چشم هایم را گرد کردم.

-چرا نمی یآین؟

رزا رویش را برگرداند و گفت:

-حوصله ندارم.

-مسخره. واقعا نمی یآین؟ خب اگه نمی یآین منم نرم دیگه. حوصله ی تو صف ایستادن رو ندارم.

ماهور شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-هر طور خودت راحت هستی. اگه می خوای که برم برات بلیط بگیرم.

-نه. نمی خوام.

پلاستیک را از دست ماهور گرفتم و یکی از بستنی ها را برون آوردم، و چون توتی بود آن را به شاهد تعارف کردم.

-نمی خورم.

-بخور.

چشم هایش را گرد کرد.

-نمی خوام. ا...!

چرا نمی خوری؟ چطور دلت می یآد دستمو پس بزنی؟

خنده ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد و به ناچار بستنی را از دستم گرفت. آن یکی را هم از پلاستیک بیرون آوردم و گرفتم روبه روی رزا.

-من گفته بودم نمی خوام.

شانهام را بالا انداختم و خیره در چشم هایش، چشم هایم را برایش گرد کرد و ابرویم را هم همزمان بالا انداختم و گفتم:

-منم توی کتم نرفت.

لبخند زد.

-گیری ها.

دوباره شانهام را بالا انداختم و بستنی خودم را بیرون آوردم. پلاستیک را با لبخند دست ماهور دادم و در حالی که سر بستنی ام را باز می کردم گفتم:

-همینی که هست. می خوای بساز، نمی خوای هم باید بسازی. نتونستی هم باید بسازی.

و قاشقم را پر از بستنی کردم و گذاشتم توی دهانم. ماهور رو به سه نفرمان پرسید:

-بریم لاقل یه جایی بشینیم. اینطوری سر پا ایستادیم اذیت می شین.

کف دستم را به نشانه ی "استپ" بالا آوردم و گفتم:

نه. بریم لب دریاچه. من دیوونه ی این دریاچه‌هه شدم.

ماهور سرش را به نشانه ی مثبت کج کرد و با دست اشاره کرد که برویم. من هم در همان حین بستنی ام را داشتم می خوردم. کنار دریاچه که رسیدیم من وسط ماهور و شاهد قرار گرفتم و رزا کنار ماهور. من از عمد کنار شاهد ایستادم تا از او بپرسم که با رزا چه داشتند می گفتند، اما با وجود ماهور کنارم این شدنی نبود. حتی اگر رزا هم کنار من ایستاده بود باز هم امکان نداشت. باید یک جا تنها او را گیر می آوردم. البته اگر می گفت ... صدای شاهد مرا از فکر بیرون آورد، داشت به ماهی که روی آب نور انداخته بود نگاه می کرد و در همان حال با احساسی ترین لحن ممکن که توانستم آن را درک کنم، صدایش را شنیدم:

-شبا اینجا منظره اش محشر می‌شه. نور ماه که روی آب سایه بندازه خیلی قشنگ می شه. وقتی روی دریاچه هستی به ستاره ها نگاه کنی خیلی لذت بخشه.

طوری با غم داشت حرف می زد که انگار دارد یک خاطره‌ای را مرور می کند. خاطره ای شیرین، اما در عین حل با یادآوری اش تلخ! لبم را گاز گرفتم. می خواستم چیزی بپرسم، اما حضور رزا و ماهور اذیت می کرد. من باید همه ی این سوالاتم را به بعد موکول می کردم! دیگر شاهد چیزی نگفت. هر چهار نفر در سکوت داشتیم به دریاچه نگاه می کردیم. به نوری که روی آب افتاده بود و منظره اش را دو چندان دیدنی کرده بود، به کسانی که روی دریاچه سوار وسیله‌های مختلف شده بودند و داشتند می خندیدند. بستنی ام را که تمام کردم، توی سطل زباله‌ای را که کنارمان گذاشته شده بود پرت کردم. موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و روی دوربین جلو گذاشتم. پشتم را به دریاچه کردم و حینی که موبایلم را بالا می گرفتم گفتم:

-بچه ها، روتونو بکنین اینور ببینم. متوجه هستین که ما اصلا با هم عکس نداریم؟

هر سه برگشتند. شاهد لبخند محوی روی لب هایش نشست و به دوربین زل زد. ماهور اما بدون اینکه لبخند بزند فقط به دوربین نگاه کرد. رزا که خیلی خوب هم پیدا نبود فقط لبخند دلنشینی روی لب هایش نشست. من اما با چشمک در حالی که گوشه ی زبانه را برای دوربین بیرون آورده بودم، با همان ژست عکس گرفتم. موبایل را پایین آوردم و به آن نگاه کردم. خوب شده بود. یک

آن حس کردم جای یک نفر توی عکس خالی است، رفیق ماهور و شاهد. آرشاویرا! من با او آن همه خاطره داشتم، اما دریغ از یک عکس! چطور فراموشم شده بود؟

قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، در گوش شاهد با لودگی گفتم:

-یادت نره فردا شب مارو دعوت کنی خونه تون.

خندید و گفت:

-روت منو کشته. دیگه چی؟

در ماشین را باز کردم و سریع گفتم:

-شام خوشمزه هم می خوام. شبت بخیر.

از ماشین که پیاده شدم او هم شیشه را پایین داد و گفت:

-فعلا ...

رزا سریع تر از من و ماهور رفته بود داخل. ماهور دستش را برای شاهد تکان داد و شاهد با تک بوقی از خیابان گذر کرد و رفت. نفسم را رها کردم و با لبخند برگشتم سمت ماهور. ابرویش را بالا انداخت و با کف دست اشاره کرد که من جلو تر بروم و کف دست چپش را هم گذاشت پشت کمرم.

-خوش گذشت؟

لبخندم بیشتر رنگ گرفت.

-آره، خوب بود.

-وسيله ها رو كه سوار نشدين.

شانه‌ام را بالا نداختم و گفتم:

-طبيعتش يه چيز ديگه بود!

او هم براي تأييد حرفم سري جنباند و گفت:

-آره.

ديگر تا رسيدن به اتاق هاي‌مان حرفي نزديم. اتاق ماهور روبه روي اتاق ما بود. تقه اي به در اتاق خودمان زدم و دستم را براي ماهور تكان داد.

-شب بخير داداش. خوب بخوابي!

لبخند زد و تنها چشم هاش را يك بار باز و بسته كرد. رزا در اتاق را باز كرد. چادر سفيدى روي سرش انداخته بود. داخل رفتم و اروم دستش را براي ماهور تكان داد و ماهور هم كه تا آن لحظه جلوى در اتاقش منتظر بود رزا در را براي باز كرد، ديگر داخل اتاقش رفت. كيفم را روي تخت پرت كردم و حينى كه شالم را از سرم مى كشيدم گفتم:

-رزا؟

او هم چادر سفيد را از روي سرش برداشت و روي چوب لباسى آويزان كرد.

-بله؟

با ذوق به سمتش برگشتم و در حالى كه با دستم دانه دانه دكمه هاى مانتويم را باز مى كردم گفتم:

-چطور بود؟

پنجه اي لاي موهاى برهم ريخته اش كشيد و آن ها را بر هم ريخته تر كرد. چشم هاش علاوه بر خستگى، مى درخشيدند. صدايش هم علاوه بر گرفتگى، ذوق در آن بي داد مى كرد!

-خيلي خوش گذشت!

لبم را کج کردم و خواستم او را توی هچل بیندازم. پرسیدم:

-کجاش خوب بود؟ ما که همه اش رفتیم و یه چرخ زدی و دو تا عکس کنار دریاچه گرفتیم و برگشتیم. کجاش خوب بود؟

روی تخت دراز کشید.

-نا شکری نکن دیگه. خوب بود!

کنارش نشستیم و دست هایش را لای پنجه هایم گرفتیم:

-خودمونیم رزا. شاهد بهت چی می گفت؟

بلند خندید. دستش را از دستم بیرون کشید زد روی بازویم که من از روی تخت محکم افتادم روی زمین.

-داشتی مخمو کار می گرفتی که کجاش خوب بود و آخر شاهد بهم چی می گه؟

ناراضی از جایم بلند می شوم و لب هایم را آویزان می کنم.

-حالا هر چی. داشت بهت چی می گفت؟

شانه اش را بالا اداخت و پشتش را به من کرد.

-چیز خاصی نمی گفت. شب بخیر.

-چیز خاصی نمی گفت که اینطور سرخ شده بودی؟

به ضرب برگشت سمت من.

-خیلی مشخص بود؟

جفت ابروهایم را بالا انداختم و همزمان که سرم را تکان می دادم، کشیده و جدی گفتم:

خیلی! —————

کوسن تخت را برداشت و به یکباره به طرف من پرت کرد. محکم خورد توی فرق سرم!

-اذیتم می کنی؟

کوسنی را که به طرفم پرتاب کرده بود دوباره به سمت خود او پرت کردم. ولی او جا خالی داد و کوسن روی زمین افتاد. در حالی که به طرف حمام می رفتم گفتم:
-آره.

-کجا می ری؟

به حمام اشاره کردم و گفتم:

-این تو.

ریز خندید و سرش را روی بالش گذاشت.

-خوش بگذره.

*

لب هایم را محکم تر روی هم مالیدم و با برداشتن کیفم از سر جایم بلند شدم. قبل از اینکه از اتاق خارج شوم به ست سیاه و سبز خودم چشم دوختم و بعد از اینکه اطمینان کامل را از خوب بودن ظاهر خودم کسب کردم از اتاق خارج شدم. نزدیک به پنج بار رزا به گوشی ام تماس گرفته بود و داشت می پرسید چرا دارم اینقدر لغزش می دهم. ماهور و رزا توی ماشین نشسته بودند، من باز هم از عمد دیر کردم که کمی شاهد را دق بدهم. می دانستم الان دل در دلش نیست و با گذاشتن هر ثانیه دارد جانش به لبش نزدیک تر می شود. یاد ظهر افتادم. نشسته بودیم توی اتاق و داشتیم ناهار می خوردیم که گوشی ماهور زنگ خورد و بعد از کلی حرف زدن، گفت که شاهد است و ما را شب به صرف شام دعوت کرده است. من بودم که به او پیام دادم الان وقت مناسبی است و هر سه دور هم جمع هستیم. او هم تماس گرفت. یادم نمی رفت قیافه ی رزا را. اما هیچی نگفت و فقط سربه زیر شد و مشغول غذا خوردنش شد، به ظاهر در آرامش و بی تفاوتی! موبایلم

که برای بار ششم زنگ خورد سریع دکمه ی آسانسور را زدم و بعد هم تماس رزا را ریجکت کردم و موبایلم را داخل کیفم انداختم. آسانسور به طبقه ی آخر رسید و من هم بی عجله و در کمال خونسردی از آسانسور بیرون آمدم. از هتل خارج شدم و در ماشین را باز کردم. ماهور از آینه ی جلو نگاهش به من انداخت و در حالی که ابرویش را بالا می انداخت گفت:

-خسته نباشی. یکم بیشتر می موندی واقعا، خیلی زود اومدی.

خنده ی صدا داری کردم و سرم را تکان دادم.

-می دونم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و استارت را زد. دیگر چیزی نگفت. طبق عادت همیشه ام خودم را از بین دو صندلی جلو کشیدم و دستم ر دراز کردم و ضبط ماشین را روشن کردم. روبه رزا کردم و گفتم:

-تو خوبی؟

شانه اش را بالا انداخت و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

چرا باید بد باشم؟

من هم شانه ام را بالا انداختم و آهسته طوری که ماهور نشنود گفتم:

-اخه رنگت پریده!

چشم هایش را گرد کرد و بعد از چند دقیقه آه کشید. زیر لب گفت:

-مهم نیست. درست می شه.

دوباره شانه ام را بالا انداختم و به صندلی پشت سرم تکیه دادم و در کوبش های آهنگ غرق شدم. تا رسیدن به خانه ی شاهد، گاهی کلامی بین رزا و ماهور رد و بدل می شود و گاهی بین من و رزا و گاهی بین من و ماهور. و بدین ترتیب به خانه ی شاهد رسیدیم. ماهور جلوی در پارک کرد و من چشم هایم را بستم. خاطرات با سیل عظیمش به سمت مغزم هجوم آوردند و این هجوم غیر طبیعی و ظالمانه اش، قلبم را خراشید! یادم نمی رود روزی که برای اولین بار پایم را در این خانه

گذاشتم، یادم نمی رود. آرشاویر هم بود. یادش بخیر! یادم نمی رود چه قدر از او متنفر بودم و بدم می آمد، چه شد که یک‌هو همه چیز عوض شد؟ آه کشیدم و پیاده شدم. ماهور آیفون را زد و چند دقیقه بعد شاهد جلوی درگاه در نمایان شد. صمیمی و مردانه با یکدیگر دست دادند. بعد از ماهور رزا وارد شد، با لبخند ملیحش با شاهد سلام کرد و خیلی سریع سربه زیر شد و کنار رفت. و نگاه شاهد را با ولع به روی گونه‌ها و چشم‌هایش دنبال کرد. در را تقریباً محکم به هم زدم. شاهد چشم‌هایش را با حرص بست و بعد از اینکه باز کرد، لبخند پر حرص ترش را به روی صورتم پاشید. شیطنت از درونم بیداد می کرد. لبخندی که تحویش دادم کل ردیف دندان‌هایم را برایش به نمایش گذاشت. حینی که زیر لب با او سلام و احوال‌پرسی می کردم، به تیپی که زده بود هم نگاه می کردم. موهای لختش که همیشه آن را با ژل بالا نگه می داشت، مثل ماهور. فقط جنس موهایش کمی با هم فرق داشت و برای شاهد پرپری تر و لخت تر بود و برای ماهور کمی پرپرشت تر و غلیظ تر و حتی کمی تیره تر. موهای شاهد چند درجه روشن تر بود. صورتش را کاملاً سه تیغ کرده بود. معمولاً همیشه می زد. بلوزش فوق‌العاده کمرنگ بود، سبز خیلی خیلی کمرنگ. دستش را تا آرنج بالا زده بود و دو تا از دکمه‌های جلویش را هم باز نگه داشته بود. شلوارش هم جین کرم رنگ بود. کاملاً به او و پوستش که مثل برف می مانست می آمد. شاهد با لبخند تعارف کرد که برویم داخل. چون من و خودش آخرین نفر بودیم، آهسته گفتم:

-بد تیپی به هم زدی ها.

اخم کاملاً تصنعی روی پیشانی اش نقش بست.

-درویش!

ریز و بی صدا خندیدم و وارد حال شدم. کفشم را در آوردم و روی جا کفشی گذاشتم. سرم را بالا گرفتم و به خانه چشم دوختم. همان خانه، با همان دکوراسیون، و با همان رنگ! پر از خاطرات خوب و بد! دوباره آه کشیدم و کنار رزا روی مبل نشستم. ماهور و شاهد روبه روی ما نشستند و با ماهور مشغول گپ و گفت شدند. کیفم را کنارم گذاشتم و شالم را باز کردم، اما از سرم بیرون نیاوردم. داشتم خفه می شدم. چند دقیقه گذشته بود که شاهد، در حالی که کف هر دو دستش را به هم می مالید و آرنج‌هایش را روی زانوش گذاشته بود و کمی به جلو مایل شده بود گفت:

-برنامتون واسه امشب چیه؟ قصد که نداریم تا آخر شب به در و دیورای این خونه زل بزنیم؟

کیفم را روی پایم گذاشتم و گفتم:

-می خوایم کارتون ببینیم.

چشم هایش را گرد کرد. در واقع همه چشم هایشان گرد شد. من هم با همان لبخند مخصوص خودم فلشم را از توی کیفم بیرون آوردم و گفتم:

-چیه خب؟ خیلی هم خوبه.

از جایم بلند شدم و کنار تلویزیون ایستادم. شاهد گفتم:

-اون وقت چه کارتونی مد نظرتون هست؟

در حالی که فلش را داخل تلویزیون فرو می کردم و کنترل آن را بر می داشتم تا آن را روشن کنم گفتم:

-شرک!

هر سه نفر ترکیدند از خنده. خنده هم داشت! من هم با آن سه می خندیدم و در همان حال هم کارتون را پلی می کردم. بعد هم خیلی جدی دستم را زدم زیر چانه ام و مشغول تماشای کارتون شدم. شاهد هم با خنده از جایش بلند شد و بعد از چند دقیقه دوباره برگشت. یک ظرف تخمه آفتابگردان با خود آورده بود و یکی دیگر هم برای پوست تخمه. مشتی برداشتم و با هیجان به کارتون نگاه می کردم و در همان حال هم تخمه پوست می گرفتم. در طول پخش کارتون گاهی شاهد با ماهور حرف می زد. اما من و رزا کاملاً سکوت کرده بودیم. من که کارتون را بیش از ده بار دیده بودم اما همیشه دوستش داشتم. کارتون که تمام شد، گردنم را کج کردم که قولنچم صدا داد. با لبخند روبه جمع گفتم:

-خیلی خوب بود نه؟

رزا در حالی که نوک بینی کوچکش را می خارید زیر لب آهسته گفت:

-به درد عمت می خوره این.

خندیدم و روبه شاهد گفتم:

-نمی‌خواهی از ما پذیرایی کنی؟

رزا با آرنج نامحسوس زد روی پهلویم. اما مهور با کف دست در حالی که می‌زد به بازوی شاهد گفت:

-نزدیک دو ساعته نشستیم. اینم از مهمون نوازی میزبان.

شاهد خندید و از سر جایش بلند شد و رفت توی آشپزخانه. من هم حینی که از سر جایم بلند شدم گفتم:

-منم برم کمک.

سریع رفتم توی آشپزخانه و کنار شاهد ایستادم. دستم را زدم به کمرم و گفتم:

-چی سفارش دادی؟

ظرفی را از فر بیرون آورد.

-چی سفارش بدم؟

چشم‌هایم را گرد کردم و بعد از چند دقیقه پرسیدم:

-خودت درست کردی؟

لبخند زد و دست‌کش‌هایی که با آن ظرف داغ را از فر بیرون آورده بود از دستش بیرون کشید و به طرف یخچال رفت.

-چند سال تنهایی زندگی کردن همین مزیتارو داره دیگه. مجبوری یه سری چیزا رو یاد بگیری.

هر دو دستم را گذاشتم روی میز و متفکر پرسیدم:

-شاهد!

نوشابه‌ها را از یخچال بیرون آورد.

-جانم؟

-هیچ وقت نگفتی که چرا مامان بابات رفتن!

دوباره لبخند زد.

-بهبتره اوقات خوشمونو با این حرفا تلخ نکنیم. بهت می گم یه روز. اما نه امشب.

با لبخند به او نزدیک شدم و نوشابه ها را از دستش گرفتم.

-هر طور خودت راحتی عزیزم.

او هم فقط لبخند زد.

-اینجا می خوریم یا اونجا؟

نگاهی به میز غذا خوری و بعد هم به بیرون انداخت و گفت:

-اینجا بهتره به نظرم.

نوشابه ها را روی میز گذاشتم.

-آره.

از اینطرف اپن به آن سمت اپن خم شدم و گفتم:

-ماهور. رزا. بیاین شام.

ماهور و رزا که تا آن لحظه داشتند با هم دیگه حرف می زدند با صدای من از سر جایشان بلند شدند و آمدند. اول ماهور وارد شد و بعد هم رزا. ماهور ابروهایش را بالا انداخت و حینی که صندلی را برای خودش عقب می کشید و می خواست بنشیند گفت:

-به! فکر کردم آشپزی کردنو ول کردی.

شاهد هم صندلی را برای خودش کنار ماهور عقب کشید.

-فکر کن یک در صد. ول کنم؟ شکم گرسنه که این حرفا حالیش نیست.

ماهور به شوخی مشتکی زد به باوریش و گفت:

-با این اوضاع اسم خودتو هم گذاشتی ورزشکار؟ چه بر و بازویی هم به هم زدی نامرد.

شاهد خندید و ر نوشابه را باز کرد و داخل لیوان هایی که روی میز گذاشته شده بود یکی یکی ریخت.

-چشمم روشن! تازه متوجه شدی؟ پارسال اون همه رفت و آمد و دنگ و فنگ داشتیم متوجه نشدی؟

ماهور شانه اش را بالا انداخت و تیکه ای از پیتزا برای خودش توی ظرف گذاشت.
-نشده بود دیگه.

من که تا آن لحظه داشتم با لبخند به آن دو نفر نگاه می کردم، دستم را از زیر چانه ام برداشتم و گفتم:

-هیچوقت دست پختتو نخوردم. نکشه ما رو!

شاهد اخم کرد، نمایشی!

چی داری می گی خواهر من؟ من سالهاست برای خودم آشپزی هستم.

و لیوانی که پر کرده بود را روبه رویم گذاشت و دوباره با لبخند، یک لیوان دیگر برداشت و مشغول پر کردن نوشابه شد.

-من که ندیدم. باید بخورم تا بفهمم.

حینی که لیوان پر را روبه روی رزا می گذاشت خطاب به من گفت:

-نوش جونت.

رزا ناز کرد. ابروهای باریکش را در هم کشید و گفت:

-کاش برای من نمی ریختی. من نوشابه نمی خورم.

شاهد نگاهش را بالا کشید.

چرا؟

رزا شانه اش را بالا انداخت.

-نمی خورم دیگه ...

قبل از اینکه رزا بتواند حرفش را کامل کند، من پریدم بین حرفشان و گفتم:

-تو ترکه!

شاهد برگشت به طرف من.

-یعنی چی؟

شانه ام را بالا انداختم.

-یعنی تو ترکه دیگه. خیلی وقته نخورده. البته منم نخوردم. ماهورم نخورده. اگه بخوام کامل بهت بگم برادر من، ما جمعاً نوشابه و امثال این قدغن کردیم.

شاهد ناراضی به پشت صندلی تکیه داد. ابروهای پریشانش را هم درهم کشیده بود.

-ای بابا.

با لبخند ادامه دادم.

-اما واسه خاطر گل روی شما هم که شده، ما یه بار از قانونمون سرپیچی می کنیم.

لبخند زد و دیگر چیزی نگفت. در عوض با لبخند به پیتزایی که پخته بود اشاره کرد و گفت:

-شروع کنین دیگه. ان قدرم به خودم اطمینان دارم که نگم شرمنده اگه بد شده. خیلی هم عالی شده، خودم قبل از اومدنتون تستش کردم. خیالتون تخت.

ریز خندیدم و برشی از پیتزا برداشتم و آهسته آهسته شروع کردم به جویدن آن. تا آخرین لقمه ی شاممان با شوخی ها و مزه پرانی های شاهد گذشت. اولین نفری که از سر جایش بلند شد رزا بود که گفت:

-دست شما درد نکنه، خیلی خوشمزه شده بود.

شاهد نگاهش را بالا کشید و با همان نگاه سیاه و براقش زل زد در چشم رزا و گفت:
-نوش جونت.

رزا نگاهش را دزدید و آشپزخانه را ترک کرد. دومین نفر من بودم که از سر جایم بلند شدم، البته آن دو نفر شامشان را خورده بودند، فقط نشسته بودند سر سفره و داشتند حرف می زدند. دستمالی از جعبه اش برداشتم و در حالی که دور لبم را پاک می کردم گفتم:

-دست گلت درد نکنه، خیلی محشر بود.

شاهد هم با لبخند در حالی که داشت به چشم هایم نگاه می کرد گفت:

-نوش جونت باشه خواهر قشنگم.

سری برای جفتشان تکان دادم و از آشپزخانه بیرون آمدم. رزا را دیدم که روی مبل نشسته بود و سخت مشغول فکر کردن بود. خودم را کنارش پرت کردم. شش متر پرید و با چشم های گرد شده و غضبناک به من زل زد زد. ابرویم را برایش بالا انداختم و گفتم:

-بریم بیرون یه هوایی بخوریم؟

آخر در این فصل از سال، آن هم در ماه مرداد، هوایی هست که بشود بیرون خورد؟ ولی رزا پیشنهاد مرا در هوا قاپید:

-بریم.

در حالی که از سر جایم بلند شدم، و به سمت در حال می رفتم با بدجنسی و طعنه گفتم:

-اون بیرون از این تو گرم تره ها!

و خودم بدجنسانه برایش ابرو بالا انداختم و خندیدم. رزا به روی خودش نیاورد و در حالی که کفش هایش را به پا می کرد گفت:

-یعنی چی؟

من هم کفش هایم را به پا کردم و به سمت تاب دو نفره رفتم.

-بیا اینجا بشین پیش من.

کنارم نشست. آهسته تاب را حرکت می دادیم. چشم هایم را بستم و پائیز سال قبل برایم تداعی شد. یک نفر مرا هل می دهد. همینجا، در همین خانه. ساعت سه و نیم صبح. امشب جای خالی اش ناجوانمردانه حس می شود. امشب جای خالی اش خنجر می کشد روی قلبم. امشب شب عجیبی است، هم خوشحالم، هم بیش از اندازه غمگین. صدای رزا را شنیدم:

-دلم هوای مامانمو کرد. یادم اومد که آخرین بار پیتزا رو با اون خوردیم. همون شب ... توی اون رستوران. یادت می یاد؟

چشم هایم را باز کردم. جای خالی همه کسانی که پیشمان نیستند، امشب دارد توی ذوق می زند! سرم را با آهی که از بین لب هایم خارج شد تکان دادم و با صدای گرفته ای گفتم:

-مگه می شه اون شبو یادم بره؟ خدا رحمتش کنه.

سرم را پایین انداختم و با انگشت هایم شروع کردم به بازی کردن. همچنان هم تاب را هل می دادیم. بعد از چند دقیقه گفتم:

-رزا؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-جانم؟

خیره شدم توی چشم های عسلی اش.

-هنوز که از دست من ناراحت نیستی؟

چشم هایش را گرد کرد. بعد از چند ثانیه که به حالت عادی اش برگشت لبخندی تحویل داد و با دستش بازویم را نوازش کرد.

-دیوونه ای ها. فراموشش کردم من. تو هم فراموشش کن و خودتو اینقدر آزار نده. بذار لذت این هوای گرمو ببریم.

خودش خندید و من هم به دنبالش. از سر جایم بلند شدم و گفتم:

-بذار برم یه لیوان شربت بیارم توی این هوا بخوریم.

سرش را تکان داد و من هم خبیثانه در حالی که در دلم داشتم ریسه می رفتم وارد حال شدم. از شانس خوب من ماهر توی دستشویی بود. از ذوقم نزدیک بود جیغ بکشم! بهتر از این نمی شد. شاهد توی آشپزخانه بود. از این آویزان شدم و سریع و با هیجان و تند و یک نفس گفتم:

-شاهد برو رزا بیرون نشسته به هوای اینکه من براش شربت ببرم. دیر نکنین ها. شربتو هم خودت براش ببر.

وقتی دیدم صاف ایستاده است با حرص چشم غره ای رفتم و گفتم:

—برو!

چند دقیقه نگاهم کرد و در حالی که داشت این ورد یک هویی و این خبر هیجان زده ام را حلاجی می کرد از جایش بلند شد و سراغ یخچال رفت. شربت آبلیمو را بیرون آورد. خودش درست کرده بود، خودم به او گفته بودم رزا شربت آب لیمو را بیشتر دوست و ترجیح می دهد برای همین درست کرده بود. سریع توی دو لیوان ریخت و پس از ریختن چند قالب یخ توی لیوان ها، بی آنکه آثار به جا مانده از کارهایش را بلند کند گفت:

-اینارو جمع کن قبل اینکه ماهر برسه.

هر دو لیوان را در دو سینی گذاشت و از آشپزخانه و سپس از حال خارج شد. سریع رفتم توی آشپزخانه. پارچ را داخل یخچال گذاشتم و حینی که داشتم در یخچال را می بستم صدای ماهر را شنیدم.

-شاهد رفت بیرون الان؟ چرا؟

نفسم را فوت کردم با لبخند به طرفش برگشتم.

-گوشیش زنگ خورد رفتش.

ابرویش را بالا انداخت.

-اینجا که کسی نبود.

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من که بودم. راستی ماهور .

..

در حالی که داشت با حوله چانه و گردنش را خشک می کرد گفت:

-جانم؟

کف هر دو دستم را به کابینت چسباندم و گفتم:

-تو تا حالا ظرف شستی؟

غش کرد از خنده. حوله را روی کابینت داشت و روبه رویم ایستاد و با خنده گفت:

-تو چی فکر می کنی؟

داختم به چشم های سیاهش نگاه می کردم و بی آنکه جواب سوالش را بدهم، بی ربط پرسیدم:

-تو چرا چشمات سیاهه؟ من و رزا رنگی؟

جدی شد و لبخند از روی لبش پر کشید.

-من چشمام به خسرو رفته، شما هم به مادراتون.

راست می گفت. چشم های مادر من سبز بود و چشم های بی بی عسلی! چشم های من به مادرم رفته بود و چشم های رزا به بی بی. از فکر چشم ها بیرون آمدم و در حالی که دستکش و پیش بند را از روی میز غذا خوری بر می داشتم گفتم:

-اینو بی خیال. بیا ظرفا دارن صدات می زنن.

نفسش را با لبخند و هیجان بیرون فرستاد و قبل از اینکه کفش هایش را به پا کند یک بار چشم هایش را بست و سپس باز کرد. قلبش بی امان کوبیده می شد و دوست داشت یک جور هایی هم صدایش را خفه کند، هم دستش را به چانه اش بزند و چشم هایش را ببندد و به آن گوش کند. چشم هایش را باز کرد و به سمت تابی که رزا روی آن نشسته بود رفت. رزا سرش را به سمت آسمان گرفته بود و نیم رخ دلنشینش توی دید شاهد بود. داشت به ماه نگاه می کرد. لبخندش بی هیچ اختیاری بزرگ تر شد و هیجان قلبش دو برابر. کار دستش ندهد امشب! آهسته به همان سمت گام برداشت. و خیلی آهسته تر کنار رزا، البته با فاصله نشست. رزا که حس کرد صندلی سنگین شد به طرفش بگشت، اما با دیدن شاهد جا نخورد. بوی او را، قبل از نشستن او حس کرده بود. اما دلیل آمدن او را، درک نمی کرد. شاهد شربت را به او تعارف کرد، برداشت. داشت هلاک می شد. شاهد خودش آن یکی لیوان را هم برداشت و و سینی را روی تاب گذاشت و آهسته مشغول تاب دادن شد با نوک انگشت های پایش. بعد از چند دقیقه رزا گفت:

چرا روحا نیومد؟

و شاهد، با لبخند خیره به چشم هایش گفت:

-منو فرستاد جا خودش.

رزا آه کشید و زیر لب در حالی که لیوان را به لب هایش نزدیک کرد گفت:

-می دونستم.

شاهد نفسش را فوت داد و گفت:

-زیاد وقتتو نمی گیرم. فقط اومدم یه قصه برات تعریف کنم و برم.

چشم های رزا گرد شد.

-قصه؟

او آمده بود که برایش قصه تعریف کند؟ رزا با خنده ای نمکین و کج گفت:

-شوخیت گرفته؟

و شاهد خیلی جدی سرش را به چپ و راست تکان داد و با آهی که کشید گفت:

نه، می خوام تعریف کنم. خیلی وقته می خوام تعریف کنم.

رزا که توجهش جلب شده بود و از طرفی قلبش داشت برای خودش می زد و می رقصید و هیچ جوره نمی توانست آن را کنترل کند گفت:

چه قصه ای؟

شاهد شربتش را یک نفس سر کشید. تا شاید کمی از این عطش بر طرف شود، اما نمی شود که! یاد آوری خاطرات تلخ زندگی اش و داغی که به جانش افتاده بود با یک لیوان شربت بر طرف شود؟ آب دهانش را قورت داد و چشم هایش را یک باز و سپس بسته کرد. سعی کرد احساساتش را بکشد تا که بتواند راحت تر حرف بزند. اما شاهد احساساتی را چه به کشتن احساسات؟ گفت:

یه آقا پسری بود، خیلی خوشبخت بود. مامانش فرشته بود. باباش یه حامی فوق العاده بود. خواهر مهربونش حرف نداشت. اما خب از خودش بزرگ تر بود. این مهم نیست، مهم عشق خواهر برادریشونه. خواهرش یه دوست داشت، خیلی خوشگل بود. موهاش شرابی بود و چشماش قهوه ای سوخته. خواهرش با این رفیقش خیلی جیک تو جیک بودن. می رفتن خونه ی هم، بر می گشتن، تا که کم کم پسره توجهش به دختره جلب می شه. دختر خیلی خوب بود. وقتی باهات حرف می زد نمی تونست توی چشمات نگاه کنه، خودش یهو سرخ می شد. اما خیلی شیطون بود و پر حرف. از زبون و حرف زدن کم نمی آورد. می گذره، می گذره و ان قدر می گذره که پسره می فهمه عاشق دختره شده ... عاشق شرم و حیاش، عاشق پرویی هاش، عاشق خنده هاش.

آب دهانش را شاهد قورت می دهد و سرش را پایین می اندازد. آن قدر غرق در خاطرات گذشته شده بود که نمی دانست رزای بیچاره در چه حالی است، دوباره خواست آب دهانش را قورت بدهد که سبیک گلویش اجازه نمی دهد و بغض بالاخره به گلویش هجوم می آورد. اما با همان بغض به سختی ادامه می دهد:

-بعد از چند سال، بردادر بزرگ تره پسره بر می گرده از خارج. وقتی هم بر می گرده که دختره خونه ی پسره ایناست و دختره رو می بینه و خلاصه یه دل نه صد دل عاشقش می شه و باقی قضایا. یه مدت بعد از اومدن برادره، خیلی زودتر از اون پسره ی بی وجود از احساساتش پیش اون دختره می گه. دختره راضی نمی شه، دختره دلش با اون نیست، اما برادره اصرار می کنه. هی اصرار پشت اصرار که دختره ناچار می شه بگه بیاید خاستگاری. با اینکه جوابش معلوم بود. پسره بلند می شه همراه برادرش، برای برادرش، می ره خواستگاری کسی که دوستش داشته. برادره می گه ما با هم حرف زدیم، نیاز نیست الان بریم توی اتاق و سنگامونو با هم وا بکنیم. از دختره می خواد که جوابشو بهش بده. و دختره هم خیره می شه توی چشمای همون پسره ی بخت برگشته و جواب منفی رو توی جمع می ده.

آهش می لرزید. صدایش می لرزید، تمام بدنش می لرزید.

-از بعد از اون اتفاق برادره بلند می شه می ره همون جایی که بود. دیگه هم بر نمی گرده تا که خبرش می آد.

پوف کشید و دستی به صورت عرق کرده خود می کشید. حواسش به رزا نیست، حیرت رزا و بهت او را نمی بیند. او فقط الان در حال خراب زار و نزار خودش هست.

-وقتی خانواده ی پسره متوجه می شن، می رن. رفته بودن که برگردن، اما می رن و دیگه بر هم نمی گردن. سراغ اون پسره هم نمی گیرن. هیچ کدومشون. تا که به پسره خبر می دن که برادرش خودشو کشته، خانواده‌ه نامه ای که قبل از مرگش گذاشته رو خوندن و متوجه شدن هر چی هست و جواب "نه"ی دختره به خاطر همین، خودکشی برادره به خاطر همین پسره هست، واسه همین خانواده‌ه قید پسر کوچکشونو می زنن. در حالی که هیچ کاری نکرده و اون هم فقط قربانی این ماجرا بوده، جرمش هم فقط عاشقی کردن بوده.

و دوباره آه می کشد و بالاخره قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین می چکد و روی پشت دستش می ریزد. داغ بود!

نمی تونی تصور کنی پسره چه عذابی داشت می کشید! هنوز سنی نداشت. همه اش بیست سالش بود. اما توی این بیست سال، هم خانواده اش اونو ترک کردن، چون همه چی رو از چشم اون می دیدن، و خواهری که یک زمانی دوستش بود و الان دیگه نبود مرحم درداش باشه. پسره بارها خواست از اونا خبر بگیره، اما چه خبری؟ یه دوست و رفیق خیلی قدیمی داشت که سالها بود اونجا داشت زندگی می کرد و خبرها رو به اون می داد.

لای موهای عرق کرده اش پنجه می کشد، آن قدر دستش می لرزید که نمی توانست آن را کنترل کند!

دوباره سالها می گذره. پسره سال سوم دانشگاهش بود که یه روز توی دانشگاه یه چهره ی آشنا رو می بینه. یه عشق قدیمی که به گمونش حتما فراموشش کرده بود. اما نه. نکرده بود. دختره رو می بینه، غماش یادش می یاد، درداش یادش می یاد. دختره غمگین بود. اون صدای شاد نداشت، اون چهره ای که همیشه می خندید رو نداشت، اون موهایی که همیشه توی هوا پرواز می کرد و شرابی بود، شده بود سیاه سیاه! سیاه بهش نمی اومد.

با پشت دست اشکش را می گیرد. لعنت به این اشک های داغ و مزاحم!

از دختره می خواد با هم باشن. دختره قبول می کنه. نزدیک دو سه سالی با هم رفیقن. رفیق ها. از اونا که جنسیت براشون اهمیت نداره و فقط مرام هست تو وجودشون، از اونا که جونشون هم واسه رفیقاشون در می ره. از همون رفیقا.

عرق کرده بود، صورتش وحشتناک داشت عرق می کرد. آن قدر شدید که موهای کنار شقیقه اش به شقیقه های خیشش چسپیده بود.

یه شب پسره طاقت از کف می ده و می گه. از همه چی. از احساسش. از رازی که توی دلش مونده و سالهاست پیش خودش حبسش کرده. این قدر می گه تا خالی شه. و بعد دختره شروع می کنه و می گه. می گه چه قدر پسره رو دوس داشت. می گه که از کی به پسره حس داشت. اونقدر می گه که از نفس می افته. پسره دوست داشت پر در بیاه و پرواز کنه. دوست داشت بمیره

از خوشی. می گه می یاد خاستگاری. قبلا برای برادرش رفته بود و الان خودش تنهایی بی هیچ خانواده ای پا پیش می ذاره. می دونست خانوادش عمرا اگه بیان خواستگاری دختری که قبلا برای اون یکی پسرش رفتن و به خاطر این پسرش جواب "نه" رو شنیدن و آخرش هم جنازه ی پسره موند رو دستشون. می دونست نمی رن. اما گفت. ولی نرفتن. دریغ از یه جواب. خودش رفت پسره. دختره کسی رو نداشت، یه داداش و یه مامان پیر از پا و کار افتاده. مادرش آرزوش خوشبختی دخترش بود. خوب بود که مادرش از اون سخت گیر ها بود. وقتی عشق دخترش رو دید، وقتی عشق پسره رو به دختره دید، با اینکه می دونست این پسره برادر خواستگار قبلیش هست، اما قبول کرد. با اینکه برادر دختره هیچ راضی نبود. اونا یه عقد کوچیک جهت محرم شدن انجام دادن که یه وقت مشکلی پیش نیاد. وقتی خانواده ی پسره خبر ازدواج پسره رو شنیدن، باباش براش فقط پول واریز کرد و وقتی مامانش فهمید داره با این دختره ازدواج می کنه، دق کرد و مرد.

تاب حرکت نمی کرد. شاهد کف هر دو دستش را کوبید روی صورت خیسش، هم از عرق، هم از اشک!

خودکشی برادرش کم بود، دق کردن مادرش رو کجای دلش بذاره؟ مرگ دو نفر الان تقصیر همین پسره هست. به خاطر مرگ مادرش مراسم عروسیشونو عقب انداختن. تقریبا یه سال. خلاصه یه سال می گذره و کم کم داشتن به روزای عروسیشون نزدیک می شدن که پسره تصمیم گرفت بعد از یه سال یه کاری کنه دختره دلش وا شه. اون بدبخت که گناهی نکرده بود، تازه اتفاقا اون همه مدت پیشش مونده بود، دواي درداش شده بود، مرحم زخم هاش شده بود، روح این دل مردهش شده بود. جواب این همه خوبیش رو چجوی می داد؟

دستش مشت شد. آن قدر محکم که رگ سبز رنگ از زیر پوستش بیرون زده بود و پیدا شده بود. بلند می شه می ره در خونه ی دختره. می خواستن تا چند ساعت خوش بگذرونن و اگه بشه، یکم، فقط یکم بتونه غم از دست دادن عزیزاشو فراموش کنه. می رن پارک، بستنی می خورن، می رنس هربازی، سوار وسایلا می شن، شادی می کنن، می خندن، آن قدر که انگار هیچ غمی ندارن. آخرای شب دختره رو می خواد برسونه خونه. از خیابون که داشتن رد می شدن، دختره ازش جلو تر بود و داشت می دوید. ماشینه ندیدش، یا دیدش، نمی دونم، زد بهش و رفت. فقط دید دختره

غرق خون وسط خیابون افتاده. دیوونه شد. اون پسره دیوونه شد و هنوز اینکه سرپا مونده و داره نفس می کشه، برای خوش هم عجیبه. پسر بیچاره!

سیک گلپوش را به سختی قورت می دهد، لباسش از پشت به کمرش چسپیده بود. چقدر عرق آخر، چه قدر!

دختره رو وسط خیابون صدا زد، جواب نداد. داد زد، جواب نداد. نبضشو گرفت، نمی زد! دیگه نمی زد، نفس نمی کشید، نمی تونست بخنده، نمی تونست پسره رو صدا بزنه و بگه جانم، نمی تونست موهای شرابیشو لمس کنه، نمی تونست دیگه شیطنت هاشو ببینه. دیگه نمی تونست هیچ کاری بکنه و اون طفلک معصوم، بی هیچ گناهی، رفت زیر خروار ها خاک ...

و با آه و درد، با چشم های سرخش، خیره شد به چشم های رزای گیج و مات مانده، با سنگدلی اما معصومیت خاصی که داشت، گفت:

-و داغش تا امروز، با این دل مرده ی منه! اون دختره ی مرحوم، سویل، عزیز دل منه و اون پسره ی بدبخت، منم! شاهرخ برادر من خودشو کشت و مادر من به خاطر شنیدن عروسی من با سویل، دق کرد و خواهر من سالهاست ازش هیچ خبری نیست و من نمی دونم توی اون خارج خراب شده داره چی کار می کنه!

عرقی که روی شقیقه اش بود را می گیرد. بریده بریده نفس می کشید و با این حال سعی می کرد حتی صدای نفسش هم بیرون نیاید و به گوش روحا که ظاهراً خواب بود نرسد. حرف های شاهد چنان کوبنده و محکم بود، که همان سنگینی و محکمی، با همه ی توانش، کوبیده شده بود روی سر رزای بیچاره! نه یکی ... نه دو تا ... کلمه به کلمه از حرف هایش بی اراده در ذهنش نقش می بست. آن قدر سنگین بود که مغز بی نوایش هم دست از کار کشیده بود و گیج و درمانده بود ببیند چه شد یکهو و چه خبر است. اول حرف های شاهد به بی رحمانه ترین شکل ممکن به گوش قلبش رسید، و به شکل آسفناکی قلبش خرد و خاکشیر شد! و بعد هم به فجیع ترین حالت ممکن، نفس و روحش دست در دست هم دیگر دادند که با جان نیمه جانش بازی کنند.

انگشتش را روی پوست داغش می‌گذارد، بدنش داشت در تب اندوه و درد می‌سوخت، قلبش هم غیر طبیعی داشت کار خودش را می‌کرد. این وسط فقط او گیج بود. دستمال خیس را بر می‌دارد و زیر چشمش می‌کشد، از بس گریه کرده بود که دستمال از دست اشک هایش هم تر شد بود. امیدی که نداشت هیچ؛ با این حرف‌ها، دیگر زندگی خودش را هم نمی‌خواست. می‌خواست بمیرد و نباشد تا این‌ها را از زبان او نشوند. سالهاست دارد در تب این عشق می‌سوزد و می‌سازد و دم نمی‌زد. سالها از عشق دوران جوانی می‌گذرد، اما همان عشق، با ریشه‌ای تنومند تر و قوی‌تر، همچنان جا در قلبش خوش کرده است و بیرون بیا هم نبود. گل این عشق در این قلب، با هر بار دیدن چشم‌های پر از شرر او، جوانه می‌زد. بهاری می‌شد و برگ‌هایش شاد و خرم، سبز و تازه می‌شد. مثل همین تابستان! اما چرا در همین تابستان، باید گلبرگ‌های گل عشقش، یکی یکی، با فهمیدن داستان زندگی عزیزش، پژمرده شود و بریزد و ساقه‌ی بی‌نوا، کمرش خم شود؟ این بود عشق؟ ریشه در بیاورد، با توجه هر چه تمام‌تر، با نوری که در دل مانده بود، ساقه رشد کند، جوانه بزند، و بعد ... وقتی موقع زندگی گل شد، راحت بمیرد؟ به همین راحتی؟ اگر همین است چرا رشد کند؟ آن لحظه که خواست رشد کند، مشتش را جلو بیاورد، و همان ریشه‌ی مزاحم را از قلب بکند تا برای همیشه همه‌ی او، در آسایش و آرامش زندگی‌اش را بکند. بی‌هیچ عشقی، بی‌هیچ مردنی وسط همین زندگی!

اینبار با خشم کف هر دو دستش را روی صورت نمناکش می‌گذارد و اشک‌های را پاک می‌کند. واقعا هدف شاهد از این حرف چه بود؟ او چیزی می‌دانست؟ چرا گفت؟ بهتر نبود برای همیشه پیش خودش نگه می‌داشت؟ چه دلیلی می‌توانست داشته باشد که به رزا گفت؟ حس می‌کرد اتاق به آن بزرگی هم دور سرش به دوران افتاده است و هم دارد خفه‌اش می‌کند. در و دیوار و اجزای اتاق داشتند به او دهن کجی می‌کردند. انگار اتاق داشت هی تنگ و تنگ‌تر می‌شد. و سینه‌اش هی بیشتر و بیشتر به مرز انفجار و نفشش هی دم به دم می‌گرفت و باز می‌شد. آخر به سختی روی تخت می‌نشیند. هوای اتاق به واسطه‌ی کولر سرد شده بود و او از شدت گرما و عرقی که از تن و بدنش می‌چکید کلافه شده بود و هی بغض می‌کرد. ترجیح داد فکر نکند، اما فکر کن ... مگر می‌شود فکر نکند؟ برایش سوال بود که "چرا" شاهد به "او" گفت آخر؟ چرا؟ می‌دانست الان رزا در چه حالی است؟ می‌دانست دارد برای هر نفسی که می‌کشد به خدا التماس می‌کرد؟ اما از آن طرف دارد زار می‌زند که نفسش برود و برنگردد؟

عرقی که روی شقیقه اش بود را می گیرد. بریده بریده نفس می کشید و با این حال سعی می کرد حتی صدای نفسش هم بیرون نیاید و به گوش روحا که ظاهراً خواب بود نرسد. حرف های شاهد چنان کوبنده و محکم بود، که همان سنگینی و محکمی، با همه ی توانش، کوبیده شده بود روی سر رزای بیچاره! نه یکی ... نه دو تا ... کلمه به کلمه از حرف هایش بی اراده در ذهنش نقش می بست. آن قدر سنگین بود که مغز بی نوایش هم دست از کار کشیده بود و گیج و درمانده بود ببیند چه شد یک هو و چه خبر است. اول حرف های شاهد به بی رحمانه ترین شکل ممکن به گوش قلبش رسید، و به شکل آسفناکی قلبش خرد و خاکشیر شد! و بعد هم به فجیع ترین حالت ممکن، نفس و روحش دست در دست هم دیگر دادند که با جان نیمه جاننش بازی کنند. انگشتش را روی پوست داغش می گذارد، بدنش داشت در تب اندوه و درد می سوخت، قلبش هم غیر طبیعی داشت کار خودش را می کرد. این وسط فقط او گیج بود. دستمال خیس را بر می دارد و زیر چشمش می کشد، از بس گریه کرده بود که دستمال از دست اشک هایش هم تر شد بود. امیدی که نداشت هیچ؛ با این حرف ها، دیگر زندگی خودش را هم نمی خواست. می خواست بمیرد و نباشد تا این ها را از زبان او نشوند. سالهاست دارد در تب این عشق می سوزد و می سازد و دم نمی زد. سالها از عشق دوران جوانی می گذرد، اما همان عشق، با ریشه ای تنومند تر و قوی تر، همچنان جا در قلبش خوش کرده است و بیرون بیا هم نبود. گل این عشق در این قلب، با هر بار دیدن چشم های پر از شرر او، جوانه می زد. بهاری می شد و برگ هایش شاد و خرم، سبز و تازه می شد. مثل همین تابستان! اما چرا در همین تابستان، باید گلبرگ های گل عشقش، یکی یکی، با فهمیدن داستان زندگی عزیزش، پژمرده شود و بریزد و ساقه ی بی نوا، کمرش خم شود؟ این بود عشق؟ ریشه در بیاورد، با توجه هر چه تمام تر، با نوری که در دل مانده بود، ساقه رشد کند، جوانه بزند، و بعد ... وقتی موقع زندگی گل شد، راحت بمیرد؟ به همین راحتی؟ اگر همین است چرا رشد کند؟ آن لحظه که خواست رشد کند، مشتش را جلو بیاورد، و همان ریشه ی مزاحم را از قلب بکند تا برای همیشه همه ی او، در آسایش و آرامش زندگی اش را بکند. بی هیچ عشقی، بی هیچ مردنی وسط همین زندگی!

اینبار با خشم کف هر دو دستش را روی صورت نمناکش می گذارد و اشک های را پاک می کند. واقعا هدف شاهد از این حرف چه بود؟ او چیزی می دانست؟ چرا گفت؟ بهتر نبود برای همیشه پیش خودش نگه می داشت؟ چه دلیلی می توانست داشته باشد که به رزا گفت؟ حس می کرد اتاق به آن بزرگی هم دور سرش به دوران افتاده است و هم دارد خفه اش می کند. در و دیوار و اجزای اتاق داشتند به او دهن کجی می کردند. انگار اتاق داشت هی تنگ و تنگ تر می شد. و سینه اش هی بیشتر و بیشتر به مرز انفجار و نفسش هی دم به دم می گرفت و باز می شد. آخر به سختی روی تخت می نشیند. هوای اتاق به واسطه ی کولر سرد شده بود و او از شدت گرما و عرقی که از تن و بدنش می چکید کلافه شده بود و هی بغض می کرد. ترجیح داد فکر نکند، اما فکر کن ... مگر می شود فکر نکند؟ برایش سوال بود که "چرا" شاهد به "او" گفت آخر؟ چرا؟ می دانست الان رزا در چه حالی است؟ می دانست دارد برای هر نفسی که می کشد به خدا التماس می کرد؟ اما از آن طرف دارد زار می زند که نفسش برود و بر نگردد؟

قیافه ی رزا به شدت پکر بود. چشم هایش آن قدر سرخ شده بود که شک می کردم دیشب خوابیده است یا نه. به طرز فجیعی هم نگاهش را از چشم هایم می دزدید تا من متوجه نشوم. نمی دانستم چه شده است و دیشب شاهد به او چه گفته است. دوست داشتم بپرسم و بدانم دلیل این ناراحتی اش چیست، اما از طرفی اگر جوابم را نمی داد چه؟! باز هم دلم نمی خواست به رویش بیاورم تا خودش به زبانی نگفته بود. رزا معمولا حرف می زد و می گفت. من بودم که ترجیح می دادم توی خودم خفه کنم و حتی به رزا هم نگویم. آه کشیدم و سر لاک را بستم و دستم را بالا آوردم و به ناخن هایم نگاه کردم. همانطور که داشتم ناخنم را لاک می زدم توی فکر رزا هم بودم. روی ناخن های بلندم لاک زرد زده بودم. به پوستم رنگ زرد به هیچ عنوان نمی آمد، اما دوست داشتم رنگ زرد بزنم. پوست سبزه ی من بیشتر رنگ های تیره می طلبید تا رنگ های روشن. اما امروز زده بودم روی رنگ های روشن و شاد. رنگ زرد فوق العاده روشن به همراه سفید با یکدیگر ست کرده بودم. پوف کشیدم و سرم را بالا آوردم. رزا داشت دکمه های مانتویش را می

بست. سرش پایین بود و اخم هایش در هم. لام تا کام حرف نزده بود. اخم هایم را توی هم کشیدم و همانطور که از سر جایم بلند می شدم و بند مانتویم را می بستم روبه رزا گفتم:

--رزا!

سرش را بالا آورد. چشم هایش انگار سو نداشت!

-هوم؟

شاید به عمد گفته بود "هوم" تا صدای گرفته اش مشخص نشود!

-چیزی شده؟ از صبح که بیدار شدم یک کلمه هم با من حرف نزدی. صبحونه نخوردی، ننگام نمی کنی، وقتی ازت چیزی می پرسم هم به زور جواب می دی. چشمت شده کاسه ی خون. رنگت پریده. حاضر نیستی دو کلمه با من حرف بزنی ببینم دردت چیه. از دیشب که اومدیم مستقیم گرفتی خوابیدی. البته فکر نمی کنم خوابیده باشی. من نگران هستم رزا. چی شده؟

آه کشید و مقنعه ی قهوه ای، مایل به سبز رنگ را به سر کرد. همان مقنعه به طرز عجیبی با چشم هایش همخوانی ایجاد کرده بود و با چشم های عسلی اش مو نمی زد.

-پارسال، حدودا یکم جلوتر از این موقع. تو یه هفته توی اتاق بودی و حاضر نبودی با من حرف بزنی. خودمو کشتم بدونم دردت چیه. اگه واسه سنگ هم اینقدر الماس کرده بودم که بدونم چشه، وقتی می دید دارم جلوی چشمش پرپر می زنم، حتما دلش آب می شد و می گفت چشه. ولی تو نگفتی. یادته؟

مبهوت و متعجبم سرجایم ماتم برد. دستم روی گره ی لباسم خشک شد و گنگ به چشم های رزا خیره شدم. چرا نمی توانستم از نگاهش چیزی بخوانم؟

-من قصد تلافی ندارم ...

شانه اش را بالا انداخت و در همان حال که خم می شد تا چادرش را بردارد و به سر کند، بی آنکه به چشم هایم نگاه کند ادامه داد:

-ولی نمی گم!

چادرش را مرتب کرد، کیفش را برداشت و همانطور که از اتاق خارج می شد گفت:
-دیر نکن. ما تو لابی منتظریم.

و مرا خشک شده همانجا نگه داشت و در اتاق را به هم زد و رفت. با غیظ دندانم را روی هم ساییدم. اه ... رزای ... نفسم را با حرص پوف کردم و مقابل آئینه قرار گرفتم. من چه می گفتم به او؟ "قصد تلافی ندارم". خب اگر این تلافی نیست پس چیست؟ چرا نمی خواهد بگوید؟ من چه دلیلی داشتم که نمی گفتم؟ خب ... اصلا ... شرایط من و رزا زمین تا آسمان فرق می کرد. من نمی توانستم بگویم، چون چیزی نبود که قابل گفتن باشد. ولی آیا چیزی که رزا از آن حرف می زد و می گفت نمی گوید، چیزی هست که قابل گفتن نباشد؟ بعید می دانم. هم رزا را می شناختم و هم شاهد را. هر چه که هست ... با خشم سرم را تکان تکان دادم و شالم را روی سرم کشیدم، بی آنکه حتی به آئینه نگاه کنم. به شدت کار رزا مرا عصبانی کرده بود. کیفم را روی شانه ام انداختم و من هم از اتاق خارج شدم. توی آسانسور شالم را درست کردم. به لابی که رسیدم رزا و ماهور را یافتم. مرا دیدند. برایشان سری تکان دادم و آن دو از جایشان بلند شدند. من هم دیگر ننشستم. هر سه از هتل خارج شدیم. من جلو نشستم و رزا عقب. ماهور متوجه دگرگونی حال رزا شده بود و هر از گاهی از آئینه وسط او را می پایید. اما چیزی نمی گفت. ظاهرش هیچ عیب و ایرادی نداشت. حتی برای اولین بار می دیدم که روی چهره اش پنکک زده بود، البته فقط یکم. رژ لب صورتی کم رنگ و ملایمی هم به لب هایش زده بود. معمولا کم آرایش می کرد و اغلب نمی کرد. اما حالش آن قدر خراب بود که رو آورده بود به آرایش کردن! این را من می دانستم، ماهور می دانست، اما خودش چه؟ می فهمید که ما می دانیم؟ پوف کشیدم و از فکر او بیرون آمدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. امروز را قرار بود سه نفری بیرون برویم. شاهد با ما نمی آمد. باز هم نمی دانستم او چه دردش شده! اما اینبار پیشنهاد من بود که سه نفری برویم. و به شاهد هم گفته بودم که می رویم، البته ماهور نگفته بود. من گفته بودم. قرار بود برویم پارک. و رفتیم. پارک شلوغ بود. فضای فوق العاده سرسبز و شادابی که سبزی ها داشتند، طراواتی که درخت ها داشتند انگار روح تازه ای به پارک می دادند. در این وقت از سال، هوا در مشهد فوق العاده بود. باد ملایم و خنکی می وزید. شبیه همان باد های پاییزی در تهران. از ماشین پیاده شدیم. ماهور همان طور که با لبخند به موهای ژل زده اش دست می کشید گفت:

چه قدر هوا خوبه. می خوام تجدید نظر بکنم، بهتر نیست به جای یک هفته، کل ماه رو اینجا بمونیم؟

اول من، و بعد رزا به شدت واکنش نشان دادیم. اخمم را توی هم کشیدم و گفتم:

-خیر. من قصد دارم کل ایران رو بگردم.

و رزا تنها با ابروهای در هم گفت:

-لازم نکرده، می زنه زیر دلمون.

ماه‌ور ابرو هایش را بالا انداخت. او وسط من و رزا قرار گرفت بود و همانطور هم پیاده رو پارک را گرفته بودیم و داشتیم می رفتیم. دست هایش را کرد داخل جیب شلوارش و گفت:

چرا؟ هوا که خیلی خوبه. تو تهران با گرما و اون همه دود و دم، نمی زنه زیر دلت، اونوقت هوای تابستون اینجا که اینقدر خوبه، می زنه زیر دلت؟ چجوری است؟

رزا شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-در هر صورت ... منم قصد دارم کل ایران رو بگردم.

ماه‌ور دوباره ابرو بالا انداخت و گفت:

-اوه ... کل ایرانو می خوای بگردی توی این دو ماه؟

-نه توی این دو ماه. ولی ...

پریدم بین حرفشان و در حالی که نگاهم به بلال فروشی بود که دورش حسابی آدم جمع شده بود، گفتم:

-من بلال می خوام.

هر دو ایستادند. ماه‌ور رد نگاهم را گرفت، سرش را تکان مختصری داد و روبه رزا گفت:

-تو چی؟

رزا شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-بدم نمی یاد. منم هوس کردم.

ماهور سرش را تکان داد و قبل از اینکه از ما دور شود گفت:

-برین روی اون آلاچیکه بشینین. من هونجا می یام.

سرم را تکان دادم و من زودتر از رزا به سمت همان آلاچیقی که ماهور اشاره کرده بود راه افتادم. کاش شاهد هم بود. دوست نداشتم جای خالی او را حداقل حس کنم. همیشه با ما بود، حالا که نیست حس مزخرفی دارم. اصلا ای کاش لال می شدم و نمی گفتم می خواهم خواهر برادری برویم. پا کوبان به سمت آلاچیق رفتم و روی آن نشستم. رزا هم کنارم نشست. نیم نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. کیفم را روی میز چوبی‌ای که وسط گذاشته شده بود گذاشتم و گفتم:

-رزا!

سرش را تکان داد و اینبار گفت:

-چیہ؟

-کاش شاهد هم بود، نه؟

نگاهم کرد.

-چرا؟

شانه بالا انداختم.

-جاش خالیہ.

به سختی نگاه از چشم هایم کند و به سمت دیگری نگاه کرد.

-نظری ندارم.

آرنج هر دو دستم را روی میز گذاشتم.

چرا اینقدر بی ذوقی خب؟ می دونی خودت که چه قدر جاش خالیه.

جواب نداد.

-رزا!

بی حوصله نگاهم کرد.

-هان؟

دستم را زدم زیر چانه ام و به چشم هایش خیره شدم.

-فردا رو می ذاریم به عهده ی تو.

اینبار گاهم کرد.

-چی رو؟

-اینکه کجا بریم.

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-یه وقت زشت نباشه خسته شی.

با ادا چانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-نه بابا.

لبخند بی روحی نشست کنج لبش. در همان حال سرش را تکان داد و گفت:

-باشه!

خیره شد توی آسمان و با آهی که زیر لب کشید، گفت:

-به نظرم بریم سفره خونه ی ترنج!

*

سر ادکلن را بست و چشم هایش را یک بار بست. قلبش وحشتناک داشت خودش را به سینه ی شاهد می کوبید. دستش را یک بار روی قلبش گذاشت. نفسش را رها کرد و اینبار به تیپ خودش در آئینه خیره شد. کت و شلوار را گذاشته بود برای شب خواستگاری! جین سفید رنگی پوشیده بود با بلیز سیاه. دستمال قرمز رنگی هم به صورت مثلثی از جیبی که روی سینهش قرار داشت آویزان بود. کالاجی که پوشیده بود برق می زد. سریع دستی به موهایش کشید و وقت را بیش از آن معطل نکرد و از اتاق خارج شد. حینی که از پله ها پایین می رفت برق ها را هم یکی یکی خاموش می کرد. به طبقه ی اول که رسید، سوئیچ را که روی کانتر گذاشته بود برداشت و از سالن بیرون رفت. در حیاط را با ریموت باز کرد و خودش خیلی سریع سوار ماشینش شد. ماشین را که بیرون برد، با ریموت در را بست و خودش هم راه افتاد. به سمت جایی که سالهاست پا به آنجا نگذاشته. جایی که سالهاست خاطره هایش در آنجا خاک می خوردند. جایی که تمام خاطرات متعلق به بی بی و رزا و خودش بودند. جایی که در ایام قدیم، شب هایی که شاهد داشت از غم از دست دادن خانواده و سویل می سوخت، و رزا از تب عشق او می گداخت، و جایی که بی بی در آن زمان بهترین خاطرات زندگی اش رقم می خورد، حالا، دوباره به پیشنهاد رزا، پا به همان سفره خانه ی قدیمی می گذاشت. نیم نگاهی به آئینه انداخت و نفسش را با لبخند فوت کرد. عمرا اگر می توانست لبخنش را جمع و جور کند! رستوران کمی دور بود، تقریبا نیم ساعتی می شد که برسد. مهم نبود اما! او برای امشب برنامه داشت. هر چقدر که راه لازم باشد طی خواهد کرد.

دقیقا نمی دانست چه قدر طول کشید تا برسد. وقتی رسید سریع ماشین را پارک کرد و با برداشت موبایلش، و خاموش کردم ماشین، از آن پیاده شد و به سمت رستوران راه افتاد. حتی نمای بیرون آن نسبت به سالها پیش تغییر کرده بود. وارد رستوران شد. می دانست آنها رسیده اند. نگاهش را آهسته از تخت ها گرفت، بالاخره پس از کلی چشم چشم کردن آن ها را یافت. روحا رویش به سمت شاهد بود و پیش از همه چشم او به شاهد افتاد. لبخند بزرگی روی لب هایش نشست. شاهد انگار منتظر لبخند او بود تا که بی بهانه لبخندش کش بیاید. آهسته به همان سمت رفت. سعی می کرد آرام و مسلط قدم بر دارد، اما هر قدمی که بر می داشت، پای قلب بیچاره اش، به ازای هر یک قدم او، هزاران هزار قدم بر می داشت. به سمت تخت رسید. ماهر که او را دید لبخند زد و با او خوش و بش کرد. حس می کرد هوای آنجا به شدت او را تحت فشار قرار می

دهد و دارد او را خفه می کند از بس که گرم بود. گرم که نبود؛ گرمش شده بود. به رزا نگه کرد، به قصدسلام و احوال پرسی. اما رزا تنها نیم نگاه کوتاهی به چشم های او انداخت و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد و بعد هم به ظاهر خودش را مشغول نگاه کردن به منو نشان داد. لبخند روی لب های شاهد ماسید و در عوض خم هایش را نرم توی هم کشید. حینی که کنار ماهور می نشست به این فکر کرد که رنگ پریده و چشم های غمگین رزا می تواند از چه باشد! او که نمی دانست رزا به او چه حسی دارد، او فقط از حس خودش خبر داشت و غیر او، فقط خدا و بعد هم روحا آگاه بود. صدای ماهور او را از فکر بیرون آورد:

-کجایی؟ جایی قرار داشتی؟

شاهد سرش را بالا آورد و به چشم های ماهور نگاه کرد. افکارش اما هر جای دیگری بود غیر از او! -چطور؟

ماهور همان طور که به گارسون اشاره می کرد که به سمت تخت آن ها بیاید گفت:

-آخه تیپت بیشتر به این می خوره بخوای بری خواستگاری!

از گوشه ی چشم، متوجه شد روحا آهسته می خندد. از گوشه ی چشم باز هم متوجه شد که رزا لبش را گاز گرفت و چشم هایش را بست. انگار دردش آمده بود! شاهد از فرط گرما، دکمه ی بالایی لباسش را باز کرد و در همان حال هم گفت:

-شاید.

آه رزا قلبش را به درد آورد. او باید هر چه سریع تر با رزا حرف می زد! گارسون آمد. هر کدام غذایی سفارش دادند. گارسون پس از یادداشت کردن، افزود:

-نوشیدنی چی میل دارین؟

ماهور به خواهر هایش نگاه کرد. روحا در حالی که موهایش را از زیر شال مرتب کرد گفت:

-من دوغ می خورم.

رزا هم به تایید از او سرش را تکان داد و گفت:

-من هم.

ماهور روبه گارسون گفت:

-من نوشابه می خورم. مشکی لطفا!

گارسون سریع یادداشت کرد. شاهد در حالی که به پشتی ای که روی تخت قرار داشت تکیه می داد گفت:

-من چیزی نمی خورم، ممنون.

گارسون با لبخند به نشانه ی احترام خم شد و بعد هم از آنجا دور شد. شاهد نفسش را فوت کرد و قبل از اینکه بتواند حرف بزند موبایلش زنگ خورد. سریع عذر خواهی کرد و موبایلش را بیرون آورد. شماره ی امیر ارسلان روی موبایلش افتاده بود، با کمی تعجب که چاشنی صدایش بود جواب داد:

-الو؟

امیر ارسلان نفسش را فوت کرد و گفت:

-علیک سلام. چطوری؟

شاهد هم نفسش را فوت کرد و گفت:

-سلام. بزرگیتو می رسونی. احوال خودت چطوره؟ روبه راهی؟ صدات گرفتم ...

امیر ارسلان باز نفس گرفت.

-آره، خسته بودم یکم گرفتم خوابیدم تا همین حالا.

-واسه چی؟

چند ساعتی می شه که اومدم مشهد. اومدم یه سری به هتل و کارهای بابا بزنم ببینم در چه حاله.

-چیکاره ای الان؟

امیر ارسلان پوف کشید.

-فعلا که بیکارم.

شاهد سرش را تکان ریزی داد و بی ملاحظه گفت:

-می تونی بیای سفره خونه ی ترنج؟

صدای امیر ارسلان را پس از مکث کوتاهی شنید:

-تو اونجایی؟

-آره. من هستم، ماهور هست. خواهراش هم هستن ...

مکث امیر ارسلان اینبار کمی بیشتر بود. انگار داشت با خودش حرف می زد.

-خواهراش!

و بعد از چند ثانیه توفقی که ایجاد شد گفت:

-می یام.

و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. قبل از اینکه موبایلش را داخل جیب بگذارد، روحا در حالی که ابروهایش را در هم کشیده بود، انگار که قصد شماتت داشته باشد پرسید:

-کی رو دعوت کردی؟ جمع خودمونیه، غریبه راه نمی دیم.

شاهد با تک خنده ای گفت:

-غریبه نیست. امیر ارسلانه.

زیپ دهان روحا کیپ تا کیپ بسته شد. با حرص تنها نگاهی به چشم های شاهد انداخت و بعد هم رویش را بگرداند. ماهور دستش را روی لبه ی پشتی گذاشت.

-خوبه. چطور اومد مشهد؟ اون معمولا تهرانه.

شاهد هم سرش را تکان داد.

-آره، گفت اومده یه سر به هتل بزنه. امروز اومده.

ماهور هم تنها سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-خوبه.

رزا از سر جایش بلند شد و نگاه همه به دنبال خودش کشید. دستی به لبه ی چادرش کشید و گفت:

-می رم یه آبی به دستم بزنم.

وقتی دید هر سه سرشان را تکان دادند، او هم رفت که دستش را بشوید. شاهد با خود اندیشید که الان بهترین فرصت است برای حرف زدن با رزا. شاید کمی عجول بود. شاید که نه، قطعاً خیلی عجله داشت. کارش بسیار بسیار مهم بود و شاهد در انجام آن، استرس و هیجانش را حاکم کرده بود و نه عقل و منطقش را. رزا رفت و شاهد یهویی، و از روی غریزه ی هیجان در حالی که از سرجایش بلند شده بود گفت:

-ماهور؟ داداش؟

نگاه ماهور را به سمت خود کشید. شاهد آب دهانش را قورت داد. الان چه می گفت خوب بود؟ دستش را کشید روی صورتش و بعد از چند ثانیه صاف خیره شد توی چشم های ماهور.

-می ذاری برم باهاش حرف بزنم؟

چشم های ماهور و روحا گرد شد. روحا که از این شاهکار شاهد خبر نداشت. او با شاهد نقشه ریخته بود، اما الان با این کار غیر حرفه ای شاهد، هر چه رشته کرده بودند پنبه شد. یعنی چه؟ ماهور ابرو هایش را بالا انداخت و گفت:

-با کی؟

شاهد دوباره آب دهانش را قورتداد. چشم از چشم شاهد بر نمی داشت.

-با ... رزا خانوم.

به تعجب او افزود.

شاهد نگران نفس لرزانش را بیرون فرستاد و سرش را اینبار پایین انداخت.

-بذار باهاش حرف بزنم. بعداً می‌آیم خودم بهت می‌گم.

شاهد چه کاری می‌توانست با رزا داشته باشد؟ سرش را با مکث کوتاهی تکان داد و زیر لب گفت:

-برو خب.

مشتم را پر از آب کردم و پاشیدم روی صورتم. آب سرد بود، اما این آب سرد نتوانست این گرمای جانسوز را از بین ببرد. حتی وقتی دوباره، سه باره، و هفت-هشت باره همان آب سرد را پاشیدم روی صورتم، باز هم نتوانست التهاب و این گرما را از بین ببرد. کاش می‌شد از بین ببرمش. کاش می‌توانستم مثل روحا در آرامش در آن جمع بنشینم و با هر کلمه از حرف هایش دلم نلرزد. کاش می‌توانستم این عشق آتشین را از نابود کنم! جالب است که نمی‌شود. جالب است که سالها همه ی وجود مرا در بر گرفته بود و از بین برو هم نیست و نخواهد بود. این چه دردی هست؟ دوستش داشتم. این عشق را، این تب را، این هیجان را، اما نه الان. نه از وقتی که دردش مانده روی دلم. نه از وقتی که فهمیدم جاننش برای کس دیگری در می‌رود. نه از این زمان. دیگر این عشق را دوست نداشتم. چرا؟ آزرده ام می‌کرد. سرخورده می‌شدم. آن موقع ها وقتی عاشقش شدم چه می‌دانستم روزی فرا خواهد رسید که از این عشق هر لحظه و هر ثانیه بمیرم. که اگر می‌دانستم صد سال سیاه نمی‌خواستم این حس را. با انگشتم چشم هام را می‌مالم. وحشتناک می‌سوخت و منتظر یک فرصت مناسب بود تا اشک هایم بچکد. بهترین فرصت بود که در این خلوت ثانیه ای، گریه کنم. اما نمی‌آمد. دلم پر بود از درد و گلویم پر بود از بغض؛ اما چشمه ی چشم هایم، خشکیده ی خشکیده شده بود. پوف کشیدم و یک بار دیگر روی صورتم آب زدم و در آخر هم شیر آب را بستم. به آینه نگاه کردم. به خاطر آبی که به صورتم زده بودم رنگ آرایشم کاملاً از

بین رفته بود و فقط رژ سر جایش مانده بود. صورتم را با آستین لباسم خشک کردم. من هیچگاه عادت روحا را نداشتم که همراه خودم وسایل و لوازم آرایشی را بیاورم. و اگر هم می آوردم توی کیفم بود و کیفم هم توی آن جمع. با آخرین نگاهی که به طرف آئینه انداختم، چادرم را مرتب تر کردم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. شلوغی و فضای سفره خانه مرا به قدیم ها می برد. به زمانی که مادرم بود، به زمانی که من و مادرم تنهایی به مشهد می آمدیم و تنها آشنایی که داشتیم، شاهد بود. به یاد خاطراتی برد که سه نفره در این سفره خانه گل می گفتیم و گل می شنفتیم و من دلم ضعف می رفت به خننه های از ته دل شاهد. ولی ... انگار این خنده های از ته دلش واقعی واقعی نبود. شاید هم بود. اما غمی که در پس هر خنده اش نهفته بود را فقط من حس می کردم. و بالاخره آن شب هم پرده از راز این غم برداشت و افشا کرد! چشم روی هم می گذارم که حال گرفته ی صورتم رسوایم نکند. خیلی از سرویس بهداشتی دور نشده بودم. شاید فقط چند قدم، ما بقی در فکر به سر می بردم. چشم هایم را باز کردم که شاهد را روبه رویم دیدم. اول باور نکردم. خیال کردم یک خیال خالی و زاده ی زاید ذهن من می تواند باشد. اما نبود. انگار خوده واقعیش بود. خودش، روبه روی من ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد! مثل رویا می مانست. باورش در سرم نمی گنجید. او آمده بود اینجا چه کار؟ روبه روی من، دست به سینه و با همان لبخندی که من جانم را برایش دو دستی می دهم، آمده اینجا چه کار؟ سرم را کودکانه کج کردم و در همان حین هم با تکان دادن سرم پرسیدم "چی". لبخندش پر رنگ تر شد و سرش را پایین انداخت. دست کشید روی موهای ژل زده اش. دوباره سرش را بالا آورد و با جمله ای که گفت، من را دقایقی در بهت گذاشت!

-پوست خودت بیشتر بهت می یاد تا که روش هزار تا مواد شیمیایی بپاشی!

چشم های گرد شده ام او را به خنده انداخت. دوباره به سری که پایین انداخت بی صدا خندید. بعدا ز چند دقیقه دوباره گفت:

-اومدم اینجا به چیز مهمی رو بهت بگم. به چیزی که قاعدتا برای گفتنش باید بترسم. اما نمی ترسم، چون بهش اعتقادی ندارم.

نگاه گنگ مرا دید و با نفسی که گرفت، گفت:

- مثلا اگه هر کس دیگه ای جای من بود می گفت تا من دست روی چیزی می دارم از بین می ره، شاید واسه همین خاطر دل و جرأت پیدا نمی کرد و نمی گفت. ولی من کاملا با این عقیده مخالف هستم. قضا و قدر خدا بوده که اینطور بشه. پس دلیلی نداره که بگن من دست رو هرچی می دارم از بین می ره.

نفس می گیرد، و من داشتم داخل ذهنم بین اندوهی از سوال ها، دنبال جواب درست و حسابی می گشتم که دوباره شاهد ادامه داد:

-من سویل رو خواستم. شاهرخ هم اون رو خواست. به من رسید، اما نه برای همیشه. برای اون که اصلا نرسید. شاهرخ برای همیشه هم از پیش ما رفت، با اون حماقت احمقانه اش. وگرنه می تونست بمونه و زندگی کنه. اما می بینی که، حکم خدا این بوده که اون خودشو بکشه و سویل رو ماشین زیر بگیره.

کلافه می شود، انگار گرمش شده، دست می کشد روی صورتش. من دارم می میرم، دارم جان می دهم بدانم چه می خواهد بگوید، داشتم می میردم. به معنای واقعی داشتم می مردم!

-من الان نمی ترسم از گفتنش. اعتقادی ندارم بهش و چیزی هم جز خرافات نیست. اینکه من تو رو می خوام، اینکه دلم برات رفته، اصلا دست من نبوده، و مشیت خدا بوده!

چی؟ قدمی جلوتر می آید، هوا نیست! انگار فاصله ی چند قدمی مان دارد او را آزار می دهد! چشم هایش چراغ باران است، برقش جان نیمه جان مرا می گیرد، روح قبضه روح شده ی من را به اوج می رساند و قلب عاشقم را، دیوانه تر تکان می دهد!

-پس اگر زبونم لال، خدا تو رو هم از من بگیره، بازم حکم خداست!

و این بار چشم هایش را می بندد. و بعد باز می کند و زیر لب آهسته لب می زند:

خدا نکنه!

و من هنوز در جمله ی اولش لنگ می زدم، جمله ی دومش را چه کنم؟ حس می کردم تمام تن من را آتشی احاطه کرده و تن بی نوای من دارد آتش می گیرد و می سوزد، بی آنکه خط و خشی به آن وارد شود! قلبم آن قدر محکم می تپد، بی آنکه ثانیه ای، و حتی کمتر از آن، هم فراموش

بکند که چطور باید بزند! روح سرکشم دوست دارد پر در بیاورد و پرواز کند و مغز منطقی من، دست به سینه مانده است تا شاهد حرفش را بزند! من که توان ندارم نفس بیکشم، با سکوت و نگاهم از شاهد می خواستم حرف بزند! حرف بزند و بعد هم برود. حرف هایش خارج از ظرفیت منه بی ظرفیت است! دو قدم دیگر نزدیک می شود، روبه روی من است، فاصله خیلی کم است، هوا نیست متن در آن نفس بکشم و شاهد دارد در آن هوا، نفس نفس می زند!

وقتی با چشم های خاصش به من زل می زند، اختیار و افسار نگاهم را از دست می دهم! صدایش چنان محکم بود که مرا به خودم می آورد.

-رزا. ازت یه سوال می پرسم.

و من نمی توانم بپرسم "چه سوالی". تنها به سختی سر تکان می دهم.

-قبلش می خوام یه چیزو برات تعریف کنم.

و بی معطلی خیره در چشم هایم ادامه می دهد:

-روحا مثل خواهر من می مونه. روحا از حس من به تو خبر داره. روحا همه چیزو می دونه و تا اینجا، نصف کمک های روحا بوده که منو جلو کشونده. اینکه منو سورپرایز کرده که تو رو تا مشهد کشونده، اینکه کمر همت بسته که ما دو تا رو به هم برسونه، در حالی که خودش از خیلی چیزا خبر داره و منو تو رو بی خبر گذاشته، گذاشته بود به وقتش ... که من زدم نابود کردم. ولی اصلا مهم نیست. واسه جبراناش لازم باشه هر کاری می کنم. اینکه خیلی کارا کرده که من به هیچ وجه حضور ذهن ندارم. فقط می خوام اینو بگم که من تو رو، از صدقه سر روحا دارم!

چی؟ مرا دارد؟ یعنی چه؟ چشم هایش را گرد می کند تا مرا به خودم بیاورد، چشم هایش حالا رنگی از شیطنت به خود می گیرد.

-سوالی که می خوام بپرسم یکم سخته. یعنی برای تو خیلی سخته، ممکنه همینجا غش کنی و من به جوابم نرسم. پس ازت خواهش می کنم قبل از اینکه پس بیوفتی، جواب منو بدی و بعد پس بیوفتی. که اگر جوابت منفی بود ممکنه منم همراه خودت پس بیوفتم، که بازم اگه مثبت بود، شاید از شادی پس بیوفتم! در هر دو صورت پس میفتم، ولی بعد از جوابات! حالا بپرسم؟

جواب چه؟ مثبت و منفی چه؟ اوف! اوف! اوف! قلبم دیوانه ام کرده! گرما دیونه تر! دستش را جلوی صورت من تکان می دهد، کاش عقب تر برود...! کاش عقب تر نرود...! زل می ززم به چشم هایش، سخت. متوجه می شوم این روزها رنگ نگاهش خاص تر است. برق نگاهش خاص تر! دست هایش را داخل جیب شلوارش می کند و فقط در یک جمله تیر خلاص را درست وسط قلبم رها می کند:

-با من ازدواج نمی کنی؟

*

۶ سال بعد "

دستم را می ززم زیر چانه ام و بی حوصله به چشم هایش که آن را گرد کرده است و دارد با آب و تاب چیزی را تعریف می کند خیره می شوم. هیجان زده کف دست هایش را به هم می کوبد: خاله، دیروز با مامان و بابام رفته بودم شهربازی. اون همه وسایل رنگ رنگی و پر از نور که توی پارک بود، همه شو سوار شدم.

سپس هیجانش فرو نشست و لب ور چید.

-ولی مامانم همه رو سوار نمی شد!

با نوک انگشتم زدم روی بینی کوچکش و گفتم.

-مامانت متخصص ضد حال زدن تو کار همه هست.

چشم ها عسلی اش گرد می شود و سرش را کج می کند. دست هایم را با دست کوچکش می گیرد.

-متخصص ضد حال زدن یعنی چی خاله؟

برایش سوال شده بود ضد حال یعنی چه! ریز خندیدم و در حالی که دلم برایش ضعف می رفت، محکم روی دو چشمش را بوسیدم و بعد هم لپش را گاز گرفتم. و تا زمانی که جیغش را در نیاورده بودم دست بر نداشتم. با کف دستش کوبید روی صورتم، بعد هم کشید روی صورت خودش تا خیزی اش را بگیرد و بعد هم اعتراض کرد:

-اینقدر بهت گفتم منو اینطوری تف تفی نکن. دیگه نمی یام خونتونا!

ریز خندیدم در حالی که از سر جایم بلند می شدم تا به طرف آشپزخانه بروم گفتم:

-فدات بشم خاله. من قول نمی دم نکنم، ولی تو اگه نیای می دونی چی می شه؟

پشت سر من راه افتاده بود سمت آشپزخانه. دستش را به کمرش زده بود. متفکرانه پرسید:

چی می شه؟

دلم برایش رفت! دوباره خندیدم و او را با یک حرکت بغل کردم و گذاشتم روی میز غذا خوری و با ناراحتی گفتم:

تو نیای شمعدون ها ناراحت می شن. باغچه ها گل نمی دن. کاکتوس ها می میرن. دیگه کی با من بازی کنه؟ دیگه من شبا برای کی قصه بگم؟

دست های کوچکش را دور گردن من حلقه می کند.

-اصلا غصه نخور خاله. خودم همیشه می یام.

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-آفرین.

سپس از او جدا شدم و گفتم:

-دوست داری تا مامان و بابات می یان کیک خوشگل برات بپزم؟

دوباره دست به کمر شد:

-کیک خوشگل یعنی عکس من روش باشه؟

رویم را از رویش برگرداندم و گفتم:

-نه خاله، یعنی تزئینش خوشگل باشه!

دستش را در هوا تکان داد:

-نمی شه عکس من روش باشه؟ اینطوری هم خوشگل می شه!

چشم هایم را چرخاندم. به طرفش برگشتم و اینبار من دست به کمر شدم:

-الان من عکس تو رو چطوری بذارم رو کیک؟ نمی شه خاله. یه چیز دیگه بخواه که بشه. مثلا روشو با میوه تزئین کنم.

از روی میز پایین پرید و جیغ من به همراهش بالا رفت.

-ده بار بهت گفتم اینطوری نپر از این بالا. می افتی پاهات می شکنه.

در کمال خونسردی سراغ یخچال رفت، در را به سختی باز کرد و گفت:

-من می خوام روش توت باشه.

لب هایم را به هم چسباندم.

-توت نداریم!

در یخچال را محکم به هم زد. چشم هایم گرد شد.

-پس چی داریم؟

سپس انگشتش را بالا آورد و با دست دیگرش یکی یکی آن نشان داد.

-می گم پفک می خوام، می گی ضرر داره برات نداریم. می گم لواشک می خوام، می گی خوب نیست و نداریم. می گم پاستیل می خوام، می گی پاستیل اصلا نخور چون خوب نیست. حالا توت می خوام، توت هم خوب نیست که نداریم؟

جمله ی آخر را دست به کمر شده ادا کرد. بعد از چند دقیقه گفتم:

خب خاله، توت خوبه، ولی تموم شده. ولی اونا که خوب نیستن که هی از من می خوای.
دوباره لب ورچید.

-شده تا حالا من از خونه ی شما یه چیزی بخوام و داشته باشین؟
خندیدم و او را زدم زیر بغلم و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفتیم گفتم:
-بچه تو دیگه خیلی پرو شدی.

او هم می خندید. روی مبل گذاشتمش و پنجه هایم را با قدرت فرو کردم داخل شکمش. خنده اش به هوا رفت. بلند می خندید و حین خندیدن داشت سعی می کرد که چیزی بگوید. اما خنده به او اجازه نمی داد. زیاد ادامه ندادم تا دل و روده اش به هم نیچد. از بس خندیده بود آب از گوشه ی لبش هم بیرون آمده بود. دستمالی از روی میز وسط برداشتم و لبش را پاک کردم. با خنده آهسته نشست. کنترل تلویزیون را برداشتم و گفتم:

-می خوای برات کارتون بذارم؟

سرش را آهسته تکان داد. با لبخند تلویزیون را روشن کردم و طبق معمول همیشه که روی شبکه ی پویا خاموش می شود، روی همان شبکه روشن شد. هر دو دستش را به هم کوبید و با هیجان گفت:

-آخ جون!

گونه اش را محکم بوسیدم و من از سر جایم بلند شدم و راهی اتاقم شدم. امروز تولد رز بود. پدر و مادرش از صبح خانه ی خودشان بودند و داشتند تدارکات تولد رزی که قرار بود چهار سالش شود را آماده می کردند. رز را تحویل من داده بودند، از صبح تا همین الان که نزدیک به غروب بود. قرار بود وقتی کارشان تمام شد من و رز برویم خانه ی شان. کسی نبود که دعوتشان کنند. فقط داشتند خانه را تزئین می کردند. من به رز گفته بودم که پدر و مادرش اینجا می آیند تا با بهانه های الکی و بچگانه اش اعصاب مرا که هیچ حال و حوصله ی بچه ها را نداشتم به هم نریزد. می دانستم دروغ گفته بودم و شاید با این کارم از طرف رزا ادب بشوم، اما بچه داری واقعا از توان من خارج است. دوستش داشتم. رز همه ی عمر من بود. اما خب ... گاهی مجبور بودم برای راضی

نگه داشتنش به دروغ هم متوسل بشوم. صدای زنگ موبایلم مرا به خودم آورد. رزا پیام داده بود که الان برویم. بی آنکه به پیام او جواب بدهم، حینی که از سر جایم بلند می شدم تا بروم سراغ کمد، شماره ی امیر ارسلان را گرفتم. در همان حال داشتم دنبال لباس مناسبی می گشتم که برای تولد رز بیوشم. پس از چند بوق صدای شادش را از پشت تلفن شنیدم.

-سلام خانومی! احوال شما؟

لباس کوتاه زرد رنگی توجه ام را جلب کرد.

-خوبیم، شما خوبی؟ چی کار می کنی؟

-هتلم عزیزم.

لباس را بیرون آوردم و روی تخت پرت کردم.

-خسته نباشی آقا! زنگ زدم یه چیزی بگم.

-جونه دلم؟

گوشی را گذاشتم روی شانه ام و گوشم را به آن چسباندم. در همان حال هم به سختی سعی کردم تاب را از تنم بیرون بیاورم و هم با امیر ارسلان صحبت کنم.

-دلتو بذار کنار برا من. خب جونم بگه برات که امشب تولد دعوتیم.

با کنجکاو می پرسد:

-تولد کی؟

زیپ لباس زرد رنگ را پایین می کشم.

-رُز.

با تک خنده می گوید:

-ای جونم. باشه حتما. تو داری می ری خانوم؟

با بستن زیپ لباسم از پشت درگیرم.

-آره، من و رز داریم می ریم الان. تو هم دیر نکن، بیا.

-چشم چشم.

-چشمت بی بلا. کاری، باری؟

-قربانت.

-فعلا ...

تماس را قطع می کنم و موبایل را روی میز پرت می کنم. مقابل آینه اتاقم قرار می گیرم و زیپ لباس را اینبار دو دستی می بندم. وقتی زیپ را بستم به خودم در آینه نگاه می کنم. لباس تا بالای زانوهایم بود، پاها و بازوهایم کامل عریان بود. یقه ی لباس گرد بود و از کمر به بعد، چین های بزرگ می خورد. ساده و شیک! کسی نبود آنجا، جزء نامزدم و شاهد که مثل خودم ماهور می مانست. مطمئن بودم نگاه او آن قدرپاک است که حتی این عریانی مرا هم نمی بیند. من بعد از سالها به سرم زده است این از دست لباس ها را بپوشم. آن هم در محضر نامزد خودم، و برادر خودم. هیچ اشکالی نمی توانست داشته باشد. روی میز می نشینم. اول از هر چیزی موهایم را با بابلیس فر می کنم. باز هم رنگ موهایم را هایلایت زیتونی زده بودم. از عمد می زدم چون به رنگ چشم هایم می آمد. بعد هم رژ جگری را بر داشتم و روی لب هایم مالیدم. پس از آن هم یک آرایش مختصر پشت پلک هایم انجام دادم و بعد هم روی اخن های بلندم لاکی به رنگ لباسم زدم و بعد هم با زدن اودکلن از سر جایم بلند شدم. کفش زرد رنگ پاشنه بلندم را از جعبه اش بیرون می آورم و کنار گذاشتم که در اتاقم توسط رز خانم باز شد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-خاله منم از اینا می خوام!

به موهایم اشاره کرد. پنجه ای لای موهایم کشیدم و گفتم:

-نمی خواد. موهای تو خودش فر هست دیگه. لازم نیس.

به عادت من، پا کوبید روی زمین!

بی اعتنا به سمت کمد لباسم می روم. اگر مادرش می دانست که من نسبت به خواسته های او اینقدر بی اعتنا هستم چه کارم می کرد؟ رزا خیلی روی رز حساس بود. بیش از حد! یک بار به یاد دارم وقتی رز یک سال و خورده ای بیشتر نداشت، آمده بود سراغ کادویی که آرشاور برایم داده بود و آن را گرفته بود توی دستش. خودش را هم به سختی با لبه ی عسلی گرفته بود و آن یادگاری برایش سنگین بود، و اگر از دستش روی موزائیک ها می افتاد و می شکست ... وقتی دیدم دست اوست بی اختیار برای اولین بار صدایم را بالا بردم و یادگاری را از دستش قاپیدم. آن قدر محکم که بچه نتوانست خودش را کنترل کند و روی باسن خودش افتاد. و با صدای بلند مویه سر داد. رزا هم هراسان وارد اتاق شد و بچه اش را زد زیر بغلش کلی سر من جیغ جیغ کرد که آیا این یادگاری درپیت ارزشش را دارد که جیغ بچه اش را در می آوردم. من هم آن لحظه خونم به جوش آمده بود و از دهانم در رفت که این یادگاری بیش از این ها ارزش دارد. سر این قضیه من و رزا دو روز با یکدیگر قهر کرده بودیم. من به خاطر اینکه بچه ی فضولش به مهم ترین یادگاری زندگی ام دست زده بود، و او به خاطر اینکه من اشک بچه اش را در آوردم. آخر سر هم یک روز عصر من خودم کیک پختم و رفتم خانه اش و با او آشتی کردم. ولی از آن روز به بعد، دیگر این یادگاری جلوی چشم من نیست. توی کمدم قایم کرده بودم. الان م قضیه هیمن است. رزا روی حرف رز "نه" نمی آتورد، نه اینکه او را لوس بار آورده باشد، نه. لوس که بود. اما روی او حساس بود، هر چیزی که برایش خوب نبود منطقی توی کله ی بچه اش فرو می کرد که این "نه" و راه دیگری که جلویش گذاشته بود را انتخاب می کرد. اما من از این روحیه ها نداشتم. وقتی گفتم "نه" و او "نه" آورد روی "نه" من، حالا بچه از گریه کردن می خواهد خودش را هم بکشد هم بکشد، این "نه" ی من "آره" نمی شود. توی کمد دنبال مانتوی بلند می گشتم که چشمم به پالتو افتاد. بلندی اش تا روی ساق پاهایم بود. در کل ساق پاهایم تا مچ پاهایم تنها قسمتی بودند که نمی شد آن را پوشاند. پالتو را برداشتم و آن را پوشیدم، بی توجه به جیغ های پی در پی رز. شال زرد را هم برداشتم و روی موهایم انداختم. کیفم را برداشتم و در حالی که موبایلم و یک سری خرت و پرت های دیگر و مخصوصا هدیه ی کوچک رزا را هم توی کیفم انداختم و در حالی که از اتاق خارج می شدم، به رز که دیگر به گریه افتاده بود گفتم:

-گریه نکن اینقدر بچه. بیا کاپشنتو بپوشم بریم.

رو به رویم ایستاد.

-کجا بریم؟

چشم هایم را برایش گرد کردم و گفتم:

-یه جایی!

لجباز تر از این حرف ها بود.

-کجا؟

خم شدم و کاپشنش را از روی مبل برداشتم.

-بیا بپوش تا بگم.

تکان نخورد.

-بگو تا بپوشم.

چشم هایم را چرخاندم و اینبار با جیغ گفتم:

-اینقدر با من کلکل نکن دختر. بیا بپوش بگو چشم.

به خاطر جیغم ثانیه ای ساکت ماند و بعد، زبانش مثل بلبل شروع کرد به صحبت کردن، با صدای بلند و جیغ مانند:

چرا هر چی تو بگی باید بگم چشم؟ اگه به مامانم بگم که سر من جیغ زدی دعوات می کنه. اون وقت می فهمی که دیگه نباید اینطوری با من حرف بزنی.

چشم هایم را یک بار باز و بسته کردم و نفس حرصی ام را بیرون فرستادم.

خب همین مامانت لوست کرده دیگه.

-اگه همینو هم به مامانم بگم ...

شانه اش را گرفتم و او را کشیدم سمت خودم. در حالی که داشتم کاپشنش را تنش می کردم گفتم:

-لازم نکرده توی نیم جیبی منو تهدید کنی. تو خودت از طرف رزا یه تهدیدی.

کاپشن را تنش کرده بودم. کلاه آن را هم توی سرش کشیدم و در حالی که از جایم بلند می شدم و دست او را هم دنبال خودم می کشیدم گفتم:

-می خوایم بریم یه جای خوب.

سعی می کرد خودش را عقب بکشد و دستش را از توی دستم بیرون بیاورد. اما من آن را سفت چسبیده بودم.

-کجا می خوایم بریم؟

پوف کشیدم و کفشم را دم در سالن گذاشتم.

-می خوایم بریم آب انار یخی بخوریم اصلا.

چند دقیقه ساکت ماند و بعد خودش جیغ کنانکف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

-آخ جون! خب چرا زودتر نگفتی؟ فکر می کردی من نیام؟

کفشم را می پشویدم و در همان حال هم ریشه رفتم از خنده.

-آره خاله جون. می ترسیدم تو نیای. منم تنهایی بهم نمی چسبه.

کفش صورتی اش را به پایش کردم و در سالن را هم بستم. آن را قفل کردم و کلید را توی کیفم انداختم و با دست دیگرم دست کوچک رز را گرفتم. او داشت با خوشحالی و شوق و ذوقش حرف می زد. حالا که به او گفتم می رویم آب انار می خوریم، پس باید او را می بردم و یک آب انار هم می دادم. در گاراژ را با ریموت باز کردم و در همان حال هم در حیاط را به هم زدم و با کلید آن را قفل کردم. رز زودتر از من به طرف گاراژ رفت.

آیفون خانه شان را زدم و زیر بغل رز را گرفتم و او را جلوی دوربین به نمایش گذاشتم. سریع در خانه باز شد. او را با خنده پایین گذاشتم و با یکدیگر وارد حیاط خانه ی شاهد شدیم. این حیاط خانه نسبت به آن خانه اش که توی مشهد بود بزرگ تر بود، اما آن یکی سه طبق بود، و این یک طبقه بیشتر نداشت. شاهد آن خانه را فروخت و خانه ی دیگری را که زیاد از خانه ی ما دور نبود، توی تهران خرید. خانه ای که توی مشهد بود، با آن همه خاطرات خوب و بدش، فروخت. شاهد آن خانه را که من اولین رابطه ام را در آن خانه تجربه کرده بودم را فروخت! چه قدر سر این موضوع اشک ریختم، ناراحت شده بودم. دوست نداشتم آن خانه را بفروشد. اما فروخت. به چه کس؟ خدا می داند. در حیاط را می بندم که رزا در سالن را باز می کند. رز به سمتش می دود و رزا به سمت رز. او را در آغوش می گیرد و سر و صورتش را پر از بوسه می کند. لبخند می زنی و از حیاط می گذرم. حیاط شان پر از دار و درخت بود، پر از باغچه و گل. تاب سفیدی که آن گوشه گذاشته شده بود، شاهد حرف ها و درد و دل هایم با رزا و گاهی با شاهد بود. مقابل رزا قرار می گیرم و می گویم:

ا-... بسشه دیگه. اینطوری من حسودیم می شه.

می خندد و رز را زمین می گذارد و با آرامی مرا در آغوش می گیرد. من با آن کفشم نزدیک یک وجب از او بلند تر بودم. برای همین او روی پاشنه اش ایستاده بود. از من جدا می شود و دستش را روی کمرم می گذارد.

-برو تو.

کفشم را بیرون می آورم و می گویم:

-شاهد نیست؟

سرش را تکان می دهد و می گوید:

-چرا. هست.

سرم را تکان می دهم و وارد سالن می شوم. دیگر فهمیده بودم چرا همیشه شاهد از رنگ های سفید و سبز ملایم استفاده می کند برای خانه و اتاق هایشان. چون آرامش می داد! چه از آن خانه توی مشهد، چه از این خانه. البته آن کاملاً سفید بود. ولی اینبار به پیشنهاد رزا که از این همه سفیدی در بیاید یک رنگ آرام را انتخاب کرده بودند. مبل ها همه به رنگ سفید، ولی کوسن هایش همان سبزی که مثل کاغذ دیواری بود. میز شیشه ای مشکی رنگ بود، اما گلی که روی آن قرار داشت قرمز بود. وقتی وارد سال می شدی، باید از یک راهرو تقریباً باریک و کوتاه که سمت راست بود می رفتی تا به سالن برسی. اما راهروی سمت چپ، به آشپزخانه ختم می شد. روی دیوار پر از بادکنک کرده بودند، بادکنک های رنگارنگ. سالن را پر از زر ورق کرده بودند برای این فسقلی. کیفم را روی مبل گذاشتم و در حالی که داشتم به رز نگاه می کردم که مات و مبهوت ایستاده بود و داشت به در و دیوار نگاه می کرد، دکمه های پالتویم را هم باز می کردم. روبه رزا با اخم و اعتراض گفتم:

-چرا امیرو دعوت نکردی؟ زشت نیست من دعوتش می کردم؟

چشم هایش را گرد کرد و دماغش را با انگشت خاراند.

-والا یادم رفته بود.

پالتو را از تنم کشیدم و شال را هم از روی سرم.

-خسته نشی.

دستش را دراز کرد که پالتو و شالم را بردارد.

-خب حالا تو هم. بده لباساتو ببرم تو اتاق.

لباس هایم را به دستش می دهم و او با لبخند لباس هایم را می برد. زیر بغل رز را می گیرم و او را روی پایم می نشانم. هنوز هم نگاهش به بادکنک ها است. حتی هنوز هم نمی داند مادرش تمام این ها را برای این نیم وجب بچه تدارک دیده است. موی فرفری اش را بو می کشم و می گویم:

-خاله، می دونی تولد کیه؟

قبل از اینکه بتواند حرف بزند شاهد وارد سالن می شود. به احترامش از سر جایم بلند می شوم و کف دستم را توی دستش می گذارم. با شوق و لبخند می گوید:

-سلام خانوم خانوما. کم پیدایی شما، اصلا نمی بینمتون.

با خنده می گویم:

-والا من هر روز توی خونه ی شما اطراق کردم، خودت خونه نیستی.

بی صدا می خندد و دخترش را در آغوش می گیرد. اشاره می زند بنشینم و خودش هم کنار من می نشیند. رز را روی پایش نشانده. اما ورجه وورجه می کرد و نمی گذاشت شاهد حرف بزند. برای همین او را ول کرد و خودش پا روی پا انداخت.

-آره، یکم این روزا سرم شلوغ تر شده نسبت به قبل.

به مبل تکیه می زنم و می گویم:

-سلامت باشی.

تشکری می کند و سپس ادامه می دهد:

-من از صبح قصد داشتم به امیر زنگ بزنم و خبرش بکنم. اما فراموش کردم، ولی آخر سر خودش زنگ زد بهم.

سرم را تکان دادم. همان لحظه رزا از اتاق خارج شد. لباسی که به تن داشت او را شبیه حوری ها کرده بود. یک لباس قرمز از جنس لمه، از زیر سینه کاملا تمام کلوش بود و پشتش هم کاملا روی زمین کشیده می شد. با هر قدمی هم که بر می داشت لباس به دورش می چرخید. چون می دانست تا دقایقی بعد امیر ارسلان هم می آید شال حریری روی شانه هایش انداخته بود. دست رز را گرفت و در همان حال که او را با خود به سمت تاقش می برد گفت:

-کدوم لباسو دوس داری بیوشی مامان؟

به شاهد نگاه کردم که با چه لبخندی به همسر و فرزندش چشم دوخته بود. لبخند زدم و سرم را پایین انداختم. کمی طول کشید تا رزا و رز از اتاق خارج شدند، موهای فرفری اش را بالا روی

سرش محکم کرده بود. یک شکوفه ریز کوچک هم روی سرش گذاشته بود. لباس قرمز کوتاه و پفی پفی ای هم به تنش کرده بود. رز با خوشحالی پرید وسط و در حالی که دست هایش را به هم می کوبید با لحن کودکانه و شادی گفت:

-بابا، بابا. مامان می گه برای من جشن تولد می گیرین.

تابی به دست هایش داد و در حالی که هر سه داشتیم می خندیدیم دوباره گفت:

-مامان، من توی کارتونا دیدم وقتی تولد می گیرن ترانه هم می ذارن.

رز که با لبخند پشت او ایستاده بود گفت:

-چشم مامانم، آهنگم می دارم برات.

کنترل تلویزیون را برداشت. قبل از اینکه چیزی بگذارد گفتم:

-رز، بیا بگیر فلش منو بذار.

عاقل اندر سفیه به چشم هایم خیره شد.

-آهنگ غمگین می خوای بذارم تولد بچه ام؟

فلش را به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

-مسخره.

فلش را برداشت.

-نه جدی. همه ی آهنگات غمگینه.

صدای زنگ آیفون بلند شد. فهمیدم امیر ارسلان است. از سر جایم بلند شدم، شاهد هم بلند شده بود. حینی که می رفتم سمت آیفون خطاب به رز گفتم:

-نیست.

از راهرو رد شدم. مقابل آیفون قرار گرفتم، دوربین روی امیر ارسلان بود. با لبخند دگمه اش را زدم و خودم در سالن را بازکردم و همانجا منتظر ماندم. در حیاط باز شد و امیر ارسلان وارد شد. لبخند به لب داشت، در حیاط را بست و به سمت من آمد. یک پلاستیک شیک به دست داشت که توی آن بدون شک هدیه برای رز می بود. مقابل من که قرار گرفت، برق چشم هایش باعث شد شرم کنم و سرم را پایین بیندازم. بی صدا خندید و پنجه اش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را بالا گرفت. به چشم های سیاهش زل زدم. چند دقیقه به چشم هایم نگاه کرد و بعد با احساس لب زد:

-سلام خانوم. ندیده بودمت دلم برات تنگ شده بود.

سرم را دوباره پایین می اندازم.

-منم.

صدایش را پایین می آورد.

-تو چی؟

لبخندم کش آمد، دوباره سرم را بالا می گیم و اینبار خیره در چشم هایش لب می زنم:

-منم دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زد. عقب رفتم و بلند گفتم:

-بفرما تو. خوش اومدی.

کفش هایش را از پا در آورد و وارد شد. او هم بلند گفت:

-صاحب خونه؟

در سالن را بستم و به سمت رهرو اشاره کردم.

-برو تو.

قبل از اینکه از راهرو رد بشویم شاهد مقابل ما قرار گرفت. با او سلام و احوال پرسی کرد و بعد هم با روی گشاد از او استقبال کرد و او هم وارد شد. من هم پشت سرشان وارد شدم و از پشت قربان

صدقه ی قد و بالای امیر ارسلان می رفتم و دلم ضعف می رفت؛ البته در دل! امیر ارسلان با رزا هم سلام و احوال پرسى کرد و وقتی به رز رسید او را بغل کرد. رز هم از شادی جیغ کشید "عم—و". این بچه شده بود عزیز دل همه. هر که به او می رسید او را بغل می کرد. او را می بوسید. لبخند زد و آنها را که داشتند به شیرین زبانی رز می خندیدند و دل کردم و کنترل تلویزیون را برداشتم. آهنگ شادی را از توی فلشم پلی کردم. این فلش پر بود از آهنگ های خارجی. به عمد هم این را آورده بودم که میزان شادی و هیجانمان به اوج برسد. آهنگ پخش شده بود و رز وسط مبل نشسته بود و داشت برای امیر ارسلان حرف می زد. سمت چپش شاهد نشسته بود روی مبل تک نفره ای که کنار مبل شاهد قرار داشت هم رزا نشسته بود. من هم روی مبلی که کنار امیر ارسلان گذاشته شده بود نشستم. حرف زدیم، گفتیم، خندیدم، هر کدام خاطره ای می گفتیم، گاهی به شیرین زبانی های رز می خندیدیم، گاهی در مورد مسائل بزرگ تر که حرف می زدیم رز با تعجب و کنجکاوی می پرسید که یعنی چه. من هم می گفتم فضولیش به تو نیامده است و رزا چشم غره می رفت که این حرف ها چیست که جلوی بچه می گویی و باید مراعات کنی، تا یاد نگیرد. تقریباً نزدیک به یک ساعت مشغول حرف زدن شده بودیم که رزا از جایش بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. من هم به صورت اتوماتیک وقتی فهمیدم می خواهد به آشپزخانه برود از جایم بلند شدم. پشت سر او وارد آشپزخانه شدم. با لبخند سمت یخچال رفت و جعبه ی بزرگ کیک را بیرون آورد. کیک را که روی این گذاشت، حینی که می رفت از کابینت بالا چاقو و بشقاب ها را بردارد من هم سر کیک را باز کردم. کیک یک طبقه به شکل قلب بود. قلب صورتی که دور آن را با گل های ریز قرمز ترئین کرده بودند. عکس خودِ رز هم روی قلب حک شده بود. با خنده گفتم:

-ما قراره رز رو بخوریم؟

و خوم به مزه پرانی خودم خندیدم. رزا چشم غره رفت و گفت:

-همیشه دلش می خواست عکس خودش روی کیک تولدش باشه.

در جعبه را بستم و به این تکیه دادم.

-آره، امروز به منم گفت.

سرش را تکان داد. رزا در جعبه را باز کرد و کیک را بیرون آورد. شمع را با احتیاط روی کیک گذاشت، شمع عدد چهار بود و رنگش هم زرد بود. کبریت را روشن کرد و شمع را آتش زد. حینی که داشت همه ی این کارها را می کرد در مورد کارهایی که امروز کرده بود هم شرح می داد. وقتی کارش تمام شد، کیک را برداشت و با همان لبخندی که کنج لبش بود از آشپزخانه خارج شد و من هم به دنبالش روانه شدم. رز با دیدن کیک جیغ کشید. هورا کشید و خودش برای خودش کف زد و با این کارش همه قربان صدقه اش رفتند. چاقو را برداشتم و قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم رز با صدای بلندی گفت:

-خاله، گفتمی به من نمی شه روی کیک عکس خودم باشه، ببین مامانم تونست عکس منو بکشه رو کیک.

داشتم ربان شل شده ی چاقو را محکم می کردم.

-مامانت بلده، من بلد نبودم.

رز با آنج زد روی پهلویم، آهسته.

-تو باز سر بچه ی منو شیره مالیدی؟

قبل از اینکه من بتوانم حرف بزنم رز دوباره گفت:

-سرمو شیره نمالید مامان. شامپو مالید.

جمع ترکیب از خنده. با خنده به رزا اشاره کردم بنشیند و گفتم:

-من می خوام با چاقو برقصم.

و دوباره صدای رز بلند شد، اینبار شدیداً کنجکاو شده بود:

-چطوری خاله؟

-من می رم، تو یاد بگیر.

-بعدش منم برم؟

آهنگ آرامی از تلویزیون پخش می شد. من هم به دنبال این آهنگ آرام رقص چاقو را انجام دادم. آهنگ بین ریتم های آرامش یک‌هو پر ضرب می شد، و من یه هو با دنبال این ضرب ها با چاقو می رقصیدم. حین رقصیدن من رز از سر جایش بلند شد. می خواست با چاقو برقصد، چاقو را به دستش دادم. اما چه رقصی! چاقو را داده بود دست چپش به امان خدا، و خودش داشت بچه گانه می رقصید. خندیدم و پس از چند دقیقه چاقو را از دستش گرفتم و دادم دست مادرش. قبل از اینکه مادرش کیک را ببرد، رز را نشانند تا شمع را فوت کند. البته بارها حین رقصیدن من شمع خاموش شده بود. و حتی پایه شمع هم توی کیک لق شده بود و حسابی روی اعصابمان بود. خر سر هم رز شمع را فوت کرد و من هم شر شمع را از جان کیک نجات دادم. رزا کیک را برید، با خنده و شوخی. رز دست زد، شاهد قربانش رفت و امیر ارسلان رزا را دوباره بغل کرد و روی پایش نشانند. وقتی رزا کیک ها را برید و به همه تقسیم کرد، از جایش بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. اینبار دیگر من نرفتم و مشغول خوردن کیک شدم. هنوز چند تکه ای از کیکم را خورده بودم و در همان حین هم داشتم با امیر ارسلان و شاهد حرف می زدم که رزا وارد شد. دست پرا یک کیک دیگر به دست داشت. دو عدد شمع روی آن بود که کار هم رفته، عدد سی و یک را نشان می داد. در آن جمع هیچکس سی و یک سالش نبود. جزء ... من! چشم های گرد شده ی مرا دید و خندید. کیک را روی میز، کنار کیک رز گذاشت و گفت:

سالهاست از اینکه با هم آشنا شدیم می گذره. نزدیک به شش، هفت سال. جای ماهور اینجا خالیه امشب، کاش اون مأموریت فکستنی رو نداشت. بگذریم. همیشه دوست داشتم برات تولد بگیرم. می دونستم دوست داری. اما فرصتش هم نمی شد تا امشب. خدا خواست و رز هم پونزده بهمن به دنیا اومد، اینکه ماه تولدتون با هم یکی هست خوب شد که من یه بارم این آرزو به دلم نمونه و تولد خواهر یکی یه دونمو بگیرم.

دستش را از هم باز کرد که بروم داخل آغوشش. باورم نمی شد! من قریب به شش سال است دیگر حتی روز تولدم را فراموش کرده ام. یک زمانی برایم مهم بود و اهمیت داشت که تولد مرا بگیرند و مرا حسابی سوپرایز کنند. اما بعد از شش سال دیگر فراموش کرده. دیگر برای خودم هم مهم نبود چون برای کسی اهمیت نداشت. در این سالها هر وقت روز تولد رز می شد و هر کس به او تبریک می گفت، تازه یادش می آمد که من هم همان روز به دنیا آمده ام و به من تبریک می

گفت. ناراحت نمی شدم و یک جوهرهایی دیگر برایم اهمیت نداشت. اما الان ... حسم گفتمی نبود! دیدنی بود! دوست داشتم از شادی جیغ بزنم. زبانم بند رفته بود. فقط حس کردم اشک شادی چشمم را تار کرد است. از جایم بلند شدم و محکم رزا را در آغوش گرفتم. تا دقایقی طولانی در آغوشش ماندم. احساساتی شده بودم و دوست داشتم از شادی گریه بکنم. اینکه برایش مهم بودم که تولدم را فراموش نکرده است، اینکه حتی تولد گرفتن من برایش یک آرزو بود، دوست داشتم از شادی بمیرم. حس می کردم من خوشبختم. خیلی خوشبخت. با داشتن برادری همچون ماهور و با داشتن خواهری همچون رزا. با داشتن برادر دیگری همچون شاهد و با داشتن امیر ارسلانی که تا چند ماه دیگر، همسر رسمی من می شود! من از خدا چه می خواستم دیگر؟ شادی من برایشان اهمیت داشت. حتی امیر ارسلان هم تعجب نکرده بود، او هم می دانست و نگفت تا من سورپرایز شوم. چقدر خوب است این حس! چقدر خوب هست که خدا هست و حواسش به ما هم هست! چقدر خوب است من این خانواده ی ایده آل را دارم. چقدر خوب است! از آغوش رزا بیرون آمدم و با انگشتم اشک گوشه ی چشم را گرفتم. او هم احساساتی شده بود و می خواست گریه کند. زدم به بازویش و در حالی که دستمال کاغذی ای را از جعبه اش بر می داشتم گفتم:

-تو که این قدر احساساتی نبودی. گریه ات واسه چیه!

او هم دستمالی برداشت و اشک چشمش را پاک کرد. رز با صدای کنجکاو و متعجبی گفت:

-عمو؟ زن عمو و مامان چرا دارن گریه می کنن؟

هر وقت می خواست با امیر ارسلان حرف بزند و او را عمو خطاب کند، مرا زن عمو خطاب می کرد. و این فقط مال زمانی بود که مخاطبش امیر ارسلان بود. رزا گفت:

-گریه نمی کنیم عزیزم.

بی آنکه به رز اجازه ی حرف زدن بدهم، برای اینکه خودمان را از این حال و هوا نجات بدهم کنترل تلویزیون را برداشتم و روی آهنگ "cheap tgrills" از "sia" را پلی کردم. دستی زیر موهایم بردم و و رزا را با یک هل روی مبل نشاندم. هنوز هم دلم می خواست از شادی جیغ بکشم. اما کم کم با آهنگ خو گرفتم و با هر ضربش حرکاتم را روی آهنگ پیاده کردم.

Com on, com on, turn the radio on

یالا، یالا، رادیو را روشن کن

Its Friday night and I wont be long

جمعه شبه و من آماده نخواهم بود

Gotta do my hair, I put my make up on

باید موهامو درست کنم و آرایشم بکنم

Its Friday night and I wont be long

جمعه شبه و من آماده نخواهم بود

نفسم را فوت می کنم. نفس نفس می زدم و نگاه خاص امیر ارسلان باعث می شد دست و پایم را گم کنم. اما باز هم همه ی حواسم را داده بودم به حرکاتم تا یک وقت واقعا دست و پایم به هم دیگر نیچد!

Till I hit the dance floor

تا صحنه ی رقصو بترکونم

Hit the dance floor

صحنه ی رقصو بترکونم

I got all I need

هر چی که لازم داشته باشمو دارم

No I aint got cash

No I aint got cash

نه پولی دارم

خیره شدم به چشم های امیر ارسلان و اینبار حرکتم را با عشوه همراه کردم.

But h got you baby

ولی تو رو که دارم عزیزم

با نفس عمیقی که کشید از سر جایش بلند شد. کت را از تنش بیرون آورد و روی مبل پرت کرد. اینبار مقابل من قرار گرفت و هر دو دستم را گرفت. می خواست با این آهنگ دو نره برقصیم؟ کاش می شد! با خنده عقب عقب رفتم. اما یک لحظه هم فراموش نکردم که باید حین عقب عقب رفتن، از کل بدنم کمک بگیرم.

Baby I don't need dollar bills to have fun tonight-

عزیزم امشبو واسه خوش بودن نیازی به اسکناس های دلار ندارم

(I love cheap thrills)

من عاشق هیجانای کم ارزشم

(Cheap thrills) به معنی یه چیز هیجان انگیز و فریبنده ست اما با مدت زمان کوتاه اینجا منظور سیا اینه که میخوام برقصم چونکه رقصیدن نیازی به پول نداره و راه کم قیمتی برای خوشحال بودن هست)

But I don't need no money

ولی نیازی به پول ندارم

As long as I can feel the beat

تا وقتیکه ریتم رو حس میکنم

I don't need no money

نیازی به پول ندارم

As long as I keep dancing

تا وقتیکه به رقصیدنم ادامه میدم

[Verse 2]

Come on, come on, turn the radio on

یالا بجنب رادیورو روشن کن

It's Saturday and I won't be long

شنبه ست و من آماده نخواهم بود

Gotta paint my nails, put my high heels on

باید لاک بزنم و کفش های پاشنه بلندمو بپوشم

It's Saturday and I won't be long

شنبه ست و من آماده نخواهم بود

[Pre-Chorus]

[Chorus]

[Bridge]

(I love cheap thrills)

(I love cheap thrills)

هیجانای کم ارزشو دوست دارم

I don't need no money

نیازی به پول ندارم

As long as I can feel the beat

تا وقتیکه ریتمو حس میکنم

I don't need no money

نیازی به پول ندارم

As long as I keep dancing

تا وقتی که به رقصیدن ادامه میدم

Oh, oh

[Chorus]

[Outro]

La, la, la, la, la, la

(I love cheap thrills)

La, la, la, la, la, la

(I love cheap thrills)

La, la, la, la, la, la

(I love cheap thrills)

La, la, la, la, la

(I love cheap thrills)

هیجانای کم ارزشو دوست دارم

تا لحظه ی آخر که داشتم می رقصیدم نگاه هر سه نفر روی من بود. حتی رز هم هاج و واج مانده بود. دلم برای این رقصها تنگ شده بود. سالها بود که نرقصیده بودم. سالها بود که سخت نرقصیده بودم! وقتی آخر به نفس نفس افتاده بودم و ضربان قلبم رفته بود روی دور هزار و سینه ام هم از

هیجان بالا پایین می شد و من، گلویم از فرط خشکی آب می طلبید، خودم را روی مبل پرت کردم و لیوان شربت را که رزا حین رقصیدن من آورده بود برداشتم و آن را یک نفس سر کشیدم.

کیک را روی صندلی جلوی ماشین گذاشتم و شالم را مرتب تر کردم. رزا گفته بود کیک را خودم ببرم خانه، من هم قبول کردم. به کیک تولد من هم کسی دست نزد. همه از کیک رز خورده بودیم. به سمت رزا و شاهد برگشتم. جلوی درگاه در ایستاده بودند و داشتند با لبخند به من نگاه می کردند. امیر ارسلان رفته بود. خودش با ماشین خودش آمده بود، گفته بود بهتر بود ماشین را نیاورده بودم که خودش مرا برساند. اما من اینطور راحت تر بودم. نمی دانم. شاید آن طور که باید و شاید با امیر ارسلان راحت نبودم و به همین دلیل ترجیح می دادمم فعلا تا می توانم رفت و آمدهایم را تنها بروم. این موضوع برای خودم خیلی عجیب بود. هر بار که فکر می کنم مراسم عروسی مان هی نزدیک و نزدیک تر می شود می ترسیدم و بنا به همین دلیل ترجیح می دادم تا فرصت هست بتوانم در تنهایی خودم رفت و آمد بکنم، بی آنکه کسی از من بپرسد کجا می روی. انگار ... انگار دیگر می ترسیدم این زندگی مستقلم را از دست بدهم. سعی کردم به اینها فکر نکنم. با رزا و شاهد خداحافظی کردم. رز خوابش برده بود. دستم را برایشان تکان دادم. هوا آن قدر سرد بود و سوز داشت، که ساق پاهایم که برهنه بود اذیت بشود. رو به رزا گفتم:

-برین تو. سرما می خوری. هوا سرده.

دور خودش چادر پیچیده بود. آن را محکم تر کرد و گفت:

-باشه. برو به امون خدا، مواظب خودت باش. آرام هم برون.

شاهد گفت:

-جاده خیس، بارون اومده، مواظب باش.

با لبخند سرم را تکان دادم و به خاطر سرما خود را داخل ماشین انداختم. استارت را زدم و با بوقی که برایشان زدم از آن مکان دور شدم. بین راه بودم که رعد و برق زد و باران دوباره شروع کرد به

باریدن. شیشه ها را تا ته بالا دادم و درجه ی بخاری را زیاد تر کردم. عجله داشتم برای رسیدن به خانه. یک نیروی عجیبی داشت مرا به همان سمت می کشاند. اما هر چه قدر که من نزدیک تر می شدم، حس می کردم جاده دارد طولانی تر می شود. نمی دانستم چیست! با نزدیک شدن من به خانه، همه ی تن و بدن من به رعشه افتاد. یک لرزش عجیب! یک حس عجیب که پس از سالها دوباره گریبانم را گرفت. آن شب از زندگی من فراموش شدنی نبود. آن شب، اتفاقی رخ داد که ورق زندگی من را زیر و رو کرد. گمان می کردم زندگی بازی اش را با من تمام کرده است، اما انگار حالا حالا ها خیال عقب نشینی کردن را نداشت. پس از سالها زندگی کردن در آرامش خیال، این شوکی که به من وارد کرد ظالمانه بود. حس می کردم زندگی من شبیه همین جوی باریکی است که به آرامی می رود، چه می دانستم وسط آن یک صخره سر از آب در خواهد آورد! سرعت ماشین را کمتر کردم، جاده خیس بود و من از بس دست و پاهایم می لرزید، می ترسیدم کنترل ماشین از دستم خارج شود. دانه های باران تند تر و درشت تر به سقف و شیشه ی ماشین می کوبیدند، آسمان هر چند ثانیه بیش از اندازه روشن می شد، به طوری که چشم هایم اذیت می شد، و رعد، صدایش برایم مهیب تر از هر وقتی بود و من برای اولین، حس کردم دارم می ترسم. تنها و بی پناه در جاده ی خلوت، داخل ماشین، به انتظار یک سر پناه می رفتم. نمی دانستم چه چیزی در خانه ام انتظار می کشد! اما آیا اگر می دانستم باز هم نمی رفتم؟

با هزار جان و مرگی به خانه رسیدم. با ریموت در گاراژ را باز کردم که شخصی را دیدم. روی سکویی که جلوی در خانه گذاشته بود نشسته بود. نیمرخش سمت من بود، اما کلاهی که به سر داشت نمی گذاشت من بتوانم صورتش را ببینم. همین که او را دیدم، همه ی اعضای تنم، چه از داخل، چه از بیرون واکنش نشان دادند. لبم را گاز گرفتم و به سختی ماشین را داخل گاراژ بردم. سریع با همان دست و پای لرزان از ماشین پیاده شدم و در گاراژ را بستم. نمی دانستم آن شخص کیست که جلوی در خانه نشسته است. نفس نفس می زدم، در آن هوای سرد، دمای بدن خودم عجیب بالا بود. آهسته روبه رویش قرار گرفتم. سرش پایین بود، کلاه هم لبه داشت. نمی توانستم صورتش را ببینم. سر و وضعش شبیه آدم حسابی ها بود. پالتویی که پوشیده بود تا رانش بود، جین و کالچی که به تن داشت از باران شدید خیس شده بود و داشت برق می زد. شال گردن سورمه ای رنگی دور گردنش پیچیده بود! دهانم را باز کردم، تا چیزی بگویم، اما صدایم را دوباره گم کرده بودم. نفس گرفتم، آب دهانم را قورت دادم و اینبار به سختی و با صدای پایینی گفتم:

بی آنکه تکان بخورد در همان حالت مانده بود. فکر کردم صدایم را نشنیده است. خواستم دوباره صدایش بزنم که عطسه کرد و بالاخره سرش را بالا گرفت. نفس در سینه ام حبس شد و قدمی بی اختیار به عقب برداشتم. یا شاید چیزی مرا به عقب هل داد! این چشم های سیاه، همان چشم های آشنا بود! با انگشتم به در چنگ زدم تا از ریزش یکباره ام جلوگیری کنم. به من زل زده بود. نگاه از من بر نمی داشت. سعی کردم نفس بگیرم، اما نشد. داشتم از بی نفسی هلاک می شدم. شاید اشتباه می کنم! ممکن نیست دوست داشتم داد بزنم سر خودم، کاش بتوانم لاقل نفس بکشم.

کلاه از سرش برداشت و موهایش، با همان حالت قبل، ریخت روی شقیقه و پیشانی اش و در کسری از ثانیه، به خاطر باران، موهایش خیس شد. نمی دانم چه قدر و چند دقیقه در آن حالت ماندیم، هم من، هم او. ولی وقتی دوباره عطسه کرد مرا به خودم آورد. چشم هایم را یک بار بستم و پس از چند ثانیه دوباره باز کردم. دسته ی چمدانی که زیر پایش گذاشته بود را گرفت، صدایش خشک و گرفته شده بود، اما همین صدا ... همین صدای آشنا بود:

خسته ی راهم. نمی ذاری پیام تو؟

چی؟ کلید را از کیفم در آوردم و در خانه را باز کردم. درست نبود که او را در خانه راه ندهم، و با این حال، باز هم درست نبود وقتی خودم در خانه تنها هستم، یک پسر که با او هیچ دخلی ندارم، هم وارد خانه بشود. کلاهش را دوباره گذاشته بود روی سرش. چرا گذاشتم بیاید تو؟ چرا نگذارم؟ گیج و منگی خودم یک طرف، عطسه و سرفه های پی در پی او هم یک طرف. حتما سرما خورده است. حق هم دارد. وقتی در این باران شدید بهمنی، خیس شود، حق دارد که سرما بخورد. در سالن را با کلید باز کردم و خودم کنار رفتم. هم من خیس بودم، هم او. و بلافاصله با وارد شدن من زیر پایمان روی سرامیک ها خیس شد. مهم نبود. کفشم را در آوردم و او به تقلید من هم همین کار را کرد و روی جا کفشی گذاشت. چمدان غول پیکرش را هم همان جلوی در گذاشت. کلاه خیسش را از سر کشید، پالتوی خیس را هم همین طور، و من تا آن لحظه، شبیه تشنه هایی که

انگار سالهاست به آب نرسیده اند به او زل زده بودم و چشم از او بر نداشتم. وقتی پالتو و کلاهش را به سمتم گرفت.

خیسن.

تا آن لحظه کیف در دستم سنگینی می کرد. برای همین از لای پنجه هایم سر خورد و پایین افتاد. به لباس هایم نگاه کردم و از دستش برداشتم. لباس های خیسه را می گذاشتم خشک شود. لباس هایم را که برداشتم، وقتی خوب به چشم هایم نگاه کرد، دوباره با صدای خشدارگی گفت:

-اتاق تو کدومه؟

چشم هایم گرد شد. خنده ای که کرد جان نداشت! منتظر جواب من نماند، به سمت اتاق من رفت. از کجا فهمید؟ در اتاق را باز کرد و آهسته گفت:

-با اجازه!

و وارد شد. و من تا آن لحظه گیج و منگ و منگل وار به او زل زده بودم. به لباس هایی که توی دستم بود نگاه کردم. آب ازش می چکید. باید جایی آویزان می کردم تا خشک شود. بیرون نمی شد چون باران هنوز بند نیامده بود، داخل هم که زمین خیس می شد. رفتم توی آشپزخانه و لباس های خیسه را روی سیم رخت آویزان کردم. زیرش خیس شد، اما خشک می شد و باز مهم نبود. دستی به شال خودم کشیدم. از بس خیس بود چندشم شد. پالتوی خودم که بیشتر آب خورده بود و الان بیشتر آب ازش می چکید. نمی توانستم در بیاورم، لباسی که زیر پالتو پوشیده بودم همه ی بدن مرا به نمایش می گذاشت. برای همین مجبور بودم با همان پالتو بروم و لباسم را از اتاق بردارم. می لرزیدم، با همان لرزش هم به سمت اتاق رفتم. روی تخت من خوابیده بود، سریع از توی کمد لباسم را برداشتم، اما حینی که خواستم در را ببندم چشمم به یادگاری ای که خودش به من داده بود افتاد. اگر بفهمد که هفت سال است آن را نگه داشته ام بفهمد چه؟ هیچی! هیچی! با غیظ از اتاق خارج شدم و توی همان آشپزخانه لباسم را عوض کردم. پالتو و شالم را روی همان سیم انداختم، لباسم خشک بود. لباسی که پوشیده بودم یک شب خواب راحتی بود، بلند و دستش هم دراز بود. گل های ریز صورتی داشت. پوشیده بود، اما موهایم را نپوشیدم. رفتم داخل سرویس بهداشتی و افتادم به جان صورتم و هر چه آرایش بود را از روی

صورت‌م پاک کردم. می‌خواست‌م وارد اتاق خودم بشوم، اما نمی‌توانستم. آرشاویر توی اتاق من بود. می‌خواست‌م بروم، به او سربزنم، می‌خواست‌م بپرسم چرا آمده است. می‌خواست‌م بپرسم چطور سر از اینجا در آورده است. چه کس آدرس را به او داده بود. همه‌ی اینها را می‌خواست‌م بپرسم. و می‌خواست‌م جوابش را به من بدهد. اما در این مورد بعید می‌دانستم. چرا باید به من جواب بدهد؟ شاید او آمده است و با ماهور کار دارد و هیچ دلیل خاصی نمی‌تواند داشته باشد. اما حالا که ماهور مأموریت است باید صبر کند تا فردا شب. همین! دوباره سرفه کرد، سرفه‌هایش مرا نگران می‌کردند! اگر سرما خورده بود لاق‌ل نیاز به مراقبت داشت. هر چقدر هم از او دلگیر و عصبی باشم، در حالی که باز من این حق را هم نداشتم و دلگیری و عصبی بودن من دلیلی نباید می‌داشت به آرشاویر، و این تقصیر خوده من است، به دور از انسانیت بود که او را به حال خودش رها بکنم. لبم را گاز گرفتم و وارد اتاق شدم. نگاهش کردم چشم‌هایش بسته بود. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، اخم‌هایش در هم بود و لب‌هایش تکان می‌خورد و انگار چیزی می‌گفت. سریع به سمتش رفتم و کنار تخت زانو زدم. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، اما آنقدر داغ بود که سریع برداشتم. او تب داشت! خیلی هم زیاد داغ بود. لب‌هایش تکان می‌خورد. گوشم را به سمت لب‌هایش بردم تا بشنوم چه می‌گوید. اما صدایش نامفهوم به گوش می‌رسید. یک‌هو تب کرد و داغ شد؟ از همان لحظه‌ای که زیر باران بود هم تب داشت. از همان فاصله‌ی کم به صورتش نگاه کردم. از التهاب زیاد، پوست سفیدش روبه‌قرمزی می‌زد. سریع از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. تشتی برداشتم و پر از آب کردم، شاید با پاشویه تبش پایین بیاید. دیده بودم بارها رزا همین کار را می‌کرد برای من. من همیشه قرص مصرف می‌کردم تا تبم بخوابد، اما رزا همیشه مخالف این داروها بود و گفت اگر نشد با این راه‌ها، دیگر به سمت قرص برو. تکه‌ای پارچه هم برداشتم و در همان حین، گفتم سوپ بپزم برای اینکه گلویش نرم شود. درجه‌ی آتش را پایین آوردم و تشتی را برداشتم و به سمت اتاق رفتم. پارچه را خیس کردم و پیچاندم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. بلافاصله اخم‌هایش بیشتر جمع شد و چیزی شبیه "آه" از لب‌هایش خارج شد. چند دقیقه گذاشتم پارچه روی پیشانی‌اش بماند، حس فوق‌العاده‌ی بدی داشت که روی دم‌ای پایین پارچه‌ی خنک قرار بگیرد. انگار مغزت گرم است، یک‌هو سرد شود و بعد مثل این می‌ماند که بترکد. لبم را گاز گرفتم. برگشته است. آرشاویر برگشته است. اما چرا؟ او رفته بود برای همیشه. او رفته بود که برنگردد. پارچه را برداشتم و دوباره توی آب زدم. آبش را گرفتم و دوباره روی پیشانی‌اش گذاشتم. سرش را آهسته تکان تکان می‌داد، انگار داشت

هذیان می گفت. سمت عسلی خم شدم تا تب سنج را بردارم و بینم دمای بدنش چند است. برداشتم و ان را از جعبه اش بیرون آوردم. باید می گذاشتم زیر بغلش تا چند دقیقه همانجا بماند. باید دکمه های پیراهنش را باز می کردم. نفسم را فوت کردم و با دست های مرتعشم چند تا از دکمه های بالای پیراهنش تا وسط باز کردم. نفس داغش به پوست گونه ام می خورد. چشم هایم را بستم. مور مورم می شد. تب سنج را سریع گذاشتم زیر بغلش و خودم عقب کشیدم. رفتم از توی آشپزخانه یک پارچه ی دیگر را برداشتم، آن را داخل تشت آب زدم و وقتی که آبش را کشیدم روی پاهایش گذاشتم. تکان خفیفی خورد و بعد ثابت ماند. خم شدم و تب سنج را برداشتم. چشم هایم چهار تا شد. دمای بدنش سی و شش درجه بود! اگر تبش پایین نیاید باید او را به بیمارستان می رساندم. اینجا هیچ وسیله ای برای بستری شدن او نداشتیم. اگر تبش پایین نیاید، ممکن بود پوف کشیدم و تب سنج را روی عسلی گذاشتم و خودم سمت پنجره اتاق رفتم. در کمال تعجب دیدم باران بند آمده است و دانه های کوچک و سفید برف داشت از آسمان آهسته آهسته و خیلی آرام می ریخت. لبخند روی لبم نشست و به دانه های برف خیره شدم. و فکر کردم. نمی دانم به چه چیز، ولی فکر می کردم. و هر چه بیشتر فکر می کردم، بیشتر متوجه می شدم این راهی که برای فکر کردن انتخاب کرده ام به ناکجاست. شاید دوست داشتم به چیزی فکر نکنم. دوست نداشتم از مغزم کار بکشم، هفت سال پیش در مورد آرشاور به اندازه ی کافی از او کار کشیده ام. صدای ریزش مرا به خودم آورد. سریع به سمتش برگشتم. چشم هایم را باز کرده بود. متعجب به سمت ساعت برگشتم. زمانی که پارچه را روی سر و پایش گذاشته بودم ساعت تقریباً سه نصف شب بود. و الان چهار و نیم شده است! من اشتباه می بینم یا ساعت اشتباه جلو رفته است؟ یا شاید من دارم اشتباه می کنم. اما نه ... نه من اشتباه کرده بودم و نه ساعت. ساعت چهار و نیم صبح بود و من ندانستم کی این یک ساعت و نیم گذشت. ای وای! سوپ! به آرشاور نگاه کردم. چشم هایم را باز کرده بود، به سختی انگشتش را تکان داد که یعنی به سمتش بروم. تقریباً به سمت او دویدم و زل زدم داخل چشم های سیاهش تا بدانم چه می خواهد بگوید. سرفه کرد، دوبار، سه بار ... دستم را گرفت و خودش به کمک من نشست. دکمه ی لباسش باز بود، خوب بود که زیر پیراهنش رکابی پوشیده بود. لبش را تکان داد. به سختی متوجه شدم می گوید "آب". سرم را تکان دادم و تب سنج را دوباره زیر بغلش گذاشتم. وقتی دستش به دستم خورد فکر کردم از آن گرمای سی و شش درجه خبری نیست. حس کردم تبش پایین تر آمده است. رفتم تا برایش آب بیاورم. در همان حال هم نگاهی به سوپی که روی

آتش گذاشته بودم انداختم. پخته شده بود. توی لیوان آب تقریباً گرم ریختم و برایش بردم. روی تخت نشستند بود و پتوی مسافرتی مرا روی پایش داده بود. هنوز سردش می شد و استخوان درد داشت. دست هایش جان نداشت. لیوان را گرفت، اما نمی توانست زیاد تعادلش را حفظ کند. برای همین خودم کمکش کردم و او جرعه جرعه نوشید. تب سنج را برداشتم. خداروشکر تبش پایین تر آمده بود. پس جای امید بود. اما با آن حال نتوانستم به او قرص. ندهم. به این پاشویه زیاد اعتماد نداشتیم. الان که بهتر شده بود و می توانست حداقل بنشیند، به او قرص می دادم بهتر بود تا کلاً تبش رفع شود. از توی عسلی قرص تب بر برداشتم، حواسم بود که دوزش زیاد بالا نباشد، چون آرشاویر چند درجه تبش پایین آمده بود. به کمک همان آب سعی کردم قرص را هم بدهم به او تا من هم از این نگرانی جان به لب نشوم. وقتی آب تمام شد، خودش حیی که به نفس نفس افتاده بود، کمرش را به تاج تخت تکیه داد و چشم هایش را بست. من هم بی حرف هر دو پارچه را برداشتم و به همراه تشت از اتاق خارج شدم. تشت پر از آب را توی همان آشپزخانه رها کردم. کاسه ای برداشتم و سوپ را توی کاسه ریختم. برای گلویش بهتر بود. با همان سوپ وارد اتاق شدم. روی تخت نشستیم. حضورم را حس کرد و لای چشم هایش را بی جان باز کرد، لبخندی بی جان تر روی لبش نشست. نگاه از چشم های من بر نمی داشت. قاشق را پر کردم، دود از آن بلند می شد، به سمت لبش نزدیک کردم، لبش را باز نکرد، در عوض با صدا گرفته ای گفت:

-فوتش کن.

من خوشم نمی آمد کسی توی غذایم فوت کند. اما چیزی نگفتم. یعنی نتوانستم چیزی بگویم. آهسته فوت کردم و اینبار به سمت دهانش نزدیک کردم. دهانش را باز کرد و من هم به خوردش دادم. هفت سال پیش را به خاطر آوردم، زمانی که او خودش، نهار به خورد من می داد و من فکر کردم شاید آن نهار، بهترین نهار عمرم بود که از دست آرشاویر خوردم. تا قاشق آخر من مجبور بودم فوت کنم و او بخورد، هر چند که این آخر هایش سوپ دیگر سرد شده بود و نمی دانم آشویر چرا باز می خواست غذای سرد شده را فوت کنم!

*

نمی دانستم کار درستی کرده ام یا نه. اینکه به هیچکس خبر ندادم دیشب آرشایر خانه آمده است. اینکه به امیر راسلان نگفتم، اینکه به ماهور نگفتم، اینکه به شاهد و رزا خبر ندادم. کار درستی نکردم که نگفتم. باید زنگ می زدم و حقیقت را می گفتم، اما صبر کردم و گذاشتم به وقتش که خودشان بیایند و او را ببینند. صبح ساعت هفت من شیفت داشتم. اما زنگ زدم و یک جوری آن را کنسلش کردم. نمی خواستم بروم. دلیلش زیاد بود و من نمی خواستم بروم. موهام را بالای سرم محکم تر کردم و خواستم به سمت آشپزخانه بروم که تلفن خانه زنگ خورد. آب دهانم را قورت دادم و به سمت تلفن رفتم، شماره ی خانه ی رزا روی تلفن افتاده بود. نفس گرفتم و دستم را روی قلبم گذاشتم، با هیجان هرچه تمام تر داشت می کوبید.

-الو؟

صدایم خیلی گرفته شده بود.

-الو؟ روحا؟ سلام.

سرفه کردم تا صدایم صاف تر شود.

-سلام. چی شده؟

انگار داشت با رز حرف می زد.

-نکن مامان. برو بشین تا ببینم چی می شه.

و بعداز آن هم صدای جیغ کر کننده ی رز. تلفن را از گوشم دور کردم و بی حوصله گفتم:

-چی شده رزا؟

گفت:

-کی شیفت داری تو؟

-الان، ولی نمی رم.

-وا. چرا؟

-ناخوشم یکم.

صدایش رنگی از نگرانی به خود می گیرد.

-چی شده؟ چه ت شده؟

روی مبل نشستم. از دیشب نخوابیده بودم و حالا روی پا ماندنم دست خودم نبود.

-چیزیم نشده رزا. نمی گی واسه چی زنگ زدی؟

قبل از اینکه صدای رزا را بشنوم، صدای شاهد از پشت خط آمد:

-خانوم؟ عجله دارم عزیزم.

و رزا که خطاب به شاهد گفت:

-الان می یام.

و بعد هم خطاب به من گفت:

-راستش روحا، رز رو نمی دونم امروز چی کار کنم. خودم می خوام برم مدرسه، شاهد هم الان داره می ره کیلینیک. توی خونه که نمی شه تنها بمونه بچه. از صبح هم بیدار شده. گفتم اگه تو شیفت نداری بیارمش پیش تو تا ظهر. شاید گرفت خوابید.

روی صورتم دست کشیدم. حال و حوصله ی این یکی را من نداشتم اصلا. بی میل گفتم:

-باشه بیارش. خدافظ ...

و فرصت خداحافظی را به او ندادم. وگرنه می نشست چهار ساعت برایم حرف می زد. تلفن را قطع کردم و از جایم بلند شدم. وارد آشپزخانه شدم، باید صبحانه می چیدم، اما نان گرم نداشتم. سریع میز صبحانه را چیدم. شیر داغ کردم، تخم مرغ نیمرو کردم، آب پرتقال را گرفتم. و بعد از همه ی این کارها که کمی طول کشید، صدای آیفون بلند شد. دستم را شستم و به طرف آیفون رفتم. دکمه اش را زدم و در سالن را باز کردم. رزا و رز دست در دست یکدیگر از حیاط گذشتند تا به

من رسیدند. رزا یک بار من را در آغوش گرفت و بعد که گونه ام را بوسید و پس از سفارشات لازمی که کرد، از حیاط بیرون رفت و در را هم به هم زد. در سالن را بستم و دستم را پشت کمر رز گذاشتم. بی حوصله و بیش از حد پکر بود. معلوم بود که خوابش خراب شده است. بی حرف رفت و روی مبل دراز کشید. من هم روی مبل روبه رویی اش نشستم و گفتم:

-چیزی نمی خوری خاله؟

سرش را بالا انداخت و غلت زد. به چپ، به راست، به چپ، به راست ... آن قدر پهلو به پهلو شد که خودش هم کلافه شد. با حرص جیغ کشید و سر جایش نشست، کلاهش و شال گردنش را از سرش برداشت و پرت کرد و دوباره خودش را روی مبل انداخت. اما باز هم نمی توانست بخوابد، که دوباره نشست. خم شدم و کلاه و شال گردنش را که روی زمین انداخته بود برداشتم و گفتم:

-چی شده خاله؟

بلند شد و کنار من نشست. در واقع توی بغل من. حتما چون جای خوابش عوض شده بود او را عصبی و کلافه کرده بود. بازویش را نوازش کردم. چند دقیقه چشم هایش را بسته بود که دوباره خواست غلت بزند، اما نشد که اینبار به گریه افتاد. نمی دانستم چگونه آرامش بکنم. گریه اش دل سنگ را هم آب می کرد. دست هایم را تکان تکان می دادم، نه ... نمی خوابید. پوف کشیدم. خودم هم اعصابم کاملا به هم ریخته بود. از یک طرف که دیشب نخوابیده بودم و از طرفی دیگر آمدن یهوئی آرشاویر روی تمام سیستم های مغزی ام و حسی ام اثر گذاشته بود تا از گریه ی رز عصبانی بشوم و صدایم را برایش بلند تر بکنم:

-ساکت می شی یا نه؟

چند دقیقه نگاهم کرد و اینبار بلند تر زد زیر گریه. چشم هایم را با حرص بستم. داشتم کم کم مجاب می شدم که که به مادرش تماس بگیرم و بگویم بیاید دخترش را ببرد که در اتاق من آهسته باز شد و آرشاویر از اتاق خارج شد. چشم هایم وحشت زده گرد شد. رز نباید او را می دید. فعلا نباید او را می دید. اما دیر شده بود. رز او را دید و گیج زل زد به آرشاویر. آرشاویر دستی لای موهای ژولیده اش کشید و در حالی که به سمت چمدانش که از دیشب جلوی در گذاشته بود می رفت گفت:

-یه بچه رو نمی تونی آروم کنی؟

او چه می گفت؟ او حق گفتن این را نداشت! او بعد از شش، هفت سال برگشته است، حق گفتن چنین چیزی را ندارد. او فقط حق دارد با من سلام و علیک بکند، همین. حتی حق ندارد حالم را بپرسد. دلیل این عصبانی بودن خودم را نمی دانستم. از آرشاویر عصبانی بودم، از رز عصبانی بودم، از همه عصبانی شده بودم. بچه را روی مبل گذاشتم و بی جواب دادن به آرشاویر از سر جایم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. اما صدای آرشاویر را خطاب به رز شنیدم:

-بذار برم حموم عمومی. خودم می یام خوابت می کنم.

مانده بود که او بچه داری کند. آمده بودم آشپزخانه چی کار؟ با کف دست محکم کوبیدم روی پیشانی ام. کنار درگاه آشپزخانه ایستاد. آرشاویر داشت حوله و لباس هایش را بر می داشت. به خاطر قرصی که داده بودم بخورد تبش خیلی سریع پایین آمد. حوله اش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-کدوم حموم می تونم برم؟

بدجنس شدم. توی حیاط یک سرویس بهداشتی و حمام قرار داشت که ما خودمان در مواقع لزوم از آن استفاده می کردیم. زیاد از آن استفاده نمی کردیم. اما دلیل من برای اینکه او را بفرستم حمام بیرون این بود که چون هوا سرد بود و تا صبح داشت برف می بارید و الان حدودا نیم متر برف نشسته بود توی حیاط. نتوانستم خودم را کنترل کنم. از آرشاویر به شدت حرصم گرفته بود، دلیلش مشخص نبود، یا شاید هم این بود که یهویی آمده بود و داغ دل من را تازه کرده بود، می خواستم هر طور شده حرص و بغضی که از او داشتم را خالی کنم. این کار ظالمانه بود. آرشاویر تازه تبش قطع شده بود و اگر برود، ممکن بود دوباره مریض شود و سرما بخورد. اما ... لبخندی زدم و با انگشتم به در سالن اشاره کردم و با بدجنسی هرچه تمام تر گفتم:

-حموم بیرون رو می تونی بری.

متعجب نگاهم کرد. شاید توقع داشت بگویم حمام اتاق خودم را می تواند برود، شاید حتی توقع داشت بگویم حمام ماهور را می تواند برود، یا شاید همین حمامی که داخل سالن قرار داشت می تواند برود، اما انتظار این جواب ظالمانه را نداشت. تنها نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-فکر نمی کردم اینقدر بدجنس باشی!

ابرویم را بالا انداختم و لبخندم را جمع کردم. این حرکت ناشیانه خودم را هم متعجب کرده بود. همین که کف پای آرشاویر به برف ها بخورد قطعا سرما تا مغز و استخوانش می پیچد. و بعد هم دوباره روز از نو و روی از نو. البته من از خدایم بود که پرستاری او را بکنم و ... قبل از اینکه این فکر کامل از مغز من بگذرد صدایش را خفه کردم. من دیگر حق نداشتم دل داده ام را بیشتر بکشم. در سالن که محکم به هم خورد به خودم آمدم. لبخند نشست روی لبم، یک لبخند تلخ. آنقدر گس بود که مزه اش را حس کردم. به رز نگاه کردم. از سر جایش بلند شد، دیگر خبری از آن کلافه گی و بی حوصلگی نبود. بیشتر از هر چیزی کنجکاو بود:

-خاله این آقاهه کی بود؟

به میز اشاره کردم و بی آنکه جوابش را بدهم گفتم:

-بیا صبحونه بخور بگیر بخواب.

پا کوبید روی زمین.

-نمی خوام بخوابم. می خوام بدونم اون کی بود؟

خواستم بغلش کنم که عقب رفت. پوف کشیدم و گفتم:

-بعدا می فهمی.

دست های کوچکش را روی سینه جمع کرد.

-می خوام الان بفهمم.

صندلی ای برای خودم عقب کشیدم و نشستم.

-الان نمی فهمی.

همزمان که دوباره پا می کوبید روی زمین جیغ هم کشید. عصبی شدم و بلند گفتم:

-آرشاویر می فهمی کیه؟

او زبانش دراز تر از این حرف ها بود. صدایش را هم بلند کرده بود:

-نمی فهمم. تو بگو.

از بس عصبی شده بودم خنده ام گرفت. از دست او خنده ام گرفت، از دست خودم خنده ام گرفت. خنده ی عصبی ای کردم و اینبار با ملایمت گفتم:

-بیا بشین تا بهت بگم.

سرش را بالا انداخت.

-نچ. اول بگو تا بشینم.

دوباره چشم هایم را با حرص بستم. اگر خودم می خواستم با او با ملایمت رفتار کنم، خودش نمی گذاشت. نمی دانستم به او چه توضیح بدهم. پوفی کشیدم و گفتم:

-بین خاله. این آقا آرشاویره!

-کی؟

-آرشاویر!

هر دو ابروهایش را بالا انداخت و با لحن کودکانه ا که باعث شد از خنده غش کنم گفتم:

-آرشاویر؟

در حالی که می خندیدم سرم را هم تکان دادم. دست به کمر شد و پرسید:

-اونوقت اینجا چی کار می کنه؟

پایم را روی پای دیگری انداختم و گفتم:

-مهمون بود خاله.

-کیه؟

چشم هایم را چرخاندم و برایش شمرده شمرده گفتم:

-دوست بابات، دوست دایی ماهور و دوست عمو امیر ارسلان.

-پس چرا من تا حالا ندیدمش؟

با حرص خیره شدم توی چشمش.

-خب تازه برگشته.

-از کجا؟

نزدیک بود از سوال های رگباری اش به گریه بیفتم.

-اینو نمی دونم خاله.

دوباره پایش را با حرص کوبید روی زمین.

-می دونی. خودت گفتی مهمونه.

چشم غره رفتم و از سر جایم بلند شدم.

-نمی دونم. بیا بشین صبحونه بخور بعدم بگیر بخواب.

قبل از اینکه از آشپخانه خارج شوم گفت:

-صبحونه نمی خوام. کیک خامه می خوام.

به طرفش برگشتم.

-مسخره بازی در نیار رز. الان وقت کیک خامه خوردنه؟ می خوای مامانتو بندازی به جونم؟

روی یکی از صندلی های میز غذا خوری نشست و بی نگاه کردن به من گفت:

-من کیک خامه می خوام.

با حرص به طرف یخچال رفتم و گفتم:

-خیلی لوسی.

کیک را از یخچال بیرون آوردم. دیشب بعد از اینکه سوپ آرشاویر را دادم و آرشاویر که خوابید تازه یادم افتاد که کیک توی ماشین جا مانده است. فکر کردم ممکن است خراب شده باشد اما شکر خدا دمای ماشین سرد بود و کیک زیاد آسیب ندیده بود. تکه ای از کیک را برایش برش زدم و توی بشقابش انداختم. خواستم کیک را دوباره توی یخچال بگذارم که صدای در سالن آمد و بعد از آن هم صدای محکم به هم زدن در سالن. لبخند دوباره روی لبم نشست. خیلی بدجنسانه وقتی می دیدم او دارد یک ذره، فقط یک ذره سرما می کشد، که حتی یک صدم از آن عذابی که من بعد از رفتن او کشیدم هم نیست، هم دلم خنک می شد، هم دلم به درد می آمد. آرشاویر وارد آشپزخانه شد، حوله روی شانه های عضلانی اش انداخته بود و نگاهش برزخی تر از هر وقتی بود. نگاهم کرد، بی پروا زل زدم داخل چشم هایش، با پوف حرصی ای که کشید چشم از من برداشت و روی صندلی نشست. نگاهش به کیک افتاده بود. روی کیک نوشته بود "روحا جان تولدت مبارک". و آرشاویر این را دید. از بالای چشم نگاه می به من انداخت و گفت:

-کی تولدت بوده؟

و قبل از اینکه من فرصت کنم چیزی بگویم، رز حینی که چنگال می زد داخل کیکش گفت:

-دیشب مامانم برایش جشن تولد گرفت. واسه منم گرفتن. یه عالمه کادو گیرش اومد.

با حرص نفسم را فوت کردم.

-خاله جان چرا یه جوری می گی انگار به تو کادو ندادن؟

بی آنکه به من نگاه کند گفت:

-گیر تو بیشتر اومد.

با نگاهم از آرشاویر پرسیدم که کیک می خورد، ابرو بالا انداخت که یعنی نه. کیک را بردم داخل یخچال و در حالی که در یخچال را می بستم خطاب به رز گفتم:

-اصلا هم اینطور نیست. همون چند نفری که به من هدیه دادن، به تو هم دادن.

-نخیرشم. عمو امیر ارسلان برای تو دو تا داد. خودم دیدم وقتی داشت می رفت یواشکی بهت داد.

حس کردم نگاه آرشاویر برق زد. یک برق تیز و برنده، شاید هم خطرناک! دیگر جواب رز را ندادم و از آشپزخانه خارج شدم. اما قبل از اینکه کامل از آشپزخانه خارج بشوم دوباره به طرف آرشاویر برگشتم و بدون آنکه به چشم هایش نگاه کنم، در حالی که داشتم به دکمه ی پیراهنش نگاه می کردم گفتم:

-من می خوام با شما حرف بزنم آقا آرشاویر!

آن قدر تند و سرد گفتم که آرشاویر چند ثانیه فقط نگاهم کرد. نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت:

-منم با شما حرف دارم. خیلی زیاد.

نگاهش نکردم و راهم را گرفتم و رفتم. در اتاق خودم را باز کردم و در را محکم به هم زدم. عصبی شده بودم و حق داشتم. لاقل من خودم، برای خودم این حق را می دادم. کسی که این را نمی فهمد، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که درکش پایین است. کسی که مرا درک نمی کند، مسلماً درک نخواهد کرد که من عصبی شده ام از دست آرشاویر. از دست آمدن یهویی اش. همین طور بدون دلیل یک شب آمده است. پنجره ی اتاق را با خشم باز کردم. باد سرد بهمنی که به صورتم خورد کمی آرام گرفتم. داشتم می سوختم. می سوختم. آتش می گرفتم! دوست داشتم توی این برف آدم برفی درست کنم، اما با وجود رز نمی شد. او برود با پدر و مادر خودش آدم برفی درست کند. باد سرد بود و می پیچید و می پیچید، به گوشم رسید، حس کردم از سرما سر بینی ام خشک شده است. دستم را زدم زیر چانه ام و به فکر فرو رفتم. سالها پیش را با الان مقایسه کردم. اتفاقاتی که افتاده بود را سنجیدم. همه را از نظر گذراندم. مثل سکانس فیلم از توی ذهنم می گذشت و صبر نمی کرد و می رفت. اولین دیدار با آرشاویر را به خاطر آوردم، هفت سال پیش، سر قضیه ای مشکوک مرا دزدیدند. من هاج و واج مانده بودم که چه خبر است و چه کار کرده ام که مرا دزدیده اند. که بعد کاشف به عمل آمد که من یک پدر دیگری دارم، پرده از رازی که سالهاست پوشیده شده بود برداشته شد و من فهمیدم برادر و خواهر دارم، بلافاصله فهمیدم که قرار است همین پدر من، مرا بکشد. نمی توانی تصور بکنی چه حالی به من دست داد. اول بگویند پدرت شخص دیگری است، بعد بگویند می خواهند تو را بکشد. حس من، قابل گفتن نبود! بعد به کمک برادر پلیست بتوانی از آن مخمسه بگریزی، بعد با رفیق برادرت آشنا بشوی، یا به عبارتی

دیگر با رفیق های برادرت. بعد حین این پلیس بازی، کم کم با آن دو جفت و جور شوی، آن قدر زیاد که با یکی مثل برادرت صمیمی شوی و بعد آنقدر احمق باشی که عاشق دیگری بشوی. بعدتازه متوجه باشی که آن شخص، پدرش عاشق مادرت بوده است. این اتفاقات چه قدر سریع رخ داد و چه قدر سریع گذشت. هفت سال می گذرد! هفت سال! بحث یک عمر است، کافی هست خدا. با انگشتم روی گلدان رنگی کاکتوس می کشم. درست است که دلیل آمدن آرشاویر من نمی توانم باشم، که اگر باشم، داخل این بازی که فکر می کردم بازنده من هستم، اما در واقع بازنده اوست، چون من تا چند ماه دیگر عروسی ام است و دیگر باید فکر آرشاویر را از ذهنم دور کنم و مهرش را از دلم! بنابراین اگر اینبار همان حماقت هفت سال پیش را مرتکب بشوم و پا به پای دلم قدم بردارم، بی شک اینبار زنده نخواهم ماند! پس بهترین کار من همین است. باید پا بگذارم روی دلم. و لگد کنم این عشق را! تقه ای به در اتاق خورده می شود و مرا از فکر بیرون می آورد. دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-بیا تو.

آرشاویر بود. لبخند داشت روی لبش. چاله اش داخل رفته بود و من دوباره احمقانه دلم لرزید. سرم را پایین انداختم با آستین لباسم بازی کردم. صدایش را شنیدم، با فاصله ی خیلی کم پشت گوشم:

-اندازه ی هفت سال حرف دارم برای گفتن.

با دستم به لبه ی پنجره چنگ می زنم. بدجنس شده ام و دست خودم نیست!

-مهم اینه که من آیا وقتی برای شنیدن حرف هایی که اندازه یک عمر هست رو دارم!

اخم می کند و اعتراض آمیز زل می زند داخل چشم هایم.

-واسه من وقت نداری؟

شانه ام را بالا انداختم و رویم را به سمت پنجره چرخاندم. جوابی برایش نداشتم. دستم را گرفت، محکم پس کشیدم. درست نبود یک مرد مجرد، دست زن متأهل را بگیرد! با کنایه و پوزخند گفت:

-جالبه که نمی ذاری حتی انگشتم بهت بخوره.

دندانم را روی هم ساییم. نگاهش نمی کردم.

-تو یه مرد مجرد هستی، و من یه زن متأهل!

نگاهم می کند. چند ثانیه، چند دقیقه ... انگار نفهمید چه گفتم. انگار باور نمی کند. انگار درکش نکرد. انگار توی مغزش نرفت. اصلا انگار واقعا نفهمید! خشک شده بود و داشت نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم. بالاخره تکان خورد، به ضرب دستم را گرفت و تا چشمش به حلقه ی نامزدی ام افتاد دست بر نداشت. عقب عقب رفت. اینبار نگاهش پر از بهت و ناباورانه شده بود. دست کشید لای موهایش. چنگ زد موهایش را. پشتش را به من کرد. چیزی نمی گفت، حرفی نمی زد، دوباره برگشت به طرف من. دوباره به حلقه ام نگاه کرد. دوباره به چشم هایم نگاه کرد. دهانش را باز کرد، خواست چیزی بپرسد، خواست چیزی بگوید، اما نگفت. شاید شک داشت برای گفتن، شاید اصلا توان گفتنش را نداشت. هر چه که بود چیزی نگفت. ناباوری اش از وصف کلمات خارج است. شوکی که به او وارد شده بود از کار کلمات گذشته است. اما یک‌هو، یک‌دفعه، شال گردنش را برداشت و بی نگاه کردن به من، از اتاق خارج شد و من از همینجا دیدم، دیدم که چمدان و پالتویش را برداشت و به تن کرد، دیدم که برای پوشیدن کفش هایش عجله داشت، دیدم. عیناً دیدم که نگاه آخر را چه غم انگیز به چشم هایم انداخت و از این خانه زد بیرون!

*

-عکست رو دیوار می کشم

سیگار پشت سیگار می کشم

چشمای نابت خیره هست به من

حال و روزمو بین و بخند

به دلیل غلظت دود سیگار که اطرافش را پوشانده به سرفه افتاد. برای اولین بار بعد از آن همه درد و درمان، دوباره به سیگار روی آورده بود! نباید می کشید ... می خواست خودش را به کشتن بدهد؟

یه لیوان، چندتا قرص، حال من خوب نیس پرس

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم، بغضمو قورت می دم

بعد این همه درد شدم یه مرد

بغضش را در حالی که دود سیگار را از بین لب هایش خارج می کرد قورت داد. نگاهش از پنجره به داخل حیاط بود، برف همچنان روی زمین نشسته بود، حدودا طرف های ظهر دوباره برف بارشش را از سر گرفته بود.

-گریه نمی کنم تو بخند

دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند ...

اخم کرد و آه کشید. هوس پیاده روی زیر برف کرده بود. دیوانگی به تمام عیار که می گفتند همین بود. شال گردنش را محکم دور گردنش می پیچید. اما پاهایش هیچ جانی برای راه رفتن نداشت. به حیاط که رسید خودش را روی تاب انداخت و چشم هایش را بست. و فکر کرد، و مرور کرد، و دلش خیلی چیزها خواست که می خواست داشته باشد و ندارد، دلش هفت سال پیش را می خواست و می خواست که ای کاش بعضی چیزها در آن زمان وجود نداشت! شاید این امتحان

بود از طرف خدا ... اما زور بود! دیگر جانی نمانده که این روزها بعضی چیزها را بشنود و بیش از پیش نابود تر بشود!

-تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند ...

چشم روی هم می گذارد. مثل این می مانست که گفته باشند برو بمیر، و او هیچ راهی برای "نه" گفتن نداشته باشد. و ذره ذره دارد می میرد ... و نفس به نفس انگار جانش دارد در می رود ... و دل به دل دارد تنگ می شود و کجاست که باشد؟ آن چشم ها با یک نگاه می کشتند، کجاست که ببیند بابت همین چشم ها، لحظه به لحظه کشته می شود؟! دل تنگ است و او را دوا می درد هایش می بیند، مثل همان سال ها ...

-من ازت، دارم یه چهار دیواری خاطره

بعد از این، چطور یادم بره خاطرت؟

یادمه، چشامو می گرفتی تا بگم اسمتو

نیستی و می کشم، عکستو، گل من ...

جالب است که خودش را مقصر نمی بیند! او مقصر نیست. اما این یکی هم ظلم بود. این امتحان مثل شکنجه می مانست! گاهی به قدرت خدایی خدا شک می کرد. گاهی خودش را لعن می کرد. گاهی شبیه پسر بچه های بی پناه وقتی فکر می کرد ممکن است خدا هر دفعه و هر جایی سنگ بگذارد جلوی پایش بغض می کرد. گاهی اما نه ... او بود و خدا! بی هکس و هیچ چیز. بی هیچ شکی به وجود خدا و بی هیچ تردیدی در این امتحان. پوف کشید، سیگار به فیلتر رسید و همانجا لای برف ها انداخت.

-گریه نمی کنم تو بخند

دیگه بغض نمی کنم تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند ...

شاید روحا حق داشته باشد که از او عصبانی باشد. اما پیش خودش عصبی است از رفتن بی دلیل آرشاویر و حالا که بعد از هفت سال برگشته است، آن هم بی دلیل، مغزش دچار اختلالات عصبی شده است و دوست دارد هر جور شده است، دق و دلی اش را سر او در بیاورد. بغض هایی که در شب تاریک ترکیده بود را سر او در بیاورد. اشک هایی که زیر باران ریخته بود را سر آرشاویر در بیاورد در هر صورت ... آرشاویر هر چه قدر که به او حق بدهد، همان اندازه به خودش هم حق می دهد! آخرهای آهنگ و صدای غم انگیز خواننده را با جان و دل گوش می دهد.

-تنها موندم برات تو بخند

من مرد این شبام تو بخند

نگران من نباش تو بخند برام

تو بخند ...

*

شب ماهور برگشت. مثل هر دفعه از برگشتن هایش، دور یکدیگر جمع می شدیم و بساط کباب پزی راه می انداختیم. بویش هوش از سر هایمان می برد. اما این دفعه با هر دفعه یک توفیری داشت. آن هم این بود که آرشاویر آمده بود. ظاهراً به ماهور گفته بود که برگشته است. قیافه ی ماهور دیدنی بود. من و ماهور توی سالن نشسته بودیم و داشتیم چای می خوردیم که موبایلش زنگ خورد. شماره ای که توی ایران دست آرشاویر بود روی موبایلش افتاد. شاخ در آورد! جواب که داد، قیافش هر لحظه متعجب تر می شد. آخر سر هم که به خودش آمد و بلند شد و رفت توی اتاق مشغول مکالمه با رفیقش شد. امشب اما آرشاویر نمی خواست بیاید، ماهور پیر شد تا دلیلش را بداند، اما او زبان در کام نچرخاند! هر چه که بود دلیلش را نمی خواست بگوید، می

گفت خستم. اما ماهور آخر او را راضی کرد، یا شاید شل گرفته بود. که آمد. این وسط نگاه های گاه و بی گاه شاهد و رزا روی خودم را حس می کردم و عصبی می شدم. هر کدام یک جوری رفتار می کردیم که مثلا از دیدن هم دیگر خوشحال هستیم، ناسلامتی بعد از هفت سال دوباره یکدیگر را دیده ایم! نگاه های رزا به من کلافه کننده تر بود، ممکن بود ماهور چیزی بفهمد، ممکن بود اصلا امیر ارسلان متوجه شود. در آن لحظه گفتم ای کاش به او چیزی نگفته بودم. اما از گفتن به شاهد پشیمان نشده بودم. چون او فقط یک بار با دقت هر چه تمام تر نگاهم کرد و وقتی که دید سرم به زدن کباب ها در سیخ مشغول است دیگر نگاهم نکرد. آه کشیدم. نمی دانستم این تیکه هایی که گهگاه آرشاویر نثار امیر ارسلان می کرد از چه چیز نشأت می گرفت، امیر ارسلان هم اصلا متوجه تیکه های تند و زنده اش نمی شد، شاید هم می شد و به روی خویش نمی آورد. دوباره آه کشیدم. هر چه که بود، آن شب، شب بسیار مزخرفی بود. مخصوصا که رز وقتی آرشاویر را دید با شوق و ذوق داد زد "عمو آرشاویر". و همه هاج و واج مانده بودند بدانند که او آرشاویر را از کجا می شناخت. اما خوده آرشاویر فرصت نداد من حرف بزنم، گفت که صبح یک سری به من زده است. دیگر نگفت که شب جلوی در خانه آمده است، دیگر نگفت شب خانه پیش من خوابیده است. و چقدر خوب بود که نگفت!

**

بشقابی برای خودم برداشتم و سراغ یخچال رفتم، از میوه ها هر کدام کمی برای خودم داخل بشقاب گذاشتم و با برداشتن چنگال از آشپزخانه خارج شدم. روی مبل نشستم و با کنترل تلویزیون را روشن کردم. معمولا عصرها داخل خانه تنها می شدم، ماهور می رفت اداره و بیشتر اوقات رز می آمد پیش من. امروزهم تنها بودم و داشتم فیلم نگاه می کردم که تلفن خانه زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

-بله؟

چند دقیقه طول کشید تا صدای شخص را شنیدم. صدا به شدت آشنا بود و که با یک لرزش کوچک از قلبم متوجه شدم صدای آرشاویر است!

-سلام.

پوف کشیدم و نفسم را آزاد کردم. بعد از چند دقیقه گفتم:

-سلام.

صدایش اینبار کمی دیرتر به گوشم رسید.

-روحا؟

دستم روی رانم مشت شد. قلبم ناجوانمردانه دوباره لرزید! صدایم هم:

-بله؟

صدای او هم اینبار کلافه شد.

-می خوام ببینمت. باید باهات حرف بزنم. باید بهت بگم.

صدای صاف من دیگر صاف نبود، به لکنت افتاده بود:

-چی رو؟

-همون چیزی که فکر می کنم حفته بدونی. اما قبلش باید بگم هیچ انتظاری ازت ندارم. هیچ انتظاری.

ولوله ای در دلم به پا شده بود دیدنی! نتوانستم مخالفت کنم و بگویم "نه". نتوانستم بگویم دیگر برای من اهمیت ندارد چون دروغ محض بود، مثل روز برای خودم روشن بود که می خواهم بدانم، چیزهایی را که درمورد آرشاور نمی دانم. یا لاقل چیزهایی که خودش می گوید.

-پس چرا می خوای بهم بگی؟

بی معطلی جواب داد:

-نه الان، ولی شاید هفت سال پیش حقت بود بدونی.

سر بینی ام را خاراندم. این خوی بدجنسم عجیب این روزها سر از لانه در می آورد!

-شاید شرایط با هفت سال پیش فرق کرده، شاید برای من دیگه اهمیت نداره!

صدایش شکست، و به شدت پایین بود:

-واقعا نداره؟

نفسم را فوت کردم. جوابش را ندادم و در عوض گفتم:

-کجا پیام؟

همچنان صدایش شکسته به گوش رسید:

-می یام دنبالت.

لبم را گاز گرفتم. دوست داشتم مشتم را ببرم سمت قلبم و او را از جا بکنم، تپشش به شدت آزار دهنده بود. لاقل وقتی کنار امیر ارسلان نبودم نمی تپید و چقدر خوب بود! اینبار واقعا قدرت مخالفت کردن را نداشتم.

-ساعت چند؟

-هر وقت تو بگی.

به ساعت نگاه کردم و آه کشیدم. پنج و نیم را نشان می داد.

-من ده می رم شیفت. قبل از اون می تونم پیام.

صدایش طوری به گوشم رسید که انگار بخواهد هر چه سریع تر قطع کند.

-هشت می یام دنبالت. فعلا.

و بی آنکه به من فرصت خداحافظی کردن را بدهد تلفن را قطع کرد. با حرص لبم را گاز گرفتم. درست بود؟ هه ... احمقانه بود! نامزد من داشت داخل هتل کار می کرد و من با بدجنسی هر چه تمام تر می خواستم با عشق اولی، و آخری ام قرار بگذارم! دیوانگی بود، خودِ دیوانگی بود!

عینک را از چشمم برمی دارم و چشم هایم را می مالم و به ساعت نگاه می کنم. بدون عینک نمی توانم ساعت را ببینم، دوباره عینک را به چشمم می زنم. ساعت هفت بود و این یعنی یک ساعت دیگر آرشاویر دنبال من خواهد آمد. دوباره به کتاب نگاه می کنم، جالب است هیچ گاه از شعر های فروغ سیر نمی شوم، نزدیک به هفت سال است که همین کتاب، همین کتاب رزا، با من است و بعضی از شعر هایش، عجیب حرف دل است.

"تا به کی باید رفت

از دیاری به دیار دیگر

نتوانم، نتوانم جستن

هر زمان عشقی و یاری دیگر

کاش ما آن دو پرستو بودیم

که همه عمر سفر می کردیم

از بهاری به بهاری دیگر

آه ... اکنون دیربست

که فرو ریخته در من، گویی،

تیره آواری از ابر گران

چو می آمیزم، با بوسه تو

روی لب هایم، می پندارم

می سپارد جان، عطری گذران

آن چنان آلوده ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم می لرزد
چون تو را می نگرم
مثل این است که پنجره ای
تک درختم را، سرشار از برگ،
در تب زرد خزان می نگرم
مثل این است که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم.

تو چه هستی، جز یک لحظه، یک لحظه که چشمان مرا

می گشاید در

برهوت آگاهی؟

بگذار

که فراموش کنم."

صدای چرخش کلید در را می شنوم و بلافاصله صدای ماهر را:

-روحا؟

کتاب را می بندم و عینک را از چشم هایم بر می دارم. از سر جایم بلند می شوم و لبخند به لب در اتاق را باز می کنم.

-سلام.

لبخند می زند و کتش را از تن بیرون می کشد. حینی که آستین های لباسش را بالا می زد گفت:

-سلام به روی ماهت.

جلو می روم و می گویم:

-خسته نباشی.

به سمت سرویس بهداشتی می رود.

-سلامت باشی.

حینی که سمت آشپزخانه می رفتم بلند گفتم:

-بکشم شام رو؟

صدایش را کمی دیر شنیدم.

-آره. بکش.

سرم را تکان می دهم و مشغول کشیدن قورمه سبزی ای که پخته بودم می شوم. میز را در کسری از ثانیه سریع می چینم و ماهر در آن فاصله لباسش عوض می کند. سر میز می نشیند. نگاهش قورمه سبزی را دنبال می کند و برق می زند. می دانستم بعد از قورمه سبزی های مادرش و رزا، قورمه سبزی های من را قبول دارد و می گوید تا به حال هیچ قورمه سبزی ای چیزی که من می پختم نمی شود. البته بعد از آن دو! رزا که قورمه سبزی هایش حرف نداشت، اصلاً قابل قیاس نیست قورمه سبزی من با او. قورم سبزی های بی بی را هم هیچ گاه نخوردم. نفسم را بیرون می

فرستم. دلم می خواهد برای خودم بکشم، اما هیچ میلی نداشتم. از طرفی هم می خواستم ماهور متوجه بی میلیم به غذا بشود، نمی خواستم خودش تنها غذا بخورد. برای همین تنها راهی که داشتم این بود که با غذایم بازی کنم. ماهور متوجه شد. ابرویش را بالا فرستاد و در حالی که قاشق را به سمت دهانش می برد و بعد از اینکه غذایش را قورت داد، گفت:

-چی شده؟

شانه ام را بالا انداختم و قاشق را پیر از برنج کردم.

-هیچی، چی بشه؟

به قاشقی که داشتم سمت دهانم می بردم با ابرو اشاره کرد و بعد گفت:

-من نصف بشقابمو خوردم، اون وقت تو داری اولین قاشقتو می خوری!

آه کشیدم.

-میل ندارم. مزه اش خوب نشده.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و کمی سرش را خم می کند.

-مشکلی نداره، تو امروز یه چیزیت هست.

فقط امروز برادر من؟ دوباره شانه ام را بالا می اندازم و می گویم:

-نه، من چیزیم نیست.

نگاه از من بر نمی دارد ولی چیزی نمی گوید. فقط نگاهم می کند. من هم زیر نگاه سنگینش داشتم وانمود می کردم که قورمه سبزی را دارم می خورم. دروغ چرا! صبر نداشتم. صبر نداشتم هر چه زودتر ساعت هشت شود، صبر نداشتم هر چه زودتر با آرشاویر حرف بزنم. نمی دانم چه می خواست بگوید، اما دلم خبر خوشی را به من نمی داد! اما با این حال بد هم نبود. حال و روز دلم شده بود مثل حال و روز شش، هفت سال پیش. صدای ماهور جوری محکم بود که مرا از فکر بیرون کشاند و روی صندلی، روی میز غذا خوری چپاند:

-روحاً؟

-بله؟

قاشقش را توی ظرف گذاشت. خیره شد به چشم هایم و من نمی دانم چرا حس کردم می دانم چه می خواهد بگوید، از طرز نگاهش. چیزی را انگار می خواهد به من حالی کند، چیزی که خودم فکر می کردم نمی داند و نفهمید، ظاهراً تا الان ماهر را من دست کم گرفته بودم.

-مدتهاست می خواستم بگم، اما دلم نمی خواست به روت بیارم.

ورقی از جعبه ی دستمال کاغذی برداشت و من دستم از زیر میز مشت شد. گرم بود، خیلی! با دستمال دور لبش کشید و نگاهم کرد، بعد از چند دقیقه در حالی که به میز خیره شده بود گفت:

-چند سال قبل، متوجه شده بودم نگاهت به آرشاویر فرق داره. از وقتی هم رفت که کلا به هم ریختی و من مطمئن شده بودم. دوست نداشتم به روت بیارم. اما الان که دوباره برگشته، متوجه شدم که باز به هم ریختی. و این یعنی هنوز نتونستی فراموشش کنی. و یک چیز دیگه. چرا سعی می کنی از من پنهون کنی و نمی خوای من بفهمم؟ کاریت نداشتم و ندارم و نمی تونم هم داشته باشم.

اما الان شرایط فرق داره. تو نامزد داری، چند وقت دیگه عروسیت هست، می دونی که فکر کردن به یه پسر دیگه یعنی چی؟

سرم بیشتر از این پایین نمی رفت. دست هایم را از بس مشت کرده بودم که حس می کردم استخوان های انگشتم الان می شکنند. ماهر از جایش بلند شد و با تشکر زیر لبی رفت. و من ماندم با کوهی از درد و غم یک عشق، روی شانه هایم که هیچکسی نبود، یا بود و من نخواستم آن را با شخص دیگری غیر از آرشاویر شریک بشوم، و الان کارم به اینجا رسیده است. دلم آن قدر پر بود، آن قدر پر بود که وقتی خواستم از سر جایم بلند شوم، متوجه نشدم و انگشت پایم به صندلی خورد و منی که دلم هوای گریه کردن را داشت ولی بغضی نبود که بترکد، همانجا کنار صندلی چمپاته زدم و با صدای بلند زار زدم!

چشم هایم از بس گریه کرده بودم حسابی سرخ و متورم شده بود. تا توانستم با مداد افتادم به جان چشم هایم که مثلا سرخی اش پیدا نشود. اما سرخی داخلش چه دخلی به بیرونش داشت؟ آه کشیدم. وحشتناک آرایش کرده بودم. مثل سالهای خیلی قبل که خودم را توی آرایش خفه کرده بودم. عقده ام سر چه بود؟ نمی دانم. وقتی به صورت خودم نگاه کردم دوباره گریه کردم. آرایش هایم را پاک کردم و سرم را گذاشتم روی میز. ربع ساعت مانده بود به ساعت هشت، و ربع ساعت دیگر آرشاور می آمد. بینیم را بالا کشیدم. آن قدر گریه می کردم که دلم به حال خودم می سوخت. وحشتناک گریه می کردم. گریه ام به خاطر خودم بود. به خاطر این عشق نافرجام. گریه ام به خاطر امیر ارسلان بود. من هیچ حسی به او نداشتم اما سالها در فراق دوری آرشاور سوختن چه حاجتی داشت؟ باید خودم را دوباره بالا می کشیدم و زندگیم را از سر گرفتم. هفت سال منتظر آرشاور می ماندم؟ وقتی مرا دوست نداشت ...؟! دستم را روی گلویم گذاشتم، وقتی بغض دارم نفس کشیدن برایم سخت می شد. صدای موبایلم بلند شد، پیامک بود، از طرف همان شماره ای که عصر زنگ خورده بود.

«منتظرتم دم در.»

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه تا هشت! لب مرتعشم را گاز گرفتم. جوابی ندادم و اینبار رفتم داخل حمام و حسابی صورتم را از جای اشک هایم پاک کردم. هنوز هم دلم می خواست گریه کنم و سیر نشده بودم. موکول کردم به بعد، موکول کردم برای بعد که از دیدن آرشاور آمدم. می دانستم آن موقع حتما سیل از چشم هایم خواهد بارید! نمی دانم چه پوشیدم، فقط رویش پالتوی کوتاهی پوشیدم و شال مشکی ای هم روی سرم انداختم. شده بودم شبیه عزادار ها. مخصوصا که همه ی آرایش صورتم را پاک کرده بودم و الان صورتم بی روح بی روح بود. کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. ماهور توی اتاقش بود. نمی دانستم به او بگویم دارم به دیدن آرشاور می روم یا نه. من هیچی نمی دانستم، فی الواقع، در آن شرایطی که من داشتم مغزم برای هیچ کاری قد نمی داد، فقط دلم بود که برایم تصمیم گرفت. بی هیچ حرفی برای ماهور از خانه زدم بیرون. ماشین آرشاور را دیدم. همان ماشین، همان ماشین. ای خدا! لبم را گاز گرفتم، بغض بی امان تا گلویم

پیش رفت. در ماشین را باز کردم و بی آنکه به او نگاه کنم در ماشین را بستم و سلام کردم. رویم به پنجره بود، اما آرشاویر کاملا سمت من چرخیده بود. وقتی همچنان سکوتش را دیدم به سمتش چرخیدم. نمی دانم واقعا اینطور بود یا نه، برقی شبیه اشک توی چشم هایش موج می زد که وقتی دید نگاهش کردم سریع نگاهش را برداشت و استارت ماشین را زد. شاید من اشتباه کرده ام. درد دلم بیشتر شد، واقعا دردش مثل سرب روی دلم سنگینی می کرد و نمی دانستم چه می خواهم. ماشین را راه انداخت. بخاری را زد، و انگار بی اختیار دست کرد از توی جیبش و سیگارش را بیرون آورد. هنوز هم سیگار می کشید؟ جالب است که منی که قول داده بودم سیگار نکشم، به قولم عمل کرده بودم و سالهاست حتی رنگ سیگار را ندیده ام. دود سیگار داخل ماشین پیچید، و من از گوشه ی چشم شاهد این پوک گرفتن های عمیق و پر از حرصش بودم. حینی که جاده برایم هی آشنا و آشنا تر می شد و فکرم جاهای دیگر چرخ می خورد، بی اختیار از دهانم در رفت:

-چرا برگشتی؟

و بلافاصله جوابش را شنیدم، درد آلود:

-دلم هواتو کرد!

قلبم لرزید! آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باور نمی کنم.

نفس عمیقی گرفت.

-به چشمم زل بزن، واسه باور کردنت اونارو دارم برات!

شاید برای بعضی ها واژه ی "دل ترکیدن" فقط در حد یک واژه باشد و نمی توانند آن را بفهمند، اگر من بگویم دلم ترکید، کمتر کسی است که آن را بفهمد. دیگر چیزی نگفتم و حواسم را معطوف جاده کردم. نمی دانستم کجا می خواهد برود، اما نیم ساعت بعد که رسیدیم چشم هایم را روی هم گذاشتم. آرشاویر دوباره داشت مرا می کشت! بردن من به همان پارکی که برایم تداعی کننده ی خاطرات خوب و بدی بود که فقط با خود او داشتم چه بود دیگر؟ گمان می کردم باید تا به الان فراموش می کرده است. اما نکرده! جالب است، خیلی ...! دستی را کشید و به من خیره شد. این

یعنی برو پایین. نگاهم را از چشم هایش برداشتم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. پاهایم می لرزید. نمی توانستم کنترلش بکنم، انگار می خواستم سقوط کنم! دوست نداشتم این جاها را ببینم. دوست نداشتم ... من این را به که بگویم؟ آرشاویر به سمت آلاچیق اشاره کرد. و زیر لب گفت:

-بریم اونجا بشینیم.

و دقیقا همان آلاچیقی بود که ... ! لعنتی! لعنتی! لعنتی! پارک نسبت به هفت سال قبلا خیلی تغییر کرده بود. و حتی دیگر سوت و کور و خلوت نبود! به سمت آلاچیق قدم تند کردم، آرشاویر پشت سر من بود. روی صندلی آلاچیق نشستیم. کیفم را روی میز گذاشتم. دست هایم را روی سینه جمع کردم و به نگاه کردن به مردم مشغول شدم. آرشاویر روبه رویم نشست. چند دقیقه سکوت کرد، انگار نمی دانست از کجا شروع کند. من هم بدجنسی را به اوج رساندم و بی آنکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

-زودتر لطفا. من عجله دارم. اگه قراره به در و دیوار زل بزنی که من تماس بگیرم با امیر ...

نفسش را محکم فوت کردم و با حرص پرید بین حرفم:

-الان بهت می گم.

نگاهش کردم. نگاهش عاجز شده بود، درمانده، انگار چیزی را خواهش می کرد. و من امشب انگار کور شده بودم و عجز آن نگاه را نمی دیدم، مثل همان شبی که آرشاویر، دقیقا همینجا، عشق چشم های مرا ندید! یا نادیده گرفت، فرقی نمی کند. دوباره نفس گرفت و اینگونه شروع کرد:

-بذار از اولش بهت بگم. از اون روزی که پدرم، مادرم رو کشت. خواهرم رو کشت و من از ایران رفتم. اون موقع ها ماهور خارج بود، من پیش خود ماهور بودم. سالهای سال. و دقیقا من از هجده ساله گی شدم یه سیگاری!

مکت می کند.

-یه سیگاری به تمام عیار. یه سیگاری که خودش تو دود خفه می کنه، می خواد اصلا بمیره. حس خوبی داره، خودت که می دونی. وقتی تو دود سیگار خودتو غرق می کنی دیگه اصلا

هیچی برات مهم نیست. تنهاییت یادت می ره. دردت یادت می ره. واقعا آرومت می کنه. من اون موقع، با علم به اینکه می دونستم سیگار چه ضرر هایی می تونه داشته باشه، باز هم سیگار می کشیدم چون هیچی برام مثل آرامشم اهمیت نداشت.

آه کشید و آهسته دست کشید لای موهایش و من به این فکر کردم حرف هایش دقیقا یعنی چه؟

-اون موقع برام مهم نبود چه دردی ممکنه از همین سیگار کشیدن بهم برسه. واقعا برام مهم نبود. اما ... اما نه تا وقتی که تو رو دیدم!

دلم بیچاره ام داشت از درد پرپر می زد! انگار داشتند فشارش می دادند تا خفه اش کنند! چه کس؟ درد! درد! امان از درد ... !

-وقتی تو رو دیدم فهمیدم چرا بابام دلباخته ی مامانت شد. چشمات کپیه مامانت بود. یه بار خود آرش عکس مامانت رو بهم نشون داده بود. در هر صورت ... اینا زیاد اهمیت نداره. چیزی که خیلی مهمه اینه من عاشق شدنم هم مثل بابام بود!

سرم عجیب گیج می رود ... انگار نمی توانم حرف های آرشاویر را هضم کنم! یا خیلی سنگین است.

-قبل اینکه پیام ایران علائمشو نشون داد. سرسری گرفتم. توجه نکردم. چون اهمیت نداشت. من امیدی برای زندگی کردن نداشتم، پس ترجیح می دادم هر چه سریع تر بمیرم. اما اومدم ایران ... نخ های سیگارم زیاد تر شد ... شده بود روزی چهار نخ ... تو رو دیدم ... شد پنج نخ ... اون اتفاق افتاد و دیگه حساب نخ هایی که هر روز می کشیدم از دستم خارج شد. افسرده شده بودم، خلق و خوم تغییر کرده بود. علائم روانیش می دونی چی بود؟ خسته بودم همش. خواب آلود بودم. بی قرار بودم. حمله های عصبی هم زیاد داشتم. خیلی بدون دلیل احساس غیر عادی ای پیدا کرده بودم. وقتی ترکیه بودم زیاد سرما می خوردم، کم هم آنفولنزا نگرفته بودم.

قلبم را چنگ می زنی! انگار نمی زنی!

-وقتی تب می کردم و آنفولانزا داشتم یا سرما می خوردم، این قدر خسته می شدم که حتی نمی توانستم از جام بلند شم. بعد متوجه شدم که ماده ای توی خونم رها شده که از طریق تومورهای

سرطانی روی میزان اکسیژن و سلامت گلبول های قرمز و عملکرد غده های فوق کلیوی تأثیر می داشت. حتی همین غده ی فوق کلیوی به طور مستقیم می تونست به علت بی خوابی و کار بیش از حد باشه!

آه کشید. خشکم زده بود.

می دونستم یه دردیم شده. با پزشک که صحبت کردم گفت سرطان داری. اما متأسفانه دیر متوجه شده بودم یا دیر گرفته بودمش که دکتر گفت اگه سرطان ریه دیر متوجه بشی ممکنه از دست برم و بمیرم. پزشکش ماهر بود که زود تشخیص داد، وگرنه سرطان ریه دیر مشخص می شه. خب من نمی خواستم اون موقع بمیرم. تازه داشتم زندگی کردن رو حس می کردم. تازه می فهمیدم زندگی یعنی چی! بعد یهو، بگن سرطان داری. فکرشو بکن ...

زل زد داخل چشم هایم. من اما باروم نمی شد. همچنان خشکم زده بود.

می خواستم برم اون ور. درمان شم و برگردم. اما همون روز، دقیقا همینجا، خواستم بگم که من می خوام برم، که گفتی. و من به زندگی امیدوار تر شدم. چون فهمیدم یه طرفه نیست. و بیشتر ترغیب شده بودم که برم و درمان شم. چون پزشک گفته بود که بیماریم از دست پزشک های ایران خارجه.

آه کشید ... ! کاش مرا دریابت!

وقتی دوباره رفتم، همون موقع نفتم که شیمی درمانی بشم. خیلی علائم ها داشت.

کف هر دو دستش را بالا آورد و به آن ها نگاه کرد، دقیقا به انگشت های دستش.

نوک انگشتام داغون شده بودن. ضخیم شده بودن و درد می کردن. اگه دکتر نگفته بود سرطان دارم به اشتباه به آرتریت ربطش می دادم، اما علائم همین سرطان ریه بود. ناخن هام متورم شده بودن. قرمز می شدن و گاهی گرم هم می شدن. و من حتی برام سخت شده بود که یه نخ سیگار بردارم. علتش هم رهایی سیتوکینز بود، یه ماده ی شیمیایی توی خون هست که باعث رشد بافت و استخوان زیر ناخن می شه. بعد کم کم وزنم بی دلیل هم کم شد، از بقیه ی علائم هاش نگم بهتره. فقط بدون وقتی رفتم پیش پزشک، داد زد سرم. چرا این قدر دیر اومدم. چرا سرسری گرفتم. چرا توجه نکردم. حالا که ریه ام سی

اه شده و پیوند هم جوابگو نیست، من قطعاً خواهم مرد. کم کم از پا در اومدم. کم کم امیدهامو همه از دست دادم. من فکر می کردم ممکنه بمیرم، چیزی که توی ایران هم فکر می کردم و به خاطر همین من به کسی لام تا کام حرف نزدم و غیر از تو و خودم و خدا، هیچکس از این بیماری خبر نداره. اما اینکه واقعا پیوند جواب داد معجزه ی خدا بود. اینکه من دوباره زنده موندم، نشون داد خدا هنوز هم حواسش به من هست. قدرت خدا عجیبه، همه ی اونایی که سرطان ریه می گیرن، معمولا وقتی ریه ات سیاه می شه دیگه کاری از دستت بر نمی یاد و می میرن. اما من زنده موندم. و واقعا هم فکر نمی کردم این همه سال طول بکشه که زنده بمونم. چون امکان نداشت. چون این معجزه ست. همین امسال ریه ام رو پیوند زدم. و برگشتم.

دست می کشد لای موهایش. نگاهش به من می افتد و لبخند غمگینی می زند.

چرا گریه می کنی؟

گریه؟ دستم را بالا می آوردم و زیر چشم هایم می کشم. خیس بود، خیس! سرش را پایین انداخت.

برگشتم. اولین نفر اومدم به خودت بگم. اون شب اومدم بهت بگم. می خواستم خبرای خوبی بهت بدم. اما تو ...

زل زد داخل چشم هایم.

اما تو داری ازدواج می کنی.

دوباره لبخند زد و سرش را پائین انداخت. حالت تهوع داشتم، معده ام می سوخت، گلویم می سوخت، چشمم می سوخت. می لرزیدم، پاهایم، دست هایم، قلبم. حالم عجیب بود.

گفتم بهت هیچ انتظاری ندارم ازت. فقط می خواستم به حرفام گوش کنی.

به گلویم اشاره کرد و افزود:

چون دیگه به اینجام رسیده بود و داشت خفه ام می کرد. بعد از این همه سال، باز تنها کسی که می تونستم همه ی حرفام رو بهش بگم خودت بودی و هستی. الان هم، تنها آرزوم خوشبختی و لبخند توئه.

کیف را چنگ می زدم تا نیوفتم. سرگیجه و حالت تهوع امانم را بریده. دل درد اعصابم را به هم زده. نمی گذارد تمرکز کنم به حرف های آرشاویر. حس می کردم گشنه ام هست. یک حال عجیبی داشتم، مثل اینکه نمی دانستم چه ام هست. دوست داشتم بروم خانه، و بالا بیاورم. این بغض را، این درد را، این اشک را.

قرصی را از ورقش جدا کردم و انداختم داخل دهانم. توی آن تاریکی و روشنی آشپزخانه، که دلیلش همان نور باریکی بود که از اتاقم به اینجا می رسید، لیوان را پر از آب کردم و لاجرعه سر کشیدم. از وقتی آمده بودم این سومین قرصی بود که خورده بودم، حس می کردم تأثیرش را از دست داده است و آرام نمی شدم که بتوانم بخوابم! فکر دیوانه ام کرده بود، فکر! سرم را می چسبم و صندلی ای برای خودم عقب می کشم. دلم می خواهد گریه کنم، اما گریه ام نمی آمد تا سبک شوم. خواسته بودم بخوابم، اما الان در این شرایط اگر می شد بخوابم جای تعجب داشت! ای کاش زمان مرگمان را خودمان تعیین می کردیم. شاید هفت سال پیش را می توانستم دوام بیاورم، اما اینبار ... ! آب دهانم را سنگین قورت می دهم و سرم را روی میز می گذارم. عذاب وجدان بدی افتاده بود به جانم. به خاطر بدجنسی های آخرم، به خاطر حرف هایم، به خاطر اینکه گفتم آرشاویر برود حمام بیرونی، آن هم در این روز سرد زمستانی. آه کشیدم ... ! به خاطر اینکه فکر می کردم این همه سال که من درد می کشیدم آرشاویر داشت عیش و نوشش را می کرد، اما او داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. نفهمیدم چطور صدای هق هق ام بلند شد. نفهمیدم چطور گریه ام با صدا شد که تا دست ماهور روی شانم نشسته، درجا از جا پریدم. نگاهش کردم. دستمالی از جعبه اش کند و داد به دستم. خودش هم صندلی روبه روی مرا کشید و عقب نشست. خیره شد توی چشم های اشک آلودم و گفت:

-حواسم بهت هست. از بعد از شام یه بند داری گریه می کنی تا همین الان. تو بیمارستان هم همین ریختی بودی؟

با دستمال اشک روی صورتم را پاک کردم و مچاله شده روی میز پرت کردم. فقط توانستم سرم را به چپ و راست تکان بدهم. لبخند تلخی نشست روی لبش.

-بیا بریم تو سالن حرف بزنیم.

داختم می ترکیدم برای حرف زدن، کم پیش می آمد با ماهور در مورد این جور مسئله ها حرف بزنم. درد هایم را همیشه در نطفه خفه می کردم، اما امشب ... امشب فرق می کرد. امشب اگر حرف نمی زدم حتما می ترکیدم. از خدا خواسته سرم را تکان دادم و زودتر از او از آشپزخانه خارج شدم. روی کاناپه نشستم و زانوهایم را توی شکم جمع کردم. ماهور هم آمد، کنارم نشست و در حالی که نفسش را سنگین بیرون می فرستاد گفت:

-می خوای تو حرف بزنی؟ یا حرف بزنم و گوش کنی؟

دستم را روی گلویم می گذارم و همانجا را ماساژ می دهم. صدایم را با سرفه صاف می کنم.

-من حرف می زنم.

دستش را پشت سرم می گذارد و می گوید:

-بگو.

سرم را پایین انداختم و با حلقه ام بازی بازی کردم. دلم به حال حلقه ی نامزدی ام سوخت! بی مقدمه و بدون هیچ فکری در حالی که در دل داشتم می ترکیدم گفتم:

-قبل از اینکه برم شیفت، رفتم آرشاویرو دیدم.

صدایی از او نشنیدم. سرم را هم بالا نگرفتم که به چشم هایش نگاه کنم. فقط به روبه رویم خیره شده بودم. صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد، و به شدت هم گرفته بود:

وقتی فکر می‌کنم هفت سال گذشته اینقدر دلم به حال خودم می‌سوزه که حد نداره. اما امشب ... وقتی فهمیدم توی این هفت سال، آرشاویر هم پایه پای من داشت زجر می‌کشید یه حال دیگه ای شدم. انگار اصلا درد و غمای خودم یادم رفت. این بدبختی و دلتنگیم یادم رفت.

دوباره اشک‌هایم ریختند. و دست ماهور محکم حلقه شد دور شانه‌ام! شاید نباید می‌گفتم، اما گفتم. چون امشب، افسار زبانم هم دست من نیست!

-آرشاویر این همه سال سرطان داشت ...

صدایم در دم شکست!

-آرشاویر تا دم مرگ رفت، اما خدا خیلی دوستش داشت که برش گردوند!

دستم را محکم روی دهانم می‌گذارم، اشک دیده گانم را تار کرده است!

-آرشاویر اون قدر بیماریش پیشرفت کرد که از کار پزشکی اینور هم خارج شد. که اگه نمی‌شد، صد سال سیاه نمی‌رفت. رفت اونور. سرطاننش به حدی حاد شده بود که با شیمی‌درمانی هم خوب نشد. مجبور شدن پیوند بزمن ...

اینبار خیره شدم به چشم‌های ماهور. نمی‌شد چیزی را از آن فهمید جز بهت و وحشت! او هم نمی‌دانست.

-پیوند زدن. ریه‌اشو پیوند زدن ماهور.

دستم را روی قلبم می‌گذارم و آرام‌گریه می‌کنم.

-آخ خدا!

چند دقیقه حرف نمی‌زنم و فقط گریه می‌کنم. ماهور هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداده است. حرف هم نمی‌زد. بعد از چند دقیقه حینی که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم، اما حس می‌کردم چشم‌هایم روبه‌خماری‌ست، آرام ادامه دادم:

-اما زنده موند. چون خدا منو بیشتر از اون دوست داشت! چون اگه اونو از دنیا می‌گرفت، منم می‌مردم! حالا آرشاویر برگشته بود به یه امید. زندگی! اون به امید یه زندگی برگشته بود. اما چی

شد؟ منه احمق خاک بر سر دارم با امیر ارسلانی عروسی می کنم که هیچ حسی بهش ندارم. من دارم با یکی دیگه عروسی می کنم، درحالی که عاشق یکی دیگه ام. این ازدواج درسته؟ تو بگو داداش. درسته؟

سرم را بین دستم می گیرم و دوباره می زنم زیر گریه. اینبار ماهور با درک هر چه تمام تر سکوت کرده است و دارد شانه هایم را ماساژ می دهد! بین گریه هایم می گویم:

پشیمونم. از این ازدواجی که قراره صورت بگیره پشیمونم. کاش عجله نکرده بودم. کاش واسه اینکه فکر می کردم سالهای زندگیم داره تباه می شه با کسی قول و قرار نداشته بودم.

نفس می گیرم و با بغضم آب دهانم را قورت می دهم. شدیداً مایل بودم سرم را روی شانه هایش بگذارم و چشم هایم را ببندم. و همین کار را کردم! اما نتوانستم حرف زنم:

وقتی برمی گردم به گذشته های خیلی دور، به سرمم نزده بود که ممکنه یه روز همچین اتفاق هایی توی زندگیم بیوفته. بزرگ ترین غم این بود که کسی کاری به کارم نداشته باشه. هر جور دوست داشتم زندگی می کردم، با هرکی دوست داشتم، با هر چی که دل خودم می خواست. با هر چی که خودم می خواستم. از علیرضا ماشین خواسته بودم، هجده سالم شد و وقتی گواهینامه ام رو گرفتم یه روز منو تو خونه نمی تونستی ببینی. مامانم که عین خیالش نبود. شب به شب که بر می گشتم خونه می گفت کجا بودی منم اولین دروغی که به ذهنم می رسید به هم می بافتم و تحویلش می دادم. توی دبیرستان وقتی می رفتیم به اردو های طولانی، مامانم کم باهام تماس می گرفت. بودن، نه که نبودن. اما آغوشونو نداشتم، محبت هاشونو نداشتم. مامانم خودش بود و دوستاش، بابام بود و کار و کار و کار. من بودم و یه عالمه ثروت، و یه مشت پارتی دم کلفتی که پشتم خوابیده بود و هر غلطی که قصد داشتم بکنم و هنوز وقت نکرده بودم بکنم. اون موقع ها خیلی خوش بودم. شاید باورت نشه، من هیچ وقت یه دوست صمیمی هم نداشتم. با هیچ کدوم از دخترای مدرسه نمی تونستم رابطه داشته باشم و دوست باشم. دوستی های من فقط با پسران بود، فقط پسران! صبح تا شب باهاشون از خونه بیرون می رفتم بدونن اینکه مامان و بابام بفهمن،

صد دفعه از دست هر کدومشون سیگار برداشته بودم و کشیده بودم، چون اونطوری دیگه برام هیچ اهمیتی نداشت که مامان و بابام حواسشون بهم نیست یا هست. آخرش واسه اولین بار لب به مشروب هم زدم. مامانم که مرد و بعدش که علیرضا مرد، منم حس می کردم خیلی تنهام. بعد دو ماه که از فوت بابام گذشته بود رهام زنگ زد و گفت که یه مهمونی هست و فلانه و بسانه. منم به سرم زد که برم.

آه کشیدم ... یاد آن شب باعث می شد حالت تهوع بگیرم.

-الکل شصت درصد برای منی که که واسه اولین بار دارم بهش لب می زنم یعنی خیلی! اونم چند پیک! اما تصمیمو گرفته بودم، شاید می خواستم الکل هم از اون به بعد به برنامه هام اضافه کنم. اما اون روز، به سرم هم نزده بود که اگه منو دزدیدن، ممکنه این بلاها سرم بیاد. فکر نمی کردم عاشق شدن این قدر سخت باشه، این همه درد دشاته باشه. فکر نمی کردم بعد هفت سال هنوز نتونسته باشم اون رو توی قلبم بکشم، فکر نکرده بودم.

آهم می لرزد! ماهور سفت مرا در آغوشش جای داده بود و موهایم را نوازش می کرد. بعد از چند دقیقه با صدای لرزانی گفت:

-حرفاتو درک می کنم، اما عمقشو نمی تونم حس کنم!

چیزی نگفتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. انگار سبک شده بودم. انگار دلم خالی شده بود. هم حرف زده بودم، هم بغض کرده بودم و هم اشک ریخته بودم. آن قدر حرف زده بودم که وقتی آه می کشیدم انگار روحم هم سبک شده بود و به پرواز در آمده بود. امشب آغوش ماهور، فوق العاده بود. فقط می خواستم سرم را روی شانهاش بگذارم و چشم هایم را ببندم، و به خوابی عمیق و طولانی فرو بروم! که همینطور هم شد ... آه ... !

زانوهایم را توی بغلم جمع کرده بودم و به یادگاری ای که سالها پیش آرشاویر برایم آورده بود چشم دوخته بودم. به صورت هیستیریک خودم را تکان تکان می دادم و چشم از آن بر نمی داشتم. پیانویش را روشن کرده بودم و چراغ اتاقم را خاموش. به خاطر نورش قسمتی از اتاق تاریک را روشن کرده بود. حلقه ی نامزدی ام را هم کنارش گذاشته بودم و به خاطر نور این یادگاری، آن هم برق می زد. داشتم دیوانگی می کردم، داشتم یکجورهایی سر زندگی آینده ام قمار می کردم. چرا؟ برای چه؟ برای اینکه من هم آرشاویر را دوست دارد و او هم مرا؟ هر چه که هست، من دیوانه شده بودم و به سرم زده بود که حلقه ی امیر ارسلان را پس بدهم. حلقه ای که ماههاست توی انگشتم جا خوش کرده بود. من با آرشاویر قول و قراری نداشتم، او هم هیچ انتظاری از من نداشت ... سرم را می چسبم. فکرم به سمت جاهای دیگر سوق می خورد. اینکه من با چه رویی حلقه ی امیر ارسلان را پس بدهم؟ از آن بدتر ... من با چه رویی حتی این فکر به سرم زده بود؟ عصبی اشک هایم را پاک می کنم. دو روز می گذرد که با آرشاویر حرف زده ام. اما توی این دو روز دیگر نه خودش را دیده ام و نه امیر ارسلان را. جواب تلفن هایش را نمی دادم. می دانستم تا چه حد نگران می شود و شاید همین فردا بیاید در خانه ی ما. آه های من این روزها تمامی نداشت. سردرد هایم دوباره شروع شده بود. یک سردرد عصبی و نفرت انگیز. دلم می خواست مغزم را از توی سرم بیرون بکشم و دیگر فکر هم نکنم. اما نمی شد فکر نکنم. صدای پیانو که قبلا ها می گذاشت به آرامی تمرکز کنم، الان تمرکز نداشته ام را به هم می زند. می خواستم صدایش را خاموش کنم، اما نمی شد. یعنی نمی خواستم. روی مغزم بود و به هم می زد فکرم را، اما نمی خواستم. حلقه ای که کنار گوی گذاشته بودم به من دهن کجی می کرد. گوی که فضای تاریک را با نورش بنفش کرده بود هم داشت به من دهن کجی می کرد. اعصابم را به هم می ریختند. دوست داشتم بزنم زیرش و بشکنمش. اما دلم نمی آمد. توی افکار خودم غرق بودم و نمی دانستم چقدر از زمان گذشته است، چقدر اشک ریختم و چقدر غصه خوردم که صدای آیفون مرا از جا پراند. حتی یک لحظه هم به مغزم زحمت ندادم که این وقت از شب ممکن است چه کس باشد. هر کس که می خواهد باشد، باشد. ماهور می رود در را باز می کند. که همینطور هم شد. ماهور در را باز کرد که بعد از چند دقیق صدای امیر ارسلان را پشت در می شنیدم. انتظار داشتم بیاید. اما نه الان ... ! به در زد و گفت:

-روحا خوابی؟

ماهور به او چه گفته بود؟ خوابم یا بیدار؟ صدای مکالمه اش با ماهور را شنیدم:

-مگه نگفتی بیداره؟ چرا جواب نمی ده؟ جواب تلفنمو هم نمی ده. همین الان موبایلش هم داشتم باهاش تماس می گرفتم موبایلش خاموش شده بود. داداش. چیزی شده که نمی خوی من بدونم؟ من کاری کردم؟ از دست من ناراحته ...

ماهور وسط نطق های می پرد. محکم و جدی.

-تو کاری نکردی که ازت ناراحت بشه که نخواد بهت بگه. مگه بچه هست که قهر کنه و جواب تلفن هاتو نده؟

صدای امیر ارسلان بی قرار تر شد:

-پس چرا؟ چی شده؟

دوباره چند تقه به در خورد و بعد از آن صدای ماهور که خطاب به من می گفت:

-روحا؟

دست کشیدم روی صورتم و اشک های مزاحم و گرم را پاک کردم. صدایم وحشتناک گرفته بود:

-بیا تو.

در اتاق باز شد. رویم را بر نگرداندم که به امیر ارسلان نگاه کنم، رویم را بر نگرداندم که به ماهور نگاه کنم. فقط داشتم به گوی و حلقه ام نگاه می کردم. چراغ اتاق روشن شد و من پلکم را با خشم روی هم گذاشتم. وجدانم را در دم خفه کرده بودم. صدای امیر ارسلان زمزمه وار به گوشم رسید:

-روحا!

شاید چشمش به حلقه افتاده بود که بهتش برده بود. ماهور نفسی گرفت و حینی که سرش را پائین انداخت و گفت:

-من می رم بیرون، شما با هم حرف بزنین.

و رفت بیرون و در اتاق را به هم زد. نفسم را سنگین بیرون فرستادم. امیر ارسلان ساکت مانده بود و فقط به من خیره شده بود، شاید این بهتش هم از اشک هایی است که روی صورتم ریخته. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-لامپو خاموش کن.

بی چون و چرا سرش را تکان داد و کلید برق را زد و لامپ خاموش شد. و گوی بلافاصله توی این تاریکی روشن شد. نگاهم را از گوی بالا کشیدم و به امیر ارسلان که روی تختم کنارم نشسته بود چشم دوختم. نور بنفش می خورد به چشمم و باعث می شد اذیت بشوم. نور بنفش می خورد به چشمم و باعث می شد رنگ چشم های فوق العاده تیره اش، کمی، فقط کمی خودش را نمایان کند. سرم را پایین انداختم. بعد از چند دقیقه، صدایش بین صدای پیانو پیچید:

-روحا؟ چی شده؟

خیره به گوی با بغض و درد لب زدم:

-واقعا می خوای بگم؟ مطمئنی که طاقت شنیدنش داری؟

نگران شد، ابرو در هم کشید. بعد از چند دقیقه سرش را تکان داد و من با بی رحمی هر چه تمام تر شروع کردم به تعریف کردن. از اول، از همان اول اول برایش تعریف کردم. گفتم و گفتم، از رابطه ام با آرشاویر، از نحوه ی آشنا شدنم، حتی از اینکه دختر نیستم هم گفتم، همه را بدون استثناء گفتم. گفتم و دیدم چهره اش را. گفتم و با دیدن ناراحت اش یک لحظه هم دلم به رحم نیامد، گفتم و به سست شدن زانویش توجه نکردم که چطور پای تخت نشست. به هیچی توجه نکردم. کور شده بودم انگار و نمی دیدم این داغی که داشتم روی دلش می گذاشتم. آن قدر گفتم، که به گریه افتاد. توجه نکردم و ادامه دادم. طاقت نیاورد، تحمل نکرد، بلند شد و رفت و در را چنان به هم کوبید که تا ساعت ها، صدای به هم خوردنش توی مغزم پخش می شد و چیزی مثل پتک کوبیده می شد توی سرم و داشت می گفت: "روحا چه کار کردی! چه کار کردی!"

تقریباً یک هفته از آن شب گذشته بود. من یک هفته فقط به قصد خوردن غذا از اتاق خارج می‌شدم و دوباره می‌چپیدم توی اتاقم. کنار گوی‌ام چمپاته می‌زدم و می‌رفتم توی فکر. اینبار هنگ کرده بودم و نمی‌دانستم واقعا چه کار باید بکنم. بارها به سرم زد با آرشاویر تماس بگیرم، اما دست نگه داشتم. خواستم هنوز دیوانگی نکنم. بارها با امیر ارسلان تماس گرفتم، اما اینبار نوبت او بود که جواب تلفن‌هایم را ندهد. می‌خواستم زنگ بزدم چه بگویم؟ آبی که ریخته بود چگونه به جوی باز خواهد گشت؟ پشیمان نبودم ... یعنی هنوز نبودم. تا مدت‌ها بعد که مغزم تازه سرجایش بیاید، بعداً قطعاً پشیمان خواهم شد. پوف کشیدم و از سر جایم بلند شدم و کنار پنجره ایستادم. آخرهای بهمن ماه بودیم. صندلی میز آرایشیم را گذاشتم کنار پنجره و رویش نشستم. من الان یک چیز می‌خواستم. شعر ... ! همیشه حال من با شعر خوب می‌شد، اما اینبار را بعید خواهم دانست. پنجره را باز می‌کنم و دوباره روی صندلی می‌نشینم. باد سرد به صورتم می‌خورد و حس خوبی به من می‌دهد. کتاب را باز می‌کنم، اتفاقی. و شعری برایم می‌آید که روحم را نوازش می‌دهد.

-نگاه کن غم درون دیده‌ام

چگونه قطره قطره آب می‌شود

چگونه سایه ی سرکشم

اسیر دست آفتاب می‌شود

نگاه کن

تمام هستی‌ام خراب می‌شود

شراره‌ای مرا به کام می‌کشد

مرا به اوج می‌برد

مرا به دام می‌کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می‌شود

تو آمدی ز دور ها و دور ها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده‌ای مرا اکنون بر زورقی

ز عاجها، ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره می‌کشانی‌ام

فراتر از ستاره می‌نشانی‌ام

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لباب از ستاره‌گان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

چه دور بود بیش از این زمین ما

به این کبود غرغه های آسمان

کنون به گوش من دوباره می‌رسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من به کجا رسیده ام

به کهکشان، به بی‌کران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج ها

مرا بشوی با شراب موج ها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیر پا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن

نگاه کن که موج شراب به راه ما

چگونه قطره قطره آب می شود

صدامی سیاه دیده‌گان من

به لای لای گرم تو

لباب از شراب خواب می شود

به روی گهواره های شعر من

نگاه کن

تو می دمی و آفتاب می شود

کتاب را روی سینه ام و می گذارم و چشم هایم را می بندم. چند دقیقه در همان حالت می مانم. لبخند به لب. باد از بیرون به داخل اتاق می آید و به صورت من می خورد، بادش سوز دارد، اما

دوست دارم. نمی دانم چه قدر می مانم و چقدر حالم خوب می شود. صدای زنگ موبایلم مرا در جا از جا می پراند. به سمت موبایلم یورش می برم و با دیدن اسم امیر ارسلان قلبم یک آن در جا می ریزد. بی معطلی جواب می دهم.

-الو؟ امیر ارسلان؟

صدایش را غمگین و گرفته پس از یک آه جگر سوز می شنوم.

-روحا؟ باید ببینمت.

روی تخت می نشینم. در واقع فرو می ریزم. کمی مکث می کنم تا بغضم را بتوانم قورت بدهم.

-باشه.

بر خلاف تصورم که همیشه موقع ای که می خواستیم قرار بگذاریم و هم دیگر را ببینیم، خودش می آمد دنبالم، اینبار آدرس کافی شاپی را داد و گفت:

-بیا اینجا. ساعت نه. دیر هم نکن لطفا.

فرصت نداد حتی من خداحافظی هم بکنم. که را می خواست بسوزاند؟ مرا؟ خودش را؟ چه کس را که دقیقا آدرس کافی شاپی را داده بود که خودش از من خواستگاری کرده بود؟ نمی دانم چه قصدی داشت ... به میز آرایشم نگاه کردم، حلقه ام را به او هنوز پس نداده بودم. در واقع نمی دانستم دارم چه کار می کنم. فقط می دانم مغزم اینبار هیچ دخلی توی کارهایم ندارد و هیچ نظارتی هم ندارد! همه ی این حماقت ها را دارم دوباره با دستورهای قلبم مرتکب می شوم!

**

زیپ کتونی های ساق دارم را می کشم و می خواهم در سالن را باز کنم که صدای ماهور را می شنوم:

-روحا؟

نفسم را سنگین بیرون می فرستم و به سمتش بر می گزدم.

-بله؟

نگاهی جزئی به سرتا پایم می اندازد. تیپ امشبم را دور رنگ شتری و کرم رنگ تشکیل می داد، بوت های ساق دار پاشنه بلند شتری رنگ به همراه شال و پالتوی نسبتا کوتاه هم‌رنگش، و شلوار جین کرم رنگ. لبخند می زند و می گوید:

-خوبی؟

نه! اصلا خوب نبودم. فشاری که رویم بود به شدت سنگین بود. دوست داشتم پشت پا بزنم، به همه چیز و همه کس و بروم. جایی که هیچ چیز و هیچکس نباشد، و صد البته این فکر و خیال های صد من یه غاز هم نباشد. اما نمی شد، باید می رفتم و رو به رو می شدم. لبخند می زنم، یعنی سعی می کنم لبخند بزنم.

-آره خوبم.

روبه رویم می ایستد و کف دست داغش را روی صورت سرد من می گذارد.

-رنگت بدجور پریده. چرا؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و می گویم:

-نمی دونم.

حتی صدایم هم لابه لای این نفس نفس هایی که می زدم بیرون می آمد.

-مطمئنی خوبی؟ می خوای من برسونمت؟

دوباره سرم را به طرفین تکان می دهم.

-نه، خودم می تونم برم.

-مطمئن؟

سرم را اینبار بالا و پایین می کنم.

-اهوم.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو می کند و فقط در یک کلمه می گوید:

-مواظب خودت باش!

سر تکان می دهم و از سالن بیرون می روم. سوئیچ را از کیفم بیرون می آوردم و حینی که از در حیاط بیرون می رفتم، با ریموت در گاراژ را باز می کنم. قلبم به شدت داشت می کوبید. به عمرم به یاد نداشتم زمانی که می خواستم با امیر ارسلان قرار بگذارم قلبم اینگونه وحشیانه بکوبد. اما اینبار شرایط خیلی فرق می کرد و من نمی دانستم امیر ارسلان مرا خواسته ببیند چه کارم دارد؟ سوار می شوم و با احتیاط ماشین را از گاراژ بیرون می آورم. دست و پاهایم می لرزد و این باعث می شد نتوانم روی رانندگی ام تمرکز کنم. پوف کشیدم و حواسم را جمع تر کردم. ندانستم چگونه خودم را رساندم. اما رأس ساعت نه جلوی در کافی شاپ بودم. سریع پایین پریدم و در را قفل کردم. نفس هایم مقطع و کشیده شده بود. ضربان قلبم هم آن قدر زیاد شده بود که باعث می شد توی نفس کشیدن هایم اختلال ایجاد شود. زیر لب بارها اسم خدا را صدا زدم و در آخر با توکل بر او پا گذاشتم توی کافی شاپ. چشم چرخاندم، توانستم امیر ارسلان را ببینم. نیم رخش به این سمت بود. آرنج هایش را روی میز گذاشته بود و سرش هم پایین بود. یک میز چهار نفره انتخاب کرده بود! تعجب کردم. او همیشه میز دو نفره انتخاب می کرد نه چهار نفره. سرم را ریز به چپ و راست تکان دادم. پاهایم می لرزید، با همان پاهای لرزان به سمتش برگشتم و دقیقاً صندلی کناریش را که پشت به در کافی شاپ بود، عقب کشیدم و نشستم. سرش را بالا گرفت، من دیگر از عمق شرمندگی نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. زیر لب سلام کردم. جوابم فقط آه عمیقی بود که از لب هایش خارج شد. بعد از چند دقیقه گفت:

- دوست داری چی بشنوی؟

چیزی نگفتم. خودش اضافه کرد:

از همون موقع که دیدمت ازت خوشم اومده بود. گاهی وقتا، قبل از اینکه آرشاویر بره منظورمه، وقتی می دیدمت کاملاً مشخص بود که نگاه تو به آرشاویر فرق داره. یا نگاه اون به تو. اما بازم جفتتون سعی می کردین یه جوری رفتار کنین که هیچی نیست، و منم دوست داشتم باور کنم. و احمقانه به خودم قبولوندم چیزی بین شما نیست. از بعد از اون تصادف، حسم فرا تر از اون چیزی بود که قبلا بود.

و خیره شد توی چشم هایم و در حالی که از نگاهش هیچ چیزی نمی شد خواند، گفت:

-و این یعنی فاجعه!

دوباره نفس گرفت و پوف کشید. بعد از چند دقیقه دوباره گفت:

-جلو اومدم. گفتم یه بار شانسمو امتحان کنم. که گفتم، همون شش، هفت سال پیش، یادت هست؟ پرسیدم کسی توی زندگیت هست، گفتمی اهمیت نداره این، چیزی که مهمه اینه که کسی توی قلبت هست یا نه. و وقتی گفتمی هست و کسی توی زندگیت نیست، این یعنی آرشاویر همچنان توی قلبت بود اما از زندگیت رفته بود! و من ... مطمئن شدم.

آه کشید و من به فکر فرو رفتم و چقدر امیر ارسلان را دست کم گرفته بودم. این روزها، انگار همه را دست کم گرفته بودم.

-اون شب، سفره خونه ی ترنج. یادت می یاد؟ یادت هست چی بهت گفتم؟ گفتم بهت هنوزم توی قلبت اون آدم هست، و تو اینبار ساکت شدی. و من دلمو خوش کردم به این سکوت که ممکنه منفی باشه. عروسی شاهد و رزا رو یادت می یاد؟ گفتم باهام برقص، "نه" نیاوردی. اما موقع رقص، چشمت یه برق غمگینی توش موج می زد. و من یادم افتاد همون شب مهمونی، توی شمال، که داشتی با آرشاویر می رقصیدی. فکر کردین رفتم، اما من موبایلمو فراموش کرده بودم و اومده بودم بردارم، که دیدم همه دورتون جمع شدن. و نگاه کردم، شمارو دیدم. توی عروسی رزا و شاهد گفتم حتما می یاد اون شب افتادی، سرسری گرفتم و گفتم ممکنه فقط یادش افتاده باشی. و به مرور از یادت می ره.

با انگشت شست و اشاره پشت پلک هایش را فشرد و لحظاتی به سکوت سپری شد.

-روزی که رز به دنیا اومد و همه توی بیمارستان جمع شدیم، دقیقا روز تولد تو بود. یه روزی مثل هیمن روزا، ولی چند سال پیش.

آه کشید و در حالی که سرش را پایین می انداخت در ادامه افزود:

-تفاوت اون روزا این بود که من دلم خوش بود و الان نه. بگذریم ... دقیقا سه چهار سال پیش بود که ازت خواسته بودم شمارمو داشته باشی و اگر کاری با من داشتی باهام تماس بگیری. مثل روز

برات روشن بود که من می خوام سر رابطه رو باهات باز کنم. و اصلا هم انتظار نداشتم که زنگ بزنی. شروع رابطه ی ما از اونجا بود. اما من خیال می کردم تو فراموشش کردی، من خیال می کردم دیگه حتی تو قلبت نیست.

خیره شد توی چشم هایم.

-اما اشتباه می کردم ...

دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت. من هم سرم را پایین انداخته بودم و داشتم با ریشه های شالم بازی می کردم. امیر ارسلان می خواست مرا دق بدهد یا خودش را؟ مرور کردن خاطراتمان الان چه توفیری داشت؟ داشتم می مردم بدانم حرف اصلی اش چیست که یک هو گفت:

جالبه که هنوز تو دستته. اون شب داشتی فکر می کردی کدومو انتخاب کنی؟ چی شد بالاخره؟ گوی رو انتخاب کردی یا حلقه ی منو؟

مسخره می کرد. می خواست آزار برساند. آب دهانم را قورت دادم و قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، جعبه ای از جیب کاپشنش بیرون آورد و گذاشت روی میز. با پوزخند سرش را باز کرد. خالی بود و هیچ چیز توش نبود. و این یعنی سریع انگشتر را از دستت بیرون بیار. حیران به چشم هایش خیره شدم. او واقعا می خواست ... ؟ نگاه حیرت زده ام را که دید گفت:

چیه؟ انتظار نداری که همسرم در آینده کسی باشه که حتی یه رگش هم نیست که پر نشده باشه از فکر دوست من؟

آب دهانم را قورت دادم. خواستم چیزی بگویم. اما مگر من واقعا این را نمی خواستم؟ پس دیگر دردم چیست؟ برای در آوردن انگشتر معطل کردم. اما آیا واقعا ارزشش را داشت؟ من که نمی دانستم پس از پس دادن انگشتر قرار است چه اتفاقی بیوفتد. چشم هایم را بستم و توکل به خدا کردم، این تقدیر من بود. اصلا شانسی بود که احمقانه آن را لگد کردم، چه تقدیری؟ چه سرنوشتی؟ من دستی دستی خودم را بدبخت کردم. مردی به خوبی امیر ارسلان پیدا نمی شد. نمی شد! آه کشیدم و انگشتر را آهسته در آوردم و گذاشتم توی جعبه اش. سر جعبه را بست. چند دقیقه سکوت، دقایق طولانی و نفرت انگیز. بغض با مکاری تمام دوباره به سمت گلوی من هجوم آورد و تا دخل گلویم را در نیاورد ول نخواهد کرد. تا اشکم را در نیاورد ول نخواهد کرد. اما چیزی

را که خودم خواسته بودم را ... درد کشیدن دارد؟ ندارد. خودم خواستم، پس باید بسازم. این همه سال ساختم، ما بقی هم خواهم سوخت. توی سکوت غرق شده بودیم که صدای سلام آشنایی مرا از جا پراند. مثل برق گرفته ها به او خیره شده بودم و چشم از او بر نمی داشتم. او اینجا چه کار می کند؟ صندلی روبه رویی مرا گرفت و کشید و نشست و نگاه از من نکند. امیر ارسلان جواب سلامش را داد. من داشتم با بهت به آرشاویر نگاه می کردم و آرشاویر با یک لبخند محو! با چشم های براق و خندان! اما در عین حال هم گرفته! امیر ارسلان دستش را برای گارسون تکان داد. خودش چیزی سفارش نداد، او که نداد، ما هم ندادیم. و گارسون بیچاره هم دست از پا دراز تر برگشت. امیر ارسلان در حالی که به گل مصنوعی روی میز خیره شده بود گفت:

چند روز پیش، بعد از اینکه اون شب باهام حرف زدی روحا، با آرشاویر تماس گرفتم و گفتم بیاد. برام حرف زد و حرف زد. خیلی گفت. از خودش، از بیماریش، از اتفاقاتی که افتاده بود، از حسی که به تو داشت، کلا از همه چی. اون شبم خودت همه چی رو برای من تعریف کردی. از حسست به آرشاویر، از بیماری آرشاویر، از اتفاقاتی که بینتون افتاده بود.

چانه اش را بالا می اندازد و همچنان به هیچ کدام از ما نگاه نمی کند.

همه ی این چند روزو داشتم فکر می کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم. تو آرشاویرو دوس داشتی، آرشاویر تو رو. من تو رو دوست داشتم، و تو اونو.

پوف کشید و اینبار نگاهم کرد.

نمی دونستم با این حسی که بهت داشتم چی کار بکنم. در توانم نبود از کسی بگیریمت که دوستش داری.

و اینبار به آرشاویر نگاه کرد

-کسی که یه زمانی رفیقم بوده، و هست.

آه می کشد و به گل مصنوعی روی میز خیره می شود. بعد از چند دقیقه می گوید:

من تصمیمو گرفتم. خوشحالی شما، ارزشش برام بیشتر از خوشحالی و خوشبختیه خودمه. با این حال بازم اگه با من ازدواج می کردی شاید اصلا خوشبخت نمی شدیم. چرا؟ چون من یه احساس دو طرفه می خواستم.

و برای اولین بار در آن لحظه لبخند محوی نشست روی لبش و نگاه از چشمان من مبهوت برداشت.

-شاید خودخواهی، شاید حقمه. نمی دونم. در هر صورت، گذشته. بهتره دیگه بهش فکر نکنی. شرمنده هم نشین از من. تنها کاری که از پس من بر می اومد انجام دادم.

با آهی که کشید از جایش بلند شد و جعبه ی انگشتر را برداشت و گذاشت داخل جیب کاپشنش. با بزرگواری تمام، لبخندی تحویل

جفتمان داد و گفت:

-خوشبخت باشین.

و با یک نگاه کوتاه به چشم های از حدقه در آمده ی من، و یک نگاه به چشمان پر از برق آرشاویر، خداحافظی کوتاهی کرد و، رفت! و من، بهت زده از این بزرگواری ای که در حق ما انجام داده بود، تا مدتها توی باتلاق حیرت دست و پا می زدم!

دست هایم را در آغوش گرفتم و آه کشیدم. روی تاب نشسته بودم و آهسته آهسته داشتم تاب می خوردم. یک لحظه هم نگاهم را از روی حلقه ام بر نمی داشتم. به جانم وصل بود اصلا. این حلقه ای که خود آرشاویر انداخته بود توی انگشتم ... دوباره آه کشیدم و اینبار لبخند نشست روی لبم، بزرگ، از ته دل، واقعی! بعد از هفت سال! گاهی وقت ها که به زندگیم نگاه می کنم و بالا و

پایین هایش را می سنجم برایم شبیه یک داستان می ماند، مثل یک فیلم. با توجه به اینکه شخصیت ها واقعی واقعی بودند، با توجه به اینکه همه ی این اتفاق ها غیر منتظره بود که رخ داد، همه ی این اتفاق ها، یک اتفاق بود برای من. برای ما. یک اتفاق شیرین. این تقدیر دوست داشتنی و این سرنوشتی که مالمال شده بود از آرامش، این درد و غم هایی که با یکدیگر پشت سر گذاشته بودیم، این جدایی هایی که با هم پشت سر گذاشته بودیم، این خنده ها و گریه هایی که با هم پشت سر گذاشته بودیم. مثل قصه می ماند. چه کس باور خواهد کرد؟ هیچکس! خدا می داند که درد دوری چه قدر زجر با خود به همراه دارد و شوق وصال، چقدر و چه اندازه دلنشین است. چیزی فراتر از آن! همه ی زندگیم را زیر و رو کردم، و اندیشیدم چقدر عوض شدم. چقدر بزرگ شدم، چقدر عاقل شدم، و چقدر ... چقدر، عاشق شدم! فهمیدم عاشق که بشوی، تازه که می خواهی حس کنی داری زندگی می کنی، یکهو، بدبختی دهانش را باز می کند و همه ی خوشبختی و خوشحالی ات را هلفتی پایین می کشد و قورت می دهد. و بعد، وقتی خوب دقت بدهد، پس می دهد. ولی به یک نحو دیگر، نه آن طور که می خواهی! بالاخره پس می دهد، نمی شود که کل زندگی ات را بدبختی حصار بکشد، درد و غم حصار بکشد، یکجایی از زندگی خسته می شوی و دوست داری این درد و غم ها را بالا بیاوری. هر چقدر فشار و اصرار زندگی روی غم باشد، ما دقیقاً باید خلافتش را عمل کنیم. چون زندگی یک نامرد به تمام معنا هست، آدم ها عروسک هایش هستند، دوست دارد بازی کند، وقتی به او پا بدهی، ما بین این بازی بازی کردن ها، شاید ... یک جایی ... چیزی را که می خواهد به دست آورد و بیچاره ات کند. زندگی را نامرد فهمیدم، دنیا را هم دستش! اما خدا هم آن بالا نشسته، اوست که حواسش به ماها هست، که اگر او نبود، تا الان صد مرتبه، با زندگی بازی کرده بودم و می میردم. صدای در سالن مرا از فکر بیرون می آورد، آرشاویر بود، با دو فنجان قهوه می آمد، لبخندی که روی لب هایش بود به روح و جان من، جان و دل می افزود! کنارم روی تاب می نشیند، ملحفه ای آورده بود که روی شانم هایم انداخت. هوای بهاری شیرین بود، اما هنوز سوز داشت. قهوه را به دستم می دهد، بر می دارم و زیر لب تشکر می کنم. دستش را پشت سرم می گذارد. جرعه ای از قهوه اش می نوشد و می گوید:

-بالاخره خوندمش.

نگاهم را بالا می کشم.

چی رو؟

دوباره جرعه ای می نوشد و خیره می شود توی چشم هایم.

-دفترِ خاطراتتو. قصه ی زندگیمونو.

آه می کشم و سرم را پایین می اندازم. مشغول نوازش کردن شانه هایم می شود.

-وقتی بر می گردم به گذشته ها، می بینم چقدر هر کدوم درد کشیدیم. وقتی بر می گردم به گذشته ها، به خودمون نگاه می کنم می بینم چطور تحمل کردیم و دم نزدیم. از اینکه جیکمون در نیومده تعجب می کنیم.

گوشه چشمی مخصوص خودش به طرفم می اندازد و می گوید:

-می دونی چرا؟

سرم را تکان تکان می دهم و آه می کشم. تکیه می کند و خیره خیره نگاهم می کند. منتظر است جوابش را بدهم. نگاهی به موهایش می اندازم و لبخند می زنم.

-معجزه ی عشقه! که اگه نبود، تا حالا صد دفعه جا زده بودیم.

چانه اش را بالا می اندازد و چشم هایش را می بندد. با همان چشمان بسته یک جرعه ی دیگر می نوشد. در همان حال هم درحالی که لحن شیطانش را با گله مندانه پوشانده بود گفت:

-یادت نره هیچ واسه من شعر نخوندی.

لبخند می زنم. فکر می کنم. هفت سال دارم شعرهای فروغ را می خوانم، توی آن دفترچه خاطرات هم شعرهای فروغ را نوشته بودم، با این حال کل کتاب فروغ را از بر بودم. بنا براین، یکی از شعرها را که بیش از اندازه دوست داشتم را در حالی که سرم را روی شانه هایم می گذاشتم زمزمه کردم:

-شانه های تو

همچو صخره های سخت و پر غرور

موج گیسوان من در این نشیب

سینه می کشد چو آبشار نور

شانه های تو

چون حصار های قلعه ای عظیم

رقص رشته های گیسوان من بر آن

همچو شاخه های بید در کف نسیم

شانه های تو

برجهای آهنین

جلوه ی شگرف خون و زندگی

رنگ آن، به رنگ جمهوری مسین

در سکوت معبد هوس

خفته ام کنار پیکر تو بی قرار

جای بوسه های من به روی شانه هات

همچو جای نیش آتشین مار

شانه های تو

در خروش آفتاب داغ و پر شکوه

زیر دانه های گرم و روشن عرق

برق می زند چو قلعه های کوه

شانه های تو

قبله گاه دیده گان پر نیاز من

شانه های تو

مهر سنگینی هر نماز من

پایان

شهریور نود و هفت

۱:۱۹:۵۴

با تشکر از سیده منال هاشمی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام رمان : سیگار تُرک

نویسنده : سیده منال هاشمی عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>